[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

ز سر زانو دبستانی که هر دم لوح تسلیمش
نه هر دریا صدف دارست و هر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا
که طوفان جوش در دادست و جودی کرد دالانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هرگز جنبشی در وی
به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیرمردی را
که چون سگ در سر زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در سر زانو
بر آنو بیش سگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی راست در منگیر چون موسی
کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش
همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول — که درد سر زبانست و ز خاموشیست درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی — چو نالش بی زبان باید چو نون بر طاز باندانش

چو ماندم بی زبان چون نای حیران در من دمید از لب — که تا چون نای سوی چشم راندم دم بفرمانش

چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من — نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند عصیانش

بگوش من فرو گفت ابجد گر نسخه کنم شاید — صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشره طفلان — نگاریدم بسرخ و زرد از اشک و چهره بهرمانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش — ز یادم شد معانی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستانست کل علم نادانی — هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان — گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی — ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمرم و هنوز ابجد همی خوانم — ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد — که این نارنج گون حقه بازی گرد حیرانش

نظاره میکنم ویحک درین هنگامه طفلان — که مشکین مهره آسود دست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد — بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد نا ایمن است از طبع زان حرزش کنم حیرت — چو موسی زنده در تابوت از آن دارم زندانش

خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را — گذر بر خیل فرعونست و ناچارست زایشانش

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن — بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت — مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری بخاکش کردم و از خون — سر گورش باندودم چو تلقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو — ولیکن زاندرون باشد بمشک آلوده صحوانش

نترسم زانکه نباش طبیعت گور بشگافد — که مهتاب شریعت الشب کردم نگهبانش

زگور نفس اگر بر رست خار الحمد لله کو — برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

[illegible]

مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زند استا ‫/‬ که چرخش زیر است و عیسی ست بربانش

بلی خود همت درویش چون خورشید می باید ‫/‬ که سامانش همه شاهی ست او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بلک خاص درویشی ‫/‬ که کوس ربّ هب لی می‌زنند از پیش ایوانش

دو بت بینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش ‫/‬ دو سگ یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش ‫/‬ زهی نیست عاقل جان بقا نزل و صفا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو خادم شرع و دین نقشش ‫/‬ دو دزدی نفس و آمالش و رسمی چرخ و کیوانش

نه چون جیپال هند از چو دختی کرده طاغوتش ‫/‬ نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش

زبهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش ‫/‬ برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سواری کرد و گردی ‫/‬ سر آمال عدوی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک دانست چون خان زنبوران ‫/‬ برون ساده در و بام درون نعمت فراوانش

نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون ‫/‬ درون ویرانه و بر خوان مگس بنید بریانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم تخش — که بیرون چون صدف غور و درون سو از گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم — بشارت کرد دولت را که بالا خوان بنشانش

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید — گرفتم دست و افگندم بصف پای ماجانش

بخوان شکلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا — که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش

بشستم دو دست کانی داد جام خاص خرسندی — که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل منزل یافت ممکن نیست تحویلش — کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون غوث عیسی هست عیدی بر زبان در دل — دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر — نعیم مصر دیده کس نجوید قحط معدانش

بدین ایوان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی — بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش

چو برزد سبز عرش را گوانان فلک سنجره — چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

[illegible]

نیابی جو خوری را که دوران سوخت بنگاهش
نه بینی نان خوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن
مخر چون ترک جو گیتی بیک جوگان دهقانش

چو ضرع آمیخت با عقلی نه سرماند نه دستارش
چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان ذرع مهمان را
زر زر دو شب دو سنگ بشکست خوان سالار دورانش

نترسی زین سبک نان که در زنده نشست نیش از تو
اسی شیران دندان خای بی کردست دندانش

بچرخ گندناگون بر دو نان بینی و یک خوشه
که یک دانه ترا کشنیز باید زان دو تا نانش

برین نان ریزه ها منگر که شب دانه زد برین سفره
که از دریوزه عیسیست خشکاری در انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی
که بی آبیست عالم را در حوض اند سگانش

دگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا
بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهادی بوستان را گل خندان گلخن دان
درون سوخت ناپاکی برون سوز در مرجانش

سگان آز را عیدست چون منبر تو خوان سازد
تو شیر روزه میدارد ببین در سبع الوانش

نعیم پاک بستاند چو گر آلوده بسپارد
نه شرم از نابدست آید نه ننگ از نابدستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افتاده اید — ز چندین خوردن خون زران و خون حیوانش

بگو با سیر کاندر پوست سگ اری و حیفه هم — سگ ار بیرون درگردد تو هم کاسه مگردانش

کشف در پوست سیر دینک افعی پوست بگذارد — تو کم ز افعی نه در پوشت چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو نفسی را — بکش یا بند کن یا کارفرما یا برون رانش

چو جان کارفرمایت بباغ قدس خواهد شد — خواص کار کن در جلش تن مگذار و برانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت و املاک آید — بمانده خاصگان در بند او فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را — ازین دو کفه بیرون است هر کو هست وزانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد — که نا مید است و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاکپای مردان کن چو تخت خاسبان تاجت — وگر تاج زرت بخشند بر انداز در دستانش

نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شیفته — که درویش آنکه در درویشی و سلطانیست یکسانش

دگر صنف خاص ترم بینی درو درویش سلطان دل　　که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل　　که از نون و القلم طغرست بر منشور فرمانش

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که فرض خود　　بعریانان دهد زربفت و خود بیند عریانش

سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز　　چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر جزا کردن ربا خواریست در همت　　که یک بدهی و انگه ده جزا خواهی ز یزدانش

ز بد گر نیکوی ناید تو عذرش را فرا پیش نه　　که معذورست ار نیست چون نحل از عسل شانش

اگرچه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد　　تو آن بنگر که او حی ربک آمد وحی در شانش

میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا　　که دنیا سنگ استنجاست آلوده بشیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم او را　　غم معشوق سنگ گل هست بر عشاق سنگ جانش

[illegible]

بدین اقبال یک شب خفته که بفزاید مشو غره ‌ ‌ ‌ که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان ‌ ‌ ‌ بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او فدا ازدم ‌ ‌ ‌ که اقبال منه تو هست با ادبار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را چندانکه مودستی ‌ ‌ ‌ خود اینک بقا مقلوب اقبال است برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب ‌ ‌ ‌ که هرگز ضعیف نالان تیر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست و خون باران ‌ ‌ ‌ تو شب خفته بیالینی که سیل آید به بالینش

ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی ‌ ‌ ‌ بخاک افگنده داری که لرزد عرش ز افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسپ افراسیاب آسا ‌ ‌ ‌ که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز هستی و خفته و انکش از زردی ‌ ‌ ‌ چو کرمی کان نشست با بره بین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی ‌ ‌ ‌ که سگ هم عفو میگوید اگر دل شد پشیمانش

اگر پیری که مردن چرا بیند خندانست ‌ ‌ ‌ که طفل اینک که میزاید همی بیند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه ‌ ‌ ‌ تو بر گاو زمین پرده اساس قصر و بنیانش

رقمهای که اندر خرقه قرمنوزست از بخیه ‌ ‌ ‌ رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بانقانش

زمین دایه است تو طفلی تو شیرش خورده او جه ‌ ‌ ‌ همه چون تو زان قیصری که خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان	زمین خونست در بیرون داده از خاک زرستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا	درون سو هست گورستان برون سو بستانش

خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهش	سمرقند از فلک بودی ببین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون وقتی نموید خود سمرقندش	ملکشه رفت چون روزی نگرید خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بوده رفت آن آب مردانش	کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر	شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی دولت که از امکان هدایت یافت خاقانی	کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

تو ای خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر	چه جای زند و استا هست با زرتشت نیرانش

هدایت از اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو	که طوطی کان ز هند آید نجوید کس ز خرزانش

فرائض وز ز سنت جو اصول آموز زندبانش	مجسطی چیست و اشکالش اقلیدس کیست افرانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیازانی	نمازی کاینچنین نبود جنب خواند اخوانش

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش هست هفت اندام گسلانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشت چشم درد آید
یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی گر نشد علم آر ز افلاطون بپرس زین معنی
که یکدم چار رکعت گر دحاصل شد دو چندانش

دد کون امروز کابست کحال شریعت را
که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

به بند ار کحل دین خواهی کمر چون بسته بادان
به پیش آنکه ار و احمد بادن کوب کانش

همه گیتی ست بانگ بادان تا نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک هم بادان کحلی ست کرده سرنگون گویی
که منع کحل سایی را نگون کردند زین سانش

حل

[illegible]

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم ❊ وز صور آه فلک آوا برآورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح ❊ من رخ به آب دیده مطرا برآورم

چون کوه بر لعاب گوزن اوفتد بصبح ❊ هوشی گوزن وار بصحرا برآورم

از اشک خون باده واز دم کنم سوار ❊ غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه ❊ کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم

اسفندیار این دز رویین منم بشرط ❊ هر هفته هفتخوانش به تنها برآورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز ❊ بس آه عنبرین که بعمدا برآورم

لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک ❊ رخ را وضو باشک مصفا برآورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان ❊ کان سرد باد زآتش سودا برآورم

دلهای گرم بت زده را شربتی کنم ❊ زان خوشدمی که صبحدم آسا برآورم

هر دم مرا بعیسی تازه است حامله ❊ زان مردمی چو مریم عذرا برآورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم

تر دامنان کز سر به گریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد — رخت از تتاب خانه بالا برآورم

بستی نخورم بخوانچهٔ زرین آسمان — و آوازهٔ صلا به مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک درگذشته ام — سر زان سوی فلک به تماشا برآورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ — آواز بر دو ذره بر همه اعضا برآورم

آبستنم که چون رسدم بوی نان گرم — از سینه باد سرد تمنا برآورم

آب سپید نان سفید فلک بهشت — زین نان دهان به آب تبرا برآورم

آبای علوی‌اند مرا خصم چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان درست دمی سر مهر عشق — هر جا که مهر نیست دم آنجا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست — نادان نمایم و دم دانا برآورم

چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان — آیند دم ز راه چشم هما نا برآورم

در ساق من چو چنگ به بند دیده رسن — هم سر بساق عرش معلا برآورم

بار دگر ساخته نظم بوی آنک — امروز کار دولت فردا برآورم

جام بلور چشم رونین بدستمت — دست از دهان خصم بدآر ابرآورم

تاچند بهر صیقلی زنگ چهرها — خود را برنگ آئنه رعنا برآورم

تاکی چو لوح نسخهٔ اطفال خویشتن — در زرد و سرخ حلهٔ زیبا برآورم

تاکی برغم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم

اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را لباس عنبرسا برآورم

دلق هزار میخ شبان نسبت و من — چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون — تن را بعود شب یلدا برآورم

چون شب سر از صادق و کاذب گریست — تا آفتابی از دل دروا برآورم

برسوگ آفتاب وفا زین پس ابروار — پوشم سیاه و بانگ مغزا برآورم

چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران — کاز جحیم سبعه ز امعا برآورم

شویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک — و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم — به زانکه دم نمیده دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکبای چهرها — کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

مو لو نشال دم چو برآرد هلال صبح — من نیز سر ز جوخهٔ خارا برآورم

چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش / زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی عیشی آرزو کند / من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم / چه اره بر سر زکریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون بردن دهم / نسناس چون بزور حورا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس / از سینه زنگ کینه بسیما برآورم

آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم / زال زرم که نام بعنقا برآورم

شهبازم ارچه بسته دهانم بگاه صید / گرواز هزار بلبل گویا برآورم

سرزان نهٔ و برم که برآرم دمار نفس / نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی ست / من آب و آتش از زر و صهبا برآورم

بلبل نه ام که عاشق یاقوت در بوم / بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق / کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی اشترا میان روم / حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم / مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات / ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس / ناش بشیر شرزه هیجا برآورم

صفرا همه ترش نشاند و من ز خواب | چون طفل ترش خیزم صفرا برآورم

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر | روزی هزار قصر مهنا برآورم

مردان درین چه غار زنهند که طفل وار | از نی کنم ستور و بهرا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض | آن به که غسل هر دو یکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر | چون آفتاب غسل به دریا برآورم

خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای | با خاصگان مگو که محابا برآورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسی ست | با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه | زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم | کاحرام حج و عمره ثنایا برآورم

یک ساله فرض بر در کعبه کنم قضا | تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم

حراق دار در فتد آتش به بوقبیس | زاه که چون شراره مجزا برآورم

از دست آنکه داد ز فریاد رس نماند | فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان | طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم

دریای سینه موج زند ز آب آتشین | تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم

از رشته اگر طلبد نفس یا حزن | سر رشتهٔ من از رگ سقیا برآورم

بر آستان کعبهٔ مصفا کنم ضمیر | ز نعت مصطفای مزکا بر آورم

دیباچهٔ سراچهٔ گل خواجهٔ رسل | کز خدمتش مراد مهنا بر آورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال | من سر به پای موسی لالا بر آورم

در بارگاه صاحب معراج سر زنان | معراج دل به جنت مأوا بر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش | آوازهٔ دنی فتدلی بر آورم

گرد حریمش بخاک سراندیب ادا کنم | کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی باشد آن زمان که بسم بار خضر نیش | آواز یا مغیث اغثنا بر آورم

زان غصه‌ها که دارم از آلودگان عصر | غلغل در آن حظیرهٔ علیا بر آورم

وا راد داور اوست جهان امن از جهان | فریاد پیش داور دارا بر آورم

ز اصحاب خویش چون سگ کهف اند زان حریم | آه از شکستگی سر و پا بر آورم

دندانم از سنگ عوانشان شکسته اند | وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش | از یک شکم دوگانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من نکاح ثنای اوست | زان فال سعد ز اختر اسما بر آورم

امروز کز ثناش مرا هست کوثری | رخت از گو ثری به ثریا بر آورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای | در حضرت خدای تعالی بر آورم

ایضاً له این قصیده غرا را حرز الحجاز خوانند در کعبه علاّ عظمها الله پیش بالین مقدسهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشا کرد در یثرب

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند ‌‌ ‌ کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند ‌ ‌ ‌ در پس آینه رومی زن عذرا بینند

اختران عود شب آرند و بآتش فکنند ‌ ‌ ‌ خوش بسوزند صبا خوشدم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود ‌ ‌ ‌ عود دی خاک زدند آتش مطرا بینند

صبح را در ردی ساده احرام کشند ‌ ‌ ‌ تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردی صبح درآرند به کتف ‌ ‌ ‌ کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود ‌ ‌ ‌ هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله چشم ‌ ‌ ‌ تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین ‌ ‌ ‌ کز نم گرم دو دم سرد مصفا بینند

راه صبوح زنان راه صبوحی بزنند ‌ ‌ ‌ دیو را ره زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار ‌ ‌ ‌ که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند ‌ ‌ ‌ کآتش دل زده در قبه بالا بینند

نیک لرزند ز تسبیح موذن به فلک ‌ ‌ ‌ اخترانی که چه تسبیح معجزا بینند

خوشدمان آن ردی صبح بشویند چو شیر ‌ ‌ ‌ کان رداجامه احرام مسیحا بینند

شائقان تو نه از صبح و ز شام آزادند ‌ ‌ ‌ که دل از هرچه دو رنگیست شکیبا بینند

صبح شام آمده گلگونه وش و غالیه فام ‌ ‌ ‌ رو که مردان نه بدین رنگ زنان را بینند

صبح صادق بین کاذب چه کند بر تن دهر / چادر سبز در و تار زن رسوا بینند

زانبوش شب و روز آمده بر رقعه دهر / دو سیه کالبت شطرنجی سودا بینند

لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج / گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند

که کند خاک درین کاسه مینای فلک / که ازو آتش و زیر آبخور ما بینند

غلطم خاک چه حاجت که چو به در نگرند / همه خاکیست که در کاسه مینا بینند

خاک خواران فلک خوار بینند چو خاک / خاک بر سر همه راهیچ مگو تا بینند

بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم / کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

ما و خاک پی وادی سپران کز نفس دم / آه شان مشعله دار و فره سقا بینند

باره دا قصه دوانش آن راه شویم / که زبر گنبش برکه برکه سینا بینند

بادیه بحر و بیران بحر زباران چو حباب / قبه سیم زده حلقه واحیا بینند

از خفاجه سمر راه معونت یابند / وز عنیزه به لب چاه مواسا بینند

گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم / تف باد حورا چون نکهت حورا بینند

قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف / بهر تفته جگران کافت کرا بینند

چرخ تاریخ صفت شیشه کافور شود / که ز انفاس مریدان دم عیسی بینند

علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج / چتر شاهیست کزو شب آرا بینند

باز زرین زبر رایت و دستارچه زیر / آفتابی بشب آراسته عمدا بینند

تاج زرین بسر چتر شاهنشه زنگ / باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند

وهمی از خیمه بر افلاک و زبس فلکه زر / بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند

سالکان راست ره بادیه دلگیر خطر / لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند

همه شبهای غم آبستن روز طرب است | یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عافیت از تلخی دارو یابند | تا بشش معنی در ظلمت اسما بینند

بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند | پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگذرند از سر موی که صراطش دانند | پس سوبایدهٔ جنت ماوا بینند

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار | پس خارستان گلزار تمنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزارست | باز خارستان سرتاسر صحرا بینند

شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند | غوره یابند بر پس می حمرا بینند

آب ابرست کز شوره فرات انگارند | تاب مهرست کز غوره منقا بینند

خم کعبه است که در باغ دل و راه امید | شوره و غوره با چشمه و صهبا بینند

تخم کانجا فگنی کشت تو آنجا دروند | جوی امروز کنی آب تو فردا بینند

بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز | نیک را هم نظر نیک مکافا بینند

تشنگانی که ز خون شیر شوند از می عشق | دل دریاکش مهرست چو دریا بینند

دیو کز دادهٔ محرم شنود نالهٔ کوس | چون حریر علمش لرزه ز آوا بینند

گوسفند فلک و گاو زمین را بمنا | حاضر آرند دو قربان مهیا بینند

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان | راه تنها شده تا کعبه بتنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتروارست | که بامنش بدر کعبه تماشا بینند

آسمان کوز کبودست به کبوتر ماند | بر در کعبه معلق زن و دروا بینند

این کبوتر که نیارد بر کعبه پرید | طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند

شقه کز بر کعبه فلکش میخوانند | سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند

روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند | پیش خاتون عرب جوهر والا بینند

حبشی زلف و رومانی رخ و زنگی خال است | که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند

جان فشانند بران خال بران حلقهٔ زلف | عاشقان کان رخ زیتولی زیبا بینند

کعبه بینند ز سر حلقهٔ در حلقهٔ زلف | نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند

مشتری عاشق آن لعل رخ و خال سیاست | که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید است چو شیر | که ز خالش سهی عنبر سارا بینند

کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برد | زلف پروانه و خال رخ برنا بینند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک | خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشق بازان که بدست آمده زندان حلقهٔ زلف | دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند

خاکیان شان که بران سنگ سیه بوسه زنند | نور در جوهر آن سنگ نقیا بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع | چشمهٔ خضر ز ظلمات مصفا بینند

گر بمکه فلک انور نحیرا دیده اند | در مدینه فلک عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم | آبخور خاک در حضرت اعلا بینند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم | مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید ادریس ز خلد | گین دور ازله ز خوان مائده طاها بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند | زان ابا ها که برین خوانچه دنیا بینند

ز عیار لعل [illegible] تنها ... سر ... | گونه سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند

[illegible] از ... | طور پاره شده از نور تجلا بینند

عقل را جان ... یاسین ... | نان چو نون ز فلکش دور کنی یا بینند

اوگرفته زسخن روزه واز عید سخاش | صاع خواهان زکوة آدم وحوا بینند

شیر مردان بحریمش سگ کهف اند همه | اینت شیران که مدد ز آتش کنجا بینند

سرمه دیده زخاک در احمد سازند | تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت او دشت جهانی که شب و روز جهان | ساج و شیم ست گران روضه غرا بینند

دادخواهان که زبیداد فلک ترسانند | داد ازان حضرت دین آور دارا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه | بندگان حرمت ازین درگه والا بینند

خاک مشکین که زدرگاه رسول آورد ست | حرز بازوش چو الکهف چو طاها بینند

مصطفی خاطر وحسان عجم مدح سرای | پیش شکر ع نمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند | جاهش آن به که بخاک عربش جا بینند

گرچه در لفظ شیشه چهره توان دید ولیک | آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند

لاف ازان روح توان زد که بچارم فلک است | نی زبرجی که در تبت یغما بینند

یادش آید که بشروان چه بلا برد و چه دید | نکبتی کان بشه و باشه زنگیا بینند

بسکه دید آفت اعدا زپی انس عیال | مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا که بر آتش خواهی | وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

زفریب فلک آزرده دلش خوش نکند | تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند

کی توان برد بخنجر ما ز دل ما غصه — کاستخوان غصه شده در دل خرما بنشند
سخنش معجزه دهر از این به سخنان — نجد اگر بشنوند اهل عجم یا بنشند
چون بمسکت بجبل الله ز اول دیدند — حسبی الله و کفی آخر انشا بنشند

قصیده

نثار اشک من هر شب شکر ریزیست پنهانی — که همت را ز ناشوئیست با زانو و پیشانی
چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن — سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه میسازم — دران حلقه ترا زو دار بتیا عاشق و جانی
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کانرا — ز بس دندانه کش بینی دهان نفرمش خوانی
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا — صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی گر برون حشمت — ز کعبه بو شتی دیدست و ز احرام عریانی
شد ست آئینهٔ زانو منقش از شانهٔ دستم — که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی
ملخ کردار خون آلودم از باران اشک آری — ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم — ز صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
هوا خفته است بستر کرده از پهلوی نومیدی — خرد بنشسته و بالین کرده از بازوی نادانی
ازان شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده — که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

به بین بر دزن چشم عروس روز نظاره / که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی

به پیچ آه من در برج آتش چنبری و انگه / رسن وار آتشین عشق چنبر گره گیرد ز بیجانی

بخون شاده مانده اشک خاک سوده دارد رخ / مگر رخ لعل بیکانست و شکلم لعل بیکانی

رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بر رقم / رموز عشم ز هر حرفی بدو همزه بر خوانی

ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان / چو میم اندر خط کاتب چو سین حرف یونانی

مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت / بجان آن همه بخریدم هم از عیسی بارزانی

دل از تعلیم عشم هیچ معاذ الله که بگذارم / که عشم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

از آن چون لوح طفلانیم بسرخی اشک و زردی رخ / که دل را نشره عید است از آن پیر دبستانی

شب غمهای من ناشد بصبح شادی آبستن / شود سامان نقب من همه بر گنج سامانی

فلک چون آتش دهقان نشان کین کند بر من / که بر ملک سیحم هست مساحی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی فزین شد آفتاب آنکه / شبیر فرمود دلم وار ذروه من کرد اکانی

مرا آیینه وحدت نماید صورت عنقا / مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی

چه جای عزلت و ملکست کانجا ساخت همت خوان / که عنقا مور خوان گشت و سلیمان هم دهخوانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین | پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان | مگس رانها کنند از پر طاوسان بستانی

نگوئی بر دل است از دهر و بد بر طبع آلوده | طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را منزلی پیش است و ابلیس آمدگان از پس | که راهش سنگلاخ است و سم افگنده اسپ پالانی

به هفتاد آب خاک از دل بشویم گر ظلمت را | که هفتادش حجب پیش است سر هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست دردش را | هنوز آن ذرنش بسته است در ادبار بحرانی

هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان برون | هنوزش در ذرروئین عروسانند زندانی

دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا | که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه | نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هزره است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواندستی | نه مهمل عالمی نطقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع بس طبع میدر گر خردمندی | به آب عقل حیض نفس میشو ار مسلمانی

چو طاوست چه باید بس اگر بازی هواگیری | چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

ترا گفتند ازین بازار گذر خاک بیزی کن — که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی

مقامات خاک بیزی رست تا زر یابد ست آری — تو زر در خاک بیزی بیزی و آخر دست میانی

اگر خواهی گرفت از زیر زر روزی روزه غلت — کلوخ انداز او از دیده راوق ریز ریحانی

چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی — که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی

اگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی — وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طلبنت بس — چو تسکین ساز او باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب بابی کاسها تشنه — که بر دولاب گردون هست رسم کاسه گردانی

عیار دهر کم از دست دیدم زانش همت — ازو شان لقمه است چون آتش باز نیست ارزانی

بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان — با عمی ماند این گیتی و شاید باد آبانی

فلک هم مرکب تند است کز جولان که گیتی — عنان بر پاره دم دارد ز روی تنگ میدانی

همه در فلک چه رست و تو دام فلک داری — ز هر کار فلک بیرون توانی رفت توانی

فلک آشفته بدبختی است در کار نکوکاران — چو بختی بار بد بختی کشش از مستی دیوانی

اگر با بخت تر باده فرمیند این خداوندان — تو چون دوران تفحل ساز کافر نجل دورانی

بهر نا سازی در ساز و دل بر ناخوشی خوش کن — که آبت زیر کاه است و بیالت زیر نقصانی

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور — شفر جل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چراغان شو که ویرانها کنی روشن — برهنه خلعها می‌بخش اگر خورشید دامانی

چو درویشی بدرویشان نظر کن جرم خود | بعودی گرد عود از افتکت پوشش رستانی

اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران | بیار بد قناعت کن که بی یار نیست بی جانی

نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی ذرّه | نه سوزن شبه وجالست تحجّم صفاپانی

دگر عنقائی از مرغان زکوه قاف دین بگذر | که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی

سلاح از بهر دین بهتر که زنبور از پی شهد | چو کیلی کور دین پوشست زو مش ده کیلانی

ازان در خرقهٔ آدم خشن خوئی که در باطن | مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی | که ازرق پوش چون پیکان خشن شیر سوهانی

ازان بر مهر زن ندت تپک همچون پاپیل ابرا | که سندانی و در تربیع شکل کعبه ربانی

زجیب سوسی لاغی وبس چون امت موسی | نه اهل تسع آیاتی که فرد سبع الوانی

فرو کن قطع آزادی بر افکن لام درویشی | که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی

بهود آسا غیاری دو زبر کتف مسلمانان | اگر شان بر در اغیار ذین جبه بدربانی

به سختی جان سبک سید ارهان تا چون سبکساران | چو سگ در پیش سنگساران ملابه دم بجنبانی

بنفس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول
وضو باطل کند و آخر نماز پتانی

هوا چون خاکپای آزخوک پایگاهت شد
خراج از دهر رومی روی زمی خونستانی

چه باشی مشک سقایان گهی دق وگه استسقا
نثار افشان هر خان وز کوه استان خبر انی

عمارت جوی چه طاوس از آن پای گلین دارد
ولیکن سرزرگی یافت بوم از بوم ویرانی

شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی
به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جایی مگر در جوی درویشان
به آب و دانه ایشان بساز از مرغ ایشانی

چه ازادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت خاقانی را معنی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

ز دیوان ازل منشور کادل در میان آمد
امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد
ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی

سخن گفتن بکه ختم ست می بینی دمی پرسی
فلک را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی

دگر بر احمد مختار خواند اینچنین شعری
ز صدر راوند آید که قد اجسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان
که بودش زافتاب جاه طرم لاف خراسانی

چو آوازه وفات ناصر الدین در عراق آمد
من خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی

بنالد جان ابراهیم دیگر بر دیدهٔ کعبه | مرا ابراهیم ربانی ز کعبهٔ صدق را بانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس | همه کنعان نااهلند با نمرود کنعانی

خلافت دار احمد بود و هم احمد نژاد گردش | که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
دل از هیبت رفت چون موسی تن بپیچید چون ثعبان | که مردان موسی دینی که فلکش کرد ثعبانی
ز قطران شیب کافور زد و هم حاصل این آمد | که از نم دیده کافوریست و ز غم جامه قطرانی

اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد | مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی
دلم مرگ پسر عمم بسوخت و در تابم ز والش | که همچون عرق شریان گشت دودش روح حیوانی
سخن در ماتم است اکنون که تن چون مریم از او | در گفتن فرو بستم برگ عیسی ثانی
علی را گو که غوغای خوارج گشت عثمان را | علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان ما | چو مرگ آمد چه سودش دانش ادریسی و لقمانی
بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او | که این تثلیث برجیس گشت و آن تربیع کیوانی

این قصیده فی البدیه بر شط دریا نزدیک آتش خود سوز در صفت صید گوید

در پردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش | جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش
بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد | صبح دو عید نمود از سایهٔ هلالش

چون صبح خوش بخندید از نیست هشت رخانش — من هشت نیست گشتم چون سایهٔ جمالش

چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر — شهد سپید در لب موم سیاه خالش

آن خال نیم چو سنگ از نقطهٔ زره کم — بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاکپای او شد شستم بهفت آبش — جان صید زلف شد آمد دیدم بهفت خالش

یار از برون پرده بیدار بخت بر در — خاقانی از درون سو همچو آینه خیالش

گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم — لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جنبش خسرو وز خون وحش صحرا — مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده — از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش

گفتم بدیدی آخر آیات کهف است — وان مهد جای مهدی چتر فلک ظلالش

وان عمر خوار دریا وان روزه دار آتش — چون معتکف برهمن نه قوت نه منالش

آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا — دریا شده ز غرقش آتش شده زکالش

گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم — اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را — آغشته بود با خاک از نعل یوز و چالش

بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش — بل آب زهره شیران در آتش قتالش

شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی
لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش

آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا
تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش

مصروع بود دریا کف بر لب آوریده
آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش

یکهفته ریخت چندان خون سباع کز خون
هفتم زمین ملا شد گرفته زان ملالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان
جوزای شاد لیکن دست سخا سگالش

مه بر سر کمانش آورد چرخ چندان
کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش

زانسان که روز مجلس هر خلقتی که بخشد
ز اطلس بطانه سازد پرواز در نوالش

بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس
مقراض وش بریده مقراضه نصالش

چون بر اسد رسیدی چون سنبله سنان کش
از ضربت الف سان کردی چو شین دو دالش

دریا شود چو نارنگ از تیغ شاه گلگون
لعل پیازمی از خون یکپاره شیردالش

سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده
شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

رخسار بحر دیدم از حلق شرزه شیران — گلگونه داده از خون شاه فلک فعالش

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی آسا — از تیغ شه که دین را سدست اتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را — تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

از دور تیغ تیزش چون سبزه دشت نمودی — گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش

آهو نخورد سبزه سبزه بخورد او را — انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش

چه فخر پادشا را از صید گور و آهو — گر صید شیر گردون هم عار داشت بالش

هم کاشکی که زده بس فخر نیست آنرا — گز خور خواره آمد وز ماه نو خلالش

گز خاک صید گاهش بگذار و آسمانها — بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صید گه را — شعری زنند قرعه سعد السعود فالش

دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی — کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند آنک آنک کیخسرو زمانه — در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد — کار رحام ام خشک ست از زادن همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را — هست از خط ید الله توقیع لایزالش

شاهی ست سایش دین و دین نوریست سایه حق — تائید حق تعالی کردند انعالش

زان جام گوهر آگین جمشید خورده حسرت — زان تیغ اژدها سر ضحاک برده مالش

یارب که آب دریا چون نفسر و ز خجلت / بند چو این عواطف بیرون اغندالش
کوی مرشک شورست از چشم چرخ دریا / کز هیبت پلارک شه نیست صبر و حالش
دریا ز شرم جودش بگریخته چو زیبق / اما چهار میخ ست اینک زمین عقالش
یا از حسام کوهست آبی خوی خجالت / کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش
روح القدس بر آتش وز قدر هیکل او / خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش
قطب فلک کالبش هست از کمال زینت / جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش
آن شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت / چترش همای نصرت آفاق زیر بالش
دهرست پیر مردی زال عقیم دنیا / چون باد در لشه یک چشم این زال بد فعالش
چون تار وق مصری در دق مرگ خصمت / نالان چو نیل بحرست از ناله تن چو نالش
شد دهر پیر رامت زان از سر طراوت / شد باد در پستان این زال خورده سالش
هم شد موافق او در دق بدین جنایت / هر سال در خسوفی گرد آسمان نکالش
گر دشت خصم نارسی چون نار صد زبانی / چون آب شد فسرده بی آب شد محالش
افسرده شد ز گردون جمع اند زنعت آتش / هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش
جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب / غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش
هر کو ز طریق نخوت آمد بد از ملکت / دید این شرف که داری زان نقش شد وبالش

در تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش | گرد در حاصلی نه جز برق و اشتعالش

سر کو بلند باکف هست آفتاب پیما | از آفتاب ناید یک ذره در حوالش

خورشید گر ترفع دنبال قطب دارد | چون راستی نه بیند از سر کند زوالش

ای گوهر کاینات مصباح جان آدم | خورشید امر نخبه در شش هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی | گو میزبان لطفست این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به | صدر تو عرش نعت جنت صف نعالش

فرمانت حرز توحید اندر زبان جانها | جان بر زبان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان حضرت شاهان سر فکنده | قیصر کم از بماکش سنجر کم از نیالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد | بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین خسان چین و رع بن خلدة السلطان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته | یک اسبه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده خرگاه او در دلو یوسف جاه او | در حوت یونس گاه او برسان نو پرداخته

این علت جان بین همی علت زدای عالمی | برسام دی را هر دمی درمان نو پرداخته

ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان | در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته

برده بچارم منظره مهره برون از ششدره | نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته

هان شاخ دولت بنگرش کامال نیک مدبرش | چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته

شاه فلک بر گاه نو داده جهان را جاه نو | چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته

هان البشارای قوم هان جان مژده خواه از جهان | کاینک شهی شروان نشان ایوان نو پرداخته

بنمود اختر تابان هنر بخشید افسر تابان ظفر / اقبال خسرو تابان ز فر گیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین هنر دارای شروان این هنر / زین بس سپهر آیین هنر دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش بستان نعم / در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او وز آب حیوان خوان او / در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدان گهی / چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از برش بسته نطاق بر درش / در هر رواقی از زرش برهان نو پرداخته

هر خاکپایش قبله سر آب دستش دجله / بر بذل او در بذله صد کان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش اندر روی محل / این هر پیکان از زحل پیکان نو پرداخته

کلکش ابد را قهرمان بهر دواتش هر زمان / هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته

چون از لعاب شیر نر دندان گاو دست آبخور / تیغش بر اعدا از مقر زندان نو پرداخته

باد البقا حصن تنش در گرز البرز افکنش / بر حصن جان دشمنش عضبان نو پرداخته

حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر / تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی / خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ایوانش را از کعبه مس جسمانش ز مرم رانده مس / از بو قبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین ورع بین خدمته السلطان

کو عشق تا مد شد و با بر نتابد بیش ازین / دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین

در صف بازار عشق از جان و جان گفتن بس است / کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین

بر سر کویش ببوسم آستان و بگذریم / کاستان تنگ است ما را بر نتابد بیش ازین

بر امید کشتن اندر پای بوسش زنده ایم — بر نیازان را تمنا برنتابد بیش ازین

با بجان همان زلف او و جان با با بجنگ — کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین

دل زبستان خیال او ببوی خرم ست — مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین

رشته جان تا دوتا بود انده من میکشید — چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین

با بلورین جام بهرمی مدارا کردمی — چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین

از سر شکسب خون حشر کردی مکن خاقانیا — عشق سلطانیست غوغا برنتابد بیش ازین

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان — بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین

درد سر دادیم حضرت را چو حضرت روح قدس — روح قدسی دردسرها برنتابد بیش ازین

نفس طاهر نیست یکشب قاب قوسین نزد حق — گرد کرد نفس خطاها برنتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض ست و حضرت کعبه را — حج ما بر مقتضه عمدا برنتابد بیش ازین

شخص انسان را زحق یک روح عقلانی عطاست — روح ده زان نیست کاعضا برنتابد بیش ازین

عید هر سالی دوبار آید که آفاق جهان — بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش ما زد گرد ازانکه — دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس دور افگند ازانکه — جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش ازین

ننگ ما زان درگه عالی برون افتاد ازانکه — خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده زانک — کعبه پیلان را مفاجا برنتابد بیش ازین

شیر شبان از سایهٔ دیوانه وحشت برنتافت — از جبهه شور غوغا برنتابد بیش ازین

کی عجب از دیو در بستی زرگری گوشمال — طبع صاحب کهف بیضا برنتابد بیش ازین

گرچه عفریت از در عرش سبائی تخت جم — دیو نقش جمشید والا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اسقفان — بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند — بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را — بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین

دستش چون جوزاش رومی کله چون آفتاب — گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو شاه — هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و جیری نعمت از درگاه شاه — رشک بردن بهر یغما برنتابد بیش ازین

گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین شاه — ران او رانین دیبا برنتابد بیش ازین

در حضور العام دیدم وز نعمت نیست آن — قرض احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی مالک حجیمی نو کند — کان حجیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حکمش نو زمینی ساختی
کین زمین گرزش بتنها بر نتابد بیش ازین

ز منزجش دل سپهر فلک ترسد که شیر
دیدن آتش همانا بر نتابد بیش ازین

گرم وز بیم ز بانگ رعد و تنین فلک
سیر دار کوشش که آوا بر نتابد بیش ازین

ذره بین تیرش سر گاو زمین گرز دار انکه
ذره بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین

دو نعش را نو عروسی دان که عکسش زیورش
دیدهٔ این زال رعنا بر نتابد بیش ازین

طالعش را شهسواری دان که بار جودش
کوههٔ عرش معلا بر نتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ می‌بست آفتاب
گفت بس کین تنگ پهنا بر نتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای ناف تا قاف جهان
کوه قاف او بار عنقا بر نتابد بیش ازین

بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرورست
دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین

ظل حق ست احسان همتاش مهدی چون نبی
ظل حق فرد است همتا بر نتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون
یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش ازین

طفل را گر چند وقت آبله خرما دهد
چون لب شه شام ست خرما بر نتابد بیش ازین

شاه جان بخش ست ما بر شاه جان کرده نثار
آب بفزون بدریا بر نتابد بیش ازین

تا شد از ابر کرم سود افشان هر مغز را
کس ز طبع بحر سودا بر نتابد بیش ازین

خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهترست
قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین

شه سلیمان ست و من مرغم مرا خواندست شاه
دانهٔ مرغان دانا بر نتابد بیش ازین

ازمثال شه امید مرده من زنده گشت	روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حورا گیسو بسترد	غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگوئی شاه در درد سر من	بر تواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاد	گوید شه برتابم اما برنتابد بیش ازین
همچنین از در عاشق باش و حش پیشگوی	درد سر کمتر ده او را برنتابد بیش ازین
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح	خر نگس را صحن حلوا برنتابد بیش ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم	حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین
شاهد از مغز زکام آلوده را عذری نهند	کو نسیم مشکسا را برنتابد بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخا	دیدن بکتاش دیهرا برنتابد بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل بر دهد	معصفر خوردن ببکبا برنتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه	مشک بر دادن بنکبا برنتابد بیش ازین
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا	در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
توسن اسب مرغزاری کز ریاضت باز ماند	آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین
خاطرم فحل است کو صحرا نورد آمد چو شیر	شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام	اسپ بردست توانا برنتابد بیش ازین
پیل را گر گرم سیر هند بیرون آورند	در خرز بستن بسرما برنتابد بیش ازین
سنقری کو در خرزبا سردسیر آموخته است	در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل	عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گفته است	ماندن مادح بیکجا برنتابد بیش ازین

شه مرا بر داد و گوهر دادمش بر جای زر — آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین

یک رضای شاه شاید عروس طبع را — از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده‌ام در گنج غیب — بردن نقب آشکارا بر نتابد بیش ازین

تیر چرخ از نیزهٔ کلکم سپر بفگند زانک — هیچ تیغ نطق هیجا بر نتابد بیش ازین

کند یابم در حضور اما زبان تیزم بمدح — تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین

ازبس تحریر نامه کرده‌ام مبدا السحر — معجز آوردن بمبدا بر نتابد بیش ازین

دادمش تصدیع شه و میدهم ابرام نظم — دائم ابرام مثنا بر نتابد بیش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه — خو برون دادن بسیما بر نتابد بیش ازین

بر بدیهه راندم این منظوم و نشتر دم قلم — هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد بیش ازین

چون بجا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن — کان تجاسر سمع اعلا بر نتابد بیش ازین

باد خضر ای فلک لشکر گهش کاعلام او — ساحت این هفت غبرا بر نتابد بیش ازین

ملک دولت را بر اقبالش تولا باد بس — کاهل عالم را تولا بر نتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی — وز بیم گشت غمزش قربان تازه بینی

یکسو فکن دو زلفش ایمانت تازه گردان — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانهٔ غمش را هر دم بخون حلقی — شمشیر تیزپایی فرمان تازه بینی

ترکان غمزهٔ او چون برکشند با تیغ — در هر دلیکه جوئی پیکان تازه بینی

هر دم ز برق خندش چون گرد بوسه باران — بر کشت زار عمرم باران تازه بینی

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی | در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جان را بپا بوسی در خاک پایش افشان | کاندر فرید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست شور عشقش | تا در میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل | ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز آستان سلطان باز آمدی مکن شک | در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اخستان که هر دم | با عهد او بقا را ایمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش | بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست کز عنصر کیانش | برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه نخفت دین را | در جاذبه عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت | گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان | چوگان دگوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد | چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
قصرش چو باغ رضوان یا صفه سلیمان | کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
مو بسته خوان او را عقلی که چون سلیمان | بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خوانیش گر بجویی | وز بهر طاق دستش کیهان تازه بینی
زد عالم خرف را برنای نغز یابی | ز دو گنبد کهن را جولان تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا پس از خود | ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مدائن آمد چون بنگری بحضرت | کسری وقت یابی ایوان تازه بینی

یارب چه دولتست این کز تازگی و تری	هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی

بی نضج دولت او سرسبز نیست عالم	کز فتنه هر زبانش بحران تازه بینی

عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی	چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

هشت آسمان سیاست ذر آفتاب فضلش	دی ماه بندگانش را نیسان تازه بینی

ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش	از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان	بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش ز کم بقائی ماند به کرم پیله	کورا ز کردهٔ خود زندان تازه بینی

تیرش زحل بدوزد کز کام حوت گردون	بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی

دریاست آستانش کز اشک دادخواهان	بر هر کران دریا مرجان تازه بینی

طفلیست شیرخواره بخشش که در لب او	ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

نور وزران کشادست از موکب جلالش	تا پیکر جهان را خندان تازه بینی

خورشید کوی از نو سالار نوان او شد	کورا ز ماهی اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه	تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

یادش کمال دولت تا مردم از کمالش	در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت	ز دیباچهٔ کرم را عنوان تازه بینی

خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی	بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر خاقان الاعظم خقسان بصنعت ذی المطالع گوید

پیش که صبح بر در دستقهٔ چتر عنبری	خنجر گر به برق می برقع صبح بردری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر	بر صدف فلک رسان خنده جام جوهری

ساخت فرو کند زرست آینه بند آسمان | صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

برکش میغ غم ز دل پیش که صبح برکشد | این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش | صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی | گه چو خلی دلبران مرغ کند نواگری

چون به صبوح بلبله قهقهه کرد خنده نی | خنده کند نه قهقهه صبح چو نو گل طری

رذ بر ورت از فلک نزل دو صبح سید | صبح سه گردد ار بکف جام صبح آوری

نور صبح بکدم ست آیت شگرف گرد هی | دادمی که نیمه ده صبحدمت مزوری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد | صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری

نیست ز نامده خبر ور دم رفته حاصلی | حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمر پلست رخنه سر حادثه سیل پل شکن | کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کا سگ تو ام می خورد ار گرگ مست شود | خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سر که فرو خفتن که چه | گرچه ز خواب جسته خوش مرکش گران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس | کان همه مشک بر سرت وین همه مغز را تری

شو بگلاب اشک من خواب جهان ز عبهرست | تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلک | یا همه درد دل مرا درد سرست بر سری

برق توئی و بید من سوخته توام کنون | سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری

بر غبب دُم خروه خیز در رکاب باده ده | چون دمش از مطوقی چون غببش ز احمری

رقص کنان نگر خروه لعل غبب چو روی تو | طوق کشان سر دمش چون خطت از معنبری

منظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت | خوانچه کن چمانه کش خوانچه زر چه میبری

خون جگر نخورده از سر خوانچه فلک | عمر تو میخورد تو هم در غم خوانچه زری

کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده | کرده بجو رجو نیست هم بجوال او دری

درد ده از آن چکیده خون ابله تن بزان | کابله رخ فلک برده عروس خاوری

تیره شد آب اختران ز آتش رز میکند | بر درجات خط جام آب چو آتش اختری

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ | تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

از بس زر اختران کامده بر محک شب | رفت سیاهی از محک ماند سپید پیکری

آن می و جام بین بهم گوئی دست شعبده | کرده ز سیم ده دهی صره زرشش سری

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین | در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آئینه | او نه رمد ز جام اگر ز آینه می رمد پری

در کف ساقیان بزم آب ز رست کاو زر | آتش موسویست آن در بر گاو سامری

از قطرات جرعها ژاله زر در ریخته | یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون | گشته بزهره فلک حامله هم بدختری

کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی | کرده بنقش گستنش نار خلیل آذری

مطرب سحر پیشه بین در صور آستی | آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری
بر بط اعجمی صفت مست زبانش در دهان | از سر زخمه ترجمان کرده بتازی دری
نای عروسی از حبش دختنی زپیش و پس | تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین | خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری
دست رباب و سر کی بسته بده رسن گلو | زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری
چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ | لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار شکری
روز رسید محرمان عید کنند زین سبب | روز چو محرمان زده لاف سپید چادری
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر | ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری
در عرفات عاشقان بختی بختیر توئی | کانک ز بار کش تری کز همه بختیه تری
دم بنماز دیگری موقف اگر تمام شد | چون تو صبوح کرده مرد نماز دیگری
در سو مشعر الحرام آمده اند محرمان | محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
ور بمنا خورد زمین خون حلال جانوران | ما نخوریم خون رز تا برسد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد | خنجر به برگلوی دن کو کند آن کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در | تا همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری
در بطواف کعبه اند از سر و پای سر زنان | ما و تو و طواف دهر از سر دل نه سرسری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان | ما همه بوسه گه کنیم از سر زلف سعتری

کوی مغان و ما و تو بر سر سنگ کعبه ❊ درد تو کرده در مِی دست تو کرده ساغری

طاعت ماست با کنه کز پی نام در خورد ❊ روی سپید جامه را داغ سیاه گازری

کعبه رسید به زاهدان دیر بما سبوکشان ❊ بخشش اصل دان همه ما و تو از بیان کی

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است ❊ داورِ زمان خدای بس این همه چیست داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان ❊ ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری

خاطر افضلی از آن کعبه شناس شد که او ❊ در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

یاره بماه میکند شاه فلک کدیوری ❊ عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مائده ساز و از بره بر صفت توانگران ❊ برزگری کند بگاو از قبل کدیوری

موسی و سامری شود گاو و بره به پرورد ❊ آب خضر برآورد ز آینه سکندری

بنگه تیر از او شود در قصه صفت بتازگی ❊ خرگه ماه از او شود خلد وش از منوری

چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد ❊ روی زمین شود ز لطف پشت پلنگ بربری

تیز تر از کبوتری برج به برج می پرد ❊ بیضهٔ زر همی نهد در بدر از مساکسه پری

هر سر مه ببرج نو بچه نو برآورد ❊ یکسره برج از او شود قصر دوازده دری

از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس ❊ چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری

از سر خوشه ناگهش دانه شکست در گلو ❊ کرد رگ گلوش را از سر داس نشتری

گویی از آن رگ گلو ریخته اند در رزان　　　از همه خون که می کشند آتشی معصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک　　　تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود　　　کوره سرد شد فلک زین همه صنع زرگری

گر همه ترازوی زر خلاص درخورد　　　خور ترازوی فلک هست چو زر بد جوهری

ورنه ترازو فلک زرگر قلب کار شد　　　نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید سپید مهرگان باد و جنیبه بر اثر　　　هر دو جنیبه یک عنان در گرو تکاوری

شاه طغان چرخ بین ماه و غلام روز و شب　　　کین قره سنقری کند وان دگر آقسنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نه مه ببر　　　کرده ببستان مریمش نفخه روح شوشری

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی　　　مریم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله های زر　　　زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر　　　در یرقان شده است ز همچو ترنج زعفری

نخل بجنبش آمده گرنه یهود شد چرا　　　پاره زرد بر کتف دوخت بان مشهری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان　　　کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها　　　سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

خال ز غالیه نهد هر کس روی سیب را / خال ز خون نهاده ماه نیست مشاطه فری

خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف / خط معزنان شده برگ تر از زعفری

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی / سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال عنبری

سار بشاخسار بر زنگی چارپاره زن / خنده زنان چو زنگیان بزر روی اصفری

در بر بید بن نگر لشکر مور صف زده / گرد لوای شام بین موکب خام لشکری

گرچه درخت ریخت زر زرد چه هوا فشاند در / هم نرسد بجود شان با کف شه برابری

خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت / مستحق خلافتین از بلو تاج و تنگری

قامت صاحب افسران حلقه افسری شده / برده سجود افسرش با همه صاحب افسری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او / نحس بر زحل شود سعد ربای مشتری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی / برد در مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای ده / دولت یوسفیست را عقل بهفده مشتری

از فلکی تشریف تر با شرف مشخصی / از ملکی کریم تر با کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی / ابر دو رخش راتبی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر و کلیم قالتی / احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو و سام دولتی سام سپهر صولتی / رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین زد ر کف ثلث نهد بعد ازین / زان سه خط استوا در خط حکمت دری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی / کشور نو رقم زند فر تو از مصوری

امر تو نطفه افگند بهر سه روح تا کند / هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو دایگی کند ملک به بر در چنان / کآتش و آب را دهد با گل و مل برادری

چرخ مدور از شرف عرش مرتع از علو — طوف در تو میکند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن — شانه دران مرتبی آئینه در هنروری

کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود — کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

ردی بهی کجا بود مرد زحبر راکه خو بود — ز آفت سقوط تو کشش صبر خورد سقوطری

در همه پیلهٔ فلک پیله‌ور زمانه را — نیست بجنت خصم تو داروی دردبدبری

خنجر کند نایبت هم به کدوی مغز او — میدهدش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری

آیت منفس ظفر خاطب اعجمی زبان — ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قائم نجم آسمان منتقم ششم زمین — اختر و فعل عقربی آتش و لون عبقری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان — کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدو گرده ز خاک تاج سر — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهر شارسد — تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک — بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو شود حلقهٔ فرج استرت — تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون ز گهر سخن بود در شرف و جلال کین | چون اسد و اثیر و خوناری و نوری و پری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت | زحمت او چه کم کند ملک ترا مشتری
گر حبشی ز منکده بر در کعبه بگذرد | کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری
پاسخ او بپاسخی باز دهی که در ظفر | ناصر رایت حقی ناسخ آیت بشری
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان | چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
زان کرم ست سرگران جان سپهر سکنکبین | زین سخن ست دل سبک عنصر طبع عنصری
تا به صفت بود فلک صورت دیر عیسوی | محور او ز خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی با سگ در گهت چنین | کافسر دیر اعظمی مخزن صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اخستان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآمد | خنده چو صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر موافقت جام | دم زد و بوی میش ز کام برآمد
مهره شادی نشست ششدر بد زجاست | نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون | عدت خاتون خم تمام برآمد
ماد شکر ریز عیش کز در خمار | نام زد خرمی پیام برآمد
ساغر گلفام خواه کز دمن بوس | نغمه گل بام وقت بام برآمد
بلبله چون کبک خون گرفته منقار | کز دهنش ناله حمام برآمد
کاو سفالین که آب لاله تر خورد | آرزنی زرنیش از مسام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته پرورد | بوی گل و مشک بید خام برآمد
در صفت دریاکشان بزم صبوحی | جام چو کشتی کز خرام برآمد

خوان صبوحی بشب مقرعه کن لاشه ... کابرش روز زآتشین سنام برآمد
بود فلک جام رنگ و جام فلک سان ... روز ندانم که از کدام برآمد
دست فراسنقر فلک سپر افگند ... خنجر اسنقر از نیام برآمد
حلقه ابر نشیمت ز موی خوش چنگ ... چو مه نو کز خط ظلام برآمد
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت ... از سه زبان رازآن پیام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی ست ... ناله مجنون ز چنگ رام برآمد
بیست و چهارش زمام تافته لیکن ... ناله نه از ناقه از زمام برآمد
نای چو شهزاده حبش که ز نه چشم ... بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
از پی دستینه رباب کف می ... چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر جلیهای گوش و گردن بربط ... سیم و زر از ساغر و مدام برآمد
حیوان شکارگاه وقت آواز ... تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه عجم رکن دین که آیه عدلش ... نام عجم روضة السلام برآمد
مفخر آل طغان الرسن که ز حکمش ... بر سر دبر حرون لگام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول ... دانش زال و دهای سام برآمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید ... شکر نوالش ز سام و جام برآمد
پهلو ایران گرفت رقعه ملکت ... وز دگران بانگ شاهمام برآمد
دام بدریا فگنده بود سلیمان ... خاتم انگشتری بدام برآمد
ذات جهان پهلوانست صبح جلالت ... کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فر مشتری محمد ... راست چو خورشید نور تام برآمد

تاجوری یافت تخت ملکت ایران / تاز برش سید الانام برآمد

گرز صبح ابر نیک فروشد / رایت خورشید نارفام برآمد

تارک گشتاسپ یافت افسر لهراسپ / زال همایون به تخت سام برآمد

نوبت کاوس شد چو پای منوچهر / بر سر کرسی احتشام برآمد

روز بمغرب شده چو مملکت او / ماه چو بدر از حجاب شام برآمد

آرزوی جان ملک عدل و همم بود / از ملک عادل همام برآمد

گرچه محمد پیمبری بعرب یافت / صبح کمالش ز حد شام برآمد

دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت / چشمهٔ مهر است کز غمام برآمد

مژده ده ای تاجور که قیصر کابد / فال تو از مصحف دوام برآمد

تا که حسامت قوام ملک عجم شد / آه ز اعدای ناقوام برآمد

چون ز نم ژاله زخایه از تف خورشید / جان حسود از تف حسام برآمد

بخت برادر کلید دولت او بود / زان همه کارش بانتظام برآمد

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت / بس نفس شاکر کز هوام برآمد

دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی / بر لب دریا در آن مقام برآمد

نخل موصل شده ز بیخ رطب داشت / میوه و سایه اش فراخ و تام برآمد

مرغی دیدم گرفته نامه به منقار / کز بر آن نخل شادکام برآمد

بود یکی منبر از رخام بر نخل / ستری بر منبر رخام برآمد

نامه ز منقار مرغ بستد و بر خواند / نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد

من به تعجب بخود فرو شده زین خواب / کز خضر آواز السلام برآمد

جستم و این جواب پیش خضر بگفتم | از نفسش صدق الکلام برآمد
گفت که نخل ست رکن دین که ز نصرت | شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه بخت کز این دو | کار دو ملک از اهتمام برآمد
منبر تخت ست در بر مشتری چرخ | کز بر تختش سه چار کام برآمد
ای درت آن آسمان که از افق او | کوکب بهروزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسدس گیتی | بوی مثلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتی ست و نوح چرخ کهن سال | کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت | چون تن عاذر بیک قیام برآمد
رو که ز منیخ سرای پردهٔ قدرت | فلکه این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط کفت جهان چه شناسد | کو ابسر آب کف لیسام برآمد
از نفس مشک پیچ خط و خبر نیست | مغز جعل را که باز کام برآمد
از سر تیغت که ماه از وست برص دار | بر تن شیر فلک جذام برآمد
خوان دوانرا بکاسه سر اعدا | ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بسکه جن و انس و ملک هست | جان شیاطین ز ازدحام برآمد
کوی کانبوه حافظان مناسک | گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت بر کبوتری که بپرید | نامهٔ او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زمین نشست زمین را | گرچه زمین بوده قعده رام برآمد
بحر محیط از زمین بزاد عجب نیست | کان خوی از مرکب حمام برآمد
زایچهٔ طالعت مطالعه کردم | سلطنت از موضع السهام برآمد

آرزوی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از غم برنگ شام برآمد

در ره خدمت درست عهدم لیکن — نامهٔ من از زمانه سقام برآمد

گوهر جان وام کرده از پی تحفه — تحفه بزرگست از آن بوام برآمد

پیش چنین تحفه گو تمیمهٔ عقل است — وآخر از جان تو تمام برآمد

گوهر سحر حلال من شکند آنک — گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد

زرد بیان منست هرکه درین عهد — بر سمت شاعریش نام برآمد

نیم شبست چون صف خواص و عام گفت — هر نفس آمینی از عوام برآمد

باد جهانت بکام کز ظفر تو — کامهٔ صد جان ستهام برآمد

ملک جهان ران که صحیفهٔ ایام — مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضاً در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته — نعرهاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته

صبح پیش از وقت شان عید از درون بر ساخته — مرغ پیش از صبح شان شور از نهان انگیخته

رزده پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید — دستها را از رکاب حی عنان انگیخته

بر جهان ابن نقره گیران عید کرده بیش از آنک — صبح عیدی نقرهٔ خنگی زبر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون نور سرخ از جوش آب — عشق شان غوغای نور از روان انگیخته

زان می کاتش نهد در خوانچهٔ زرین چرخ — خوانچه کرده آب حیوان در میان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از نار گل بر ساخته — جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده ز کام هر ذره داران بوی مشک — در لب غم کرده ذره جسم ضیمران انگیخته

درد و داغ رز درّه گلگون می کشید نار خاک
جرعه چون اشک و داغ دستان انگیخته

کرده سی رز درّه فضای عشرت اندر یک صبوح
وآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهد آن آب دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار و لب
هم نمک هم شکر هم حلوای خوان انگیخته

کشتی زرین به کف دریای یاقوتی درو
وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن ماگاه سیمین زیر دست
وز لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زاسی ازو
گاو بین زو بحر نوشین بزرمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور
از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گریه تلخ صراحی ترک شیرین خنده را
خوش ترشّش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا بوسه بر لب ساقی شده شاباش کن
تا فغان زان پسته شکرفشان انگیخته

خورده می چندان بطاس که بر قرطاس شکم
خور طلسم نور پاک زعفران انگیخته

ناگشاده ششدر سی مهره ماه صیام
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد
چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب از نقش چار و دو بر کعبتین
از سه سو بر پروین نقش فرقدان انگیخته

چند صنف مطرب نشانده آتش انگیز طرب | وآب سحر از زخمهٔ سوداشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون | غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار | ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شده | از یکی تا شش بر ابجد شان انگیخته
بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار | طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
نای چون طفل حبش ده ترک خادم پیش و پس | هشت خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته
چنگ چون بختی پلاسی کرد زانو بند او | در سر بینی مهارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بسکه بر رگ خم زدش | نیش چون نیش ز رگ آب روان انگیخته
وقت هلال بدر شکل و در شکارستان او | از حمل وز جدی و ثور رش کاروان انگیخته
رادی خاقانی از آهنگ در ایوان سمع | نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته
زخمهٔ گستاسب در کین سیاوش نقش سحر | پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو و بدی حمایل ز آسمان انگیخته | اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته
شب ز انجم کرده بر گرد حمایل طفل وار | شمسهای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحف مینا زده آتشها گزارش کرده شب — از شفق شنگرف و از مه لیقه آن انگیخته

شب گوزن افگنده گوئی شاخش آنک در هوا — خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو فصاد یکه ماهش مبزع و گردونش طشت — طشت کرده سرنگون خون از رگان انگیخته

زهره با ماه و شفق گوئی زمائل جادو ست — لعل و آتش در هوای قیروان انگیخته

شب همانا نسر طائر خواهد افگندن که هست — از کواکب مهرها و ز مه کمان انگیخته

گوز بازد چرخ چون طفلان بعید از بهر آنکه — گوز مه گردست و گوز از اختران انگیخته

آتشین حراقه پرده کرده از حراق چرخ — لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته

نه شرر باشد بزیر دود بالا پس چرا — دود در زیر و شررها بالای آن انگیخته

پاسبان بر بام دارد شاه زنگبار چرخ — زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر — کز بنات النعش مثلث نردبان انگیخته

در بره مریخ گرز گاو فریدون بدست — وز مجره شب درفش گاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آن — دلو را از پنبه زار رشتش ریسمان انگیخته

چرخ بیجان تن چو مار جانستان زانکه قضا — گژدمی از پشت ماری جانستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع — آشتی شان آذر مرد مهربان انگیخته

ساز آن رعنا صاحب بط اندر بزم چرخ — سوز از آن قرا صاحب طیلسان انگیخته

چشم بر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب
داس کرد دندان زراه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس
یا دو پیکر زوج ابن ضیم از یک مکان انگیخته

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند
زانکه معلو است صفرا از رخان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته

ور شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز
لشکری شیر دان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

ای تویی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
گلستان از ابر و ابر از گلستان انگیخته

بر زنخدان خوی و دیبار دی از بخت من
مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب دندانم داده برباد من پیچان چو آب
سنگ در بر میروم و ز دل فغان انگیخته

از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب
زهر کان در سنبل است از ناردان انگیخته

دل گمان می برد کز دست تو نتوان برد جان
داغ هجرت بین یقین را از گمان انگیخته

آه خاقانی شنو یا زلف در دامن بگو
کاین چه دود است آخر از جان فلان انگیخته

کاروان عشق را بیاع خان شد چشم او　　وز ضرب شاه ازان بیاع خان انگیخته

واو در امت جلال الدین خلیفه آنکه او　　گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان　　صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته　　صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره درخواسته　　داغ اشرار و گردار و امغان انگیخته

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر　　آفت هر چه آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک برآمده　　ظلم و جالی ز جاه اصفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنکه　　عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

فراشش طوطی از خزران برآورده چنانکه　　جرامش جره باز از مولتان انگیخته

ذاتش از نور نخستین هست چون صور پسین　　صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان　　از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل تیغش چون سکاهش سوخته جبل خزر　　لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست　　طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران　　خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و با کام دلش　　صدرمه از بار خسف آزغان و بان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع دجون نارخت | داده جوع الکلب در خوان محطونان انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی | صرصر از خیزران و طوفان از الان انگیخته

هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت | دوزخ از دربند و نیل از شابران انگیخته

گشته شروان خیزران لابل شرافوان قیاس | صورت بغداد و مصر از جسر شروان انگیخته

هم خلیفه مصر و بغداد دست و هم فیض کفش | دجله از سعدان و نیل از کردمان انگیخته

لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان دس | از کمین عیر شیش سر سیستان انگیخته

جوشش کوشش که نالد چون گوزن از بیست گرگ | حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته

رنده نادامان شب تب جست زه جنب چرخ | جادو آسا یک فواره از کتان انگیخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران | تا به شمشیر از هوا گرد هوان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین باره خونین نریم | آهنین تن باره چون باد خزان انگیخته

بر یکی اسفندیاری در ذره زرین درع | از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته

شب دی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان | چون قضا سیمرغ را از آشیان انگیخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون بیان | این همه چون سامری سحر از بیان انگیخته

آنکه از تیغ خلیفه وز سنان در کارزار | جوش جیش از آرد شیر بابکان انگیخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد | در تنور از آه خصمان مهرکان انگیخته

بر دل کافر چو انگور آبله وز خون شان | می ز حصرم گون سر تیغ بیان انگیخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان دنیاس | تا جزیره رد دنیاس و لیسران انگیخته

ور جزیره راه یک در باز خون بستان | موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته

گیتی از بس کشته چون کشت زاری گشته لعل | سر در دره از تن آواز الامان انگیخته

گشت یک نیم دگر زیشان خسته نیمی زنده باز — مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته

تا بدیک مغز خود را خود مزور ها پزند — از شعر شک نو روز شک رایگان انگیخته

از فرح کف بر سر در ما گمان برده که هست — زاهنین شب آتشین برگستوان انگیخته

رایت شاه اخستان که انا فتحنا فال اوست — در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته کفرست چنانکه — از سران روم شاه الپ ارسلان انگیخته

یکدو روز از این سگدلان انگیخته در شیرلان — شورشی کان رنگ در مازندران انگیخته

سهم شان انگیخته امروز در بند و روس — شورشی کان سگدلان از شیرلان انگیخته

عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن — منجزست از هر سه گرد امتحان انگیخته

تا جهان پیر جوان سیاست باد اند جهان — رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته

فر او بر هشت بام و چار دیوار جهان — کارنامهٔ هشت بنیاد جنان انگیخته

تا طراز ملک را نامست نامش باد و پس — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیده بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بند خاقانی

از مهر زلف تو بوی سحر مهر آمد هما — جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

این چه موکب بود یا رب کز برآرد تازه یاد — بارگیرش صبحدم بود او جنیبت کش صبا

در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد — از بن هر موی فریادی برآمد کاندر آ

ما در آب آتش از فکرت که گوئی آن نسیم — باز زلفت بود یا خاک جناب پادشا

یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — زاهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا

صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن — نکهتش گرد جانشان بینی در و بعد الطیب

هم در دو نعی گوزنش آسا شده ترياق وار — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم درو پیکان مقراضی بکف — زانست چون تخم نهنگ انداز در نخچیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان را از عمر رد و قبول — شیر چون گشتی ز خون شیران خوف این زجا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ وش — گفتی محور همی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی بر شکاری را که شاه — سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکان دو شاخش از برای سجده ها — شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

من شنیدم کز نهیب ترس این شیر زمین — شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی امت پناه — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

چون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا

عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر — ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها

هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف — مصری او تیز منطق چون عرابی در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنکه — حلقهٔ میم منوچهر است طوق اصفیا

ملک رضوان زین پس از میم منوچهر ملک — بارهٔ حورا گنبد گر شاه را بیند رضا

دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برترست — آفرینش در میانش نقطه بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست — همچو نون در هم شکستی تا کنون سین سما

خدمت دار از چنان توقیع او کاندر بهشت — صبح نو کلک گشت تسبیح زبان انبیا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست / این سرآید سروری وان کند درس غنا

چرخ را تو تیغ او حرزیست چون او برکشد / آن سعادت بخش مریخ زحل وش در دغا

تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آن / این دو چار اهست مریخ و زحل فرمان روا

تیغ او آبستنیست از فتح وآنکه بنگرش / نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا

تیغ خضر رنگ بردی دانه دانه از عنب / بخت کرده زان عنب نقل و ز حصرم توتیا

شاه در یک حال هم خضرست و هم اسکندرست / کاینه دین ساخت شد با آبحیوان آشنا

هم ز پیش آبحیوان سد ظلمت برگرفت / هم میان آب سدی کرد دیگر ابتدا

از نهیب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح / سد باب الباب لرزان شد بزلزال فنا

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین / کلی اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا

پیش ازان کز هم برفتی هفت اندام زمین / رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

پس بران سد مبارک ده انامل برگماشت / جدولی را هفت دریا ساخت از فیض و عطا

در فلک در دردی گاو و ماهی و صدف / گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا

ماهیش دندان فگن گشت و صدف گوهرنمای / گاو او عنبر فزای و ساخلش سنبل گیا

بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال / خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

آب را بربست دست و باد را بشکست پای / تا نه ز آب آید گزند و نی ز باد آید بلا

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه / آب چون آئینه شان انگبین گشت از صفا

تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر چشم خصم / صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بکا

ما بقارون برد بند گنج قارون برگشاد / رنجهای هرکسی را گنجها دادش جزا

بهر فردوران که مهر دران بدند از ماندگی / قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی

از ملایک نعره ما برخواست کاینک در زمین | شاه بند با قاآنی بست مانند قبا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید | صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید | عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم القفا
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد | راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنک رکابش شاه بوس | تا برای سد آتش بند ها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست | گر بخواهد زاب سازد شمع زآتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر | وحی پرداز ای عفا الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان الکبیر | چند از لشکرگه خاقان اکبر چه جدا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بر دمم | پیش شهبازی جنان نهار کی باشد مرا
گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد | بر کبوتر پر گشاید ابنت پنداری خطا
هین مگوای فیض رحمت هین مگوای ظل حق | هین مگوای حرز امت هین مگوای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر | ای پیل بهرام و سره ای شه کیوان دها
آستانت گنبد سیماب گون را متکاست | بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه پیل در بیت الحرام کی بی منیر | خود قطار خوک در بیت المقدس کو میا
بنده چون رعی حضرت پدید ندارد بس خطر | نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا
کی برند آب در منه برلب آب حیات | کی شود سنگ بنات اندر خور سنگ منا
خود مدیحت را گفت او کجا باشد نیاز | مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات | کاتفاقست آنکه از یاقوت کم گردد وبا
بنده خاقانی بخدمت نیم روزی خاک شد | سهو خسران پس نهاده سهم خسرو پیشوا

کیمیای جان نثار آور بدرگاه شاه | با عقیق اشک زر چهره و درّ ثنا
زید چون در خدمت احمد تبرک زن بگفت | نام باقی یافت آنک آیت لما قضا
هم نثار از جان توان کردن بصدر چون تو شاه | هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفا
جان خاقانی ز تف آفتاب رنج راه | مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت | کافتاده این ذره را با چون تو خورشید التقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصفت براست | مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقعست | خیره وش رجعت نفرماید بفتوای جفا
آسمان قدرا شنیدی لفظ پروین پاس من | قائلان دهر را گو کذا الا فلا
گوید این خاقانی دریا شناخت خود منم | خوانش خاقانی اما از بیان افتاده فا
دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت بشنود | هم بسوزد مغز و هم سودا نیرد بی منتها
گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای نیست | اصلم آتش دان و فرعم کفر بیوندم انا
ای گه توقیع آصف خامه جمشید قدر | وی گه نبت ارسطو علم دا اسکندر ربا
ای ربیع فصل و ز تو گشته عالم را شرف | وی ربیع فصل و ز تو گشته آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد | فارغم زامین که دائم مستجابست این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملکشاه گوید

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش | تو عاشق خودی ز تو ما عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال | زین روی نازها کند اندر سر آینه

از نور و صفوت لب تو آورد عیان — در یک مکان هم آتش هم کوثر آینه

ای آینه پذیر مشو آینه پرست — رنج دلم مخواه و منت دل بر آینه

هر جا که آهن است بسوزم ز آه دل — تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

ای ناخدای ترس مشو آینه پرست — رنج دلم مخواه و منت دل بر آینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است — تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

قبله مساز ز آینه هر چند مر ترا — صورت سر آینه نماید هر آینه

صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک — روی سرشک خورده نگر منکر آینه

در آینه دریغ بود صورتی کز و — بیند هزار صورت جان پرور آینه

از رای شاه گیرد نور و ضوء آفتاب — وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه

خاقان اعظم آنکه اشارات از غیب — چونان دهد نشانی کز پیکر آینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست — هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

ز اقبال عدل پرور او جای ممکن است — کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آینه

ای صاحب جهان که جهان متفق شدند — کاجزای رای تست بهر کشور آینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت — کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه

سازد فلک ز حزم تو دائم سلاح خویش — دارد شجاع روز وغا در بر آینه

گر منظر تو نور در آینه افگند — روح القدس نماید از آن منظر آینه

باشد چو مهر طبع من اندر هوای تو — چون تاب گیرد از حرکات خور آینه

گرد خلافت آبرو در دیار خصم — زنگار ماند آنجا تا محشر آینه

من آینه ضمیرم و تو مشتری همم — از تو جمال همت و از چاکر آینه

در خدمت تو ترزبان آمدن ازانکه — گردد سیاه در دی چو گردد تر آئینه

مانند نوک کلک تو دو جان بدسگال — چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه

گر در دل تو یافت توانم نشان خویش — طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه

طوطی هران سخن که بگوید ز بر کند — هرگه که شکل خویش نه بیند در آئینه

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست — کاهل بصره خرند بسیم و زر آئینه

ورنا کسی فروخت مرا هم روا بود — کاعمی ز دشت را نبود در خور آئینه

گر خیره تر شود دم بر من بلکه ازانکه — مردم ضرورتی کند از خنجر آئینه

تا هم تر از من نه گزیرد چه ازانکه — گه گه کنند پاک بخاکستر آئینه

از هم شاعران هنر من بجو ازانکه — تا بد همی ز آهن بدگوهر آئینه

از رد تو در آئینه جانها شود خیال — زین تار ها کند مگر اندر بر آئینه

شاید که تا در دل مجروح بر درت — زیبد که ننگرم بهرخ اصغر آئینه

گر بهم ز جسم بر شود دود بر فلک — ز بهر عیب کم طلبد اعور آئینه

گر نه ز لطف شعر مرا آمدی بکار — با پاک خود نساختی اسکندر آئینه

این را نقیضه ایست که گفتم بدین طریق — گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه

بادش جلال در مرتبه چندانکه آسمان — هر صبحدم بر آورد از خاور آئینه

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض — کز مس کند برای وی آهنگر آئینه

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت وفا ز زمان گوید

قحط وفاست در همه احسن الزمان — هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

دردم سپید مهرهٔ حدثت بگوش دل — خیز از سیاه خانهٔ وحشت سرای جان

هم با عدم پیادهٔ فرزین بهشت نطع — هم زی قدم سوار برون کن بهفت خوان

سودای این سواد مکن پیش در دماغ — تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون آتشست برو زر آبگینه پل — کو پایهٔ بلاست برو غول دیدبان

چشم بهی مدار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب — منگر بجوش زبانی این ترش تیزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری — لوزینه ایست خوردهٔ الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده — کین گنج خانه را ندهد کس بابرمان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد — کین دامگه نه جای امانست الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی — کز جوش غفلتست ترا گوش دل گران

اول بیار شیربهای عروس فقر — وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان

خاتون دار ملک فریدونش خوان که نیست — کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب فقر ست الیمنی — کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک ‌‌ — کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار — وز فاقه خواه مهره بت جان ناتوان

از این و آن دوا مطلب چون مسیح — زیرا اجل کجاست عقاقیر این و آن

مگذار شاه دل بدر مات خانه در — زین در گه هست درد ز عزلت فرونشان

تجرید شو بملکت خرسندی از وجود — خاتم شناس خسرو طاغی شمر طغان

اسکندر و تنعم ملک و دو روزه عمر — خضر شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه طبع خسته آذر چو کرم بید — چون کرم پیله هرچه کشی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده شد مشو — زنبور وار نیش مکن زین و آن فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه — نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود باش انیس خود مطلب کس ببیل را — هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دامی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو — سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن — دامان از این خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد — در پله هوا چو مگس بر تل هوان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را — از لا و موست مرکب لاهوت زیر ران

لازان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد — هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی — هین در شناس باش چو خورشید ده زبان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست — عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان

هر داستان که آن نه ثنای محمدیست — دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

آنجا که دم کشاد سرانبل دعوتش — جان باز یافت پیر سراندیب در زبان

وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله — آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان

آن شاهد تعرک دو شاگرد دو فا ستقیم — مخصوص قسم فاندر و مقصود کن فکان

آدم بگاهواره او شیرخواره — ادریس هم بمکتب او گشته درس خوان

در دین شفای علت عالم برای خلق — زی حق شفیع زلت آدم بی جنان

هم عیب را ز عالم اسرار پرده پوش — هم غیب راز عالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الهی و نفس او — چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال — نفگنده بر جهان قلم سایه بنان

مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب — سایه نه بر زمینش و او از سایه بان

گه با چهار پیشه زبان کرده در دهن — گه با دو طفل در دهن افگنده ریسمان

مهر آزمای مهره باز دشش جان و عقل — حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان

حبل اله است معتکفان را دو زلف او — هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش فرو گذشت برین سقف لاجورد — فرش رفو گرفت برین فرش باستان

بر بام سدره تا بدر او پی فگنده رخت — روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت — دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

جبریل هم به نیم ره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و برتافته عنان

خورشید بر عمامه او برفگنده تاج | بر جبین بر ردائش فدا کرده طیلسان
آنجا شده بیکدم کز بهر بار گشت | زانجا هزار سال رهش بود تا جنان
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی | تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از صادقین وفا طلب از قانتین ادب | از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان
همچون درخت گندم باش از برای حرص | گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب | گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوات دان | وز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یا رب دل شکسته و دین درست ده | کانجا که این دو نیست وبالیست بیکران
خاقانی از زمان بفضل تو در گریخت | او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیشتر کاجل ز جهان وارهاندش | از ننگ نحس خانه شروانش وارهان
گر خوانده سعادت عقبیش رد مکن | در داده مؤنث دنیاش داستان

می شده یعنی از خدمت و زیارت از آمده و رشد داد بکلیم الرب طرف الصدوان …

باران که این قصیده در حالهٔ حبس انشا کرده است فی المعنی نعت رسول

هر صبح پای صبر بدامن در آورم | پرگار عجز گرد دل و تن در آورم
از عکس خون فراهٔ برمی شود فلک | چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک | چون بعستان دیده بزادن در آورم
از زعفران چهره مگر نشره کنم | کابستنی به بخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد | داند که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین | سیماب وش گداز با آهن در آورم

غمم در جگر زد آتش برزین مراد من ‌ ‌ از آب دیده دجله ببرزن درآورم

غمم بیخ عمر من بر دو من ببرگ آن ‌ ‌ دستی بشاخ لهو لطف فن درآورم

طوفانم از تنور برآمد چه سود ازانکه ‌ ‌ دامن چو پیرزن به بهمن درآورم

شد روز عمر زان سوی شبین و روی نیست ‌ ‌ کین روز رفته باز بروزن درآورم

با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز ‌ ‌ اسپی زنی بحرب تهمتن درآورم

چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه ‌ ‌ فرزند آفتاب بمعدن درآورم

از جور هفت پرده ازرق باشک لعل ‌ ‌ طوفان بهفت رقعه اوکن درآورم

از کشت‌زار چرخ و زمین کین دو گاو دراست ‌ ‌ یک جو نیافتم که بخرمن درآورم

از جنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر ‌ ‌ کافغان بنای خلق چو ارغن درآورم

چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم ‌ ‌ تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم

نی نی که با غمست مرا انس لاجرم ‌ ‌ مریم صفت بهار به بهمن درآورم

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک دم دهم ‌ ‌ چون سر بخورد سنبل و بهمن درآورم

چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل ‌ ‌ از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم

زانو کنم رصدگه و در بیع جان جان ‌ ‌ صد کاروان در معین درآورم

غم بختی ست توسن و من بار کاروان ‌ ‌ در خان به پشت بختی توسن درآورم

دل تنگ تر ز دیدهٔ سوزن شدست من | بختی غمم بدیدهٔ سوزن درآورم

غم تخم خرمیست که در گل دل افکنم | دردیست جنس من که بیک فن درآورم

عنقای مغرب غمم بغریبی که بهر انس | غم را چو زال زر به نشیمن درآورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس | دود از سموم غصه به گلشن درآورم

نفرت بسر مانده ازان گلخن که نفس را | بر آستان فقر تمکن درآورم

آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد | گر نفس خاک پاش به گلخن درآورم

آری ز رهنما عود قماری برون برم | گر حلها به مشته زر دهمن درآورم

چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم | یک چند پی بدیر برهمن درآورم

چون کار عالمست تشتر گربه شن بکف | گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم

از منزل دو جد چو طفل نگزیرم که دست | گاهی بلوح و گه به فلاخن درآورم

جلسی نماند لبس من و زندان که بهر آن | چون رخش نیست پای بکودن درآورم

آهوی مشک نیست چه چاره زگاو و گور | گز هر دو برگ عنبر ولادن درآورم

چون چرخ سر فگنده ز بیم گرچه سرورم | آگوش ازان بخاک فروتن درآورم

دشمن مرا شکسته کند دست دارمش | حاشا که من شکست بدشمن درآورم

آرام بدتیغ میدهد آورخ کجاست تیغ | تا چون جلیش دست بگردن درآورم

کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم | رخنه چرا به تیشهٔ کان کن درآورم

در دیو لاخ آز مرا مسکن ست و من | خط فسون عقل به مسکن درآورم

همت نشود حجاب میان من و نظر | گر من نظر بعالم ریمن درآورم

آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند | نه گذاردم که چشم بر دغن درآورم

پروانه که سوزم و دم بر نیاورم | قمری نیم که طوق بگردن درآورم

در بوی و رنگ دهر نه پیچم که ره روم | افسر نیم که از قسم چندن درآورم

من نامه بر کبوتر راهم نه بهر نان | باز او فتم که طبع بارزن درآورم

گر خاص قرب حق نشوم زانقسم بدانکه | رخت امان بخلد مزین درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد | آخر مثلثی بثمن درآورم

چون خر بگشتن ز جیفه و خس طعمه چون کنم | نحلم که روزی از گل و سوسن برآورم

چون قوتم آرزو کند از گرم و سرد چرخ | بر خوان جان و دو نان ملون درآورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه | تا ن ریزها چو مور به مسکن درآورم

نسرین را بجوشته پروین بپرورند | تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم

مرد نو کلم نه زنم درگه ملوک | حاشا که شک ببخشش ذوالمن درآورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد | پس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم

چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است | کآتش ز تیه وادی ایمن درآورم

گر دُر در ناکسان نخرد فضل من رواست | نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم

بهرام دار گر بمن آرند دو کدان | غارت چرا به تیغ دجوشن درآورم

زان عشم که آفتاب کرم مرد برق وار | شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد | پس سرچه الخطبه این زن برآورم

گفتم بترک مدح سلاطین مبین درانکه | سحر مبین به شعر مبین درآورم

گوشه طغان جود که من بهر اشتکی | پیشش زبان بگفتن سن سن درآورم

خاقانی مسیح دمم پس به تیغ نطق | همچون کلیسم رخنه بالکن درآورم

بهر دونان ستایش دونان کنم مباد | کاب گهر بسنگ خماهن درآورم

چون موی خوک درزن ترسا بود چرا | تار ردای روح بدرزن درآورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است | کین لعل هم بطوق دگرزن درآورم

کحال دانشم که برند اختران بچشم | کحل الجواهری که بهاون درآورم

گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم | گنجی که سر بحصن حصین درآورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز | جلباب نیستی بسر و تن درآورم

تبریز عشم فزود مرا آرزوم هست | کین عشم با رزوم و بارمن درآورم

خوش مقصدیست ارمن خوش تا من از روم | من رخت دل بمقصد و مامن درآورم

منت برد عراق در این من بدین دو جا | سحری ز نظم و نثر مدون درآورم

بس شکر کز منیره و گیوم رسد که من | شمعی بچاه تیره بیژن درآورم

چون مور ساز خانه باخلاط در کشم | چون مرغ برگ خانه بروزن درآورم

ایضا فی ذلک المعنی

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست | خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را | کز صفات خود ببعد المشرقین مانی جدا

آن خویشی چند گوئی کان او هم آن او | باش تا او گوید از خود کان مائی آن ما

چیست عاشق را جز آن کاتش زند پروانه وار | اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه | از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا

آتشین داری زبان دل سیاهی چون چراغ — گرد خود گردی ازان بر دامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر چیانی باید — زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی صحبت خواهی راه کن سوی فلک — نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی — درگذر زین خشکسال آفت اینک مستقا

شربت عزلت ساختی از سر بر آب موس — باغ وحدت کاشتی ازین بکن بیخ هوا

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق — گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندرآ

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه — با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر نبه کانجا سری صد سر بیابد در عوض — بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا

هرچه جز نور السموات از خدای عزل کن — گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جاز انکه — کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

در تو اعمی دیده بر دوش احمد دار دست — کاندرین ره قاید تو مصطفا به مصطفا

دست مختار خدای و چرخ دار ارواح جو — زان گرفتند از وجودش منت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا

چون مراد نعت چون اوئی بود چندین سخن — از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

المطلع الثانی

تحفه دیده بهر برل شمس محمد دفت رزش — م فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۱۲

کار من بالا نمیگیرد درین شیب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکنم جهدی کزین خضرای خذلان بگذرم — چند از ذر یکه این توفیق یابم چندا

صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده ور — صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا

یا که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم / روزی من نیست با خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیاید نیم دوست / دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک نیک مشغولم بتو / وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان با سوزن چشم از شمالی روزیست / از دریچه گوش می بینید سعادات شما

عذر من دانید کاخر پای بست مادرم / هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل نفته ام از دجله آریدم شراب / درد مند زارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان برد از فرج این دیار / نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما بینی گریبانی که گاه مائده / ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا

گر برای شوربای برد از اینجا شوی / آتش سکبا دهند از چهره دانگه شوربا

مردم ای خاقانی آسمر شدند از خشم ظلم / در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

این قصیده در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تخلیص کعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلیص سید المرسلین ع

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

صبح فنک پوش را ابر زره در قبا / برده کلاه زرش قندز شب را زتاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود — نیزهٔ این زرد سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش — از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زرست — کرده چو احرامیان بر در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت — زاخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز — چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هدی ست معتکف است از سکون — خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب — آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست — شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

المطلع الثانی

در بحر منسرح مطوی موقوف — وزنش مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

رخش به هرا تاخت بر سر صفر آفتاب — رفت به چرب آخری گنج روان در رکاب

تحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل — عودی خاک از نبات گشت مهلهل بتاب

روز چو شمعی بشب نور ده و سرفراز — شب چو چراغی بروز کاسته و کم تاب

دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل — شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغکان چون طفلکان ابجدی آموخته — بلبل الحمد خوان گشت خلیفهٔ کتاب

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ — مجلس شاهان آب زد ابر بسیم مذاب

داد بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ — حلقه نو زد دوش صبا رنگ زرش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس با طشت زر گرد مجلس شتاب

ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نرساند جمع را ز آتش لاله عذاب

هر سری از جوی جوی رقعه شطرنج بود — بیدق زرین نمود غنچه ز زردی تراب

شاخ جواهرفشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

تجربه کرد آن شمال مهره زدن شاخ بید — لعبت باز آسمان ز روین افکن شهاب

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده بر شکل موی چو کمانچه رباب

فاخته گفت از نخست شکوه که نخل — ساز داران برگ تلخ مایه شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنکه — شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب

قمری گفتا ز گل ملکت سرو به — کاندرک بادی کند گنبد گل را خراب

ساری گفتا که هست سرو من پای لنگ — لاله از و به که کرده است بدست انقلاب

صلصل گفتا که باصل لاله ذو رنگ است ازو — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب

تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه — فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او در افسر افراسیاب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند — کوست خلیفه طیور در ره مالک رقاب

صاحب سران همه بانگ بر ایشان زدند — کین حرم کبریاست بار بود تنگ باب

فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت — حاجب این بارگاه ورنه بسوزم حجاب

مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای | فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب

هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند | آمد و در خواند شان کرد به پرسش خطاب

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح | خود بخودی باز داد صبحک الله جواب

قمری کردش ثنا کای شده از عدل تو | دانه انجیر زر دام گلوی غراب

ورمی کز انصاف تو صورت منقار کبک | صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده ایم درد سر ار چه بهار | درد سر روزگار برد ببوی گلاب

وانکه ز دوشیزه دید موکب فصل ربیع | دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب

خیل ریاحین بشست تا بکه شادی کنیم | زین همه شادی کراست کیست بر او صواب

عنقا بر کرد سر گفت کزین طائفه | دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب

این همه نورستگان بچه حورند پاک | خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب

گرچه همه دلکش اند از همه گل نغز تر | کو عرق مصطفاست وین دگر از خاک و آب

هادی مهدی غلام امی صادق کلام | خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

باج ستان ملوک تاج ده انبیا | کز در او یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از تپش زخم تیغ | تخت سلاطین زگال گرده شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس و طالب زکوة | او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح | اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب

گشت زمین چون سفن چرخ چو تخت حبش | تازی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذره خاک درش کار دو صد قوره کرد | راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بر نقطه ناهید را | بند ربابی گرفت رفت بریشم ز تاب

دیده نه روز بدر کان شه دین بدروار | راند سپه در سیه سوی نشیب و عقاب

بهر ملنگان دین کرد شراب از محیط | بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب هر ملنگ شیر قضا بسته دم | وز فزع هر نهنگ حوت فلک تخته تاب

از پی تایید او صف به ملایک رسید | آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل | غرقه بقصد نیزه خون اهل طعان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه بنیاد کرد | چون بن سوزن بقهر کرده خراب بی آب

حامل وحی آمده کامده یوم الظفر | ای ملکان الغزات ای ثقلین الثیاب

خاطر خاقانی است مدح گر مصطفا | زان ز حقش بیحساب هست عطا حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر | کی فگند جوهری دانه دُر در خلاب

یارب ازین حبس گاه بازرهانش که هست | شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گره ناحفاظ حافظ جانش تو باش | گر تو دعاء غریب زود بود مستجاب

ایضا له این قصیده را نزهة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم در حضرت معظمه گفته انشا کرده است از مطلع اول و صاف مقصد صدق کند و با ثار شرح منازل مناسک و منازل راه کعبه دید از بغداد تا مکه

شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده اند | صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح | هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریز نذر از اشک خون که گردون را لصبح | همچو پسته سبز و خون آلود خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده | موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

روز و شب دیده دو کاد مینه ز قربان گهش | صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه | در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان ازانکه | دل علاتسگاه پاسخهای سلطان دیده اند

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب | وز کجا در وادی تجرید امکان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان و ناشتا | جا تشنگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند

در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را | چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند

در سجود کعبهٔ جان سالکان سدره را | همچو عقل سالکان سرمست و حیران دیده اند

در حریم کعبهٔ جان محرمان لیاش وار | علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را | از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند

گشتگان کز کعبهٔ جان باز جا نو گشته اند | ماهی خضر ند گوئی کاب حیوان دیده اند

کعبهٔ جان زانوی نه شهر جوی و هفت ده | کین دو جا را نفس آسیر و طبع دهقان دیده اند

بر گذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل | کعبهٔ جان را بشهر عشق نبیان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن | کین ره دشوار مشتی خاک آسان دیده اند

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند | خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده است | زیر پر زش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند | پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

المطلع الثانی

تا جهان کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند | دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق بر کرد زمه آتشی کز شرق و غرب — کعبه را بر هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده — ماه ذوالقعده به بردی دجله تابان دیده اند

ماه نو را همه قندیل عیسی یافته — دیده دار بر حلقهٔ زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار — قصر کسری را دربار نگاه سلمان دیده اند

طاق ایوان جهانگیر دو تا قبیر زن — از نکو نامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کانزمان — بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تا جدارش رفته و دندانهای قصر شاه — بر سر دندانهای تاج خندان دیده اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات — موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند

بس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را — همچو جنبش نحل جوش انسی و جان دیده اند

پس پلنگان گوزن افگن چه چون شاخ گوزن — پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

در تنور از جای طوفان دیده اند از خشم دل — هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رحبه دو منزل تا مناره یکسره — از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند

بختیان چون نوعروسان پای کوبان در سماع — اختران و شب پلاس چرخ کوبان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیدبانان بر قصر — تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خورده شبها نوعروسان زفاف — دفهاشان از درا مطرب الحان دیده اند

حلقهاشان از پلاس و گیسوانشان از مهار — بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در زناشویی شده سنگ قدمشان لاجرم — سنگ را از خون بگیری رنگ جان دیده اند

سرخ مویان چون می و بی می همه مست را — بر هم افتاده چو میگون زلف جانان دیده اند

پختگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق — نی نشانی از می و ساقی دمی دان دیده اند

دان گزاده چیست میزان دو کفه باردار — بار جوزا دو کفه شکل میزان دیده اند

بارداری چون فلک خوش و مه خورد در شکم — وز دو سو چون مشتری قربان را دو زهدان دیده اند

چون دو دست اند ز هم یک بدیگر متصل — در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار — کز پی حاجش دلیل ره نوردان دیده اند

بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج — والقصه سرحد بحر و مکه پایان دیده اند

دشت بالا همت مردم که کرده زیر پای — پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند

شکل چوگانست پای و بادیه گوی بزیر — آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دیده اند

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب — جای خون ریزان نرگس را زبستان دیده اند

بهر دفع درد چشم رهروان آب و گیاش — شیر با در دختر کشنیز پستان دیده اند

از گلاب تر آله و کافور صبحش در سموم — خیش خانه کسری و سرداب خاقان دیده اند

دائره افلاک را بالای صحن بادیه — کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج — پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

در طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج — صد هزار اشکال اقلیدس ببرهان دیده اند

قاع صف صف دیده و صف صف سیه داران حاج — کوس را از زیر دستان زیر دستان دیده اند

چار صفهای ملک در صفهای نه فلک
بر زبانا جای استسقای باران دیده اند

بر سر چاه شقوق از تشنگان صف کشیده چنانکه
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد
سنگ در ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند

تیره چشمان روان یک دانه از رزرود
تا ساقی هم ز حصرم هم ز رمان دیده اند

از پی حج در چنین روزی ز بانصد سال باز
بر در قید آسمان را منقطع سان دیده اند

من بدور مقتفی دیدم بدین مه با دیه
کاندرو زراب دگیا قحط فراوان دیده اند

پس بعهد مقتفی امسال دیدم در تموز
کز نسیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

کوه مخروق آنکه همچون زر بنفشه آهنگ در
دیو را زود در شکنجه حبس خذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان
ناف با خورا بجا حرماه آبان دیده اند

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
برکها را برگ جای بحر عمان دیده اند

ذر پی خضر دیر روح القدس چون خط دوست
در سمیر اسدره بر جای مغیلان دیده اند

ز آب شور نقره و ریگ عسیله زاعتقاد
سالکان از نقره کان از عسل شادان دیده اند

از بس بر ملک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از اشک
سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

خنده آن ماه نو ذو الحجه کز دادی عروس
چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست
چون سجاف نامه یا چون عطف عنوان دیده اند

ز آب و خاک ساقه تا صفیه پیش چشم
بس که دار المسک تریاقیکه اخوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمره ز شوق
خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته ز لبیک خلق
نفخهٔ صور اندرین پیروزه ایوان دیده اند

از نشاط کعبه در شیرز قوم احرامیان
شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده اند

شیرزدگان امید و سینه رنجوران عشق
در زر و مس هم دو پستان هم سپستان دیده اند

زندگان گشته نفس آنجا کفن در باکشان
زعفران رخ حنوط نفس انسان دیده اند

شیرمردان چون گوزنان جلو می هواند دران
ذره والله بر خدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امید شان قفل از قفل حبسی زده
باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط
حنظل محروق را نارنج گیلان دیده اند

جمله در غرقاب شنگ گرده هم سیر از اشک
خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دست توقف را لباس از جوهر جان بده اند
کوه همت را اساس از گوهر کان دیده اند

عرضگاه و دشت موقف عرصهٔ حشرست از نکو | مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده اند
حوت و سرطان هست جاتشنی آن هر که هست | مشتری صفوی که در حوت و سرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او | کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده اند
سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل | دیده‌بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع | همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند
آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج | چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گفتی از مغرب برجعت کرد مشرق آفتاب | لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته | آتشی را از ابا گفتن پشیمان دیده اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل | رانده را ابر امید عفو شادان دیده اند
حج با آدینه و با غرق طوفان کرم | خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده جا تشنگان | شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه ز اشک شوق جمع و نور شمع | ابر دُرافشان و خورشید زرافشان دیده اند
چون کریمان کز عطای داد نیسان شان بود | عفو حق را از خطای خلق نیسان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج | انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نو نو دراز از ملائک کرده حق | هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند

ای تریده صبح سوی شام و ایران زرخبر | زین شرف کاسال اهل شام و ایران دیده اند

وی زبان آفتاب آخر کیهان را بگوی | دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

زر سموم آسیب و زر باران تحلی یافته | زر خفاجه هم و زر عربیه عضبان دیده اند

رانده ز اول شب بران گه پایه و شکسته سنگ | هم شب مشعل بشعر نور غفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا | لیک قربان خواص از نفس نسیان دیده اند

با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف | سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته | جرم کیوانش چو سنگ تلی افسان دیده اند

چون بره کاید بمادر گوسفند چرخ را | سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

بیزبانان برزبان بیزبانی شکر حق | گفته وقت کشتن و حق را زبانداران دیده اند

در سه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف | سنگ را کانداخته بر دیو عضبان دیده اند

آمده در مکه و چون قدسیان در گرد عرش | عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند

پیش کعبه گشته خونباران زمین بوس از نیاز | وآسمان را در طواف هفت دوران دیده اند

عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج | رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده اند

رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه | هم بران ترتیب کز سعدات و اعیان دیده اند

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده
هم بران آیین کج را ساز و سامان دیده اند

حاج ما دیوان اعمال است و آنگه عمره را
ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانکه
چشمهٔ حیوان بتاریکی گردگان دیده اند

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ
دوستان کعبه از غوغا در خندان دیده اند

بهترین جای بدست بدترین قومی گرد
مهره جان دار اندر مغز ثعبان دیده اند

نی ز ابرهه شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ
جای شیران را سگان عوسگان دیده اند

در طواف کعبه چون شوریدگان بر وجد حال
عقل را پیرانه سر در دام صبیان دیده اند

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک
مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند

چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند

بنده خاقانی سگ تازی است بر درگاه او
بخ بخ آن تازی سگی کش پاسبی خوان دیده اند

این قصیده در مدح کعبه گوید و مخلص بسید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم تخت بود در روضه رسول انشا کرده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند
هاتفان سحری را ندی آنجا شنوند

خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق
باد سردان ز سر خوناب سویدا شنوند

همه سنگ جان چو سنگ ناله کنانند به صبح
صبحدم ناله سنگ را که جویدا شنوند

خاک بر سبحه فرا شود از اشک نیاز
وز دل خاک همان ناله فرا شنوند

خاک اگر گوید و نالد چه عجب کاتش زاد
بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بینند
ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس　　کوه را ناله تب دلرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد از روح طلب تا نگرند　　کوس گلبام زد ابدال نگر تا شنوند

هر چه در پردهٔ شب راز دل عشاق است　　کان نفس جز بقیامت نه نهانا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کزو وا پرسند　　کوس شد طوطی غماز کزو وا شنوند

چون بپای علم روز سر شب ببرند　　چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بتیغ علم لشکر حاج　　شاید ار تهنیه از کوس مفاجا شنوند

کوس حاج است که دیو از فزعش کرد گریز　　زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب این کوس چه هاروت فن زهره نواست　　که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند　　که ندا از نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او　　لحن داود باهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعهٔ پیر ششم چرخ کزو　　بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس مانند بلگمان فلک اما عجب آنکه　　زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار　　ناله زار ز درد دل ذرا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش　　بانگ آن کوفتن از کوه بصغا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و زو نالد از آنکه　　ناله مرد ز سر کوبهٔ اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود　　که زهره لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود　　تا صدا خوش از سنبل الرحمه لطیفا شنوند

کز دم چنبر چو بین که شنیدند خوش است　　پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کز پس از این　　بانگ ذی الکوس از گنبد خضرا شنوند

شستری قرعه توتی زند بر در حاج | بانگ آن قرعه برین رقعه غبرا شنوند

عرشیان بانگ و ینادی علی الناس زنند | پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای در آیند سراپای نیاز | تا تعالوا ز ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند | برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند

سر بسر روضه همه جای بسبزه شمرند | لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماه وشش آماده حج آمده اند | تا خروش از همه لبیک تمنا شنوند

همه را نسخه اجزای مناسک در دست | از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه ست فلک هفت ده آیه زبرش | عاشقان انهمه از سوره سودا شنوند

نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند | تا نبش دیر حدیثی پاره مجزا شنوند

خام پوشند همه اطلس پخته شمرند | زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند

زندگی شان بحق و نام بر ارواح چراست | کاب شان ابر دمد لاف ز سقا شنوند

گنج پرورده فقرند و گم و گم شده لیک | گم گم گنج سراپرده یالا شنوند

فقر نیکوست برنگ ارچه باواز بدست | عامه را از تن رنگ آواز تبرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را | رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمودار ره آخرت ست | گرچه رمز رهش از صورت زیبا شنوند

جان معنی ست باسم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام مبید ان که عام و عرفات | حجره خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره برآرند بمیدان که ازانکه | نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ | نه چو زنبور که در شورش و غوغا شنوند

ساربانا به وفا بر تو که تعجیل نمای — کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند

حاش لله اگر امسال نه حج واماندم — نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده ذی عرفات — من بقید ز من آواز بیلجا شنوند

هیچ اگر سایه ندیدم آن سایهٔ هیچ — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

ها و ها باشد اگر محمل من سازی و هم — برنشانیم بکم زان که ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجودات ست — که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عام ست و در کعبه گشاده ست کز او — خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان — بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد — بانگ پیر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند — ساربان راهمه الحان جرس آسا شنوند

در فلک صورت جرس زنگل بناشیان ست — که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی — ادخلوها به سلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلائق بزبان — امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند

از سر بر در او چار ملائک بسته نقد — نوبت هنگامه و دو صور بیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی زابلق چرخ — مرکب دانشته را نالهٔ سرا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته بنید براق — کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و کم کرده ز دهشت نعلین — ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر دریافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول — تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

فخر من بس که ز خاک در احمد بنیند — لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بغربت گویم — بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم — چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند

زنده کر دم سخن از شاعر من شد چه عجب — که ز عاز ر صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند — تا ندانی که ادای سخن ما شنوند

آب سر آهن و سنگ ار نشود نیست عجب — که دم آتش طور از ید بیضا شنوند

شاعران حیف جسد یافته چون خر گوشند — تا ز من شیر دل این نکته غدیرا شنوند

خصم سگدل ز حسد نالد چون جبهت ما — نور بی سرفه دهد دع دع دعوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای — گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند

راویان کایت انشاء من انشاد کنند — بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده علیه را تحفة الحرمین و تفاخر الثقلین خوانند پیش حضرت علیا کعبة الآفاق افتاد

صبح خیزان بین بصد بر کعبه مهمان آمده — جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس — پس ببار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر گرده عرب دار آتشی کز نور آن — شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرمود هم در بادیه — پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب بند صحرای همه — خفتگان چون کرم خز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوان نشاند و فاقه زدگان را بجواب — کز بنا ز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر ان خوان نعمت نسر طائر دان مگس — بلکه تیر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماهی دریا هی ودبار ‌ ‌ گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد ‌ ‌ از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندان از در سلطان بدست خاصگان ‌ ‌ دوشنگانی سر بمهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوان سالار رضوان طشت دار ‌ ‌ هدیه دندان قرد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل ‌ ‌ بلکه دست آب همه تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب ‌ ‌ پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست از آبدست مصطفی ‌ ‌ کو ست ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار ‌ ‌ کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع سنان چنانکه ‌ ‌ پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست ‌ ‌ چار جوی او در انجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت ‌ ‌ نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز ‌ ‌ کعبتین تنها و نرد او النسی و جان آمده

نقش یک تنها بر دمی کعبتین پیدا شده ‌ ‌ پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده

هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد ‌ ‌ هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر ‌ ‌ نعل پیشان هم سر تاج خضر خان آمده

صوفیان رکوه پرآب زندگانی چون خضر
همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

هودهو گویان مریدان چون هوا اندر دهان
چون صدف تن غرق اشک سینه عطشان آمده

راه ایشان گه الف چون سوزن عیسی شده
گاه با چون حلقهٔ زنجیر مطران آمده

آتشین حلقه ز باد افسرده و جسته ز حلق
رشتهٔ ساق عرش را خلخال پیچان آمده

راه شان یک نیمه مسمار درد فرخ شده
باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

آن مربع خانه نور از خروش صادقان
چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده

کعبه همچون شاه زنبوران همان جا متمکن
عالمی گردش چو زنبوران عریان آمده

چون مشبک جان زنبوران ز آه عاشقان
پس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده

آفتاب اشترسواری بر فلک بیمار تن
در طواف کعبه محرم دار عریان آمده

خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو
گاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمدلله خون حیوان بست نقش
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله نشسته از شرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه خاتون دو کون و را درین خرگاه سبز
هفت بانو بین پرستار شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم عنبر و کافور نام
این ز روم آن از حبش سالار گیهان آمده

خال مشکین از روی گندم گون خاتون عرب
عاشقان را آرزو بخشش دل انسان آمده

مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را
گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

روی گندم گون او بوده نصادیر بهشت
آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه صراتی دکانش نیم بام آسمان | بر یکی دستش محک زر زرایمان آمده
بر محک کعبه کو حبش بلال آمد برنگ | هر که از زر بولهب رویست شادان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آید مترس | زان سپیدی دان سیاهی روی دیوان آمده
سنگ از زر شب رنگ لیکن صبح دار از راستی | شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانک | نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم انگه چون دهانی آب حیوان در گلو | وان دهان را میم لب چون سین دندان آمده
پیش عیسی دم چه زمزم صلیب دو حرخ | سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست | عیسی انجا کیست هاون کوب آن دکان آمده
عیسی انگه پیش کعبه بسته چون آخر میان | چادری کان دست ریسی دخت عمران آمده
کعبه را از خاصیت پنداشته عود صلیب | کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده
انزا نقش همزه مسمار و الف داری شده | بر چنین داری ز عصمت کاف ها خوان آمده
گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست | کز فلاخن شان فراز کعبه عضبان آمده
بر خلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب | بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
مکیان چون ماکیان هم بر سر خود کرده خاک | کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده
تا دهیش آرامگاه انبیا بوده مقیم | باز عضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده
کرده عیسی بامی از بالای کعبه چنبری | واندر و مشتی یهودی رنگ قتان آمده

زر و دلی نام از جلال کعبه مریم صفت — خیبر و آذون که عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ — اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب — تا بر آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف — کعبه را از روی قبحت رای ثقلان آمده

کعبه در شد می ترتب چون قطب در تنگی صدف — یا صدف در بحر ظلماتی گرد کان آمده

کعبه قطب ست و بنی آدم بنات النعش وار — گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده

کعبه هم قطب ست گردون را چون سنگ دستاس زال — صورت دستاس بین بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه دانی روز و شب گاو خراس — کاو بیسه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و دوستانش پروانه و گیتی لگن — بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنج ست و سیاهان حرب ماران گنج — گرد گنج آنکه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد و کان در وی ست ای عجب — خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

هم درین معنی گوید

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده — دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست و دل گشته خاک — زانکه چشم از اشک مشگون دل افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک نقشه در جهد مست — عیشش خرابی بوده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک بی رد بحر جان گرا — شمهٔ خاک مدینه حرز درمان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان بهم
رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک در صلت صبح وار
دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده

مکه میخواهی و کعبه هان مدینه پیش تست
مکهٔ تمکین و در وی کعبهٔ جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه
هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرچه چار ارکان در او هفت طوف از شش جهت
چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی
هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس
وانکه آن دین در مدینه اصل نبیان آمده

گر بجوئی در نویسی هم باشم و هم بدات
در مدینه نقش دین مبنی ببرهان آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
این چه عود آن چون شکر در عود سوزان آمده

پیش بزم مصطفی دان دعوت کروبیان
عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده

مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه
بلبل و نحل ست و گیتی راز مستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز
نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده

کاف و نون بوده ستر دان از هزاران سال باز
زاده فرزندی که شاهنشاه گیهان آمده

آسمان دردوَند هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که تخشش تاج سعدان آمده

کشته داود نبی زراد لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی — بهر نو آمد کز مشیمه چار ارکان آمده

وین عجوز خشک پستان بهر مشتی تمش — مادر یحیی ست گویی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورد رو — کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز اشک سرخ گرم — چون تابستان نمکزار بیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فگنده بر زمین — آفتاب آسا بر وی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست — باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود کعب ابن زبیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده

گر مرا هم عبدالله ابن سرح خوانی باک نیست — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی — نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق بار کیست کامرزد گناه بندگان — بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندیشه نیست — سر گرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان و ز نفور من — خاک شروان مومیائی بخش ایران آمده

خاک شروان هست چون غزنین منم غزنین ثنا — ار چو من غزنین مگر غزنین بشروان آمده

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب
نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیرالمومنین
سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست
خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست
ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش
«انی جاعل فی الارض» دستان آمده

این قصیده در زندان در شکایت و شدائد و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من

مجلس غم ساخت است و من چو بید سوخته
تا به من راوق کند مژگان می‌پالای من

رنگ بازیچه است کار گنبد نابیج رنگ
چند جوشم کز بر دم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفگند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این حماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت
شد سکاهن پوشش از دود دل روامی من

گردی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشک زمین‌اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده در ساق گیاآسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید / گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از روی خویشتن برانم با کعب / کاسیا سنگی بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدره خاراغنائی شد ز اشک / کوه خارا زیر غلطت دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار / ساق من خاید گوی محنت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ / این زد مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که رزان ساق من بر آهنین کرسی نشست / می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و بحک بند پند آموز را / لاجرم زین بند چنبر دار شد بالای من

در سیه کامی چو شب دی سپید آرم چو صبح / پس سپید آید سیه خانه لشب ماوای من

پشت بر دیوار زندان دی بر بام فلک / چون فلک شد بر شگوفه نرگس یکتای من

محنت امروز دی در روی آمد چون جوز مغز / فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من

غصه هر روز دیار ب یارب هر نیم شب / تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را / بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من

[illegible]

منجنیق صد حصارست آه من غافل چراست
شمع سان بی منجنیق از صدمت بکاهی من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
خاطر روح القدس مونس عیسی رای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار زانکه
جز بآب گرم بشکنی نگذرد در نای من

پای من گوئی بدرد گر ردی ماخوذ بود
پای را این درد بر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست
زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست
گر نه چرخ ختنی مشبک زاده پهلوسای من

ردی دیلم دیدم از غم موی زد مین شد مرا
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

چون ربابم کاسه بشکست و خزینه خالی است
پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من

ای عفاء الله خواجگان کز سر صفرای جاه
خوانده اند امروز اباد الله بر خضرای من

چون زر از بیرون برای عرشه چون گل از برای عیش
نیست شان پروانه وار از بیخودی پروای من

نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر دو حرف افتاد با هم هر دو را پیوند نی
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرتم نه موسی سیرتم نازنده ام
در سم گوساله الاید ید بیضای من

ور نه دزدم برگ بیدی نی دلی اندر دیو / با وزان شد شاخ طوبی از پی کرمای من

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق / تا دهندم دم ولیست در زیر گرمای من

نافه مشکم که گر بندم کنی در جیب حصار / سوی جان پردازد چو بوی جان‌افزای من

نافه را گیتی برنگی هم زنشها کرد گفت / اینک بد رنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش یاد گیر این حکایت مر مرا / اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آنچه رنگی که بیدای تو از پنهان نشست / کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه دارم سقف دامی سبز پوشان فلک / از وطای عیسی آرد شقه دیبای من

در ممرج باشم و ممزوج کوثر خاطرم / در معرج غلطم و معراج رضوان رای من

چون گل رعناست شخصم گر پی کشتن بریم / در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من

چند بیغاره که در بیغوله خارهی شدی / ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آن بوسعم در بن دریا نشستنم چون صدف / خس نه‌ام تا بر سر آیم کف بود همتای من

جا نفشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم / طبع تامل کیست تا گردد محل فرمای من

علوی و روحانی و قبلی و قدسی زاده‌ام / کی بود در بند استقصات استقصای من

دایه من عقل و دقه شرع و مهد الشان بود / آخشیجان امهات و علویان آبای من

چون دو بستان طبیعت آبصر بود عقل　　در دبستان عزلت شد دل والای من

زدگر سو چون خلیل الله در دگر زاده ام　　بود خواهر عیسی مادر ترسائی من

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار زیر رحم　　زان مبارک چشمه زاد این گوهر عنای من

پردهٔ نقرم مشیمه دست نطقم قابله　　خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

زابتدا اسیر مالک و بابک بنازیدم چو طفل　　زانکه هم مالک رقیبم بود و هم بابای من

تلخی مستم نخورده پخته و خام شما　　از شما خامان نه اکنون هست استغنای من

جنص از جور و جنابت بر بلابک بسته ام　　گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد　　دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم منخورم طلق حلال امراک روح　　خاک بشد تا بذیرد جرعهٔ حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم　　گرچه چون کوثر همه تن لب شد اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق　　دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله　　سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل ست / حامل ست از جان مردان نطفهٔ غرای من

گر به هفت اقلیم گوید کس مثیل این دو بیت / کافرم در القیامه مسجد اقصای من

شاعران را گرچه عادت جمع اند در قران جدی / هم از ایشان بود دفعا بر درجه استهزای من

از مصاف بولهب فعلان نپیچم عنان / چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست / در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

در مدح ملک انوز رای مختار گوید

دل صید زلف اوست که چون در نکوترست / وان صید کان اوست نگون سر نکوترست

بر د آب و سنگ من از آن سنگ دل که هم / عاشق چو آب و سنگ به بر در نکوترست

زنجور سینه ام لب و زلفش دوای من / لیکن در دوا بنفشه به شکر نکوترست

در تخت نرد عشق فتادم به ششدر آن / مهره بدست و خانه به ششدر نکوترست

در چشمش آب بی نی و رخ از شرم خوی زده / بادام خشک خوشتر و گل تر نکوترست

خوی بدش که باز نماند مرا ز من / آن خوی بد ز هرچه نکوتر نکوترست

امسال نو که تخم دل خاقانی ست عشق / خوش میوه ایست عشق نو و بر نکوترست

خاقانیا زر و ز زر از این شعر چند چند / شعر ارچه کیمیاست از و زر نکوترست

طبعت که کیمیای زر زرگار اوست / بر صدر زرگار ثناگر نکوترست

دستور اعظم افسر دارندگان ملک / کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست

مختار دین نظام ممالک که رای او / از آسمان قوی تر و از اختر نکوترست

راز غدول و مشکل از درج کشف اوست / اسرار علم مطلقش از بر نکوترست

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل / اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست

در عهد این خلف که دل اسلافش از شرف / تربت مسیح مجاور نکوترست

مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب / از آفتاب زادن گوهر نکوترست

بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنکه / فرزند آفتاب بر افسر نکوترست

در خطبهٔ کرم لقبش بدر عالم ست / بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست

سنگی ست حلم او که نگردد بسیل خشم / آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست / عدلش پی گواهی محضر نکوترست

عدل ست و بس کلید در هشتمی بهشت / گو عدل اگر گشادن این در نکوترست

دین چیست عدل بیش تو در عدل کوب از آنکه / عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست

عدل ست و دین دوگانهٔ یک مادر آمده / فهرست ملک زین دو برادر نکوترست

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه / کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن / کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هرگز نفس سموم بیابان ظلم خست / عدلش سقای برکهٔ کوثر نکوترست

هر سا پست عالم و عدل ست نضج او / نضج از دوای عافیت آور نکوترست

تاریخ کیقباد نخوانده‌ای که در سیر / عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست

احکام کسروی نشنیدی که در سمر / عدلش ز عقل حلقه بر در نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و بوراسپ / زین هر دو آن کدام بمخبر نکوترست

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت / هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان و بس　　ایدر طلب که این طلب ایدر نکوترست

کسری و جعفرست که یک قطره همتش　　از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجه زمین و در است هفتم آسمان　　در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست

از خواجگی چه فخر کنی کز کمال قدر　　هر حاجتت ز خواجهٔ سنجر نکوترست

شهباز سلطه ای در پی نامه بردنت　　سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آذین باغ دولت و هارون دهمت　　از قصر قیصریه و قیصر نکوترست

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار　　نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست

خاقانی که ثانی حسان مصطفی است　　مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

چاند از نور ضای حق است دعای خلق　　لیکن دو در صد سریت لشکر نکوترست

در باغ عالم دل ما جای مهر نیست　　جای ملک میان معسکر نکوترست

از باد گرد نام تو کام سخنوران　　چون نکهت مسیح معطر نکوترست

چون آستین مریم و جیب عیسوی　　از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

ای صدر ملک صاحب عالم ثنای تو　　از هر کسی نکوست و ز چاکر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار　　مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من　　پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی　　هر چند خضر پیش سکندر نکوترست

لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست　　عزم مسافران بسفر در نکوترست

دارد ز سر ز نم سر و پای دل و جان　　تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست

از رنگ رنگ خلعه که فرمود مرا　　خاقان از نگارخانهٔ آذر نکوترست

دستار خود چنبر خارا نکوست لیک / تشریف وعده دادن استر نکوترست

آن پس بس عضا بری از بخشش ملک / اینجا بهم معانی در خور نکوترست

بس بس گلاب جود که بر ما فشانده / غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

رهوار سفینه چه بینی که گاه غرق / بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که کس کنی / گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست

هرچند کان عطای موفا شگرف بود / داند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکو نهفت بخشش دلطف و هوای ابر / شکر زبان لاله احمر نکوترست

در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه / آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست

گر ابر کرد مجمر زرین ز زرد گل / احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوترست

ساق کیاست شبه زبانی بشکر ابر / شکر گیا ز ابر مکدر نکوترست

خوش طبعم از عطات ولی زردرخ شدم / حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست

بیمارم از دل و دم سردم مزورست / بیمار را بگو که مزور نکوترست

بیمار دل بخورد مزور نمی رسد / او را دوا مفرح اکبر نکوترست

گفتم تبرک این طرف و قبله ساختیم / عزمی که از یقین مقصود نکوترست

راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان / شمع بشش ز چوب صنوبر نکوترست

گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولیک / قانع شدن برزق مقدر نکوترست

نی نی به دولت تو امیر سخن منم / عسکر کش من این نی عسکر نکوترست

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب / کز شرق و غرب نام سخنور نکوترست

جانم بحشمت تو نه غمناک خرم ست / کارم به همت تو نه تبر نکوترست

این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار	گر نو عروس با زر و زیور نکوترست
در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود	در حضرت این قصیده دگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکر است	زانک عطارد است ز دو پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز	معمار باغ ملک مشجر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل	ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

ایضاً در وصف و مدح ملک الوزرا صاحب مجید علاء منتجب نیکوکردار بزبان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ تاخت بمغرب عنان	گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان
داد بگیتی ظلام سایه خاک سیاه	یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنت بنور قبه چرخ از نجوم	شد چو جهنم بوصف دخمه ارض از دخان
شام مشعبد نمود حقه مه را بلعب	مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق	پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
چون سپر زر مهر کرد نهان زیر خاک	ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آینه عکس خیال پری	گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نادیدنش بود ز نزدیک خلق	گه چو جمال یقین گه چو خیال و گمان
ز بر ایوان ماه بارگهی بود خوش	ساکن او خواجه فاضل نیکو بیان
نسخه اسرار غیب دفتر او بر کنار	قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان
ز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش	حور وشی اندر او غیرت حور جنان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشک موی	چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان

ور برآن بارگاه نوبتی خسروی | همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار | والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

ور برآن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست | خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان

آتشی کز هوا آب سپر تیغ او | گرد برآرد ز حلم گاه وبال و قران

ور برآن خیمهٔ خوابگه خواجه‌ای | کوست بتاثیر سعد صورت معنی جان

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم | صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

ور برآن خوابگاه خادم پیر مسن | همچو اجل دوربین همچو اجل جان ستان

برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ | حرز بهٔ هندی او حرمت تیغ یمان

کشته ز سیارگان قبعت او بیش از آنکه | بام خداوند را هست بشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم | صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین دین خواجهٔ روی زمین | محضر کلک و نگین سرور صدر جهان

منعم روی زمین کوست بعدل دهخدا | چون عمر و چون علی کرد جهان دهستان

مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال | خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم | بر ظفر آموخته چون علم کاویان

لفظ گهربار او عبرت ابر بهار | دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان

عمر ابد را شده مدت او پیشکار | سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان

تا خبر پاسش آور ملکوت او فتاد | سبحهٔ روح الامین نیست مگر الامان

رای صوابش ببین کز ندهٔ فلک | خان خطا را نهاد مائدهٔ هفت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب | همچو بداندیش تو ممتحن از امتحان

دی بشد ای ضربخانه جان بخش باد　　تاج ده اردشیر تخت دو ار دوان

بخشش تو چون هوا زده همه کس نصیب　　پوشش تو چون فضا زده همه جای شان

تودت خرّم ترا کوه به زیر رکاب　　سرعت عزم ترا باد به زیر عنان

هم سبب امن را رانت تو کیقباد　　هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ داشکت عدو ز اشک صبح و شام　　کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه　　شیر علم کی بود همسر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود　　ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو　　خنجر خصم تو گشت خنجر اندر فسان

کرد بسی جست و جو در همه عالم ندید　　تازه ترا ز جود تو چشم امل میزبان

پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین　　گشت بری از فتنه آخر زمان

کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام　　هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان

بحر کفا از کرام در همه عالم تویی　　کامل هر راز نیست قاعده نام و نان

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این　　خاصه درین دور تا کز اثر جهل آن

روی سخا گشته است زردتر از شنبلید　　وا شک سخن گشته است لعل‌تر از ارغوان

لاجرم از عشق نعت وز شغف مدح تو　　ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست　　ای در تو خلق را گشته بدر یقین گمان

نیست جهانم بکار جز در میمون تو　　در بودم فی المثل عمر در جاودان

خاک ره تو مرا گر بود دم دستگیر　　خاک زدست فنا بر سر این خاکدان

بگذرد ار یابدی از تو قبولی بجاه　　افضلی خوش سخن بی شک از فرقدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود — همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان

کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار — چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان

شعله رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه — فضلهٔ خوان تو باد مائده انس و جان

باد مسلم شده کف و بنان ترا — خنجر گوهر نگار جامهٔ گوهر فشان

جاه ترا مدح گو عقل ذربان خرد — حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

در مدح مجد الدین خلیل بطریق صلهٔ آن قطعهٔ ششم بمدح شاه اخستان گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست مستی بر جهان خواهم فشاند

پیش مرغان سر کوی مغان — دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

دیده بالا و گیتی خاک پای — جرعهای این بران خواهم فشاند

اشک در رقص ست و ناله در سماع — بر سماع و رقص جان خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان — خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آلوده اند — آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند — بر سر دشمن روان خواهم فشاند

کیسهٔ کز زندگی بر دوختم — هر زمانه هر زبان خواهم فشاند

هر زری کز خاک بیزی یافتم — بر سر این خاکدان خواهم فشاند

این ستاره دُری و دُر درشی — بر امام بحر شان خواهم فشاند

این زر اکسیر نفس ناطقه — بر سر صدر زمان خواهم فشاند

نسخهٔ خاقانی اسا بر فلک — ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم | بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

این سه گنج نفس از قصر دماغ | بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار اجساد کان کائنات | بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست | تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال و مجد مجد الدین خلیل | دُرّ بمدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او بر چید شمع | هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او زر دید طبع | هم بران کلک و بنان خواهم فشاند

داورم گر دست فرماید برید | کانچه ذر دیدم همان خواهم فشاند

شرع را گنج روان از حکم اوست | عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک را حرز امان از رای اوست | روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خضر کردم بران غمر الردا | هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

در ملک باشم بران عیسی نفس | سبحه پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای اسبش از دستم رسد | افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط دانش را باتجارت شناس | منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان بشمع | من بر و جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من وز سگان کیست جان | تا بران فخر جهان خواهم فشاند

الهم گز فضله مار انجم | بر لب حوض جنان خواهم فشاند

کمترم تا بر سر بیت الحرام	آبدست پیلبان خواهم فشاند
خوش نیم کز ریزهٔ ریم آهنی	بر سر تیغ یمانی خواهم فشاند
با نحوس کید قاطع راز جهل	بر سعود سعدیان خواهم فشاند
با دم الحیضی که از خرگوش ریخت	بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
با سم گوساله دو نبال گرگ	بر سر طور و شبان خواهم فشاند
با کلاهی کز کیا با فدشبان	بر سر تاج کیان خواهم فشاند
با غبار لاشهٔ دیو سپید	بر نسوار رخشستان خواهم فشاند
با لعاب اژدهای خمیرستی	بر درفش کاویان خواهم فشاند
انبت جل از فضله کوی جعل	بر بدرها بهشتان خواهم فشاند
انبت کفش از گرد نعلین یزید	بر پل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق سماکین افگنم	چون کمند امتحان خواهم فشاند
ور چه بر تیر گردون بشکنم	چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر	بر سر آب گمان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش آساس تیغ	بر سر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم بر زبان	نه لالی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کابم آرد از دهان	خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نر خواهم شکست	وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد	بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم شکست	بر شه صاحب قران خواهم فشاند

بر خط دستش که هند و چین در دست | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید | دست بر جیپال و خاقان خواهم فشاند
بر سه تشریفش که خواندم یک بیک | بر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست بر سه چار خوان هشت خله | من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید | سگ کهف استخوان خواهم فشاند
یا چو جان جاودان عمرش که من | جان بر دهم جاودان خواهم فشاند

ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان نور الله مرقده

جو تو را از جهان نمود صبح | مشک جو جو از دهان نمود صبح
صبح گوئی زلف شب را عاشق است | کز دم عاشق نشان نمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست | روی خون آلود از آن نمود صبح
جام فرعونی نشان ده کجاست | کآتش موسی عیان نمود صبح
مرغ زرین آهنگ سخنی بر فشاند | چون عمود زرفشان نمود صبح
قفل رومی بر گرفت از درج روز | چون کلید هندوان نمود صبح
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید | مشک تر در پرنیان نمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس | خرقه بازی در نهان نمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید | چون عیار آسمان نمود صبح

تا برآرد یوسفی از چاه شب　　دلو سیمین ریسمان نمود صبح

در کمین مشرق زال زر هنوز　　تیر غلتا دیدبان نمود صبح

حلقهٔ دیدستی به پشت آینه　　حلقهٔ مه همچنان نمود صبح

گوی اندر بر حمائل چرخ را　　خنجر شاه اخستان نمود صبح

شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند　　داد عمری زاسمان درخواستند

عیش کان قدرا شود صبوح خوان　　در صبوح عشق خوان درخواستند

در مناجات که مستان کنند　　جرم آن صبوح خوان درخواستند

نازنینانی که دختر آگه شدند　　زرد جام زرفشان درخواستند

گر قدحهای صبوحی شد ز دست　　هم بر طلی عذر آن درخواستند

چون نهنگان از پی دریاکشی　　ساغر کشتی نشان درخواستند

کوه زهره عاشقانند انچنین　　کاشتین دریاچنان درخواستند

از زکوة جرعهٔ دریاکشان　　مفلسان گنج روان درخواستند

جورخواران را جهان انصاف داد　　کز خود انصاف جهان درخواستند

ساقیان نیز از یک بوس خشک　　باز تر نقد جان درخواستند

چون کناری را بها گفتیم چند　　صد بهای کاویان درخواستند

چرخ و انجم بر طرازند و ز نو　　کنیت شاه اخستان درخواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

بانگ الملک جهان در شرق و غرب

چند آن پیر مغان در آورید / بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

دجله دجله تا خط بغداد ز جام / می دهید و از کیان یاد آورید

خفتگان را در صبوح آگه کنید / پیل را هندوستان یاد آورید

دانه بر مرغ بهشتی در دمید / مرغ جان را ز آشیان یاد آورید

بر شما باد چو خون رز خورید / خاکیان را در میان یاد آورید

خون نهید و خوانچه مستان کنید / بیخودان را زیر خوان یاد آورید

چون ز جرعه خاک را رنگی دمید / هم بجوشی ز آسمان یاد آورید

خاص را در آستین جا کرده اید / عام را بر آستان یاد آورید

کعبتین را گر سه شش خواهید نقش / نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک / از نسیم جرعه دان یاد آورید

در شبستان چون زمانی خوش بود / از شبیخون زمان یاد آورید

روز شادی را شب غم در قفاست / چون درین باشد ازان یاد آورید

جام زرافشان بخاقانی دهید / خاطرش را در نشان یاد آورید

راویان را بر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

ملک ملت را نگهبان او بسزد
کامیاب و کامران در شرق و غرب

راز مستان نهان بیرون فتاد / الصبوح آواز مستان بیرون فتاد

صافی از فیغال خم میراند خون / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

زاہد کوہ آستینی برفشاند	زد کلید ہمتان بیرون فتاد
صوفی نہ اکبو دسے چاک زد	ساغرش از باد بان بیرون فتاد
باد دستارہ موذن در ربود	کعبتین از نہان بیرون فتاد
سبحہ درکف میگذشتم بامداد	بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در برحمائل داشتم	می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجہ مے	بستد و راز نہان بیرون فتاد
پشت خم درخم شدم در درد جام	خوردم و موش از روان بیرون فتاد
یک نشان درد بر دراعہ ماند	دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند این حدیث	این حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش ہمچنین خاقانیا	خاصہ کانصاف از جہان بیرون فتاد
کشتی پیروزی از دریای غیب	بر در شاہ اخستان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

کوس رادیدی فغان برخاستہ	بانگ مرغان ہین چنان برخاستہ
اختران آبلہ مانند را	از رخ گردون نشان برخاستہ
شب چو جعد زنگیان کوتہ شدہ	وز عذار آسمان برخاستہ
روز چون رخسار ترکان از کمال	خال نقصان از میان برخاستہ
مجلس از جام و تنور گرم و خوش	باد آتش زین و آن برخاستہ
آتش از انگشت ہین سر بر زدہ	ہر دم در ہند و ستان برخاستہ

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور — زو قیامت در جهان برخاسته

می چو جیبی و زر روشی ارغنون — غنچهٔ انجیل خوان برخاسته

گوش مطرب تا بچوب انبان شده — نالهٔ آتش از ره او زبان برخاسته

نای بی گوش و زبان بسته گلو — از ره چشمش فغان برخاسته

چنگ بین چون ناقهٔ لیلی و زرد — بانگ مجنون هر زبان برخاسته

بهر دستینه رباب از جام وی — زر و بسته رایگان برخاسته

لحن زهره باد تن سیمین ماه — بر در شاه اختسان برخاسته

چار ملت را سوم خورشید بود — بل دوم مهدیش وان ز شرق و غرب

آن زلف ست آن جهان آویخته — سلسله است از آسمان آویخته

سلسله کز بهر عدل آویختند — بهر ظلمت او چنان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بخلق — زیر زلفت بین نهان آویخته

در سر زلفت گنهگارست نگر — بیگناهان را روان آویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف — جان شیران جهان آویخته

تا سرت با میان درساخته است — گوی از موی روان آویخته

هر زمان با پنج زنان صیاد وار — آسی از باز و کمان آویخته

دل که در پای غمت پیوسته است — موی از کوه گران آویخته

عنبرین دستار چه گر در خست — طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان — دادخواهان در عنان آویخته

ای بهوشے آسمان را از جفا　　بر سر من هر زمان آویخته

در نو آویزم چو موے کز غمت　　شد بموئے کار جان آویخته

جور کم کن خاصه چون کسری ز عدل　　شاه اخستان زنجیر امان آویخته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بربسته ام　　خدمت غم را میان بربسته ام

عالمی پر تیر باران جفاست　　بر حقم کز چشم جان بربسته ام

آدمم تسلیتم در هر چه آدم　　دیدهٔ امید ازان بربسته ام

سر به تیغ دشمنان در داده ام　　در بروی دوستان بربسته ام

روز همجنسان فرو شد لاجرم　　ره ز دل زی آسمان بربسته ام

تا دم من گوش من هم نشنود　　سوی لب راه فغان بربسته ام

تا نیاید غور این غمها پدید　　گریه را راه نهان بربسته ام

سایهٔ خود همدم نه بینم تا زیم　　آن چنان چشم از جهان بربسته ام

هر چه خواهد چرخ گو میکن ز جور　　کز مکن گفتن زبان بربسته ام

راز مرغان را سلیمانی نماند　　پیش دیوان زان دهان بربسته ام

برز بانم مهر مردان کرده اند　　همچو طفلان گفت آزان بربسته ام

خاک بر لب کرد خاقانی و گفت　　دُرفروشی را دکان بربسته ام

همت از کار جهان برداشته　　دل بشاه و شه نشان بربسته ام

برق تیغش دیدبان ملک و دین

ابر جودش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش / آسمان هم آسمان میخواندش

زانکه شیطان سوز دجال افگنست / آدم مهدی مکان میخواندش

مفخر آدل بشد خوانش که دهر / مهدی آخر زمان میخواندش

در صدای کاید از طاس فلک / هم فلک کیوان نشان میخواندش

آهن تیغش دل اعدا بخورد / مردم آهن خای ازان میخواندش

دیده دندان کز خاید استخوان / کادمی هم استخوان میخواندش

خطبه مدحش چو بر خواند آفتاب / مشتری خسر زمان میخواندش

سکه نقدش چو بنوشت آسمان / ماه لوح غیب دان میخواندش

تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی / ملک محراب کیان میخواندش

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست / چرخ طفل لوح خوان میخواندش

ابجد تائید بین کز لوح ملک / طفل نصرت چون روان میخواندش

آنکه جبرئیلست تیغش را که عقل / وحی پیروزی رسان میخواندش

خصم شه تا عقده دار آرزوست / عقل آبستن نشان میخواندش

هر کجا تائید نصرت نام زد
زیر رایات شه آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم / کافتاب و آسمان بینی بهم

شاه ملت پاسبان را بر فلک / هفت سالار پاسبان بینی بهم

از نهیبش در جهان ارکان خصم / چار طوفان هر زمان بینی بهم

آب خضر و نار موسی یافت شاه　　عزم و حزمش این و آن بینی بهم

شه سکندر دست در اندر موکبش　　خضر و موسی هم عنان بینی بهم

حکم عزرائیل و برهان مسیح　　در کف و تیغش عیان بینی بهم

چون دو نفخ صور در چشم رضاش　　عمر بخش و جان ستان بینی بهم

دوست و دشمن را رضا و خشم او　　زیر و پا زهر و زر روان بینی بهم

خنجر سبزش چو سرخ آید بخون　　خضر و آدم را نشان بینی بهم

تا نه بشکست دیر از کمال عدل شاه　　مصر و دیر درشان بران بینی بهم

از نسیم عدل او هر پنج وقت　　چار ملت را امان بینی بهم

بر دعای دولتش در شش جهت　　هفت مرد از یک زبان بینی بهم

در ریاض عشرتش هر هفت روز　　هشت جنت نقل و آن بینی بهم

کلکش چون بشمری هر هشت حرف　　نه فلک را حرز جان بینی بهم

کمتر از اقطاع سگبانان اوست
قندهار و قیروان در شرق و غرب

مرمحش از طوفان نشان خواهد نمود　　معجز نوح از سنان خواهد نمود

تیغ هندیش از مخالف سوختن　　در خسر ز هندوستان خواهد نمود

بر ثبات دولت او تا ابد　　جنبش [illegible] نشان خواهد نمود

منهی شام آگهی داد است از انکه　　روز می خوش در جهان خواهد نمود

صبحگاهی کز شبیخون رای کشان　　تیغ خود را خون فشان خواهد نمود

شب ز ردی کرده کلنگ اسا برون　　همچو شاهین کامران خواهد نمود

حلق خصمش در تشادب جان بود | کو منطقه بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و القلم | نشره و نسخ این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بدخواه را | تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر کشد | زیر ران طور دوران خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان | دوکدان در زیر ران خواهد نمود
پنبه گیر ای جان دشمن زان شبی | کز ترکش دوکدان خواهد نمود
سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب | کاتش مرگش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ دمور خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند | علم جزوی ز آسمان دانسته‌اند
از رصدها سیزده سال دگر | خسف بادی در جهان دانسته‌اند
قرنها را حکم پیشین کرده‌اند | تا قیامت آنها در میان دانسته‌اند
بر سر میزان ز جمع اختران | بست و یک نوع از قران دانسته‌اند
تا بریده برج خاکی را تمام | برج بادی را مکان دانسته‌اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده‌اند | جای کیوان برکران دانسته‌اند
من یقین دانم که ضد آن بود | کان حکیمان از گمان دانسته‌اند
حکم شان باطل تر است از علم شان | کاختران را کافران دانسته‌اند
هفت هارون بر در سلطان غیب | از چه رد فرمان روان دانسته‌اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر | از چه سان تجلاج شان دانسته‌اند

کار پیکان نامهٔ یزدان و ابلیس — پیک را کی نامه‌خوان دانسته‌اند
عارفان اجسام را از راه رمز — هفت پیک رایگان دانسته‌اند
دفع این طوفان بادی را سبب — دولت شاه اخستان دانسته‌اند

هر شب از تو زرش دو خادم پیش و پس
جوهر این دو عنبران در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاجدار ی همچو تاج — پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر — تیر حکمش بر کمان ملک باد
خط او همچو خط استوا — تا گزیر آسمان ملک باد
ظل کعبش کافتد بر ساق عرش — زاد سرو بوستان ملک باد
تا بجان بینند جنس سایه را — سایهٔ بالاش جان ملک باد
بهر تعویذ سلاطین از ثناش — اسم اعظم بر زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد
دعوت او چون دعای مادران — در اجابت همعنان ملک باد
از سر تیغش چو درع تازیان — ران شیران رانشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می — نجم سعدین بر قران ملک باد
فضل یزدان در ضمان عمر اوست — عمر او هم در ضمان ملک باد
بس بقائم ریخت با عدلش جهان — کو چو قائم در جهان ملک باد

تخت بادش پاسبان اسلام را

پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

وله فی مدح خاقان کبیر جلال الدین و الدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده گوید

خوش خوش ز دی ساقیان لب گشت خندان صبح را — گویی بعودی سوخته بستند دندان صبح را
تا نخل بندی کرد شب زان خوشه پروین رطب — کان صنعت نغز ای عجب کرد دست خندان صبح را
گردون ز مشک و زعفران سازد خطوط اختران — بر سوگ آن دامن دران در دگریبان صبح را
یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزان نامزد — کان تیر آتش پاش دو بدرید خفتان صبح را
کو ساقی دریا کشان کو ساغر کشتی نشان — کز عکس آن گوهرفشان بینی صدف سان صبح را
در باب عیش صبحدم تا نگذرد بگذار غم — کاینک بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را
مردار دورنگی طاق به این نگهادر طاق نه — هم جور خور هم دو برده انصاف بستان صبح را
با صبح خوش در کش عنان در جه رکاب مستان — کز کم حیاتی در جهان تنگست میدان صبح را
بر زرد صبح از ژاله خوی خوی سبز بین بر روی می — گویی زر دش زیور کو چون دید عریان صبح را
بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور — وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه گه دان صبح را
گنجور دانه جام می خون سیاوش رنگ وی — چون آتش کاوس کی کرده زر افشان صبح را
آن جرعه ریز شاه بین بر خاک عقد عنبرین — گویی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای گیهان اخستان
عادل تر از بهرامیان پرویز ایران اخستان

ترک سحرگاهی پیش خوان تا جو بر خوان آیدت — خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت
زان سوی مست آفتاب بوی می دخراب — از سر برآرد نیم خواب افتان و خیزان آیدت

در بزم عیش فرخ‌خش کو از سماع اندوختن　　همچون سپند از سوختن در رقص و افغان آیدت

چون طبلهای گران خیل نشاط از هر کران　　همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان طبع چون مرغ فردوسی طلب　　یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت

هست این مین راه نو بو کاس کریمان آزرد　　یک جرعه کن کار او آخر چه نقصان آیدت

چون جم عماری روان بار بهشت باش آن زمان　　کز زیر خاک دوستان وز عطشان آیدت

آن نازنینان بر خاک افگنده چند پاک　　ای بسکه نالی دردناک از یاد ایشان باید

گرد اداز آزادی دهی قدم کنی در جسم جهی　　ور بی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جویی یار یا بتخانه سازی سجده جا　　ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

چون از نیازت بوی نه کعبه پرستی روی نه　　چون آن بت اندر جوی پل کردن آسان آیدت

تا زهد تو زرقست و بس کفر داری دست رس　　می گیر صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهدی بی نمک بل تا فرود آید فلک　　هر رخنه آید یک بیک بر طاق دیوان آیدت

بند ثالث الیقا در بحر مسطور	بر یاد خاقانی الکبیر ارمی خوری جان بخشدت بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت	هم گوید امید محمد صادق

مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین درو　　در صفها بستان نگر صفهای مرغان بین درو

کام قنینه خونفشان چون اشک داودانشان　　مرغ صراحی جان کنان داودالحان بین درو

صراحی و پیاله ۱۲

گر زفا ستان او ارگه در باغ رضوان نیست	در رزوی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو
در بت پرستان ریحان ندمند در کعبه امان	کوی بتان کعبه دان نی فرم خستان بین درو
چون شیشه هوا شجاب گردان گیتی فلک بار دگون	در جام آتش کن فرو بنگر باده خزان بین درو
شکل مدوره چون قفس جانش درو زاغش نفس	چون زده افلاک قفس مریخ و کیوان بین درو
خیلست شش لستان نی رد می دل زنگی تنی	مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو
چون شیشه چمن رنگ لون گهای زین شد زنو	خیز از رگم خم زیر خون فوت رگ جان بین درو
بر ربط نی بیجان نگر موزون بجا راز کان نگر	بر شست رگ میزان نگر زبر و بم میزان بین درو
تا انده رباب پیس دون هم کفچه سر هم کاسه تن	چو چمن خرمن زر بن زرین ز تنگ میدان بین درو
خیلست عریان و مستش صفره بر شیم در بر ش	بسته پلاسین میزرش نوش نهان بین درو
نایست چون طفل حبش ده دایگانش کمر و	نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین درو
دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه	همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین درو

التحسر و آرمش گمان شاه جهان بان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر نهان زان چون پدر

شرطی که اول داشتی با عشق خوبان تازه کن	با یوسفان گر گاشتی پیش ریمان تازه کن
ای عاشقان جان بر زبان با دو نه جان در میان	نقش زر سود ایمان از مهر سلطان تازه کن

ساقی قریب بانیز بین مطرب عتاب انگیز بین | بازار می زین تیز بین سوم جان ازان تازه کن

زانگشت ساقی چون زر بستان دران انگشت تر | بر زاهدان انگشت گز با شاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریا کش بدم | بر چین شکرگان جمعه هم از خاک شرگان تازه کن

می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان | از گاو سیمین هر زمان خونریز قربان تازه کن

خوش عطسه روز رستمی ریحان نوروز رستگی | در شب افروز رستمی زان در شبستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون | زانه سحرگاهش کنون رو سنگ باران تازه کن

از صور آه اختر شکن طاق ملک را در شکن | بند طبائع در شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا سگ جان شدی کاندده کش خوبان شدی | در عشق سرگردان شدی نامت بدوان تازه کن

عشق آتشی کابست بود و از عشق بگریزی چه سود | آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام گیری داده می تا خط بغداد ده | بغداد را یاد ده و سودای خوبان تازه کن

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام | از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام

سرو زبستان ارم شمع شبستان حرم | رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده ام

بغداد جان تهاروی او طرار دلها موی او | دل در کنار در کوی او چون جوی ذفران دیده ام

باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون | در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام

دجله ز زلفش شکسته دم زلفش چو دال دجله خم | نازک تنش چون تار خم کش کش خرامان دیده ام

آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از غبب | دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام

افتاده چون اشک نفش نور غبب بر دامنش | زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحادم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام

جان زمیش تیمارکش چون زلف او بیمارکش
دل چون دهانش بسته دم خون من و خندان دیده‌ام

او سرگران بر گردنان من در پیش سر زنان
دلها دوان دندان کنان دامن به دندان دیده‌ام

دجله ز تفت آه خود کرده تیمم گاه خود
بغداد را از راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

تیز است چون بازار او حیران شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام

زلفش بسان نگیان برهم شده از سرگران
بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام

خاقانیا جان برفشان من نزید عاشقان
کان گوهر بحری بجان زرد که ارزان دیده‌ام

چون عزم داری ره ز دل چون دهی دلخواه را
قربان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان زیبدش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاده کرده همتم دربند خوبان نیستم

چون کوی سودا نسپرم در رهروی بیانگرم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

بادبان تا کی کنم فرش هوس راطی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون دیو میدان نیستم

شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم
پروانهٔ آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافگندم نهان بر حقهٔ لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم را اندر دهن بین خسته میدم کنون
تا چند بارم اشک خون کز راوق افشان نیستم

مستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست آن
بهر چه هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

کرکس بد و سنگجان منم زین چرخ سنگدل دنیم
تا کی ز بیند دم زین تنم گر آهنین جان نیستم

جستم مرو پای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

مانم بخاک کم بها لب تشنه آب وفا | گر چه به هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

هر دو آب سویم آمد زراه کدام آب چه رد | روی از کجا آب گو خود در خم آن نیستم

سلطان بر نانی مگر بهر سواری شد بدر | تا کی پیاده بر اثر دم چو سگبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان نام خود | من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش زمن هیبت دم گر زند خوانم زند کم | مصحف زمن گر بخیتم گر زاهل ایمان نیستم

گر کعبه را محرم نه ام اهل کنیسه هم نه ام | در بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم

گر دیریم خوانی نه ام در کعبه ام رانی نه ام | مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

بغداد باغ ست از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانش انجم سپه راندش | طاس از مه نو دانمش برجم زکیوان منیمش

قرعام زهره گوهرش بهرام در بهره لشکرش | بیتام بهره اخترش فتحی که توران منیمش

نه سندم از بخت اینقدر کز دولت او ما حضر | زیر نگین خطبه در بلغانه خزران منیمش

خواهم زبخت یکدلش کز عرش منیم محملش | زر او خانه با بلش مربط خراسان منیمش

نظمم کند گوهر فشان کز فتح شه یابم نشان | چون گردن گردنکشان در طوق فرمان منیمش

چون کاشه بوزش جهان حلقه بگوش آمد جنان | کز تاج شیر سیستان نعلین سگبان منیمش

نعلی که افگند ادهمش شمشیر سازد درهمش | موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان منیمش

اسپ کبود ست آسمان هرابی زرین اختران | باشد بنام خصمان داغی که بر ران منیمش

جوزا لگام مرکبش در گرد قلب عقربش | روی آن خضاب آن سبش دم جوز بستان منیمش

چون بارضا شد همقرین جبریل منیم بر زمین | در در فلک بنید کمین هر چار طوفان منیمش

خورشید شد موزی او دست زند بر پای او | هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منبش

از بسکه لبهای سران بوسد سم اسپش عیان | چون جو سم از لعلش نشان مسمار مرجان منبش

انجم بر نزند از حسد جانها گر نزند از حسد | آید چو شمس اندر اسد زین چرخ میدان منبش

آن پیل مست انگیخته دست بشست آویخته | با بحر دست آمیخته تمساح پیچان منبش

بینم که باد چرخ زین زیر سلیمان میبرد
در موکب روح الامین بوی پری زان میبرد

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد | خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را بر دآب تابش رای صواب | آن گلشکر دان کافتاب اندر سپاهان پرورد

اقبال او خزران ستان با عدل شه همداستان | پیل آرد از هندوستان آنگه بخزران پرورد

جنت گهر بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او | گوئی بگوهر تیغ او عقل است کابان پرورد

بستان دولت کشورش بست در حله گسترش | شمشیر صولت پرورش بر کربستان پرورد

در مکتب دیش دان از لوح شاهی عشر خوان | هر طفل دولت کاسمان هندودان پرورد

خود نیست دولت را گزیر از عهد خاقان الکبیر | آری مبارز بار گیر از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر | ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد

ایام بد عهدی کند زان امر دزنا که دی کند | کار مهدی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش باصل ست از بشر شیطانش در ده بشر | از خوک و سگ باشد بتر شیری که سلطان پرورد

آنرا که شر سرکش کند عدلش ز آب آتش کند | نه ظلم دلها خوش کند نی کرم زندان پرورد

فرش چو خور مهتاب را آرست بالی الباب را | چون تشنه ظلمت آب را انوار یزدان پرورد

چوپان بسر دام سیه محمل آرمه است اقبال شه | کز بهر رم دارد نگه محملی که چوپان پرورد

دولت برآرد داد چون خلد کایمان بردمد
راحت فزاید باد چون شکر کاحسان بردهد

شاه اولین مهد بسته خود ثانی سلیمان باد هم — انسش بخدمت نامزد جنبش بفرمان باد هم

گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر — کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم

دین روشن ایام ست از دولت نکونام ست ازو — ملکت بآرام ست از دولت بسامان باد هم

بزمش چو روضه ست از لطف صحنش چو صدر از کنف — صدرش چو کعبه ست از شرف صحنش چو ذوقان باد هم

دوست بخت از دستش سر در گریبان تنش — چون سایه اند از دامنش پیوند دامان باد هم

جام کفش چون عبقری ست آفتاب و مشتری — جام آئینه سکندری می آب حیوان باد هم

شمشیر مرغام افکنش هر دم بخون دشمنش — چون برگرید بر تنش زان گریه خندان باد هم

شمشیر خصم از بخت بد بسته زبان بود خود — چون آئینه زنگار خورد چون شانه دندان باد هم

عزمش همه باست و پر حزمش همه حال ست و فر — بذلش همه مال ست و زر فضلش همه جان باد هم

از رفتن مهد شرف خرزان شود رضوان کنف — بس شادبخت ست آن طرف شادی بشروان باد هم

نوروز را عیدست کش چون دولت شه روح و وش — حالش چو جنت هست خوش فالش چو قرآن باد هم

[خوش وشادان]

پیش ملک اقبال نو نوروزی آرد سال نو — گیر ز دولت فال نو صد سال از نیسان باد هم

بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دستکار — اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مر ملقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

در مدح بطریقه سابقه شبدیز خامه روان کرده

بر کوس نوای نوبردار الصبح اندر — گلگون چو شفق کاسی پیش آر الصبح اندر

گلبام زند کوست کلوام شود کاست | کانش بگلاب آرد خمار بصبح اندر
گر مصحف گردون را پنج آیه زر گم شد | آمد بر طاوسیش دیدار بصبح اندر
جام ست بدل مصحف پنج آیه زر دارد | مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر
گر حور بهشتیم زن خفتست چو کرم قز | از بانگ تنیننس کن بیدار بصبح اندر
زخمی که سه یک بودت خواهی که شش گردد | یکدم بسه یک می خور با یار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی | با چارده به فرضی بگذار بصبح اندر
چون ساقی یهودستا از آب قدح شمعی | پروانه زر آتش کن بیزار بصبح اندر
آن شمع یهودی وش بین زرد دو بسته دل شد | اعجاز مسیحش نه در بار بصبح اندر
صبح ادهم گردون را اسهار به پهلو زد | پیداست ز خون انگیختار بصبح اندر
از حلق صراحی بین کز می بغواق آمد | چون سر زده کنان از خون آمیار بصبح اندر
سرچشمه حیوان بین در طاوس عکس او | رنگ بن دریا را به شمار بصبح اندر
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سه کاسه | بی خوانچه سپید آید می خوار بصبح اندر
گر صبح یخ گردون چون چنگ تهی سازد | تو سرخ تهی از می بنگار بصبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه چو شعله زد | سرمست چو در باشد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک | خور از تتق کامت رخسار نمود آنک
تشنگی کن دستگی زن بر شیشه عقل ایرا | می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک
آذین صبوحی را از قبه حباب از می | سر قبه زر در درج شهوار نمود آنک

چون تبه کند باده کو نبد رسد مهمان — مهمان رسدت زهره کاثار نمود آنک

کف چرخ زنان بر می می رقص کنان در دل — دل خارکنان از رخ گلزار نمود آنک

بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر — کز جام خط ازرق طیار نمود آنک

صبح ست ترازوی کز بهر بها رمی — در کفه شب آهنگش دینار نمود آنک

از زیرش کاو زر شیر تن شادروان — از مشک تر آهو انبار نمود آنک

مست خروس آری از جرعه شب خیزان — چون نعره کوس آمد هشیار نمود آنک

با بلبله موذن شد و انگشت بگوش آمد — حلقش ز صلا گفتن اذکار نمود آنک

آن موذن زرتشتی کو سر شید از قامت — در حی علی گردان بیمار نمود آنک

کشتی ست قدح کوی دریاست دران کشتی — وز موج دران دریا کهسار نمود آنک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی — کز نیل خم عیشی زنار نمود آنک

بوی می نوروزی در بزم شه شروان — آب گل سیسنبر بر بار نمود آنک

جمشید فلک هیبت خورشید ملک همت

یک هندسه رایش معمار همه عالم

ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید — ریحانی گلگون را بازار پدید آید

رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده — چون آبله کم گردد رخسار پدید آید

بر صبح خرد گوئی مصریست شناعه زن — کین صاع زر یوسف در بار پدید آید

مه چون شده آن نمود کنون دری — آهوی فلک را هم آثار پدید آید

آن آهوی زرین بین در شیر وطن گاهش — کو را سر و سیمین سر بار پدید آید

بر قرطهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید
آن زر رو قوارهٔ سیم تا چار پدید آید

می را بسلام آید خورشید چو طاس زر
کو طاس می ساقی تا کار پدید آید

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آرد
کاقبال میان بند و چون یار پدید آید

بیداد حریفان را بن در ده دگر بدهی
زانصاف طلب کردن آزار پدید آید

گر زان می شعری وش بر خار شعاع افکند
دامن البلسان چون گل از خار پدید آید

سر رشتهٔ عیش اینست آسان مده از دستش
کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

سمار زر اندود ندا اینها تو مکن تر تی
کز مس بچنین سر که زنگار پدید آید

تا کی چو هوا خس را پذرفتن و بر بودن
کان خس که هوا گیر دبس خار پدید آید

میکوش که در خرمن دانه طلبی نی خس
خس نا طلبیده خود بسیار پدید آید

میزان حق و باطل رای ملک ست ایرا
زر دغل و خالص از نار پدید آید

شاهنشه اعظم را اقبال منم بندم
چون بندهٔ اقبالند احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد
خورشید مه نور از رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او را چون کفهٔ معیارست
از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بوالعجبی گوئی خون جگر عاشق
در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد

بر بط چو سخن چینی کز رشت زبان گوید
لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد

جنگ ار چه ببر دارد من پیراهن ابریشم
زان این پلاسی هم بسیار همی پوشد

نایست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل
کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده رباب ایرا کازرده شد از زخمه
لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد

دف را بشکارستان بادی ست زبانگ سگ
غم زد چو تذروان سر در خار همی پوشد

سردست هوا دم پیش آرمی و آتش
چون اشک دل عاشق کز نار همی پوشد

در حجره سنگ آمد در جلوه عروس زر
در حجره آهن شد گلنار همی پوشد

آذر دمی و با هند چون کرد زنا شوئی
رومی سر دار هند و دیدار همی پوشد

از خانه برون شد بر بام چو سر بر زد
گوئی ازار زر دیوار همی پوشد

از باغ قدم در کش وان کوزه بر آتش کن
چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد

تا زورقی زرین گم شد ز سر گلبن
شاخ از قصب مصری (کنایت از برف ۱۲) دستار همی پوشد

اینک بقفای شه خورشید بماهی شد
زد هر درمی ماهی دینار همی پوشد

شروان شه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بندهٔ احسانند احرار همه عالم

دل عاشق بخاص آمد ز اغیار نیندیشد
زری که خلاص آمد از نار نیندیشد

دل مرغ سرانداز ست از دام نپرهیزد
آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد

عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر
کو هیچ سر تیغ اغیار نیندیشد

دل گم نکند در کار از دیو دلی ابرا
مزدور سلیمانست از کار نیندیشد

گر کوه عمان بارد بر دل بکشد بارش
کو بختی سرمست ست از بار نیندیشد

عشق این دل مسکین را گر خار نهد گو نه
کو گور غریبانست از خار نیندیشد

دل هم بنگه دارد سر بر عشق و سر اندر ره
یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد

دل نیز که چون ریزد بکوی نیاز آرد
دل هم بسر مویش آزار نیندیشد

عشق ار بکشد یک ره صد بار کند زنده
ها تا دل از این کشتن زنهار نیندیشد

بازاین دل خاکی را دادند بدست خون | امسال جهان خواهد زیر بار نمید بشد
هر بار دل از طالع کی زخم رسد شش خواهد | کین نقش بصد دوران صد بار نمید بشد
آنرا که زچشم و دل طوفان دود خیزد | از برق غمان یکبک بسیار نمید بشد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان | در خواب خیالش را دیدار نمید بشد
هست آفت بی باری جاری این انش | کاندر دو جهان یکسر کس یار نمید بشد
جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد | عیسی زبر چرخ ست از دار نمید بشد

کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرد
کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیاره آفاق ست این یار که من دارم | بازیچه ایام ست این کار که من دارم
زنجیر همی برم تعویذ همی سوزم | دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم
حرف دو لبش سازم دین و دل و زر و سر | کاخر بسته بوس ارزد این چار که من دارم
شد رشته جان من یکبار مگر روزی | در عقد بکار آید این تار که من دارم
هر جا بباغ اندر دارد رطبی یا گل | نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان | کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با اینهمه از عالم عاریست مراد الله | یاران مرا فخر ست این عار که من دارم
مار ست مرا خامه هم مهره دهم زهرش | بر گنج هنر وقفست این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم زجهان گنجی | گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
گر پرده تو بر داری در دیر مغان آئی | از جبل متین بهتر زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از مستی زر کانی | آن گنج که او دارد انگار که من دارم

چون فائده سلطان ثانی بود از ملکت   این ملکت یک هفته پندار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد   من گوی بسر بردم این بار که من دارم
آدرار همه کس زان ادرار من آمد جان   از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرشس کز یک گهر تاجش
خورشید سپهر آمد سردار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش   گرد نقطهٔ عالم پرگار کشد عدلش
چون وصل ز در از جانها اندوه برد بارش   چون عشق دمی از دلها اسرار کشد عدلش
شاپور ذو الاکتافست اکناف هدایت را   مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر   هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل ز آتش ظلم او نالیده بدرگاهش   از کین گل آتش را بر خاک کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخای او   کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش
از خانهٔ ار آید زنبور عسل بیرون   گر یک رقم همت با یار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد   از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
جودش چه کند غارت دریای یتیم او   کاخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن زان سان نکشد سوزان   کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چونان   کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
راکض شود اقبالش بر ابلق روز و شب   چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد   گاو فلک از خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی لقب آرد را   داغ حبش بر رخ نهار کشد عدلش

زنجیر فلک گردد حبل الله معقود بان — از قاف بقاف از کین کنار کشید عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد

از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری — ایضاً — ای تیز با مت بازار جهانداری

ای گوهر بهرامی بهرام اسد زهره — وز نسبت ساسانی سالار جهانداری

صف بسته غلامانت بگشاد جهان لیکن — صف ملکان هیبت انصار جهانداری

چون آینه گون خنجر درشانه درست آری — آن نور مصور بین رخسار جهانداری

تشگفت کز از فردوس ادریس فرود آید — تا درس کند هیبت اسرار جهانداری

گر یلد کز ایران را تسلیم بسلطان کرد — آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری

سلطان بعطای تو بسپرد ممالک را — چون دید که تنگ آمد در بار جهانداری

گرچه بسر آموزند اهل همه از مهدی — مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری

شادا که منوچهرست اندر کنف رضوان — کو چون تو پسر دارد غمخوار جهانداری

تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را — خورشید لقب دادش قصار جهانداری

قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران — افزودیم از نامت مقدار جهانداری

رایت که فلک سنجد با عدل موافق به — از عدل نکو آید معیار جهانداری

از تندن جهان داری کردار بجا ماند — بس داد نکو سنے بکردار جهانداری

هفتم فلک ایوانت ایوان ملک خفرت — ای داده تو نصرت معمار جهانداری

چون سبزه عدل آمد باران کرم باید — از عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یکسر مائده عدلت

شد مائده وسالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را	تاریخ معانی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را	چون صور پسین باد گفتار تو عالم را
فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را	نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه	نقش الحجری باد کردار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت	فردوس نهم باد گلزار تو عالم را
باد ار سر پیکانت شگفته دل بدخواهت	وز نام شکوفته دربار تو عالم را
تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم	زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
در آتش شمشیرت داغ دل بدفعلان	بس داغ سگان کرده سگسار تو عالم را
سرخیل شیاطین شد بی گور ز پیکارت	باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
با آب گفت زمزم خاک تو در کعبه	رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملائک را عرش آینهٔ نوری	باد آینهٔ عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از عین کمال ایمن	مهر ابدی باد اهر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس ست	آرام دهاد آن روز انوار تو عالم را
باد آیت فیروزی در شأنت شبا روزی	فرخنده نوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

ولهٔ در مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان طال عمره گوید

لاف از دم عاشقتان زند صبح	بی دل دم سرد از آن زند صبح

چون شعلهٔ آه بیدلان نقب　　در گنبد جان ستان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست　　پس چون دم جانفشان زند صبح
بازیچهٔ روزگار بیند　　پس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتاب ست　　چون آه مریدسان زند صبح
چون شاهد روز بیند از دور　　خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دار ازانکه　　شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر　　با شاهد رایگان زند صبح
بس بیخبر ست از اندک عمر　　زان خندهٔ غافلان زند صبح
معشوق من ست صبح گر نه　　چون خنده بی دهان زند صبح
چون نافهٔ مشک شب بسوزد　　بس عطسه که آن زمان زند صبح
خوش خوش چو بیود پارهٔ زرد　　بر ازرق آسمان زند صبح
در زیور اختران نوروز　　تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتش از نهان برآورد　　راز دل آسمان برآورد
آن بوزن سرخ چشم سرمست　　قامت بسر زبان برآورد
امروز بگه عمود زد صبح　　بس خنجر زرفشان برآورد
جایی که عمود و خنجر آمد　　آنجا چه نفس توان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح　　دست طرب از میان برآورد

کاسس می دقول کاسه گهر خواه	چون کوس بگه فغان برآورد
ربط که بطفل خفته ماند	بانگ از بر دایگان برآورد
وز چوب زدن رباب فریاد	چون کودک عشر خوان برآورد
چنگ ست پلاس پوش پیری	سینه سوی کتف ازان برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت	آواز گوزن شان برآورد
تا بست گلو فشرده بس جیب	کز سر قنینه جان برآورد
از بسکه ره دهان گرفت ست	بانگ از ره دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم	پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان امم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت	ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر بر داد	یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون شیاد شان صراحی	خون ناب تر از دهان فرو ریخت
در کین شیاد شش ارغنون زن	آن زخمه درفشان فرو ریخت
کوی جنان زخمه شاخ طوبی ست	کو میوه جان جنان فرو ریخت
با مریم نخل خشک بفشاند	خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم	در حلق قنینه جان فرو ریخت
نالان چو کبوترے که در حلق	خون در لب بچگان فرو ریخت
هر جان که ز خم ستد قنینه	در باطنه جان کنان فرو ریخت

گویی که مسیح مرغ گل ساخت — وز دم ببرش روان فرو ریخت

سرخاب رخ فلک ده از می — کو آبله از رخان فرو ریخت

از جرعه زمین چو آسمان کن — چون گوهر از آسمان فرو ریخت

صبح از نم ژاله اشک داود — بر مرغ زبور خوان فرو ریخت

در سے دُر سے ابر خاطر من — پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر ثانی مجوسی گیتی

سنجر و کامران دولت

ترجیع

تخت گهر آسمان برانداخت — زرین صدف از نهان برانداخت

روز آمد و کعبتین بی نقش — از رقعه اختران برانداخت

چون یافت محک شب سپیدی — صراف فلک دکان برانداخت

گویی خصم صرع دار شد چرخ — کان زر و کف از دهان برانداخت

این افعی زمردین بپیچید — مهره به زبان برانداخت

سر دست هوا بسوز خورشید — بر کوه دراج از آن برانداخت

انگه ز تنوره لشکر جن — بر لشکر دیو جان برانداخت

گویی شررے که جست از انگشت — هندو بهوا سنان برانداخت

مریخ چو با زحل درآمیخت — پروین سهیل سان برانداخت

طاوس غراب خوار هر دم — کاورش ز چینه دان برانداخت

در خم که دو دخت رز به سرخ — چون سوزن میگران برانداخت

گوسے که دبابه تیز خوسے — تم سرود به آسمان برانداخت

با تاج زر از سر شه زنگ | تیغ قزل ارسلان براندخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان برافروز | دیده بدو دستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار | یک دل بدو عشق وان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان | بزم دل ازین و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این | در سینه دو بوستان برافروز
هست از شجر دو خنجر دو آتش | زین دیده و زان رخان برافروز
در سوخته شب از دو آتش | یک شعله زن جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام درخواه | شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند | تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد ازمی | سه یک بخور روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را | آتش زن و در زبان برافروز
چون روز رسد دو روزن چشم | زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه دو کن ازمی زمین را | چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر | پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
روئین تن هفت خوان دولت

راز زمین و آسمان برافگند | بنیاد دوی از جهان برافگند

نوروز دو اسپه یک سواری است | کاسیب بهیمه کان برافگند
از پشت سیاه زین نه و کرد | بر زرده کامران برافگند
سلطان یک اسپه سایهٔ چتر | بر رایت آسمان برافگند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد | چون یوسفش از دهان برافگند
برد از گرفت روز بر شب | تیها دق از نهان برافگند
چون روز کشید دبرهٔ عذر | شب روز خونفشان برافگند
کوی صف استقر آواز | بر خیل ستر اطغان برافگند
ابر آید و چون گوزن نالد | بر کوه لعاب ازان برافگند
گرچه کفن سپید یک چند | بر سبزه مرده سان برافگند
باد آن کفن سپید رنگ برداشت | بس سندس و پرنیان برافگند
بر چادر کوه گازرم سا | از داغ سیه نشان برافگند
بر کتف جهان ردای نوروز | قزل ارسلان برافگند

چون حیدر خاندان اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم | دل کو که ز دل نشان ندیدم
چندان دل و دل که در دو عالم | یک دلدل دل زدان ندیدم
صد قافلهٔ وفا فروشد | یک منقطع از میان ندیدم
سرنامهٔ روزگار خواندم | عنوان وفا بران ندیدم
بیداد به دشمنان نکردم | داد انصاف ز دوستان ندیدم

صد روزه ز درد دل گرفتم — عیدی بمراد جان ندیدم
از خسم شکنی کز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ بزبان جراحت خویش — می لیسم و مهربان ندیدم
هر چند جراحت از زبان ست — مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که باخود — چون سوزن سوزیان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم — جز چشم و سری زیان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید — سی بگذرم و جهان ندیدم
از دام دو رنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان به عالم — الافضل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس — در چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست — از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن — بر آخر آسمان مرا بس
در دخمهٔ چرخ مردگانند — زین جادوی دخمه بان مرا بس
بر سبلی سمکی خوان گیتی — این چشم و نمک فشان مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام — زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف بدانم و روان هیچ — زین بهرهٔ ناروان مرا بس
هیچم سرم از سر زبان ست — زین درد سر زبان مرا بس

تا در دسرم فرو نشاند / این اشک گلاب سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم / زآمیزش دوستان مرا بس
تا صورت خلوه جلوه کردم / این شاهد خسم نشان مرا بس
خاقانی را سخن چنین ست / کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل نبوای جان چه باشی / بی برگ و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته جای / چندین نعم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان / بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن / بشمر که تو در میان چه باشی
برخوان فلک جزین دونان نیست / آتش خور این دونان چه باشی
رو آتش کسرت خورش نیست / در مطبخ آسمان چه باشی
رو زین ذرت ارگشادنی نیست / در محنت هفت خوان چه باشی
با عسرت گورخانهٔ جان / در عشرت گورخان چه باشی
با اینهمه کرهٔ جهانے / جز در رسنه جهان چه باشی
تقویم معین حکم شش روز / امروز تو کی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم / کم بودهٔ بی نشان چه باشی
از کیسهٔ سال دمه چو آن پنج / در دیدهٔ رایگان چه باشی

خاقانی عاریه است عمرت　　از عاریه شادمان چه باشی
گر دانهٔ لطف خواهی الّا　　مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاد در آستان دولت

عزمش گره کمان گشاید　　حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست　　گر خیبر آسمان گشاید
هر عقده که جوزهر که مه داشت　　رمحش بسر سنان گشاید
بند دو دم گژدم فلک را　　زان نیزهٔ مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر　　لشکر کشد و جهان گشاید
وز خاک سکندر از پی خضر　　صد چشمه بامتحان گشاید
دریا چو ملک به بند از سهم　　چون لشکر شاه ران گشاید
وز بیش دم دبی مهی عدو را　　بر چهره فلک ستان گشاید
راندیست منجم قدر حکم　　کافاق شه کیان گشاید
حصن فلک دوازده برج　　کاقبال خدایگان گشاید
در گرد مصاف روی نصرت　　شاهنشه شه کامران گشاید
هر عقده که روزگار بندد　　دست شه کامران گشاید
یعنی که نقاب شهربانو　　فاروق عجم ستان گشاید
انجا که هست بیش در کفر　　گر زرش به یکی زبان گشاید
زین ذره روشن را اعلی الرؤس　　تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخست کبود دهٔ بداغش
افسرده وبزیر ران دولت

شندان بسنان چنان شگافد — چون صور که آسمان شگافد
گر تخت کیان زند تبوران — جیحون بسر زبان شگافد
دیدے که شگافت مصطفٰے ماه — او خورشید آنچنان شگافد
گر نیل روان شگافت موسی — او هم دریاے دمان شگافد
چون خنجر زہر گون کشد شاه — بس زہره که آن زمان شگافد
چون تیغ زند بسر پلنگان — ہمچون سم آہوان شگافد
بس سینه که چون زبان افعی — زان تیغ نہنگ سان شگافد
شمشیر دو قطعش بیک زخم — پہلوشه پہلوان شگافد
گر تیغ علی شگافت فرقے — او ابر ر اسبان شگافد
جا کر بثنا زبان کند موے — تا موے بامتحان شگافد
یکسران بہشت جعد سازند — زان موی که این زبان شگافد
آه از دل بر زخم چو بسته — کز برے دل دہان شگافد
دریاے سخن منم اگرچه — ہرکس صدف بیان شگافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شہا زبان دولت

بے حکم تو آسمان نجنبد — بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشه چہار بالش تو — اقبال بنا لبان نجنبد

محسود زمین و آسمان ست — تخت تو که از مکان نجنبد

یعنی که بعرش و کعبه ماند — چون کعبه و عرش ازان نجنبد

بی عزم تو رائض فلک را — رگ در تن مرکبان نجنبد

مهماز ز پای عزم بکشای — تا ابلق آسمان نجنبد

عدل تو اساس شد جهان را — تا مسمار جهان نجنبد

لنگی ست صلاح پای لنگر — کشتی سر گران نجنبد

چون حیدر ذوالفقار برکش — تا چرخ جهودسان نجنبد

افیون لب فتنه را چنان ده — کز خواب بامتحان نجنبد

از خشم کس زمانه فریاد — گر مرد خته امان نجنبد

لال ست عدو اگرچه او گفت — کز گفتن آه زبان نجنبد

بی مدحت کلید گفتار — اندر غلق دهان نجنبد

پیشت کند آسمان زمین بوس
کای در گهت آسمان دولت

جز ظفرت نهان مبینام — بی رایت تو جهان مبینام

پرواز همای بختت الا — جز کرکش آسمان مبینام

ما و اگه جیفه حسود ست — جز سینه کرکسان مبینام

در سر سام حسد عدو را — دردیست که نضج آن مبینام

چون شمع و قلم بصورت او را — جز زرد و سیه زبان مبینام

بر منشور کمال طغرا — الا قزل ارسلان مبینام

بی جاه تو بسته قبولت	باب نعمت بجز ز دان میبنام
بر دشمن تو حساب میبنا	جز زحمت ز تو زیدان میبنام
همچون بر آن نشانه عمرت	محتاج بپاسبان میبنام
بر ملک تو مصروف اهر دهم	جز قهر تو قهرمان میبنام
زین درد صفیر زن که چرخ است	نقلی ست بباغ جان میبنام
بی مدحت تو بباغ دانش	جز مرغ صفیر خوان میبنام
صدر تو که کعبهٔ معانی ست	جز قبلهٔ انس و جان میبنام
تا دیدهٔ خصم را بدوزی	جز تیر تو بر کمان میبنام

لطف از لیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

وله در مدح امام الشارع و صدر الدین ابو الفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نه رویست آنکه آشوب جهانست آنچنان	وان نه زلفست آنکه دستت آویز جانست آنچنان
زلف او زنجیر گرد دوست بیدادی کند	گرچه او از بهر انصاف جهانست آنچنان
راست خواهی با من از هستی نشان هم مانده نیست	در غم آن لب که هست بی نشانست آنچنان
گرنه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین	ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان بر نبایم که تا جان یابم منت او بی	دین چنین بهتر زیم کالحق زیانست آنچنان
گفتمش در صدر حلم جای کن گفت ای سلیم	خسته ام جای منزلت آسمانست آنچنان
بر در من بگذرد بنده مرا در خاک و خون	یار رقیب از طنز گوید کان فلانست آنچنان

او کند دعوی که خون مال خاقانی مراست — من هم اقرار گویم آنچنانست آنچنان

عشق او امروز صاحب رد باید شکل کن — کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست

ملجاء جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه — در سر زلف دلاویزش چه تابست آنهمه

در دو لعلش آب و اندر چشم نه آخر بگوی — کین چه آبی ست چندین آن چه آبست آنهمه

خون حلقش بخت وانگه سرخی بر دامنش — آن نه رنگ پیر فرزست آن خونابست آنهمه

چشم مستش را کبابست آرزو زین وی را — قصد دلها میکند یعنی کبابست آنهمه

شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان برگرفت — جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه

گر بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم زانکه — خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه

تشنهٔ وصلم مرا آن وعدهای کژ که داد — کی کند سودی که میدانم سرابست آنهمه

کاشکی رنجه شدی بار بدیدی کز غمش — در دل تاریک خاقانی چه تابست آنهمه

گر حیاتش را فروغی با نسیمی مانده هست — از ثنای مالک صاحب رقابست آنهمه

صاحب مالک رقاب و وده ازادکان

کان سنان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک خون دامن کشند — من کیم در کوی عشقت کین قدم بر من کشند

گر بجان فرماندهی فرمانت را گردن نهم — پیش تو گر زو تو توئی گردنکشان گردن کشند

غمزگانت قصد کین دارند وز من در غمست — سایه مانده است بوکه این کین بر پیراهن کشند

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب — از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

دیده دشمن شده سپید از تیر دل تا ریک ماند	خانه‌ها تاریک شود چون پرده در روزن کشند
با چنان ره ساختی تا پرده ره رزم تو	من غم هجران کشم و ایشان می رویش کشند
نیکوی کن تیم به عهد تو رها کن تا جفا	در درستی عاشق و من وصال با دشمن کشند
هزرهان در کوی تو خاقانی آسا غالبی	آستین در جان فشانند و کفن در تن کشند
زرپی آن تا زده دیو از شان باشد امان	خط افسون مدیح صدره بر پیراهن کشند

نایب ادریس و عثمان دعمر گزیند و
حل عقد عیسوی بادر حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش نشان است از غمت	والحق از انصاف خوهی جای آنست از غمت
از گلستان نختیاری مرا گر هیچ نیست	مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
تا غمت را بر دل من تا فرد کرد آسمان	حصن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت
هزرهان کوی زعشق من بجان پرداختی	زین سخن باشد مرا پروای جانست از غمت
زعفران شادی فزاید وین تبرک اندر من	زردازان رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت
محنت اندر سینه من ره ندانستی کنون	شاهراه سینه من ناودانست از غمت
از لبت چون بوسه آهم کزی آن لب مرا	آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت
آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن	اینکه خاقانی ست دانم جانفشانست از غمت
هم به بخشودی لت گر با خبر بودی ازانکه	حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه گر بر هان بزر دستی نمایم بس بود
مدح این شاه و دین من داستان من

ترکتاز غمزه تو غارت از جان درگذشت	رای قربان کرد و اول زخم ایمان درگذشت

روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت

سازما خود رفته بود از دست و باز از عشق تو
دهر زخمه درفزود و چرخ دستان درگرفت

خوی تو با ما چه ردی زندگانی دیده بود
کز پی خونریز ما را راه هجران درگرفت

با غم دلها عروسی بود ما را پیش ازین
تا درآمد شحنهٔ هجر تو در جان درگرفت

نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفا الله در تو گوئی ذره زان درگرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
در تف آهم هزاران شمع تبوان درگرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
چون هم کز پای من تا سر بطوفان درگرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محرم دار
رفت و راه آستان صدر ایران درگرفت

سروری کز روی نسبت از عمر و عثمان ثنا
هم پسر عم من ست امروز هم داماد من
از رفعت

خاک پایت دیدها را روشنائی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد

کار جزع و لعل تست آزردن و خوابستن
هر کرا این بشکند آن مومیائی میدهد

باز خونها خورده کالوده می بینم لبت
من چه گویم خود لبت بر تو گوائی میدهد

تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد

از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو
چون کنم چون بخت روزی را گدائی میدهد

بر یکی نامی زیم در هجر امید وصال
گه کلاهم میدهد گه پادشائی میدهد

گر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق
در شکر انعم کان مرا دولت گیائی میدهد

جان خاقانی برشوت میدهم ایام را
گر مرا زین رنج غم روزی رهائی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا
در مجلس آیت معجز نمائی میدهد

متصل بینام عقد دو نقش بیش از آنکه
منفصل کردند ز آب و خاک و نار و باد من

کلک او دفتر مکارم می طرازد هر زمان — نام او چتر معالی می فرازد هر زمان
گرچه در احکام دست او در آست من هم انجم — کآسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانکه — قدر او بر چشم خورشید دست تازد هر زمان
خاک در سر میکند گردون ز دستش کو چرا — تختهٔ خاک از سر کیوان نسازد هر زمان
زین خط کو خاک را دادست خاک از کره — هر سه عنصر تا قیامت می نبازد هر زمان
حرمت آن را که میل او باصل از آهن است — نیست آتش را محل کآتش گدازد هر زمان
چون بنالش سوی کلک ید بدان ماند همی — کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
تازه رویان آفرینم زآفرین او چنانکه — با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان
زان نوازشها کزو دارد دل مجروح من — جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را سهم بنیادها کز نفخ صور
آسمان بشگافد و نشگافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او — طفل یک روزه مجسطی گیرد از تعلیم او
تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک — آن دو پیر نحس رحلت کرده اند از بیم او
همت دارد چنان کافلاک با لوح و قلم — کمترین خرد لیست اندر دفتر تعظیم او
باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس — در همه اقلیمها نه در هر یکی اقلیم او
گلشن از بهر شرف محکوم تیغ آمد همی — مرتبه بفزود اسماعیل را تسلیم او
مشتری دیده نه در ویش نگر کو می کسی — سیب را بشگافت سوی چرخ شد تقسیم او

ظاهرست انسابش از کافی عمرٌ درگیر ورو	می شمر نافد سلف عثمانٌ ابراهیم او
عیسوی دم باد و احمد دم وحشم حادثات	در شکر خواب عروسان از دم وز دیم او
بر جناب او و بر اہل جہان فرخنده باد	رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز را وراشک کن
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

در مدح ملک انور مختار الدین وزیر خسره گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی	پیش او جان رامیان در بستمی
کاش در عالم دو یکدل دیدمی	تا دل از عالم بران در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد	تا بفتراکش عنان در بستمی
در دازان دارم که درد افزای نیست	کاش ہستی تا بجان در بستمی
آفتابم تا بدی در چشم درد	تا طبیبان را دکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی	کو تنوری نوکه تان در بستمی
سایه دیوارم آز محرم شدی	من در ہفت آسمان در بستمی
آه من گرز اسمانه بر شدی	من در ہفت آسمان در بستمی
گر چلیپا داشتی آواز درد	ہفت زنار از جہان در بستمی
گر مغان را راز مرغان دیدمی	دل بمرغی ژند خوان در بستمی
گر بوسے نام مردی نیستی	دست را رنگ زنان در بستمی
ورنه خون بودی حنوه عاشقان	کی قبا چون ارغوان در بستمی

دوستی: عشقی
رخسارہ: رخسار
چشم: محبوب
کو حریفی: ای می آنت ودمی
چلیپا: کاہکشان
مغان: بیضے داری نیز گم کردہ است

سیاح / ای دوستان / اے دوست / درد بیمار / اندازہ کند دل / بلت ایجاد رسم / من بہ تم / نہ تقویم / وہ وردہ / سید محمد / ملک وجود / مل سر / قاعلاتن فاعلاتن فاعلن فاعلات / پیم آمد

بر جنابت مرحبای گفتنی ست — گر نه غیرتش از لب زبان دربستمی

پردهٔ خاقانی افغان میدرد — کاشکی راه فغان دربستمی

گر هم از دستور دستوری بستی — دل بدستور جهان دربستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین

افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است — عاشقی را روز بازار آمده است

عندلیب عشق کار از سر گرفت — کان گلستان بر سر کار آمده است

دیو دل باشیم دیبا شیم جان — کان پری چهره پدیدار آمده است

نوربان خواهیم بوس از یار رخش — کافتابش آسمان دار آمده است

دل جوی ندهد بباغ نه فلک — کافتابی را خریدار آمده است

بین تبر در شیشهٔ افلاک از آنکه — گل به نیل جان غمخوار آمده است

شب قبای منزره زد بنده وار — کان گره زلفین کله دار آمده است

از مژه در نعل اسپش دوختن — نعل اسپش لعل مسمار آمده است

از نثار خون دل در راه او — نرگس شب رنگ منقار آمده است

دین فروشان را ببوی کندراو — فیلسان در درجه زنار آمده است

ماد رم ریز از مژه در کیسه ما — نیم دینارش بآزار آمده است

خرجها از کشکر رفته است ایک — کاربا بر نیم دینار آمده است

خاک در بر نافهٔ مشک است از آنکه — موکب زلفش بتاتار آمده است

باد از خورد دست خاقانی از آنکه — بوسه گاهش دست خمار آمده است

نسخهٔ رویش چو توقیع وزیر　　تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحبقران عالم اوست
آصف الهام سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان　　محضر جاهش بجان بست آسمان

مهدی آخرزمان شد کز درش　　رخنهٔ آخرزمان بست آسمان

بر در او تا شود جلاد ظلم　　ماه را بر آستان بست آسمان

روح شیدا شد ز هول موکبش　　بهر هارونی میان بست آسمان

زان سلاسل از خشیجان یافت روح　　زان جلاجل اختران بست آسمان

از سر گلشن جو اسپر وام کرد　　بر کلاه فرقدان بست آسمان

زیور امن از مثال امر او　　بر جبین انس و جان بست آسمان

زان ملک را چون کبوتر بر درش　　زیر پر خط امان بست آسمان

تیر دون القلبتین را از ثناش　　آب بحرین در زبان بست آسمان

از حنوط جان خصم اوست شام　　زان حجاب از زعفران بست آسمان

در حنای دست بخت اوست صبح　　زان نقاب ارغوان بست آسمان

بهر بندش نطفهٔ خورشید را　　نقش در ارحام کان بست آسمان

وقت استقبال مهد بخت اوست　　قبه در صحرای جان بست آسمان

چند گوئی عقد بخت او که بست　　عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

دشمنان زان حکم کو دل کرده اند	دست آنت در معقل کرده اند
کاردان ازل برد نشش	تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت	فتوی ستان فتوی دل کرده اند
این سست از ستخیر افلاک ازانکه	بر بقای او مشغول کرده اند
در حمائلهای حور از نام او	هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مشرد غبست از رشک سخاش	زان سرابایش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست برد کلک او	از سماک رامح اعزل کرده اند
در لفافه امر او بر جسر دبر	رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست	حال تحسین را مبدل کرده اند
انجم از بهر کلکش دود سای	لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زاهن هندی بعشق تیغ او	چینیان چینی سنجل کرده اند
آتش کز جوهر اعدای اوست	هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی	تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه زان شکست باده زان برنخست	کاسنجان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او	سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد	دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل تفضلش چون بیع	این عطابخش آن خطابخشای باد

ثابت او چون خضر و بخشش چون مسیح	این زمین گردان ملک پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین	نام او فاروق دین افزای باد
ظلم ترد لرزان چو رایت روز باد	رائیش چون کوه پا برجای باد
دشمنان سر برکشش را چو بوم	حاصل از طاوس دولت پای باد
حامل ست اقبال بار زاد او	قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چهارم چرخ را	نعل اسپش کحل عیسی سای باد
سکهٔ ایام را بر هر دو روی	نقش نامش صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسهٔ سر خصم را	هم ز خون خصم می پالای باد
زان نی آتش نفس داغ سگی	بر سر شیران دندان خای باد
وان سگ در سر البستان نسخ	سرو پیرایهٔ سرآرای باد
از گل راه و گه دیوار او	مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش	از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سر چو آه عاشقان برکرد صبح	عطر آتش زای از آن برکرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل	آتش عنبرفشان برکرد صبح
بر فوارهٔ ماه سحری گرد چرخ	تا سر از خواب گران برکرد صبح
تا کند سیمین نوازه در زمین	سر ز جیب آسمان برکرد صبح

خواب چشم ساقیان گشت آشکار　　دور دوزنگی ز نهان برکرد صبح

زانش کافتاده در سرتن شب　　شمع در صحرای جان برکرد صبح

کشتی زر در خم نگون آید پدید　　کاینک بادبان برکرد صبح

چون قراسنقر گریزان شد بماه　　آقسنقر دیدبان برکرد صبح

چون بدست جیب طراز چرخ دید　　نقش و النجم نشان برکرد صبح

جام را گنج فریدون خون بهاست　　چون درفش کاویان برکرد صبح

از پی نوروز تا در جل کشید　　زرین بگلگون جهان برکرد صبح

کوی آنکه بر در زرین ردس　　رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تایید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته　　لعل با زر در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر و کافور و مشک　　صد مثلث رایگان آمیخته

ساغر از یاقوت و مروارید و زر　　صد مفرح در زمان آمیخته

در سفال خم نگر در آب صبح　　آتش اندر ضیمران آمیخته

در دل خم خون شده جان پری　　با تن مردم چو جان آمیخته

آن می نارنج رنگ از نرگس ندید　　با شفق صبح آنچنان آمیخته

از پی تعوید جان عاشقان　　آب و مشک و زعفران آمیخته

روی و موی شاهدان چون آبنوس　　روز و شب در یک مکان آمیخته

از نثار جام زر بر فرق خاک　　جرعه بین با خاکدان آمیخته

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد	نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب را آشتی با یکدگر	دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون	خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش	از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح	خشت زرین زان میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی	همچو فستق زاستخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح	بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می شدم	پیری از کوی مغان آمد برون
من بهانگ مؤذنان کز خمکده	بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من	از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در بتخانه برد	با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز درد	لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی	گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا	خاصه پای کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام	نصرت شاه اخستان آمد برون

داد بر اسلام و خاقانی کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

ساقیا دریاکشان آخر کجاست ... ساغر کشتی نشان آخر کجاست

کشتی زرین درد دریای لعل ... از حبابش بادبان آخر کجاست

زمسام گاو سیمین در صبوح ... ازدن زرین روان آخر کجاست

از پی سی طفل را در یک بساط ... آن شیر لعنت استخوان آخر کجاست

این حریفان جمله مستان بند ... مست عشق این میان آخر کجاست

خاک تشنه است و کریمان زیر خاک ... یادگاری جرعه شان آخر کجاست

از رگ کوه جرعه مستان دست ... پاک زمین سیراب جان آخر کجاست

بربط نالان چو طفلان از زدن ... در کنار دایگان آخر کجاست

نای چون شاه حبش در پیش و پس ... ده غلامش پاسبان آخر کجاست

بر سر رگهای بازدی رباب ... نشتر راحت رسان آخر کجاست

چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم ... گیسوان دریاکشان آخر کجاست

رادی خاقانی آمد مرحبا ... مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار سے کشور پنجم که هست ... کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند ... در هوا خفتان ازان پوشیده اند

تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ ... آتش سیماب سان پوشیده اند

گرچه از کبریت بفروزد چراغ ... زرد چراغ آسمان پوشیده اند

دقت سردست آتشی افروز کن ... چشمه آتش فشان پوشیده اند

کعبه زآتش ساز چون برفرق کوه ... چادر احرامیان پوشیده اند

ازشعاع آتش آنک صدرو داج | درعند ارشستان پوشیده اند

آن تنور پشتر کش کز نفش | در بنفشه ارغوان پوشیده اند

خیل زنگی را چو شد در نیجره | شعر چینی در زمان پوشیده اند

در مزاج اندرونی خاصگان | صد دواج رایگان پوشیده اند

خلعت اسکندر رومی مگر | در شعر هندوستان پوشیده اند

زعفران ورشب شود رنگین وباز | شب برنگی زعفران پوشیده اند

درزحل گوئی شعاع آفتاب | ازکف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل ماهی نهان کرد آفتاب | چشم بر ماهی روان کرد آفتاب

یوسف آسا چون بدلو از چاه شد | تخت شاهی را مکان کرد آفتاب

مهره آورد از سر افعی برون | در سر ماهی میان کرد آفتاب

افعی دی را همه تن زهر دید | چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب

خاتم ملک سلیمانی نگر | کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب

از دم پنجاهه در ماهی خوران | بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب

وقت را از ماهی بریان چسخ | روزه نو را میهمان کرد آفتاب

ورپی بریان سور بجهار | گوسپندی را نشان کرد آفتاب

از پی تیغ بلور انداختن | تور رنگین بر کمان کرد آفتاب

پاره پیرست از دامان شب | روز را در بادبان کرد آفتاب

تاج بربود از سر مهراج زنگ
بارد خلج خان گرد آفتاب

حلقهٔ انصاف میدزد دگر
خدمت شاه خسان گرد آفتاب

شهریارے گرگنت و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی
ظلم دجال از جهان برخاستی

طوطی از خوزران نشیمن ساختی
سنقر از هندوستان برخاستی

وانکه مهدئی از کمان داند که هست
گرد ره دیدے کمان برخاستی

عدلش از هند طبائع نامدے
چار طوفان هر زمان برخاستی

گر نه کردستی قیامت عدل او
خود قیامت از میان برخاستی

ورنه قدرش داشتی طاق فلک
کرسی خاک از میان برخاستی

فرق کوه از بار قهرش یافتی
پشت خم چون آسمان برخاستی

گر سکندر زنده ماندی تاکنون
پیشش از تخت کیان برخاستی

گر بزه ماندی کمان بهرام را
لرزه تیر از استخوان برخاستی

بر کمان چون بازدی شه خم زدی
قاب قوسین زین و آن برخاستی

زین خلف جان پدر شاد است شاد
کاش کز خواب گمان برخاستی

دولت بیدار دیدی جاودان
گر ز خواب جاودان برخاستی

اوردان شاد است تا فرزند او
صورت عدل دگر دان مملکت

حیدر از تش سنان آمد برزم
رستم از تش کمان آمد برزم

خصم چون سنگ در زمین را نشست — کو چو شیر سیستان آمد برزم

سومنات ظلم را محمود وار — برق زد تا ابرسان آمد برزم

بر زبان تیغ در شان ملک — وحی نصرت ز آسمان آمد برزم

رنگ حربا ست تیغش را بلی — بر زبان وحی از آن آمد برزم

در کف شاه آن یمانی تیغ را — آسمان سنگ فسان آمد برزم

شاه چون خورشید در کف جوزهر — با کمند خیزران آمد برزم

خصم شد درهم شکسته چون کمند — کان کمندش در میان آمد برزم

خصم را چون در کمندش ماند حلق — بس خناقش کان زمان آمد برزم

خصم چون جان کند آید چون چراغ — زان نو آتش در دهان آمد برزم

شاه را این کعبه بر نو بیس — چون کمیتش زیر ران آمد برزم

کس سلیمان دید دیوی زیر ران — او بسان مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس کم بشد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد — گر کمیت فتح ران خواهد گشاد

عزم او چون مهره خواهد نشاند — ششدر هفت آسمان خواهد گشاد

عدل او بر تشنگان نعت ظلم — چشمهٔ آب امان خواهد گشاد

زار زرد می قطرهٔ ابر سخاش — چون صدف دریا دهان خواهد گشاد

پر گره بین و پر سر مگس — یغلغی را گز کمان خواهد گشاد

نیش نصال اجل پیکان اوست — کو همه رگهای جان خواهد گشاد

برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ — خنجر تسبیح از میان خواهد کشاد

بازگفتیم کز پی بانگ ملک — جبش دربند از میان خواهد کشاد

راست آمد فال و میگویم کنون — روس را دربندسان خواهد کشاد

خاطرم بر سمع این شمع کیان — شکل شمع الکیان خواهد کشاد

در دو این درهاست از عقد سخن — هرکه دریای بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر — دست خضرش در عنان باد از ظفر

گر ملک افراسیاب آمد عدو — شاه کیخسرو مکان باد از ظفر

در عدو بیژن شبی خواست شاه — رستم توران ستان باد از ظفر

میر بابک و ز ظلال دولتش — آردشیران بابکان باد از ظفر

مهر مرغ تازیانش باد قطب — تیغ لعل تازیان باد از ظفر

نیزه دستش که چون شام اسمر است — چون شفق احمر سنان باد از ظفر

از غلامان سبز لیش هر وشاق — بر عراقین پهلوان باد از ظفر

وز دلیران سیاهش هر سوار — رزم را الب ارسلان باد از ظفر

چرخ چون شد سبز خنگ از نورد — دولتش را زیر ران باد از ظفر

تیغ خصم رنگ شاه از خون خصم — روز میدان خونفشان باد از ظفر

بر حریر رایت او در زفتح — جار نصر الله نشان باد از ظفر

بر نگین خاتمش تا ابد — کنیت شاه اخستان باد از ظفر

باد گردون درزمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و در آخر مدح امام نصیر الدین شاه گوید

دلا از جان و جان تا کی جویای جانان شو　　چو سلطان هست او بر جانها غلام خاص سلطان شو

خرد را از سر غیرت فنای خاک پاشان کن　　هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست تا تو عنائی　　نخست از کفر بیرون آی و پس درخوان ایمان شو

اگر بر خاک پاشانت سواری آرزو آید　　تو از دیوان دیوان خیز و در حرم سلیمان شو

گر او شب رنگ تازد تو خود را خاک میدان کن　　ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان　　چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو

ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد　　بصد فرسنگ استقبال این یک زخم پیکان شو

چو در جای همه باش چون از جای بگذشتی　　چه داری زرد آن بین چه بینی خوبتر آن شو

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه　　گرت گنج دل آید باد دست سوی گنج ویران شو

تو بیرون از حرم رانی که خاقانی ست بند تو　　ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

اگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی　　امانت دار سر دان و نیابت دار احسان شو

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن　　چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشواز رفتن

بگوی عشق هم عشقست سر و زانکه مردان را　　بامر پادشا باید بصدر پادشا رفتن

چو از ره و دیکن نشان راه که تن خواهد — که نزد عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن
تبرکستان اصلی شو برای مردم معنی — بخجنی نشود تن تا کی پی مردم کیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن — بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود بدست خویشتن خود را — بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن
که سوز جگر در سوز هجر دلبران بودن — که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
جرس وار از ترا دردیست تا کی ناله نا کردن — نجیب آسا گرت باریست تا کی بر ره نا رفتن
هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را — ازین کرج فنا باشد به بغداد فنا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یک ذره چه یک ساله — چو راه درمیان داری که می باید ترا رفتن
اگر نه دشمن خویشی چه می باید همه خود را — درون سوخته جان کندن و رسن می‌ها رفتن
درین منزل ز سربازان نیاهی ساز خاقانی — که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن
ز دورنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید — ز نیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک — شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک
نخست از عاشقی خود را براه جست و گم کن — که خود زان جا ندا آید که ای گم گشته راه اینک
بسربازی توان دیدن بساط بارگاه او — اگر داری سر آن سر در آی بارگاه اینک
ترا چون عشق او بذرفت دعوی دو عالم کن — که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
سری چه بود که بر در باز کاندر کوی وصل او — سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه اینک
چو دار الملک جانت را بمهر محکم آوردستی — مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینک

تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو
خیال اوزن رسن دزد و بر بالای چاه اینک

بردن تازی اسب همت را کجا بیرون ازین گنبد
اگر با خر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک

بیا راهی که چون از تنگنای تن رها گردد
ترا گوید بر کیوان نگر کایوان سیاه اینک

ز صف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر
که از رندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک

بغفلت گر ز خاقانی گناه در وجود آمد
باستغفار آن خورده بزرگ عذرخواه اینک

حریف خاص او دانی محمد کز پی جامش
سر آهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد
تو بیستی که فرش عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش
ازل و ستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملائک در رواق و در لوای عصمت او شد
خلائق با سرا آخر در رکاب پای او آمد

بدست لا که افگند شادروان سر الله
که توفیق رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد
لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد
زبان گشته از هر سو بهم گویاے او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهربار او لیکن
قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که موجودات بر وی عرض کردید این
جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان
که هر یک جدولی بود سبب دا و دریای او آمد

کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر شایت را
زبعد چار تن در چار بالشهاے او آمد

سزا ندارمی که تا بود از برای گردن ملت
نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن

از تاریخ رودادن گون شد چهره دیبان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنت اندامش | بیفکند روشنی چون در سپهر هشتم اجرامش
بدان شد زنده کاو دارد همی از خلقت آری | که نفس زنده چنبه است نیز زنده خامش
ابشارت شکست از عقل بتخانهٔ شهوت | برآمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید | که نی پیدا شد کند اختر و دهن گیرد و همانامش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش | هم اکنون آفت گردون بگیرد نفس ابامش
که بود دستانکه فیل آورد دفتی بر در کعبه | که فرعش سنگباران کرد و زخ شد انجامش
گر اتهم کاتش نابیست فتح دشمنان آرد | چو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم | که گر او دیش زیرستی چنین گفتی در احکامش
چه باک از یک جهان خصم است آنکس را که گر خواهد | جهان نو پدید آرد جهاندار ازلی کامش
در یغا گنجه خورم که اکنون جای ماتم شد | که از فرچنین صدی ز فراق افتاد فرجامش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود | کزین کوهی شریعت بود چندین گاه آرامش
ثنایش هر زبانی از زبان حال میگوید | کسی کان بر ماتم کرد گم باد از جهان نامش

زهی صدری که خصمت را که با نفرین همی خواهد
اگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خواهد

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آساید | مقدس خاطر اسلام با رای تو آراید
روان صاحب لاعراق مو تو فست تا محشر | میان جنت و دوزخ که رایت را چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او | قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
نفر ساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر | چه باشد جان یاجوجی کز آن آتش نفر ساید

حسود دانِ تو گرچه دیگها پختند میدانم | که دوری نیست آن چیزی که در شهر شمار آیم
حدیث فعل ادبی حرف گوئی صفر بر جا شد | چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید
عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من | مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید
من این تحفه طرازیدم بدندان منم دشنان زری | عروس آخر چه هدیه یافت دانم ردی بنماید
چو نیزدان کرد حی از غیب سعی نخل می شناسد | اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
اگر ذات تو فیض فضل می زاید ز لطف حق | ضمیر من ترنج آسا شفای جان می افزاید
بجاه تو که گردون را ولیعهد است جاه تو | اگر در عهد تو چون من سخنگوی پدید آید
سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا کن | مرا ابنای استادی کز نیسان کهنه پیرایه
ثنایت در نگنجد خواندم چه گویم دشمنانت را | چو گفتم در دگر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین والدنیا شاه اخستان گوید

جام زمی دو قلّه کن خاص برای صبحدم | فرق مکن دو قلّه دان جام و صفای صبحدم
برتن جنگ بند رگ از رگ خم گشای خون | کاتش مشک در بهم نافه گشای صبحدم
جام چو دور آسمان درده و بر زمین فشان | جرعه چنانکه بر چکد خون از قبای صبحدم
چرخ قرابه تهی باره خاک در میان | باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق و لب قنینه بین سرفه کنان خنده زنان | خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افگند | این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان | ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم
باد گوشش ماهی پیش بد که در جهان | هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم

صبح شد از وداع شب باد مرد خون دل ... جامه دران گرفت کو ابتت دناوی صبحدم

چرخ دو شب باد شب بس آتشین لگام ... از لگد براق خسم قرزبنای صبحدم

موکب صبح را ببین دیده رکاب دار شه ... داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر کشای راستین
داد ده ظفرستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل نوای تازه بین ... زخمه زنان بزم را ساز نوای تازه بین

رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم ... باد بر آنگون صدف غالیه سای تازه بین

بید بسوز و باده کن راوق لعل باده را ... چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین

سوخته بید و باده بین ردمی دهند دی بهم ... عشرت زنگیانه را برگ نوای تازه بین

نافه چین کلید زد صبح دکلید علبش را ... بر در عده دار خم قفل کشای تازه بین

ترک سلاح پوش را زلف چو بر هم اوفتد ... عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین

شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد ... شاهد مست جام می روز هوای تازه بین

نیست جهان تنگ را جای طرب دم زنی ... زانسوی خیمه فلک خم زن و جای تازه بین

زیر فلک مجوی هان آب وفا ز جوی کس ... بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین

بهجت روی مرا منطق طیر در زبان ... بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین

قلعه گلستان شد قله بوقبیس دان ... حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
همره رخش دلدلش فتح غزای راستین

بر زده قول کاسه گر گوش نوای نو زند ... بر سر خوانچه طرب مرغ صدای نو زند

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند / جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند

طاس چو بحر بصره بین جر و مدش بجرعه / ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند

بزم چو هشت باغ بین باد چهار جوی دان / خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند

سنگ باشکرا فکند منهی عقل در آخرش / قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند

وان می عقل در دهم نقب زند سرای غم / لاجرمش صفیر خوش جنگ سرای نو زند

جنگ بریشمین نمش کرده پلاس دانش / چون تن زاهدی کز دوی ریای نو زند

نای چو زاغ کنده پر یعنی نوا چو بلبلان / زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند

دست رباب را بحبس تیر ضعیف دهر نفس / نبض شناس بر رگش نیش غطای نو زند

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را / ماه دو تا سپر کشد زهره سنای نو زند

بربط اگر دم از هوا زد بزبان بیدهان / نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

شاه خزر کشای را هند و خزر ترف دهد
بر بسر سبکتگین هند کشای راستین

هم درین معنی گوید

جام ز تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی / زاتش می بهار دگل زاده برای زندگی

بر در درج خط قدح از افق تنوره بین / عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی

حجره آهنین مگر حقه آبگین بوبین / لعل درین ز زر دران کیسه کشای زندگی

جای پری در آهن است آن همه طرفه تر دلی / نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی

دائره تنوره بین ریخته نقطهای زر / کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی

شبه سپید باز بین بر سر کوه پر طلش / باز سپید روز بین بسته قبای زندگی

قطره تیغ شیر و من تیر سپید تخمهٔ تن | عالم در دمنده گرده دوی زندگی
سال نوست ز قرص خور خوانچه ماهی کنند | در بر خوان نوشده بهر نوای زندگی
تا به زر دیده بر سر ماهی آمده | چشمهٔ خور بجوت من قوت تشنای زندگی
ابر چو پیل هندوان آمده با دپیلبان | دی مه دوش صبح گشته بپای زندگی
روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم | خاک ز چشمه سبز کرد بقفای زندگی

شاه سکندر بدهی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه من زاده زرای روشنان

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو | خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان بردن کشم هر قطره سوزنی کنم | دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد | کافرم از طلب کنم کعبه بجای روی تو
بسکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم | آینه کردم اشک را خانهٔ رای روی تو
از همه تا همه مرا نیم دل ست و یک نفس | هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو
قفل سینه برزدم کوست خزینهٔ غمت | قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
غمزه زنان چو گذری سنبله موی بر قفا | ردنی تبان نیاشود پیش صفای روی تو
چون بقفای جان شود عمر بپای روز و شب | عمرفشان همی دود جان بقفای روی تو
هست خاقنی اگر نیست شد از تو جو بجو | بر دل او بنیم جو باد لقای روی تو
هر که نظارهٔ تو شد دست برید میشود | یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
شمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در | چون بزبان من رود شرح و ثنای روی تو

یا الصمد هجرت از جهان هیچ ملک چو نزاد

از خلفان سلطنت تا خلفای راستین

نیست بهای چون منی راه هوای چون توئی	خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی
دل چو شکست تا برد قفل وفای تو زنم	کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی
بوسه خزانت را همه زر تراست در دهن	وان نیست خشک جان ببو بهای چون توئی
گرچه چراغ در دهن زر عیار دارمی	خود نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی
گه گه اگر زکوة لب بوسه دهی به بنده در	تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم	خود بفدا چنین شود مرد برای چون توئی
گفتی اگرچه خسته غم مخور این سخن بود	خود بدلم گذر کند غم به بقای چون توئی
با همه خشکی دلم بوسه رباید از لبت	گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی
نوبت خواجگی زنم بهر جواب تا مگر	نشکند از شکستگان قدر رهای چون توئی
بر سر خاقنی اگر دست فروکنی سزد	کوست دلی ذبیح جان ردی نمای چون توئی
از تو به بارگاه شه لاف دو کون میزند	کم ز خراج این دو ده برگ گدای چون توئی

از شه عیسوی نسب عاذر ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گواه راستین

فی هذه التوصیف

اهل نماند بر زمین از بلای آسمان	خاک بر آسمان نشاند هم ز جفای آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد	این همه جان چه میکند در برای آسمان
ایمه بگو که آسمان اهل بر دن نمی دهد	اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان
ده بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل	غصه بیدلی نگر هم ز بلای آسمان

با همه دل‌شکستگی روی بآسمان کنم / آه که نیست و گر نیست بجای آسمان

محنت و حال ثابتند آنت فتوح روز و شب / بلبل و چشم دردمند آنت دوای آسمان

باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی / بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا / پای و سر بریده‌ای چون سر و پای آسمان

گرچه بموی آسمان داشته اند بر سرم / مو بموی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان

زعم نیست کآسمان سجده بیدلان کند / زان خودم سگان بپشت دوتای آسمان

بسکه قفای آسمان خوردم یافتم ادب / تا ادب از اولیا گرفت قفای آسمان

جیب دریده می‌بردم گرد دواره زمین / بو که رسم بمجرمی زیر ردای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله / ناله خاقنی از آن رفت ورای آسمان

باکند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم / باکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر نبیدیان زاده علی شجاعتی / گز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجوری جهان چو جم تخت خدای مملکت / خاتم دیو بند او بند گشای مملکت

انس و پریش چون ملک زله ربای مائده / دام و ددش چو مورچه بهر فزای مملکت

دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت / مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر سران / خاک درش چو کیمیا بخشش بهای مملکت

عشق که دید طلعتش حرز برو دمید و گشت / ابنت شه ملک سپه عرش ولای مملکت

گفت جهانش ای ملک تو زکیانی از کیان / گفت ز تخم ارشم نخل بقای مملکت

گفت به بخشش آسمان کان گهر تو کیستی / گفت من آتش ابجز بهر کیای مملکت

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند — اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت

مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا — جای پلنگ چون برد گوشت سرای مملکت

مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا — بست بنات نعش را عقد برای مملکت

بدر ستاره لشکرت اوج طراز آسمان — بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه — غازی هند را بهند پیل بجای معرکه

بینی اژدها دلان صف زدگان چو مورچه — خانهٔ مورچه شود چرخ درای معرکه

تیغ نیام بفگند چون گه حشر تن کفن — راست که صور در دمند از سرنای معرکه

اسب بچار صولجان گوی زمین کند هبا — طاق فلک بپا کند هم به هبای معرکه

بیشه سنان نیزها ایمن از آتش سنان — شیردلان ز نیزها بیشه فزای معرکه

قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین — زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه

تیغ کبود غرق خون صوفی کارآب کن — زاغ سیاه پوش را گفته صدای معرکه

مغز سران کدوی خشک اشک یلان ز رشک تر — زین دوی تیغ چون ملک تخته ابای معرکه

تختهٔ خاک رزم را خنجر اصم شده ظفر — خنجر شه چو هندوی خدر گشای معرکه

رایت شه ندر روش لیک عقاب حمله بر — پر چو سهم شه غراب گون لیک همای معرکه

رشتهٔ جان دشمنان مهره پشت گردمان — چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقهٔ تن عدوی او بر سر نیزه زو اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

فرش نگر که جای تخت آمده پای شاه را — کعبه نگر که قبله زد دسته پای تخت شاه را

جام کیان بدست شه زمزم کیان شده — بر کمان نرود ببین تیغ خطای شاه را

برده مهندس تعاون سوی خته فلک — خنده زنی چنین فلک راه سرای شاه را

چون ز سواد شابران سوی خزر کشیده — برده ز رزن شد سر خدمت پای شاه را

در کشید بر کمند ز درایت شاه حاجتش — تاج ز سر بر خود نهد لعل بهای شاه را

مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند — کوی اشانه بست از بهر دعای شاه را

جویند نیست شاه اهل هنر تا دیان — سر ز سر سخنوران نوبت رای شاه را

در شکست پشت من نیست بر آن آب چشم — ار نه چنین نهاد شتی تیغ سرای شاه را

چرخ چرا بخاک زد گوهر شب چراغ من — کافر گوش نفسم در ثنای شاه را

دیده مشرق و مغرب را بر سخنم نظر بود — آه که نیست این نظر غیر رضای شاه را

دزد بیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه ثنای راستین

بادشال شاه را حکم قضای ایزدی — بر سر هر شال او بهر رضای ایزدی

هفت فلک بجد منش یک دل تا ابد زده — چار ملک سند بش در دو سرای ایزدی

باد دل جهانیان واله نور طلعتش — چون نظری بهشتیان نیست کنای ایزدی

نوبت روان خسروان شمه خاک درگهش — خون غذای هر ملک با ثنای ایزدی

بار چو باد عیسوی کرد سم براق او — از پی جسم دردجان شأن ثنای ایزدی

صیحه ماریکرش با رزین گنج دین — مهره ز سر در سرش در ددوای ایزدی

گردمان از ظفر فتح مر برده سر را — او بغز ددن ظفر شکر ثنای ایزدی

چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دوش — راست بهای درع او فرد بهای ایزدی

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریاش — نقش طرازان ردا عین بقای ایزدی

هر نفس ز تیغ غم از پی شادی دلش — باد بمصر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان کشای را از شب و روز این جهان

باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

ایضاً در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والدنیا شاه اخستان

خنده شد سپهر زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح

تا ز شب سوخت تف مجمر روز — بوی زر بافت جیب مجمر صبح

بسر تازیانهٔ زرین — شاه گردون گرفت عالم صبح

صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح

طاس زرین کش آفتاب آسا — کافتاب ست طاس جم صبح

پی پی عشوه گیر کم کم عقل — لب لب جام خواه دم دم صبح

سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح

عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ — کم زن عشق باش و گو کم صبح

از بن عقل بیخ یک برگیر — سه یک خور بر دی خرم صبح

ید بیضای آفتاب نگر — زر فشان راستین معلم صبح

کاسمان پیش شه بنوردزی — در جل زر کشید ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک

ملک بخش و ظفر ستان ملوک

برقع صبح چون براندازند	کوه را خلعه در بر اندازند
بر درند از صبا شمیم صبح	مشعل خوبن بجا در اندازند
ترک صبوح گفته وقت صبوح	عارفان تجسا در اندازند
نوعروسان حجله را نوروز	نوربان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند منقل را	تا مثلث در آذر اندازند
سقف آتشی کنند درو	مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه خانه ای	کافتاب زحل خور اندازند
باد در آن خانه گشن گران	مرغ زنبورک فسر اندازند
بر لب خشک جام رعنافش	عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه	جرعه بر سر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح	جان بر شاه مظفر اندازند

مرشد ساسانیان و آل کیان
ملک ابن الملک میان بادک

ساقیا توبه را قلم درکش	بر در میکده علم درکش
زهد را بند آهنین در نه	عقل را میل آتشین درکش
خانه دل سبیل کن بزمی	رقم لا یباع بر درکش
جان سگ طوقدار مجلس تست	هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دو اسپه در آی	در جهان خشندی خر اندر کش
خودپرستی چو حلقه بر در نه	بی‌خودی را چو حلقه در بر کش

گرنه زهر سینه کمتر سوز | ورنه دهر کینه کمتر کش
دستگر آفتاب را چون صبح | در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست | خیز و خط و رخط مزور کش
پیش دریا کشتی چو خاقانی | باده گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست | عید جانها هلال ابروی تست
جو ززرین چه سنجدت که بنقد | قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من | سایهٔ موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من | کان همه دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش | کان جراحت بمهر بازوی تست
صنما سجده گاه زهادان | شده محراب کعبه ابروی تست
نالش از آسمان کنم نی نی | کاسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا | پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل هجرت مرا یکیست از آنکه | درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی | چکند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان نوی بمدحت شاه | عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف مذهب نگاهبان ملوک

زخم آهوت جهان جان بگسست	مددوم هم از میان بگسست
بر سر کوی تست از در زی راه	مرکب ناز در میان بگسست
از همه با همه دلی که مراست	همه دل از امید جان بگسست
چو ز تو حلقهٔ جهان نگرفت	رشتِ زنجیر آسمان بگسست
رشتهٔ صبرم آشکارا سوخت	رشتهٔ جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از در	صد طویله برایگان بگسست
نفسی من ز درد هم نفسان	چند نوبت بیک زمان بگسست
بر سر چاه چشم آمد چرخ	مد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت	دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی	طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر	در ثنای خدایگان بگسست

شهریار افلاک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعبت از خنده کان همی ریزد	دل بهای لعل جان همی ریزد
چون بخندی جهر دهد دهنت	که سها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک	زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو	که بمشکین سنان همی ریزد
نه از آن طره ام که خستهٔ تو	خون من هر زمان همی ریزد
لیک از آن در خطم که آن خط تو	ناگهان رایگان همی ریزد

بچه زهره بان حدیث تو کرد | کاب ردیم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان | کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خونش بار چشم خاقانی | صاعقه برجهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق | برسر اختسان همی ریزد

خانه زادند بندهٔ در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش | تیر هجرانم از جگر برکش
یافه در برتنم آب عدم | با دلم زآتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت زنند | پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت به کعبه رسید | دامن حله بیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی | که تر از دو بیار وزر برکش
نه رنداریم ولیک جان نقد است | شو بها بر نه و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی سنجی | جان برین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی | از گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عماری وار | بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه | آیتی از زمرم هنر برکش

صلبتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر | دل جو جوشده ز جان برگیر

بگمان یوسفت کم شده بود　　یوسفت گرگ شد گمان برگیر

بر سر خوان زندگی خورشست　　چون جگر گوشه ایست جان برگیر

اہل دل کس نیافت ز اہل جہان　　بہر وای دل دل ز جہان برگیر

نیست در حلقهٔ جہان یک اہل　　پای اہلیت ز بستان برگیر

دو بدو با حریف جان منشین　　یک بیک عہد ز آسمان برگیر

بس خرابست لهو خانهٔ دہر　　تنک عمر از آشیان برگیر

کل انصاف کار خاقانی　　خشک اندر او دوستان برگیر

چون منوچہر خفته در خاک ست　　مہر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچہر ست
اختسان افسر کیان ملوک

دل بگردد زمانه مے نرسد　　مرغ ہمت بدانه می نرسد

از زمانه چه آید ار خواہم　　کز نفس زمانه می نرسد

پیشگاه فراد چون طلبم　　کہ بمن آستانه می نرسد

جان دو اسپه دوان پی دل عمر　　بیکی زین دوگانه می نرسد

بمن ہندوانه رخت از بخت　　طرب زنگیانه می نرسد

آه کز چرخ آه ناوکیان　　ناوک بر نشانه می نرسد

غرقهٔ خون ہزار کشتی ہست　　کہ یکی بر کرانه می نرسد

سینه گنج روزگار نویس　　دام نقد از خزانه می نرسد

سود آن کہ آفتاب بزد　　سایه بر در خانه می نرسد

بر پر بدست مرغ خاقانی　　زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه خیال افروخت　　که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بر بود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشگافت　　بذل او نافهٔ کرم بشگافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید　　بخل را چون صدف شکم بشگافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو　　رحم مادر عدم بشگافت
بخششش انگشتری ودیعت داد　　ماهی را که دست جم بشگافت
آسمان نوبت آرمه را　　ق　　چون گریبان صبحدم بشگافت
تیغ دست موسی ست از آنکه　　نیل را چون سر قلم بشگافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید　　جگر آفتاب هم بشگافت
ای چراغ یزیدیان که دلت　　چون علی خیبر ستم بشگافت
تارک ذو الخمار بدعت را　　ذو الفقار تو لاجرم بشگافت
بر شگافد دماغ خصم چنانکه　　ناف سهراب رستم بشگافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین پلارک تست　　باد وجه دمی شگافت تارک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان　　آرزومند پای نازک تست
بر حسود تست که عطسهٔ دیو ست　　صبحدم خندهٔ پلارک تست

بخت تو کودک و عروس سخن — آنکه بلوغ کودک تست

ملک دولت مال و عیسی جان — بدل بسیار و حرص اندک تست

با کمت باد قدس شد چه عجب — عیسی قدس باد با یک تست

با عیسی چو مشتغلی می ساز — چه کنی جبرئیل تا بک تست

در جهان مالک جهان سخنی — مدح حضرت مبارک تست

مشتری چک نویس قدر نویسا — گر سعادت سجل آن چک تست

شد عشار ز نطق فندیک او — چون بجود آفتاب سه یک تست

اگر بمانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون فلک گردون سریر نتوان یافت — چون من اختر ضمیر نتوان یافت

آفتابی و چشم بد رکاهت — اختران را سپیر نتوان یافت

جز بصدرت عیار دانش من — ناقدان بصیر نتوان یافت

گفتی از رسم سی هزار درم — کم سی نیز و گیر نتوان یافت

لیکن از صد هزار نیز و نیز — این مسلم را نظیر نتوان یافت

سخن این ست ناگزیر جهان — عوض ناگزیر نتوان یافت

تا چو تسلیم بزر نیار سلی — خاطرم را چو تیر نتوان یافت

چشمهٔ خاطرست سنگ انبار — آب از و خیز خیز نتوان یافت

بلبلی را که سینه خیراشی — از دم او صفیر نتوان یافت

قلمی را که موی در سر ماند — کار سازد بتیز نتوان یافت

خانهٔ پیرزن که طوفان برد | در تنورش نظر توان یافت

بدرت دیده را که چون سیدشت
ساحری را که شاه زیان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو | آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جهند از در تو | بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست | روزش از یک بده بقدر مرساد
بر امید کلاه دولت تو | حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش بعد دم ست | حال بد جز به کالبد مرساد
ز ابلق چار کاسه شب و روز | ران یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جان تو | از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد ست | رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد رایگان ملوک

ایضاً در مدح سلطان اعظم جلال الدین والدنیا ابوالمظفر شروان شاه اخستان گوید

برقع زر نگار بند د صبح | نقش رخسار یار بند د صبح
ز رجنیبت فرو کشاید ساخت | آئینه اش بر عذار بند د صبح
دم مشک ست با دم آهو | که همه مشک بار بند د صبح

بدرد جیب آسمان دبرد | گوی زر آشکار زند صبح
ببرد نقب در حصار فلک | در نیش اندر حصار زند صبح
جویباری کند ز دامن چرخ | چشمه در جویبار زند صبح
از برای یک اسپه شاه فلک | بیرق شاهوار زند صبح
گشت کوه را ردا بافد | کز زر اندر و تار زند صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح | کشتی زرنگار زند صبح
پرده عاشقان دردد انگه | جرم بر روزگار زند صبح
برگ ریز خزان کند انجم | باز نقش بهار زند صبح
برگلوگاه مرغ رنگین تاج | زیور ناله دار زند صبح
روز را بگر خون برون آید | عقد بر شهریار زند صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح | بشنو از مرغ این صدای صبوح
نور بان در صبح یک نفست | آن نفس حرف کن برای صبوح
راه ریحانی ار بدست آری | تو در ریحان دراح درای صبوح
پی غولان روزگار مرو | تو دینیو که سرای صبوح
ساغری بیش از آفتاب بخواه | از پی آفتاب زای صبوح
رطل برتر بران که خواهد زاد | روز یک اسپه در فضای صبوح
روز برزان سوی کوه مست | از نفسهای جانفزای صبوح

چه عجب گر موافقت را کوه	رقص درگیرد از هوای صبوح
زهد بشکن رکاب باده بگیر	که نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکاب پیامی بر سر زهد	چون شود دل غنا گدای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شده	چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق	لعل گردان بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی	بادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه	شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان	دور عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر ملامتیان	که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند	با جابت قران کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان	لعبت استخوان کنند همه
کعبتین بر شمال پروین بیت	کر بروشش نشان کنند همه
بدرند از سماع ذخیمه چرخ	سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط لنگ	زخمه را ترجمان کنند همه
جنگ را با همه برهنه سری	پای گیسوکشان کنند همه
بس بافسون گری ز صوت نای	افعی بی زبان کنند همه
در بر دف هر انچه حیوانند	بادشاه اختسان کنند همه

چون گفت بر نهند ساغری	ز آتش جید دوان کنید همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خادمگان جهان کنید امروز	کاب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروز است	رد زرد رکاب آن کنید امروز
انسیان را که هم زمشت انس	روضه انس و جان کنید امروز
زان گلی کز تجره از شجرست	تجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام	ز آتش از زر فشان کنید امروز
ز آتش کافتاب ذره اوست	آفتابی عیان کنید امروز
از پی آن تدرو زرین پر	آهنین آشیان کنید امروز
پیدا چون زگال گرد آتش	با ورا ازرق بدان کنید امروز
ز ری کاسمان پیاله اوست	آسمان را نهان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب طلسم	حصن بام آسمان کنید امروز
ز دمسان چون عرب فرو گیرند	قبله از رومیان کنید امروز
زان خورشید را بدان آتش	داغ شاه جهان کنید امروز
باز دی زهره را به نیل فلک	بو المظفر نشان کنید امروز

بحر جود خسان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

ایضاً

داد عمر از زمانه بستانیم　　جان بوام از چمانه بستانیم

ساقیا اسپ چارگامه براق　　تا رکاب سه گانه بستانیم

نسیه داریم بر خزانهٔ عیش　　همه نقد از خزانه بستانیم

ساتگینی دهیم و جو خوریم　　دورها در نشانه بستانیم

یک دو دم بر سه قول کاسه گری　　چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر در میانه کشته شود　　دیت از باده خانه بستانیم

بسفال از خانهٔ خمار　　آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کند　　نقل از آن ناردانه بستانیم

با جراحت بساز خاقانی　　تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سه کاسه دست کفچه کنیم　　طعمهٔ شب بی بهانه بستانیم

در شکر ریز نو عروس بقا　　بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم

ناامیدان غصه خور ماییم　　عبرت کار یکدگر ماییم

ماهی آسمان دام بلا　　همه سرگشته و بیخبر ماییم

کعبتین وار پیش زخم قضا　　همه تن چشم بی بصر ماییم

زین دو تا کعبتین سی مهره　　گرد رقعهٔ قدر ماییم

دست خونست و هفده خصل حریف　　آنکه در ششدر خطر ماییم

غرق طوفان چه ایم ایرا　　نوح ایام را پسر ماییم

باد نشبت بما کند زیراکه — هیچ بن هیچ را به ره مائیم
کم ز هیچند جمله هیچ کسان — ذره کم عیار تر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم — چه تعجب خاک پی سپر مائیم
دست غیری مبر که در همه شهر — قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون — تازه روی شکسته جگر مائیم
چند گوئی که کس نبرده ز دست — آنکه کس نیست با خضر مائیم
هر زمان گوئی از سگان کاید — سگ خاقان تاج در مائیم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش ز جان بر انگیزد — رستخیز از جهان بر انگیزد
برق سودات بگذرد بر دل — زمهریر از دهان بر انگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید — سیل خون از میان بر انگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم — که قیامت ز جان بر انگیزد
از بر دنم زبان فرو بندد — در دو دنم فغان بر انگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت — تب عشق از نهان بر انگیزد
تب پنهانی غم تو مرا — لرزه از استخوان بر انگیزد
سحر بر سر موکل است مرا — از سرم گرد از آن بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت — آتش از آسمان بر انگیزد
شحنهٔ وصل گو که هجران را — از سرم یک زبان بر انگیزد

چون حدیثت کند دل از دهنش | باد آتش‌فشان برانگیزد
فهم شاهنشهی ز راه زبان | آب آتش‌نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر | یوسف از چاه و دلو رست آخر
چاه را سر بزد و گفت الحق | دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ نور بحوض ماهی دان | آمد و در فکنده شست آخر
چون سلیمان بود ماهی گیر | خاتم آورد باز دست آخر
پادشاه قان خاص گیسو دار | شاه افلاک بر نشست آخر
بست دیک خیلتاش سقلاطش | جبل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر پرید مرغ آسا | از پی این کبود طشت آخر
چرخ چون سمند نعل افگند | تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد بالا شد | شب بکاهش فتاد پست آخر
بر سر سنقر او فتاد شکست | در سنقر زبیم جست آخر
شد زگیتی بهار بفزاید | پیش دارای دین پرست آخر

ز کیومرث کاولین ملکست
الهی نیائیش برزمین ملکست

عرشیان سایهٔ حقش دانند | اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند | چون سکندر موفقش دانند

خاطب او را بملک هفت اقلیم	از کف خطبه بر خنش دانند
در گواهی بچار حد جهان	بگذارند معتمد نقش دانند
در کف همچو بحر او گردون	گر محیط ست زورقش دانند
دود آن آتش محتشم او ست	آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس	کاخر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق	زخم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان را ز رای او حصنی ست	کان جهان را خندقش دانند
کوه را اژدهای بیرق او	لرزه برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کرده زحل ست	از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید	نان در و بند و احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند	صد جریر و فرزدقش دانند

پر بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را ششش دهم بنشی

شاه انجم غلام او زیبد	سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفرست	لا جرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم	که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست	تشنه فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از ز یوسف کرد	از گفتار خام او زیبد
نسر طائر بیفگند شهپر	که پرش بر سهام او زیبد

ماه منجوق دگوهر سلجوق　　در ظلال حسام او زیبد
مدد یاس و دودهٔ عباس　　سایهٔ احتشام او زیبد
صورت عدل تنگ قافیه ایست　　که ردیف دوام او زیبد
آسمان گر نه سرنگون خیزد　　درع بالای نام او زیبد
فرخ آن شاه باز کز پی صید　　ساعد شه مقام او زیبد
نخ نخ آن بختی که کتف رسول　　جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست　　عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک ست
ساقی کاس او صفت ملک ست

گر نه دریاست گوهر تیغش　　موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد　　موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلک　　می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفگند دندان　　از نهنگ زبان در تیغش
سنگ البرز را کند آهک　　آتش آب پرور تیغش
بفشرد چون نمک ز چشمهٔ خور　　چشمهٔ خور ز آذر تیغش
گر ز نصرت نه حامل ست چرا　　نقطه نقطه ست پیکر تیغش
دور با بود در زمین بهشت　　تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند او فتاد و آن بعرب　　زان بهندست مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند　　ماند پوشیده اختر تیغش

برگ انجیر بر سر تنش بستند / سبز ازان گشت منتشر تنغش
زحل آنرا که شد که زخشم زند / سر مریخ گوشه تیغش
گوی اندر کشد زحل تو بیست / که پلنگ مست در سر تیغش

در جبش سنقر آورد عدلش
در جبه از پیل پر درد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد / دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار / سلسله زآسمان در آویزد
آسمان را بموی از سر قهر / بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه / در گلوی جهان در آویزد
بکشد شخص بخل را کرمش / سرنگون ز آستان در آویزد
چون شود بحر آتشین در تیغ / با نهنگ زمان در آویزد
خصم شاه از کمان کشد حلقش / بزه آن کمان در آویزد
از کجا گشت چرخ سرتیغ / که بشاه کیان در آویزد
رای باریک دوست فاید حکم / که سماک از سنان در آویزد
رای او چون میان معشوق است / کوهی از موی ازان در آویزد
مرد شهباز گوشت خوار کجاست / زاغ کز استخوان در آویزد
شعر من معجز است در مدحش / که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید از شعرم / خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را انکو کشل کم است

مثل من خود هنوز در عالم ست

نقش بختش بر آسمان بستند　عقد اقبالش اختران بستند

خسرو دانش منند غاشیه دار　کمر حشمت او بران بستند

سینه چون خنگ بر کتف بردند　دیده چون نای بر میان بستند

بخت را گوست بگرد لب راز　عقد بر شاه کامران بستند

بهر بهر پد سگ دلان نفاق　شیر چرخش بر آستان بستند

چرخ را خود بر آستانش چو سگ　بر درخت گل امان بستند

سگ دیوانهٔ ضلالت را　هم سگان درش دهان بستند

آن کسان کاسمانش منخوانند　تام قصاب برشبان بستند

کاسمان را بحکم هاروتیش　ز اختران زنگل روان بستند

اختران پیش گرز گاو سرش　زخت بر گاو آسمان بستند

خسروان گرز گاو سارش را　زیور چشم گاویان بستند

شاعران را ز رشک گفتهٔ من　ضفدع اندرین زبان بستند

شاید آن را ز نعت در جودش　در جگر بندهٔ گیان بستند

تخت شاه افسر سمان شده است

سر خصمانش تخته خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد　ظل چترش بآفتاب رساد

سر غلامیش را ز سلطانان　پهلوان جهان خطاب رساد

وحی نصرت ز آسمان ظفر　بشه مصطفی رکاب رساد

از تک بست در لشکر مور | نجده شتاب کو سحاب رساد
زبن دد نگین کبوتر شبب روز | بعد دنامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید | خصم را آیت عقاب رساد
همه سال بر بنشش از می وجام | آفتاب مه انتساب رساد
ز آتش تیغ او با سرمنان | تفت نار دوزه شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کبخت ست | تیغ بر آتش تراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت | همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او | نقب ایام بر خراب رساد
از پی جان ربودن خصمش | ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت ساق عرش گرفت
نه فلک را نفاق عرش گرفت

در نعت نبی صاحب صدق و سداد در حکمت و موعظت بنیاد از نکوهش دنیا دستار

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا | که عمر بیش بها دادمش به شیربها
چو گشت عاقبتم خوشه در گلو آورد | چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید | که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور | چو روز پانزده ساعت کمال یافت قضا
مسیح وار پی راستی گرفتن دل | که باژگونه روی را چون خط ترسا
زمرغزار سلامت دل مراست خبر | که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا

مرا طبیب دل اندرز گونه کرد درست / درین سواد بزرگ از حوادث سودا

بتلخ دیرش رضا ده بخوان گیتی بر / که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا

ازین سراچه آوار و رنگ دل بگسل / بارغوان ده و رنگ و بارغنون آوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد / زبون چار زبانی مکن دو حور لقا

که پوست پاره آید بلاک دولت آن / که مغز بی کنهان را دهد بار در ها

مرا شهنشه وحدت ز درگاه خرد / بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی / نه کودکی نه مقامر زخاک چیست ترا

بدست آز مده دل که بهر فرش کنشت / زبام کعبه بدزدند مکیان دیبا

بدیو نفس مکن جان که بهر گردن خوک / کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصی

ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت / تو بازمانده چو موسی بتیه خوف و رجا

پر برد نوبت حج بود و صد خواجه منذر / ازان سوی عرفات است چشم بر فردا

بجاه جاه چه آنی که عمر در نقصان / بنقص نقص چه کوشی که ماه در جوزا

برفت روز و تو چون طفل خرمی آری / نشاط طفل نماز دگر بود عذرا

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود / بقصد خرزیه سنذر بدانگی استقصا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون / ببرند عمر ترا می برند رنگ و بها

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب / شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما

تو غرق چشمه سیماب و قیر شیداری / که گرد چشمه حیوان و کوثرم بجسرا

جهان بچشمی ماند درو سیاه و سپید / سپیده ناخنه دارد سیاه نابینا

بسر طناب هوس بیش ازانکه اپاست / جهار میخ کند زیر خیمه خضرا

بسوز نیم شبی برفکن بدار فلک | بناوک سحری برشکن مصاف قضا
قضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب | بهشت مهره و زرین دو حقه مینا
ترا بمهره و حقه فریفتند ایرا | چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا
فریب گنبد بیاوری مخور کاکنون | اجل چو گنبد گل برشکافت عمدا
ز خشک سال حوادث امید امن مدار | که در تموز نداند دلیل برف ندا
چه جای امن که هست دهر پر نکبت | چه روزباشه صیدست دشت پر نکبا
نگر که دهر کجا خون خورد چو نیست دهانش | ببین به پشه که از روی زمین نیست دیبا
مساز عیش که نامردم است طبع جهان | مخور ز رشک که برگزدم است بوم و سرا
ز روزگار وفای بروزگار آید | که خصم را ز پس شش ماه میشود صهبا
چه خوش بود که درون حقیقت و بیرون غم | کجا روی که ز پیش آتش است و پس دریا
خوشی طلب که نه از خلق ساده دل مرا | که ارزن از کو دستانان کوه خوست عطا
صلاح کار خود اینجا ز بی‌زبانی ساز | که بی‌زبانی دفع زبانیه است آنجا
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او | زبان بهتر تیغ در دهان نیام آسا
چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی | که یک زبان چو ترازو بری بروز جزا
درون کام مکن آن زبان که تیغ خطیب | برای نام بود در برش نه بهر وغا
در این مقام کسی کو چو مار شد دو زبان | چو ماهی است بریده زبان در آن ماوا
زبان مهر کن و جز بکاه و لا مکن شناسی | که در دو تیزتنا لو ابلی رسی تو زلا

سواد سینه بر آثار لاپران بران شرطی | که رخت نفگنی الا بمنزل الا
نگر معاملهٔ لا اله الا الله | درم خرید رسول اللهست کند به بها
زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر | که بارگیر سلیمان نکوترست صبا
ثنای او بدل ما فرو دنیا مد ازانکه | عروس سخت شگرفست و جای نازیبا
سپید روی ازل مصطفی ست کز سر | سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا
فلک به دایگی دین او بدین مرکز | ز نیست بر سر گهوارهٔ بمانده دوتا
دمش خزینه گشای مجاهر ارواح | دلش خلیفه کتاب تعلم اسما
به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد | بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال | هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا
زبان دران دهن پاک گفتی که مگر | میان چشمهٔ خضرست ماهی گویا
دو شاخ گیسوی او چون چراغ حیات | بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعا
بیاد گیسوی او ز آتش بهار کم ست | که آب و گل را به آبستنی دهد زنما
غرور دهر و شر جهان نحوست از آنکه | نداشت از غم امت باین آن بردا
ازین حریف گلو بر خذر گزید خذر | وزین اباهی گلو گیر ابا نمود ابا
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند | نداشت ساعد دین یاره دستین یارا
الهی از دل خاقانی آگهی که درد | خزینه خانهٔ عشق ست سر بمهر رضا
ازان شراب که نامش مفرح کرم ست | به رحمت این جگر گرم را بساز دوا
زهر چه زینت جهانست و هر که اهل جهان | مرا چو فقر نهی دار دچون الف تنها
قنوت من به نماز نیاز در آنست | که عافنا و تدنا فترا لقیت لنا

مرا بمنزل الا الذین فرود آور | فرو گشای ز من عقد لا الشعرا
یقین من تو شناسی ز شک سخندانان | که علم نیست شناسای هر بنا زرنا
مرا زانت مشتی ز باد بازرهان | که برزنای زنان زیر پشته اند گوا
خلاص ده سخنم را ز غارت کرتی | که مولعند بنقش ربا و قلب ربا
چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب | چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
اگر نه خیلی بر من گران سترد است | که او زمین کثیف ست من سمای سنا
گر او نشسته من ایستاده ام شاید | نشسته باز زمین و بپای باد سما
ور او براحت و من در مشقتم چه عجب | که هم زمین بود آسوده و فلک برپا
سخن بهست که ماند ز ما بیادگرت | که یادگار هم اسما نکوتر از اسما
بروز حشر که آواز لا تخف شنوند | بگوش خاطر ایشان رسان که لا الشعرا

در نعت سید المرسلین گوید

سریر قیصر ترا سر کشد بتاج رضا | تو سر بجیب هوس در کشیده ای ز خطا
بران سریر سر بی سران بتاج | تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عمدا
سر ست قیمت این تاج گر بسر آرسی | بمن نیرزد چنین تاج سر بها بها
ترا چه شمع ز تن ها سر زبان سر برید | سری که درد سر آرد بریدنست دوا
بلا که نام سر تو بر جبین سر بنهی | که گنبد هوس ست این دو خمه سودا

سری دگر بنه آور که در طریقت عشق / سزاست این سگسار سنگساری را

چرا چو لاله نشگفته سرفگنده نه / که آسمان سر افگنده ایست پا برجا

ترا میان سران کی رسد کله داری / ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا

یتیم وار درین تیم ضایع ست دلت / برو یتیم نوازی بورز چون عنقا

دلی طلب کن بیمار کرده وحدت / چو چشم دوست که بیماریست عین شفا

اگر شوی ز برای عبادت دل تو / قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

بر آستانه وحدت مقیم شو ز دل / ببال کانه جنت عقیم به جوزا

مقامری صفتی کن طلب که نقش خیال / دو یک شمارد اگرچه دوشش نهد غدرا

ترا مقام صدرت کجا دهد انصاف / ترا بلیله زرین کجا برد صفرا

تبرک جاه مقامر حریف نرد دلش / بنجران شاه فزعر لطیف تر سکبا

میان خاک چه بازی سفال کودک وار / سرای خاک بخاکی بهاز مرد آسا

زر نهاد تو چون پاک شد بنوته خاک / نه طوق و تاج شو ز چون شیخ زر بوته جدا

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد / رکاب پای شیاطین مکن نیست سزا

سواد اعظم اینک به مین مقام خرد / جهاد اکبر اینک بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست رافکن سازی / چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

بدست همت طغرای بی نیازی دار / که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا

بهی بود آن تو را زنخت دل این اهل | ز نوکری تو دان کرد چشم نابینا
ترا که رشته بیان زهم گسست امروز | سحا زخشت امان از چه میکنی فردا
ترا امان ز اجل به که اسب جنگی را | بروز معرکه برگستوان به از سپرا
ترا ز پستی همت بگشت شد ملکت | بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد سرشت داده به جنت | چو دامن آمد سرشت کرده به عذرا
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است | که از سر دو گرده است شورش و غوغا
بجوی بود دو روزه چرا شوید ورنگ | که بود و حال محال است و مهر کار زنا
به بند دهر همه ماندی بستر تا بزی | که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر | چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال | چه جغد زخمه چه ساده چو خارجست نوا
نجسته فقر سلامت کجا کنی حاصل | نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا
رمیده در شب آخر زمان شنیده بحشر | پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند | تو خواب پیش کنی اینت خفته رعنا
میان بادیه هان هان مخسب از آنکه | عرابیان ز تو هم سر برند و هم کالا
بخواب دائم جز سیم و زر نمی بینی | به بین که زر همه رنجست و سیم جمله عنا
ترا که از زر و مال هست مستی و هستی | خمار خواب ترا صور بشکند بصدا

بکار آبی و دین باد دل تنت گویان | که کار آب شما بر دو آب کار شما
غلام آب رزانی نداری آب ازان | رفیق صاف رحیقی نه تصف صفا
بسینه جز که آن کیمیای دولت نیست | ز هم نشینی صهبا مباش دست هبا
خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود | که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
برو نخست طهارت کن از جماع الاثم | که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی | الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی | که هست قاعد این پنج نوبت لا
ز ده حواس و دو شش سو بگوی هشت صفات | که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
دگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی | ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیک شهادت سر بسته مرد احمد باش | که پای مردسران اوست در سرای جزا
پی ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر | که چیست بر قد او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آر بنطق | که نخل خشک پی مریم آورد خرما
بسینه صورت او بود انبیا بجبله | بسینه معنی او بود در اصفیا اسما
اگر چه بعد همه در وجود آوردند | قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سورت از پی الحمد همی شود مرقوم | نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورت است نزول | نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا

نه سبز و برومند از خاک آنچه سوسن / نه نغز و رسیده ز تاک دانه صهبا

که در وی نقش ز رواج خوی نه سود و نه سود / شمار دیست شمار و سماع گرد سما

بگوفت موکب اقبال موکب اجرام / به پست گوی زر بلنت بیت بنا

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت / برای عرشش بر عرش کرد خرده وفا

درید جوز اجبه و برید بر دین عقد / گذاشت مهر دواج و فکند صبح ردا

بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی / حباب ربدی بهشت گنبد خضرا

ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات / ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها

سزد که چون کف او نشر کرد نشره جود / روان حاتم طی طی کند بساط سخا

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک آخر خذلان بست خاقانی / که در ریاض محمد چرید کشت رضا

مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص / کزین خراس خسیسان بهی خلاص مرا

مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت / بر آر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما

کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان / که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

گوا تویی که ندارم بگاه برگی برگ / بابل بیت زمن چون رسد نوال و نوا

چو قرصه جو دهر که نمیرسد به بسیج / کجا رسد بجوارش جوارش حلوا

مراز خطه شروان برون فکن ملکا / که فرصه ایست درو صد هزار بحر بلا

مرا کنیف کفن ست الغیاث ازین موطن — مرا بفقر سترست لا امان ازین منشا

بر همان نشوم ور شوم چو خاک بهین — غم کیا نخورم در خورم نکوه کیا

ازین گروه که پرکار درد را مانند — دلم چو نقطه نوشست در خط دنیا

گرفته سر شان سام و چشم شان برص — ز سام ابرص جان نگاه تر ز هر جفا

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند — بحق حق که جز از حق مراست استغنا

در نعت رسالت پناه گوید

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا — لا بر چهار بالش وحدت کشد ترا

جولان گه توزان سوی الاست گرفتی — هژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه نبض هم نور عشق — از تیه لا بمنزل الا الله اندر آی

دروازه سرای ازل ان سه حرف عشق — دندانه کلید ابد دان دو حرف لا

لا حاجبیست بر در الا شده مقیم — کو ابلهان باطله را میزند قفا

بی حاجبی لا بدر زین مرو که هست — دین کنج خانه حق و لا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست — در کوچه حدث عماری کبریا

از جمله حدث ابرون شود ونه لا — تاگویدت قریشی وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که بهین دایه تو اوست — روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم | رحمت روان شود چو اجابت شود دعا

این دم طلب که راحت ازین دم شود پدید | اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد | خطوی ازین مسالک و صد خطه ختا

قبضی هزار کوثر ازین ابر یک نشک | برگی هزار طوبی ازین باغ یک گیا

زراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه | عیسی ست در بهی که حوار بیت اشقیا

میدان که دل ز روی شناسان آن سرست | مشمارش از غریب شماران زین سرا

دل تا بخانه ایست که هر ساعتی درو | شمع خزاین ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت عین الیقین زمان | کائینه دل تو شود صادق الصفا

در دل بدار نقش امانی که شرط نیست | بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

دنیا بعرض فقر بده دقت من بزید | کو گوهر تمام عیار از زر این بها

در چار سوی فقر در آتا ز راه ذوق | دل را ز رنج نوش سلامت کنی دوا

همت ز آستانه فقرست ملک جوی | آری هوا ز کیسه دریا بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند | آدم بهر خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چه آنیست زود میر | بیخ هوس بکن که درخت ست کم نما

گر سر بوم بجهی بر عقل خود اندکه | بس پایمال مال مباش از سر هوا

تنگ آمدست ز زلزلة الارض بین بخوانش | برما لها و قال الانسان مالها

حق میکند ندا که بیار و در از نیست | از مال لا هم بکن و باقی رشناس ما

خس طبع را چه مال دهی و چه شرفت | بی دیده را چه میل کشی وچه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده ذوق | در خارچینه مرغ بازان عافیت خطا

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد | در شد بشهرش از شکم افگند هم قضا

از کوی روزنان طبیعت ببرشدم | زر خوی رهروان طریقت طلب وفا

بر پنج فرض عمر برافشان دو دانگ هست | شش روزه آفرینش ازین پنج با نوا

توسن دلی در آنفس تو قول لا اله | اعمی وشی قاید تو شرع مصطفا

با سایه رکاب محمد عنان درآر | ناظر تو از زبان تو کردند اصفیا

آن بادتاشکن که تعریف اد گرفت | هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها

آن مالک الرقاب دو گیتی دبیر درش | در کهتری شجره آورده انبیا

هم موسی از صناعت او گشته مستطیع | هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطقش معلمی که کند عقل را ادب | خلقش مفرحی که دهد روح را شفا

دل گرسنه درآمده بر خوان کاینات | چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم گشاده روزه عیسی ببست نطق | کو در سخن گشاده سر سفره سخا

برنامده سپیده صبح از ازل هنوز | کو در سپیده ابد بود پیشوا

آدم از و ببرقع خدمت سپید روی | شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و داد عالمم کرم | شرعش مدار سبله واز قبله ثنا

از آسمان نجیب برون تاخت قدر او | هم عرش لطفش آمده هم سدره متکا

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن | کان قدر مصطفی است علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی | این غول دار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه در روش | رفت از پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت قدر او دو گروهی ز خاک ره آب | آمیخت با سم هم اثیرش دم صبا

گردون برگشت مرید کمال او ... چو شب و براق ش ابن نیلگون وعا

روحانیان شمامه عطری بسوختند ... وز عطر امید ش عالم شده ملا

با سید البشر زده خورشید بر نگین ... با احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شیب تازیانه او عرش را نهیب ... در شیهه تکاور او چرخ را قید

لا تعجلوا اشارت کرده بمرسلین ... لا تقنطوا اشارت داده بر انبیا

روح القدس خریطه کش او دران طریق ... روح الامین جنیبه بر او دران فضا

از بار مانده غاشیه دارش میان راه ... سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا

بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم ... بگذشته از مضایقت و رتبه منتها

ره رفته تا خط رتسیم ازل از خطر ... بی پرده تا سرادق اجلالش از علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل ... خود گفت ربی انزل حق گفت ها انا

سوی ستر رسیده و دیده بچشم سر ... خلوتسرای خدمت بیچون دبیرا

گفته زده هزار اشارت بیک نفس ... بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که نقد نامی اولو العزم و کلبیت ... آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامه دولت در آستین ... مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا

داده قرار هفت زمین را باد گشت ... کرده خبر چهار امین راز ماجرا

هر چار چار حد بنای پیمبری ... هر چار چار عنصر ارواح اولیا

بی مهر چار یار درین پنج روز دهر ... نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا

ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان ... ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه فرینش کن آنچنان ... کاواز ارجعی دهدش یافت رضا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنکه — باشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا

ای افضلی مشاطهٔ بکر سخن توئی — این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضاً در نعت نبی صلی الله علیه وسلم گوید

طفلی هنوز بسته به گهوارهٔ فنا — مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد — شاه دل تو کرده بود کاخ را رها

جان اندرون لفافه و طبع از برون گبر — دیو از خورش به بهنه و جمشید ناشنا

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار — آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا

رخش ترا بر آخر سنگین روزگار — برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا

بر پردهٔ عدم زن زخمه ببر از آنکه — برداشته است بهر فرو داشت این نوا

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت — اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حلهٔ حیات مطرا نگردد ست — آن دیگ در نماندت این کسوت از بها

از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد — در حال استخوانش ببرزد بدان بها

از استخوان پیل ندیدی که چرب دست — هم پیل سازد از پی شطرنج و بادشا

امروز سکه ساز که دل از ضرب تست — چون دل روانه شد نشود نقد او روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین ست — کانگه که گرفت سوی فلک نوت شد دوا

بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق — مجروح به قباء گل از جنبش صبا

عشق آتشی ست کاتش دوزخ غذای اوست — پس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا

در ایوان سرای جهانیست جای دل — دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا

بنگر چه ناخلفست پسر کز وجود تو / دارد بخیرگیت بدو دست از برون سر

در جست جوی حق شو و شب بر کن از که / تا جسد خاک ره بگفت به تنبیها

بر در برانفس جلیا پرست ازانکه / عیسی نیست نفس و جلیاست نقش

ابر در سموم بادیه لا بسه شوی / آرد نسیم کعبه الا الهب شفا

در راز لات زی بدانی بکدی دین / گر زین چراغ عقل روی راه انبیا

دل زنیشکاه قدم عقل زاد و بس / آن رسی که از یکی سیکی آید باشما

عقل جهان طلب در بودگی زند / عقل خداپرست زند در کبریا

کفش محمد از در مهر نبوت است / آن کفش بو اشیب که بد جای اژدها

با عقل پای کوب که بر پشت زند پوش / بر فقر دست کش که عروسیست دوش لقا

جان را بفقر باز خر از حادثات ازانکه / خوش نیست این غریب نوآیین درین نوا

اندر جسند بره دو محیط ست گرد تو / زین سوت موج محنت و زان سو شط بلا

اندر میان که زمین چون جزیره ایست / گردون بگرد او چو محیط است در هوا

زلشت روزگار سلامت مجوی ازانکه / هرگز سراب بر نکند تشنه ستا

در شره زمانه فتادی بدست خون / دامال کعبتین که حریفست تب دغا

فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوشی / آلوده دان دهان مشعبد بکند نا

اینجا مسافر شعی که بس بینوا بود / در قحط سال کنعان دکان نان وا

زین عرقه گاه رو که نه هنگامست برگذر / زین منزد جای خیز که زهرست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود / گردون کبود جامه شده از ماتم وفا

زان خشک سال حادثه در مستمند تر / کاینک فتح باب ضمان کرد مستنشا

ورد تو این بس است که یا غیاث الغیاث | کز فیض او بسنگ سیه ده رسد بها

بودند تا نبود نز دستش درین سرا | این چار مادر و سه موالید بی نوا

شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق | تاج از حل کلاهش و درع از قبا

آن قابل امانت در قالب بشر | وان عامل از دست در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند | از جودی و احد صلوات آمدش صدا

بر خوان آنجهان زده انگشت در نمک | نان خورده دست شسته ازین لب نمک ابا

آزاد کرده در او بود عقل داد | چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خدا است جهانی خدای را | از رحمت خدای شود خاص خدا

ای هستها ز هستی ذات تو عاریت | خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست | بیند که نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه | دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

از نکوهش حال خویش و مذمت نفس و حساد گوید

شمان دار سلامت شد دل من | که دار و عزلتش دارند مسکن

اگر چون صبح کاذب گشت عمرم | چو صبح صادق دل گشت روشن

بوحدت رستم از غرق آب وحشت | برستم رسته گشت از چاه بیژن

شد ستم زان ده گیتی مسلم | چو گشتم زان ده غربت ممکن

نشاید مرد اندر جسر باندو | نشاید کرد نشت آهن جسر با من

دلم آبستن خرسندی آمد | اگر سترون بادر گیتی سترون

چو مردن سود چه روزه چه روزی | چو دیده دولت چه روز و چه روزن
ز آتش قسمت خواهم دل و دل | چو دل خرسند شد کو خانه و خرمن
به چین بهر شام گاهی نسر جانم | بخوان همسر مرغ مسکن
سلیمان دار همه حسبی الله | مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران کمر بندم چو غنچه | نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
مرا یک گوش ماهی بس بود جای | دهان مار چون سازم نشیمن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر | دگر ساز دهانم نوش کردن
جهان انباشت گوش من بسیماب | بدان تا نشنوم نیرنگ از زن
مرا دل چون تنور آتشین شد | از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم | همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگون بایستی این طشت | لبالب بودی از خون دل من
من اندر پیچ و ددنان بر سر گنج | مگس در گلشن و عنقا به گلخن
عجب نبود رسانم از ره ماده طبعی | اگرچه مبدع فن کلم درین فن
لگامم بر دهن افگند ایام | که چون ایام بودم تیز توسن
زبان را من بلغزه سر کلک | که زو شد مهر حکمت معین
شد چون مور بر گردم لان خیل | که خیل مور گردم ریست دشمن
نه بینی جز مرا ... محقق | نیابی جز مرا ... مبرهن

نبارد جز درخت شد کافور | نریزد جز درخت مصر روغن

نه نظم من به بیت کس مرقز | نه عقد من بدر کس مزین

نه پیش من ز دو ادیب است و دفتر | نه عیسی را عقاقیرست و هاون

ضمیر من انیس آب حیوان | زبان من شبان وادی ایمن

کبوترخانهٔ روحانیان را | نقطهای سر کلک من ارزن

سفال نو شود گردون چو باشد | عروس خاطرم را وقت زادن

برای قحط سال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی و من

اگر ناهید در عشرت گه چرخ | سراید شعر من در ساز ارغن

ببخشد مشتری دستار و مصحف | دهد مریخ حالی تیغ و جوشن

ازین نورند غافل چند اعمی | وزین نقطند منکر چند الکن

ازین مشتی سماعیلی ایام | وزین جوق سرائیلی برزن

همه تلبیس جود و شوکهٔ عصر | نعایم وار آتش خوار و روئین

همه چون دیگ بی سر زاده اول | کنون سر یافته یعنی نهبن

چو موشیچه همه سر در هوا کش | چو دشیچه همه دم بر زمین زن

همه بی‌مغز و ازین یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن

حدیث کوهیان تلقین گرفته | باسناد و بقیل و قال عن عن

ثمود و جیش ... ز ابلیس | نسب و انگه ... بر بهمن

لقب شان در مشاد گرده منحول | دو استاد این شیرازان رزدن

فرشتگان دارشان بگرفته آن دیو | که سر بایست اشن خور جیحون

نداند هیچ این تماشا ز حاشا | نداند هم آن بهمن ز بهمن

یکایک میوه دزد باغ جنتم | ز نیرنگ ازشان بخش میوه افکن

مرا در نار حق بخشی که گویند | بترکی چرخ شان گوید که سن سن

چو من لاحول کردم خاعنان را | بگردم کجا یا زند گشتن

نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه جنگ خیسه جوید گیو و بهمن

ز نفت آه من آن دیو خواهند | که از آتش نه بیند هیچ خرمن

که بابیل آن کند طیرا ابابیل | که نکند هیچ عقبان و فلاخن

تب ربع آمد ایشان را که نامم | بگرد ربع مسکون یافت مسکن

عجب نی گر شب میلاد احمد | نگونسار آید اصنام برهمن

تو ای خاقانیا سیمرغ اشعار | برین کرکس شعاران بال بشکن

دهان ابلهان دارند بر در | بروت روبهان دارند بر تن

برای آنکه خرازان که خرند | کنند از سبلت روباه دز زن

چو شیر از مهر صید گاو شساران
لعاب طبع کرد اکرد می تن

وفا اندک طلب زین دیو مردم
جفا بسیار کش زین سبز گلشن

بدرگاه رسول الله بنه ساز
که درگاه رسول اعلی ذو علن

مراد کاف و نون طاها و یاسین
که عین رحمت از فضل و والمن

بدستش داد هفت ایوان اخضر
کلید هشت شادروان ادکن

ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست

سایهٔ مانده بود هم گم شد
ذره هم عالم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست آستان برخاست

دل خاکی بدست خون افتاد
اشک خونی ز دیدستان برخاست

آب شور از فره چکید و ببست
زیر پایم نمکستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک
لرزه تیرم ز استخوان برخاست

آه من دوش تیر باران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست

غصه بر سر دلم بنشست
که ازین سر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحگاهی کز آشیان برخاست

دیده گر چه بسی برخاستش | تیر و نشست دوان گرن برخاست
اژدها خفته بود بر پایم | تا نشستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود | کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گشادستی | زانده از سر جهان برخاست
مار ضحاک ماند بر پایم | وز فرو گنج شایگان برخاست
شورش من چو ماهی از تابه | زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون تنورم بگاه آه زدن | کآتشین مارم از دهان برخاست
در سیه خانه دل کبودی من | از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد | خوابم از چشم سیل زن برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد از آن | ترسم از آب دیدگان برخاست
همه شب سرخ روی چون [illegible] | کز سرشک آب ناودان برخاست
ساقم آهن بخورد در کعبم | سیل خونین به ناودان برخاست
در تنورم چو بند ز آب سرشک | کز دمم باد مهرگان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت | زآهن آواز الامان برخاست
تا چو بازم در آهنین خلخال | چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم دار | ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ زردیم فتاد بر دیوار | نام کهگل ز زعفران برخاست

خون دل زد بچرخ چندان موج | که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان | که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف | زین مغیلان بآستان برخاست

جگر از بس که هم جگر خوردست | معده را ذوق آب و نان برخاست

جان شد اینجا چه خاک بیزد تن | کاب خوردش ز خاکدان برخاست

جامهٔ گازر آب سیل ببرد | شاید از درزی از دکان برخاست

چرخ گوئی دکان قصابیست | که سر تیغ خون فشان برخاست

پره زین سو تر از دمی زان سوی | چرب و خشکی درین میان برخاست

قسم هر ناکسی شباک فربه | قسم من لاغر دگران برخاست

هر سقط کردنیست پهلوسای | زان ز دل طمع گردران برخاست

گر برفت ابر دمی ترس برفت | کله مرد و غنم شبان برخاست

کاروان منقطع شد از در شهر | رصد از راه کاروان برخاست

اشتر اندر وحل ببرد بسوخت | باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی گمان همی بردم | یار بدعهد شد گمان برخاست

دل خورده مراغمان بزرگ | از بزرگان خورده دان برخاست

خواری من ز کینه توزی بخت | از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف نیز | از نفاق برادران برخاست

دولت رستم تهمتن دست ساز آمد | که نخواهد بسا بیابان برخاست
نیست کشتی شکسته چون طوفان | گر ازین سبز بادبان برخاست
نفس در مرکز است موشان | به بنای خدایگان برخاست
چیست غم چون بخواستاری تو | خرد صاحب القران برخاست
بعد کشتن و شادی خاقان | از در شاه شه نشان برخاست

ایضاً فی ذلک الوزن والمعنی

غنچه بر سبزه‌ای که کار کند | آب چشم آتشین شرار کند
هر که در طالعش فراق افتد | سایهٔ او از و کنار کند
روزگار رم وفا لیس بهات | روزگار این بر ذره کار کند
این فلک کعبتین بی نقش است | همه بر دستخون قمار کند
پنج یک بر گرفت باد فلک | که دو شش را دو یک شمار کند
چون به نیکیم شرمسار نکرد | به بدی چند شرمسار کند
مرغیم لنگ و مور گرسنه چشم | کس چو من مرغ در شمار کند
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد | صنف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است | شور و غوغا که اختیار کند
برد بام فلک چو آهن را | حلقه‌ها چون دهان مار کند

این دهنهای تنگ بی دندان　　بردو ساق من آن شمار کند
که بدندان بهدهان همه سال　　اره باساق بیوه دار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن　　که همه ساق را نگار کند
آه خاقانی از فلک زانسو　　رفت چندانکه چشم کار کند
هرچه پنهام کردهٔ فلک ست　　آه خاقانی آشکار کند
کار از این وآن نگردد نیک　　کار ها نیک کردگار کند
گرچه خصمان زریک بیشتر اند　　همه را مرگ خاکسار کند

در بیان خلل خویش و مذمت نفس و نکوهش حساد گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم　　عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم لی و کوس رب هب لی میزنم　　طور وار آتش لی و در اوج انا الله میبرم
هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم　　هرچه غسل عقل میابم در آتش میبرم
گه بجد منزل از سدره سری میکنم　　گه نقد همت از شعری شعاری میبرم
دادهٔ نه چرخ را در خرج یکدم میدهم　　زادهٔ شش روز را بر خوان یکشب میخورم
گرچه طبع از آموس و زر و شب از دخر گهم　　در چه دهر از لاجوردی آسمان کرد افسرم
از بردن تابخانهٔ طبع یابی نزهتم　　وز برای بادگانهٔ چرخ مبنی منظرم

ساختم تنهٔ دل با نسیم آب حیات | گرچه با دره بدست هم خضر و هم سکندرم

گر به تیرم بر فلک شاید که همچون ... | در بچگی برجهان زینسان ... گوهرم

باختم با آب زان غالی خاکی خاک | ور پی آن عالم ... دیگرم

بردم از نرد گیتی یکدو داو ... | گرچه از چار ... پنج حس ... ششدرم

با آتش همت عشقی ... آوازه داد | عشق با صغرای ... درآمد از درم

من چو طوطی و جهان پیش من چون آینه است | لاجرم معذورم از جز خویشتن می ننگرم

هرچه عقل از پس آئینه تلقین میکند | من همان معنی بصورت در زبان می آورم

پیش من جز اختر دیت نیست آزر و آزری | من خلیل آسا نه مرد دیت نه مرد آذرم

بر زبان اعبد نعبد الاصنام راندم تاکنون | دل بانی لا احب الآفلین شد رهبرم

در نشابور غزلت در صف دیوان عهد | راست گوئی رستم پیکار ... میکنم

نوبت عزی عراق از ماد نطق من ... | گرچه شروان دل شروانیان را ...

فتنه کان انگنده خلق ... من بردا ... | زال کان رد کرد سام ... من می پرورم

در قلاده سگ ... گرچه کمتر مهره ام | در طویله شیر مردان ... ترکو ...

عالم ... خاقانی افزودم ولیک | همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این تقاضا نقطه دل ... دین دم آن ... | گرنه من خود را درین میدان ز مردان بشمرم

چاه در ابر دار کردم تا فلک گفت ای حکیم | تا تب من ... تیغ ... منبرم

ایضاً فی المطلع الثانی گوید

من غلام باری که گویم ز آفرینش برترم — کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی جانم طلسم خوان نه جی ناطقم — اسم بی ذاتم زیادم دان نه نقش آذرم

از صفت اسم صفرم و هم منقلب هم آتشی — گوی اول برج گردونم نه من دو پیکرم

لیکن من املاک بگوش عالم اندر گفت عقل — آنزمان کز زردی فطرت ناف من دما درم

نحس اجرام دوبال چرخ و قلب عالمم — حشو ارکان وزر وال دهر دون کشورم

از علی نسبت کنند ارچه یهودی مذهبم — در کنم دعوی من آنرا کافرید گوهرم

بحر بی پایاب دارم بیش و میدانم که باز — در جزیره بازمانم زانشیمن پل نگذرم

همچو موسی عاریت حلقی ندارم از حیات — همچو کلثومه بقای هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک — هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خرم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم — افعی ضحاکم و دریم آهن آهنگرم

شیر بر فینم نه آن شیر که بینی صولتم — گاو زرینم نه آن گاو که یابی عنبرم

در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر — کاولین حرفست لامولی لهم بر دفترم

تبت من خاک تبیانست ناف تا بیران | مشکبارم کز نسیمم کعبه کن هم گوهرم

از نشد و ندیده کس زم چون مسیح آخر تا بسرت | تا ندیدن دعوی مسیح از جبین تو ذوب زرم

از درون سد ما اعلم در بردن حاذق برنگ | قصه کوته کن که دیو برآسیب زن ... بیرم

تهمت خود نویسد سخت آخر نهسم | چادر مریم ربایم پردهٔ زنجیر اردرم

چون بما اندک خورد کم شهوتم خوانند خلق | چون ببردم من از جبین آلی و تب دست بردم

روز و شب آزاد دل از بند بند متحفسم | سال و مه بنهاده مهر بر خط خط ساغرم

زاهدم اما برهمین دین نه یحیی سیرتم | شاعرم اما لبید آمین نه حسان مخبرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله | ذر حریشی چون نعامم آهن و آتش خورم

گوشت زهر آلود دانایان خورم زان بیزبان | تلخ تر باشم اگر شوئی باب کوثرم

خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر | کمترین دود انگن سبز دود دامن گر بنگرم

شعر استادان فرو ذرا ز خاصی خود نهسم | سخت سخت آید خرد را تاب منکر منکرم

مهرهٔ خر آنکه برگردن نه در گرزن بود | هم بعقد عنبرین خوانم چه بی معنی خرم

گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان شنوید | زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم

از سر شغفم سلیم القلب اگر ز درم دهند | با انا الاعلی زنان فرش خدای گسترم

بیل ستم مغزم از آهن بیاشوید ازانکه | گر بیا سایم دمی هندوستان یاد آورم

خالیم چون قفل یک چشم و جز زبانش لاجرم
مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم

هم درین غرقاب غفلت خوشترم کز عقل و روح
هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

رد خاقانم بخاکم کن که فاروق عمرم
ننگ شروانم بآبم ده که فرعون شمرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
وین چنین به چون بجمع زنده پوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک
صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

ایضاً فی التعریف موعظه

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان

بهر مثال عیش ز دوران منال بیش
بهر مدار جسم بزندان مدار جان

کان باز را که قلهٔ عرش ست جای او
در تودهٔ مغاک خطا باشد آشیان

ای خاکدان نبود تماشاگه دلت
طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان

با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
کاندر علاجش هست طباشیر استخوان

مغرور دل برنگ جهان کان ز تازگی ست
گلگونه چگونه کند زال را جوان

آبیست بدگوار و ز یخ بسته طاق پل
سقفی ست زرنگار و ز مهتاب نردبان

خورشید در سواد دل تو کجا رود
تا بر سر تو خیمهٔ خضر است سایبان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار | تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زر درنا که بر سر غرقاب این محیط | سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر فلک چه طمع داری ای حکیم | کز مرغ تفته نه چکنی آتش و دخان

مرغ را که سرخ روی ز آتش دمیده نیست | فرداش نام چیست سیه روی آن جهان

طشت ست این سپهر و زمین خایه در او | گر علم طشت و خایه ندانسته بدان

از حادثات در عقب آن صوفیان درآی | کز بد ذعم کنند ز نابود شادمان

زایشان شنو دقیقه فقر از برای آنکه | تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هر چه هست همه نقش فانی ست | اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب | فقرت هنوز نیست دو قبله با منجان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد | جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون عزل هست ختم ز در دزر مخور | چون فر فقر هست دم مال و دل مران

با تاج خسروی چکنی از گیا کلاه | با ساز باربد چکنی پشه شبان

کس نیست در جهان که بگو سر آدمی ست | گر هست گو بیا شجر ز بر جهان بخوان

هر جا که محرمی ست خسی هم حریف او ست | آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

[illegible]

با از زنست بیضهٔ کافور هم نشین ... با خرج اشراست زر پاک همقران

تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی است ... وان دم که پخته گردد سلطان انس و جان

جو تا که هست خام غذای خرست و بس ... چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر ... در روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو ... منکر بتاج تاش و بطغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته ... کاتش دهم بر وح طبیعی بجای نان

امروز کد خدای قناعت توی بشرط ... تو صدر دار دین دگران و تفت آستان

اهل عراق در عرقند از حدیث تو ... شروان بنام تست شرف و ان فخروان

شعرت درین دیار و حشن خوشترست ازانکه ... کشت از میان نشک بر آید بوستان

ای پای بست مادر دوا مانده پدر ... ترا بوالدیه ترا دیده و دمان

همچون زمین زمن چه نشینی ز جا بجنب ... هل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر ... در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

قومی مطوقند بمعنی چو حرف توم ... مدلع بنقش سیم و مزور چو قلب کان

چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن ... چون عنکبوت جوله و چون خر مگس عوان

دین ورثه ریاست کرده بدین درمی ... کیش مغان و دعوت خورده بدامغان

سرشان ببر ز حلق بشکر چو مصطفی | کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان
یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست | درد دلش بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این | آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

فی العزلة والحکمة والفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست | موی در سر بطالع منرست
بخت نیک آزرو رسان دست | که قلم نقش بند هر صورست
نقش امید چون تو آبله بست | قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه | این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در گلیم باسنی | این سپیدی برص که در بقرست
جسم زاغ ست بر سیاهی بال | گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چه سود در کمرش | که شبهان را ز زر در کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم ازانکه | بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان پیش کش کنم غم را | زانکه غم میهمان سگ جگرست
روز دانش ز وال یافت که بخت | بمن راست نعل کژ نگرست
پس به پیشین ندیده خورشید | که چو کژ سر نمود کژ نظرست
چون صفیرش زنی کژت نگرد | اسب کور انظر بر آنجورست
خوش نفس میزنم کژم نگرد | چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست
با مگر راست می کند کژ من | که مرا از کژی هنوز اثرست

نرگس از آن کژ نگه کند در تیر　　تا شود راست کآلت ظفرست

همه روز اعورست چرخ ولیک　　احولست آن زمان که کینه ورست

هر گرا اعوری است بخت کژست　　مار کژ بین که بر رخ سپرست

بس بنالد گیاهی که کژست　　پس بپرد کبوتری که ترست

دهر صیاد و روز و شب دو شکستا　　چرخ باز کبود تیز پرست

همه عالم شکارگه سبنیی　　که دو سگ زیر باز برزبرست

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز　　کین سگ و باز چون شکارگرست

من چو کبک از بهره ریخته زانکه　　صید باز و سگی که بدی برست

نیک بد حال سخت سست دلم　　جان و دل برد و یک نه پر خطرست

عافیت آرزو کنم هیهات　　این تمناست یا فن دگرست

آرزو را ذخیره امیدست　　وصل امید عمر جانورست

آرزو چون نشاند شاخ طمع　　طلبش بیخ و یافت برگ و برست

طمع آسان ولی طلب صعبست　　صعبی یافت از طلب بترست

آرزویی که از جهان خواهم　　بدبد زانکه مست و بیخبرست

لیک آن داده را به هشیاری　　داستاند که نیک بدگهرست

در دبستان روزگار مرا　　روز و شب لوح آرزو به برست

هیچ طبعی درین دبستان نیست　　که درا سوره وفا زبرست

چون کند آبت وفا زین موش — کاخر از نوالبعدی از سور رست

خاطرم بکر و عهد نامردست — نزد نامرد بکر کم خفته ست

نالش بکر خاطرم ز قضاست — کله شهربانو از عمرست

سایهٔ من خبر ندارد از آنکه — آه من چرخ سوز و کوه درست

جوش دریا دریده زهرهٔ کوه — گوش ماهی نه نشنود که کرست

قرماقرمن حساب العمر — چون به پنجه رسد حساب برست

ناودان مژه ز بام دماغ — قطره ریزست آرزو خضرست

سبب آبروی آب مژه — صیقل تیغ کوه تیغ خورست

نکنم زر طلب که طالب زر — هم چو زر نثار بی سپرست

عاقبت هر که سر فراخت بزر — سرنگون همچو سکه زخم خورست

روی عقل از هوای زر همه را — آبله خورده همچو روی زرست

از شمار نفس ز فذلک عمر — هم غم ست از چه غم نفس شمرست

غم هم از عامل ست و در عالم — می نگنجد که بس قوی حشرست

عالم از چه ز مایه زای غم ست — بتر از هیمه مادهٔ شررست

چون شرر شد توی همه عالم — طعمه ساز و چه حاجت شرست

لوح یک جزو غم هزار ورق — غصه مجموع و قصه مختصرست

قابل غم منم که گل همه تن — رگ خونست و خار نیشترست

غمزه دل زاد و خورد خون دلم	خون ما در غذا ده پسرست
آتش کز دل شجر زاید	طعمهٔ او هزار بن شجرست
چرخ نارنج گون چو بازیچه	در کف هفت طفل جانشکرست
بد و خیط ملون شب و روز	در کشاکش بسان باذفرست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند	کاروان حیات بر خطرست
خیل ترکان کنند بر سر کوچ	غارت کاروان که برگذرست
خواجه چون دید دردمند دلم	گفت کین دردناکی از چه برست
هان چه جائی چه می خوری گفتم	میخورم خون خود که ماحضرست
چه خورش کو خورش کدام خورش	دشت خون مانده را چه جای خورست
گفتم آخر چه آرزو داری	آرزو زهر و غم که کاشه گرست
نیم جلسی و یک دمی خواهم	آرزوم از جهان همین قدرست
از دو یک دم که در جهان یابم	ناگزیرست ز جهان گذرست
نگذرد دیگ پایه زان حجره	نگبه زو ز آتشی که در حجرست
بمقامی رسیده ام که مرا	خار و حنظل بجای گل شکرست
کو سر تیغ کار زوی سرست	انس وحشی بسبزه و شمرست
بر سر تیغ به سری که شرست	خرج قصاب به بزی که نرست

آنکه از چشم زخم کم رنج است | آنکه از درد چشم کم ضرر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج | فضل مجهول و جهل مشتهر است
سفله مستغنی و سخی محتاج | این لغا بن ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضلاست | بو الفضول از زمانه راست بر است
سوس را با پلاس کینی نیست | کین او با پرند و شوشتر است
حال مقلوب شد که بر تن دهر | کوزه کرباس و دیبه آستر است
عالم از علم مشتق است ولیک | جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتد | کز صلف کبر و زاصف از کبر است
قوت مرغ جان ببال دل است | قیمت شاخ کم ز زال زر است
دل پاکان شکسته فلک است | زال دستان فکنده پدر است
جان دانا عجب بزرگ دل است | تن ابلیس بس بلند بر است
در گلستان عمر دسته عهد | پس گل خار و بعد نفع ضرر است

از پس هر مبارکی شومی ست | از پس هر محرمی صفرست

دفع کن نصب عین و پیش خسان | رفع قصه مکن نه وقت خرست

سال نو خرمن جوانی دید | سوخت هر خوشه که زیب و فرست

دهر گر خوان زندگانی ساخت | خورده هر چاشنی که کام گرست

درزی صدرهٔ مسیح برید | علمش بر دو گفت گوش خرست

گشت آینه چون نه رویاند | گریه گو فتح باب بر نظرست

وقت تب چون به نی نبرد تب | شیر گو زپستانش مستقرست

دفع عین الکمال چون نکند | رنگ نیلی که بر رخ قمرست

دی همی گفتیم آه کز ره چشم | دل من نیم کشتهٔ عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش | دلم امروز کشتهٔ نکرست

هر که از راه گوش کشته شود | ز اندرون پوست خون او هدرست

آری آری هم از ره گوش ست | کشتن قندزی که در خزرست

نقطهٔ خون شده از سفر دل من | خود سفر هم نقطهٔ سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال | نه مهم غیبت و نه مه حضرست

نی نی از بخت شکرها دارم | چند گوئی که شوکه بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل | در وفا چون قصیر یا قصرست

بخت ملاح کشتی طرب ست | بخت فلاح کشتهٔ بطرست

چشم بد دور بر در بختم | چرخ حلقه بگوش هم چو در است
بخت مرغ نشیمن ازل است | روز طفل مشیمهٔ سحر است
هم ز بخت است کز مثالت من | همه عالم غرائب و غرر است
استراحت بخت با نعم است | استطابت با آب یا مدر است
فخر من یاد کرد شروان به | که مباهات خور بباختر است
لیک تبریز به اقامت را | که صدف قطب را بهین مقر است
هم بمولد قرار شروان یافت | که صدف جنس خانهٔ درر است
گرچه تبریز شهره تر شهر است | لیک شروان شریف تر ثغر است
خاک شروان مگو که آن شر است | کاهل شروان بخیر مشتهر است
هم شر است دان نویسمش لیکن | حرف علت از آن میان بدر است
عیب شروان مکن که خاقانی | هست از آن شهر کابتداش شر است
عیب شهری چرا کنی بدو حرف | کاول شرع و آخر بشر است
جرم خورشید را چه جرم بدانکه | شرق و غرب ابتدا شر است و غر
گرچه اول غر است حرف غریب | مرد نامی غریب بحر و بر است

چه کنی نقص مشک کاشعری — اگر غر آخر حروف کاشعرست

گرچه هست اول بدخشان بد — نتیجش نکوترین گهرست

نه تب اول حروف تبریزست — لیک صحت رسان هر نفرست

دیدی آن جانور که زاید مشک — نامش آهو و آن همه هنرست

در مدح شاه و بانوی عصمت پناه میگوید

حضرت ستر معلا دیده ام — ذات سیمرغ آشکارا دیده ام

قاف تا قافم تفاخر میرسد — گر حجاب قاف عنقا دیده ام

در صدف طبیست در حوت آفتاب — حضرتی کز پرده پیدا دیده ام

در مدینه قدس مریم با قسم — در حظیرهٔ انس حوّا دیده ام

حضرت بلقیس بانوی سیاه — بر سر عرشش تعلا دیده ام

چشم زرقا راکشیده کحل غیب — هم بنور غیب بینا دیده ام

انبت بلقیسی که بر درگاه او — هدهد دین را تولا دیده ام

انبت زرقای که چشم خضر او — محرم کحل مسیحا دیده ام

من کیم خواه از زمین خواه از عرب — کین جنین بلقیس و زرقا دیده ام

قیصر از روم و نجاشی از حبش — بر درش بهر زر و لالا دیده ام

روز جوهر نام و شب عنبر لقب — پیش صفش خادم اسا دیده ام

جوهر و عنبر سپید ست و سیاه — هر دو را محکوم دریا دیده ام

آب و خاک دست و بالش راقدر — نشرهٔ رضوان و حورا دیده ام

پیشگاه حضرتش را پیشکار	از بنات النعش دو صغرا دیده ام
آن سه خواهر این دو دختر نخج د	در پرستاری به یکجا دیده ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز	داه این درگاه والا دیده ام
بر درش بسته میان خرگاه دار	شاه این خرگاه مینا دیده ام
بر لب بحر کفش خورشید وار	قربه زرین و سقا دیده ام
در کف بخت بلندش ز اختران	هفت دستنبوی زیبا دیده ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملک	سر بباغ ملک آبا دیده ام
گوهر کان فرید دولتشاه	بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را	افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمة الدین روز بار	خسروان را جای ملجا دیده ام
مصر بغداد دست شروان تا درد	هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهد و صفا در شخص او	هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آن خدیجه همتی کز دستبنش	بانوان را قدر زهرا دیده ام
آستان و حضرتش را از شرف	صخرهٔ محراب اقصی دیده ام
رابعه زهدی که پیشش منج درتت	هفت مردان را محاذا دیده ام
خوان آگاه و دلش را از صفا	خانگاه از چرخ اعلا دیده ام

بر دل موبین و جان مؤمنش — مهر و مهر دین مهیّا دیده ام

آسیه توفیق و ساره سیرتست — ساره را سیاره سیما دیده ام

چشم دزدیدم ز نور حضرتش — تا نه پنداری که عمدا دیده ام

موسی ام کاسنے انا مدیا تسم — نور پاک طور سینا دیده ام

هر که در من دیده چشمش خیره ماند — زانکه من نور تجلی دیده ام

حضرتش را هم بنور حضرتش — بر چهارم چرخ خضرا دیده ام

نور عرش حق تعالی را بچشم — من بفضل حق تعالی دیده ام

کعبه هست ایوان خسرو کاندرو — ستر عالی را هویدا دیده ام

کعبه را باشد کبوتر در حرم — در حرم شهباز بیضا دیده ام

هر زمان این شاهباز ملک را — ساعد اقبال والا دیده ام

گر کند شهباز مرغان را شکار — من شکارش جان جانا دیده ام

ق

در وش دیدار منوچهر ملک — زنده در خواب آشکارا دیده ام

چند بارش دیده ام در خواب لیک — طلعتش این بار زیبا دیده ام

هم برین ایوان نو بر تخت خویش — تاجدار و مجلس آرا دیده ام

لوح پیشانیش را از خط نور — چون ستاره صبح رخشا دیده ام

اندر ایوانش روان یک چشمه آب — با درخت سبز برنا دیده ام

چشمه پنهان در حجاب بر درخت — دست دولت شاخ پیرا دیده ام

یک جهان دل زین درخت و چشمه سار — جمله را عیش مهنّا دیده ام

گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست — کین دو را نور موفّا دیده ام

گفت نشناسی درخت و چشمه را | کز زمرشان بر تو یغما دیده ام
چشمه بانو و درخت ست اخستان | هر دو با هم سعد و اسما دیده ام
اصلها ثابت صفات آن درخت | فرعها فوق الثریا دیده ام
گفت شادم کز درخت و چشمه بار | دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان | چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام
نیز چون همشیره با شروان رسید | کار شروان دست بالا دیده ام
آسمان شهر استاره همتا | مر ترا قیدافه همتا دیده ام
کعبه را مانند در عالیست و من | محرم این کعبه ام تا دیده ام
گرچه اخبار زنان تاجدار | خوانده ام همچون کتبها دیده ام
از فرنگیس و کتایون و همای | باستان را نام داوا دیده ام
از صفات صفیه زبیده خوانده ام | در کفایت رای زبا دیده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر | هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام
گر بسوی طمع گفتم مدح تو | کعبه را دیر چلیپا دیده ام
مدح تو حق ست و حق را با دلت | قاب قوسین او ادنی دیده ام
بیشتر آرم کعبهٔ حق را شفیع | کآسمانش خاک بطحا دیده ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع | کز همه عیبش معرا دیده ام

پیشت آرم نام یزدان را شفیع | کش عطابخش و توانا دیده ام

پیشت آرم مصطفی آن را شفیع | کاسمهم او یاسین طاها دیده ام

پیشت آرم چار یارش را شفیع | کز هدی شان عز والا دیده ام

پیشت آرم هفت مردان را شفیع | کز دو عالم شان تبرا دیده ام

پیشت آرم جان فریدون را شفیع | کز جهان داریش طغرا دیده ام

پیشت آرم جان فخر الدین شفیع | کز شرف کسریش مولا دیده ام

کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه | کین سفر دل را تمنا دیده ام

دل درین سوداست یک لفظ ترا | چون مفرح دفع سودا دیده ام

دولتت جاوید بادا کز جلال | جاه تو جانسوز اعدا دیده ام

تا ابد بادت بقا کاعدات را | بستر مرگ مفاجا دیده ام

بهترین نوروزی درگاه تو | تحفه این ابیات غرا دیده ام

ایضاً در مدح شاه اخستان

دل روی مراد ازان ندیدست | کز اهل دلی نشان ندیدست

دل هر دو جهان ششه باره پیمود | یک اهل درین میان ندیدست

در شیب و فراز این دو منزل | یک پیک وفا روان ندیدست

چرخ آمده کعبتین بی نقش | کس نقش وفا ازان ندیدست

از منقطعان راه امید | یک تن ز صد امان ندیدست

جفتی که من از جهان ندیدم | بیش از همه هم جهان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را | کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست | کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته دف نابه | بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود مایهٔ عمر | الا ز زبان ز بان ندیدست
آویختگی سر تر از دو | الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم | جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت | آن دیده که خضر جان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت | کو را دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که زین جز او را | بر زین تن هفتخوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر آنکه | کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بو المظفر بین | آن کاختر کاویان ندیدست
گوئید که مرز تور و ایران | چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش | صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماک رامح | کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا | کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب در جهه | کس جز کف هر دو آن ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان | بر یک سر خوان و مان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت | جز حضرت بانوان ندیدست

جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانو و کامران ندیدست

قیدافهٔ مملکت که در شش — جز رابعه کسان ندیدست

زو رابعه نبات نعش ست — خود رابعه کس چنان ندیدست

جز نه زن سیده بده نوع — کس شل بصد قران ندیدست

روح القدس آن صفا کرو دید — از مریم پاک جان ندیدست

بر پردهٔ مریم و دم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست

جز قصر جلالتش بصد دور — خورشید یک آستان ندیدست

یک خوان شرف نساخت ایام — سیمرغش مور خوان ندیدست

برخوان کفش طفیل امید — جز رضوان میزبان ندیدست

در مجلس و خوانش چاشنی گیر — جز جنت نقل دان ندیدست

هر سو که همای بخت بپرید — الا درش آشیان ندیدست

تا نخل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست

بیند قلمش بگاه توقیع — هر کانش درفشان ندیدست

تا نامهٔ مهد و دولت او — کس شروان خیروان ندیدست

تلاج خرد بکشتی وهم — در بحر دلش گران ندیدست

در جنت سخاش بحر و کان را — کس قوت امتحان ندیدست

زین پس کفش آفتاب بخشد — کاندر خور بخشش کان ندیدست

کس بی کف راد صفوة الدین — در چشم کرم روان ندیدست

در پردهٔ نهان چو راز غیبست — غیب از دل کس نهان ندیدست

ذوات ملک ست جنت تمدن	کس جنت بی گمان ندیدست
شاهی ودرین بسیت خود جز ادریس	از مردان کس جنان ندیدست
بر نه فلک از ستاره قطب	کس قطب سبک عنان ندیدست
با قصب جز این دو قرة العین	کس فرزند فرقدان ندیدست
چون کعبه مجاور حجاب ست	آن کعبه که کس عیان ندیدست
بر رستم و حبش که روز و شب را	جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس و حبش و خادمش دان	کین چهره این و آن ندیدست
این بانو خاندان جمشید	جم زین خاندان ندیدست
ای ستاره صفات آسیه زهد	کس چون تو زبیده سان ندیدست
هر کس که ثبات بر زبان راند	جز گوهر در زبان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند	جز طعنی و ضمیر آن ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید	جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکی نبود و چون من	کس شاعر و مدح خوان ندیدست
من دانم و داستان مدحت	کس زین بهتر داستان ندیدست
این دیده و ضمیرم از ثنایت	کز نیستان بوستان ندیدست
دان جنید نزهت از زبانم	کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من	شاخیست که مهرگان ندیدست
دین مدحت تازه بر در تو	مشکلیست که برنیان ندیدست
کمتر ز دکان شعر بر خاست	چون بازاری دران ندیدست

حلاج دکان گذاشت ایرا | جز آتش درد کان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال | کو حال دل نوان ندیدست
از هیچکس بهیچ دردی | تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا | درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه | یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت و از کس | یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهست گران سراچه رنجی | زین بنده جان گران ندیدست
گفتست بترک خدمت اکنون | کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند | کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست و ز تو بهتر | یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا | بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو | کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و داعی از زبانم | سحرست کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس | بر گلبن ده زبان ندیدست
بر نطق سوار مرو عطارد | این مرکب زیر ران ندیدست
باغی ست بقای بانوی عصر | کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام | جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاده گز درش ملک | جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر | دولت به از این ضمان ندیدست

ایضاً در صفت بانوی سلطان

ای پرده معظم بانوی روزگار | وی پیش آفتاب کرم بر سایه دار

صحن حرم تراست در روح نشست | حصن حرم تراست در کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص | از بهر کعبه پردهٔ رنگین سبز کار

آن پرده که از در سلطان انجم است | آویخته برد بر این کعبه آشکار

همچون فلک معلق استاده بر در و | قطب تو میخ و پیچ زمین گشت کوهسار

گویی بر خیم خان فلک ست دکان تو | گردون از در قطب در آویخت استوار

گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق | تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفه تو دختر قیصر بساط بوس | در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر ششم و جبریل معتکف | داری بهشت هشتم ادریس میربار

میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر | تا بر چنبره بدید ز دامان تو غبار

گویی ترا برشته زرین آفتاب | نساج کارگاه فلک باخت پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل | سایت چرا گرفت سموات در کنار

هر گه که باد بر تو وزد گویم ای عجب | قلزم بجنبش آید و جوید همی گذار

میدان سرفرازی رضوان بخط تو | جنات عدن کرد بر اطراف تو نگار

میدان چار سوی تو روحانی ایتی است | کو باز چار نوشد ده هم بیت و هم سوار

در تو نپرسم به پر و هم جبرئیل — هم عاجزست و هست پرش مقصد نزار

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفت جای — دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش — ذر رابعه نبرد فزون تر هزار بار

ای چادرش سپید و تو هم خادم سیاه — خورشید روم پرده در و ماه حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو — وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم — تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سپید مملکه بانوی کامگار

بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست — آری که باز ماده به آید گه شکار

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت — شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار

در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن — گردندی از پرستش تو ملک را شعار

بودی به درگه تو سیاووش چاوشت — بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گرد زمین شام سلیمان دیو بند — بلقیس یار شهر سبا کرد خواستگار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است — هم بانو آن ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سباست خطهٔ دربند ز احتشام — بیت المقدس است شماخی از اقتدار

قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه — اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندر است دولت قیدافه بانوان — نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش — قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب — در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار

عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند — آزادگان بخدمت بانوی شهریار

نوروز چون ملیست نبیست بیچمن | جان تهی کنند بدر بانوان نثار

جمع مراست جان تهی تحفه سخن | نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند | از نطفها باد شود باغ باردار

از دست کشت صلب ملک در زمین ملک | آرد درخت تازه بهار سیاست بار

نه آنچه زد برید و مه نو بره درست | تا چو ماه چارده مصباح هفت و چار

خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی | خواهی کنیش نام فریدون زنامدار

آن از عروس فلک اندر کمال پیش | وز نه زن رسول بده نوع یادگار

خاقانی ست بر در تو زینهاریی | ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگهدار تست حق | زینهار زینهاری خود را نگاهدار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر | وانگه جدا شوند به تقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه | این مهر و ماه را ملک العرش یاد یار

همدرین معنی و همدرین وزن میگوید

این پرده کاسمان جلال آستان اوست | ابریست کافتاب شرف در عنان اوست

این ابر بین که مکتنف اوست آفتاب | وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست

این پرده گرد صحن بهشتست بس چرا | رضوان مجاور حرم روضه سان اوست

وین پرده گرنه بحر محیطست بس چرا | اصداف ملک گهر اندر نهان اوست

وین پرده گرنه چرخ محیطست بس چرا | ارواح قدس را قدم اندر نهان اوست

وین پرده گرد عرش رفیعست بس چرا | سعد و سعود را شرف اندر قران اوست

دین پرده گر نه کعبه صخره است پس چرا — بهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

بر جبهه موسوی کف و کیوان طور حلم — هارون آستانه و گردون مکان اوست

خورشید گرد میل زمین بوس او از آنکه — سایش هزار میل هزار آسمان اوست

خط امان بدانش و بهای خسروان — الضعفا بر نوشته بخط امان اوست

در صف سجده از قد و پیشانی ملوک — نون و القلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب میرزادگان — لاله ستان جنت و عبهرستان اوست

ناهید زخمه سان گه چوبک زدن بسبب — چابک زن خراجی چوبک زنان اوست

خورشید روم پرور و ماه حبش نگار — سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی است — هر یک بصدق عنبر جان بر میان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار — کاستاد بجز دست جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت — تا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب چون خوان نهد بزم — عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست او به تربیت ز زلیخا بملک از آنکه — تسلیم مصر قاهره بر قهرمان اوست

پرده سپید دولت و خاقان سکندری است — اسکندر روم که روم سد ازان اوست

باز سپید دولت و شیر سیاه ملک — کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان — کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست

جمشید میل تن نه که خورشید نیل کف — کافلاک تنگ مرکب و انجم توان اوست

در رزم باد رخ یاد حضرت ذره دلیر	تا از سپهر دهشت جهان پشت خوان اوست
زان تیغ کوبه نقش سرست از پی کسی	منشار کرکسان فلک بسبهان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند	زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد کنیزه خادمه بانوان چنانکه	افراسیاب نیزه کش اخنسان اوست
بر دست راست وجیب ملکان مدح وی	خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود	امسال این قصیده که هم حرز جان اوست
گر مدح بانوان زلی سیم و زر کنند	زنار کفر خوک خوران خیلسان اوست
در حرز بقای بانوی دنیاست کام او	پس داستان سگ صفتان داستان اوست
ور بیست او زبان همه کس را بصبح و شام	ور مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش باد	کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد بخت ملک چنانکه	امید چرخ پیر بخت جوان اوست
او سال را بدولت تا ابد ضامن ست	نوروز تازه رودی زردی ضمان اوست

در مدح صاحب حق و یقین اعلی و ادنی از قران قرین نظام الملک وزیر رضی الدین گوید

مرا زهاتف همت رسد بگوش خطاب	کزین رواق طنینی که میرود در باب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو	در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست	در این صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور ترجیم اجل رضی الدین | رضای ثانی ابونصر بو تراب رکاب

علی ولی که بملک نیز بدان قلمش | همان کند که بدان ذو الفقار نصرت باب

فلک بدیش رکاب وزیر هارون رای | نطاق بسته بهارونی آید انیست عجاب

ستاره بین که فلک را جلال کمر بست | که بر کمرگه هارون جلال بست صواب

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رجیم | نهی بکلک زحل سر چو مشتری رباب

ز آیت دست تو توقیع سوره الانفال | سفیر جان تو عنوان سوره الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود | دو قبله اند ولیکن سه قبله طلاب

بجان عاقله کائنات یعنی تو | که کائنات قشور است و حضرت تو لباب

دلی و خصم تو مخصوص جنت و سقر اند | که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدا | بتست قلب من از بر زبر سلب من ایجاب

بقدر شاه رسانند تا فلان که فلان | گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب

خلاص بود کنون قلب شد زسکه بگشت | فرو براند دخانی چو سکه قلاب

میان تهی و سر دین کیست از همه روی | چو شکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

بعز عزت عیسی و بحق حق مبین | بجان جان محمد بسر سر کتاب

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمان | بمهر خاتم وحی از مصابع الاعراب

بکتب جبروت و بعلم القرآن | بمهد ملکوت و بمبدع الارباب

بحد احسن تقویم و آخرین تحویل | بآفتاب نبوت بجام اصطرلاب

بمیغها که سیه تر ز تخم پرنیان است | چو تخم پرنیان از زهر دان سپید لعاب

بحق آنکه دهد بچگان بستان را | سپید شیر ز پستان ابر سیاه سحاب

کنند زاهر من دود رنگ خاکستر | چو سازد آتش قاروره آسمان ز شهاب

چراغ علم نه دزد چو خضر و اسکندر | در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

بزنده ناخنه چشم شب بناخن روز | کنند و ناخن دراز حنا صبح خضاب

بنات نعش عالم بصلب قائم کوه | به پشت راکع چرخ و بسجده مهتاب

بخال و زلف و لب دجله و عروس عرب | که سنگ کعبه و حلقه است آستان حجاب

بسر عطسه آدم بسنت احمد | بهیکلی که ید الله سرشت ز آب و تراب

بیک قیام چهار اصل و چل صباح که هست ‌ ‌ ازین سه میم الف دال میم با اعراب

نهم بو البشر و خشک سال هفت هزار ‌ ‌ بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

به بهترین خلف و اربعین صباح پدر ‌ ‌ بصبح محشر و خمسین الف روز حساب

به بزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص ‌ ‌ به سی سپاره پاکش گذشته بر جلاب

بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود ‌ ‌ بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب

بتاب یک سر ناخن فوارهٔ منبر را ‌ ‌ دو شاخ چون سر ناخن فزوده تاب

بیار محرم غار و بمیسره صاحب دلق ‌ ‌ به پیر کشتهٔ غوغا بشیر شرزه غاب

به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست ‌ ‌ فدای کعب و تراتبش کواعب اتراب

بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض ‌ ‌ بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب

بصوبنان بلا دوست عافیت دشمن ‌ ‌ بحق عاقبت عم بجان عم برتاب

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند ‌ ‌ همای بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب

بهفت مردان بر کوه جودی دلبنان ‌ ‌ همه سفینه بی رخت و بحر بی پایاب

بدان سگی که دیبا کرد بر دنام ابد
به پشته که تند اگر دریافت گنج ثواب

بگو سپندی کورا کلیم بود شبان
بگو سپندی کورا خلیل شد قصاب

بگیت ملک العرش کاسمانش نبشت
بسبکه رخ خورشید بر بزر زد آب

بسکه دلبطراز ثناسے اوکه بران
خدیو اعظم و خاقان اکبرست القاب

که بعد طاعت قرآن و سجاده در کعبه
پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبردم و نبرم جز به بزم شاه سجود
نگردم و نگنم جز بشهد رخواجه آب

دگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم
چو سکه بادنگونسار زیر زخم عذاب

چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه دی
اگرچه نقش کژم هست نیست جای عتاب

که موم وزر بکژی نقش راستی پابند
ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب

چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفگن
که دست مال توام پای بند مال نصاب

چو موم محرم گوش خزینه دار توام
نه ام فسرده مراز آتش عذاب متاب

چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
زمن چو آینهٔ زنگ خورده روی متاب

دگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط
به منصفی قسم نوش و بفصل خطاب

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
بیک غیب و دو مرغ و سه نوع چار اسباب

[illegible]

به تیز دستی نار و بگند بای خاک | بخاک پاشی باد و بباد سائی آب

بدان نفس که فروغش گرفت عالم را | بدان عروس که برخ فگند ز زلف نقاب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی | درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب

بهشت هشت اندرین شش غرفه مغز | بهفت حجله نور اندرین دو حجره خواب

برشته زر خورشید نور بافته | که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب

به چتر شام ز انفاس بحر کرده سواد | به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب

بکوه برق نشانه بسنگ پاره لعل | بحر ماه شبه نور بچه ناب

به پری دلفرشته بحور عین و وحوش | بآدمی و بمرغ و بماهی و دد و آب

بدان نفس که برافروزد این تیم علم | بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آینه دل درین سیاه غلاف | بتاب آینه جان درین کبود سراب

بمطلع خرد و مقطع نفس که درو | خلاص جان خواص است ازین خراس خراب

به تیر نادکی از شست آه ناوکیان | که چار بالش سلطان وزد بیک پرتاب

بأشک چون نمک من که بر سر نایه غم | تنم زگال دلم آتش است و سینه کباب

[illegible]

بعدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو | بفضل تو که توئی تائب از شرور شراب

که بر من از فلک آسمان ظلمها رفتست | که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب

بود که شد ز اذا الشمس کورت بینام | نبات نعش فلک در برید دمری دستاب

همای کش تر ازین کرکسان جثه نهاد | ندیده ام کز عنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجت راست | نخورده چاشنی خوان صاحب انجاب

ز عهد شاه ندارم گله معاذ الله | اگر چه آب مه من ببرد در مه آب

سیاه خانه دعبلان سنج بر دل من | حریف رضوان بود و حدایق اعناب

دلی بجوشم ازین خام جوش زیک سبلت | قراطغان شه شیمین که طغان و خراب

که گفته است فلان میکند گریز از پی آن | که شاه بشنود و باز داردم بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا آلان | کجا روم سوی انجاز یا باب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران | ببردم یا بحبشستان بهند یا سقلاب

مرا گریز ز خانه بخانقاه بود | چو طفل کز سوی مادر گریزد از ربّاب

بمهر مام تو دو پستان وز رقه خرما | بجان باب در دبستان و تخته آداب

بعید نشره و آدینه و نماز دگر | بحق مهر زبان و مهر خلیفه کتاب
بفرفره بشاق و بکعب و سرماک | بنرد جابک و چوگان و گوی در طبطاب
بخایهای بط از نان خورده در دامن | بشیشهای بلور از حبوبه شکل جباب
بکله و بسفال و ترازوی نارنج | بجفت و طاق الوی جبابه و بحناب
بمشتگاه به کشتی که دو به پیچیدن | فراز لب لب جوی و محله چون لسلاب
بسر بزرگی حساد من که بودی شان | دراز گوش ندیم و دراز دم بواب
بهادفتق براهیم و غلمه عثمان | بدبه علی موش گیر وقت دباب
بدفه خدد ما شوکره و کلاده و چرخ | به آبگیر و بمشتوت و میخ کوب طناب
بلوح پای و بپاچاه و فرفره بکره | بنانیره بملوک و تبار و بود ثیاب
بارهٔ وبدرد و شقب و کمانه و مقبل | بخط مهرهٔ گردون و بیرهٔ دولاب
برند رندهٔ او همچو جعد زنگی پیر | بنول نیشهٔ او همچو نوک رومی شاب
بدوستان دغل رنگ من که بیزارم | بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

فدک برات بردت میان ما را مد — ز بوم نخج فی الصدور تا فلاة انساب

بمرتبه بس بوسعید قتلی از بوشهر — بتقند ز لب بو مجسم رود به ابرشه دو آب

به بلیهای عناقیر پسر بوالحارث — به بلیهای بواسیر میر بوالخطاب

بطبل ناقه مستسقیان بجور د جراد — بنای مردۀ تو تنجیان به پشت باب

بجار پارۀ زنگی بسا دبیزه درد — ببانگ زنگل بناش دلم کم نقاب

بیاد نمرد از سهم کرگس پران — بر لیس فرعون از ظلم لولوخوش آب

بحیض هند دبر دست تزید بسلبت شیر — به نیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب

بریش ملبس و بهمنی بیل و غبغب کاو — بخرس رقص کن و بوزینه لعاب

بشیر کوبه رازی بدست حیدر راند — بگوی پیازه نجی بجوان جعفر تاب

بردی زال و بسر خاب و خیبه دابره — بنخیر دختی این زال گشته دان شراب

بلغلمه طبقات طبق زنان سرای — بآبگینه مار و دکنبه رو کلاب

بنرلف مقری مصر و موذن بسطام — بسر مناره موذن بلب تنور تباب

بزر شعرهٔ پشت از فشار رش امعا — بسیم کازمیان ران زجنبش اعصاب

بشطبانی شمس و بشرب با با خمس — بصطکی دبه با دام دیستهٔ و عناب

بزیبقی مقنع به احمقی کیتال — بر ذر کوری صباح و شب دی احباب

بعمر عاص که عمرش سه باره کرد جهان — بعمرو عاص که عمرش دوباره یافت شباب

بکر بزی کف نفطویه بسر بری شبرد — بخشک ریشهٔ یونان و شقشقه دراب

بجان آنکه چه علیسیم برد بر سر دار — نشسته زیر جهیه دانه میگریست تباب

بموش ریزه و گربه خیانت کن — که این هنر بر جنگ است آن پلنگ بناب

بناب موش کزو سر فگنده ام چون چنگ — بجنگ گربه کزو دست بر سرم چو رباب

بابن صبح که سر نیجهاک شد به نجوم — باابن عرس که دم لابها کند چو کلاب

بسام ابرص و حربا و خنفسا و جعل — بجیفه کاه دبناوس و سنراح و خلاب

کزین نشیمن احسان و عدل نگریزم — اگرچه بنگه عمرم شود خراب و بباب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان — که من گر بجلنی نیستم بهیچ ابواب

زمن حکیمی سوگند نامه درخواست — بنام شاه جهان قبلهٔ اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان — بحیرت اند چو از منطق طیور غراب

زہی قصیدۂ حسان ثابت و اعشی	نہی قصیدہ سحبان وایل و عیاب
سخن بحیمہ زند در ضمیر خاقانی	صناب او بحمد جلّ اللہ آمد از اصناب
بقای شاہ جہان باد تا دہد سایہ	زمین بشکل صنوبر فلک بدون سیاب
ملک بہ آئنہ آمین کند کہ تخشش را	ز دعوت قد سمع اللہ دعوتی واجاب
دعاش گفتم واکنون امید میں بخدا	الیہ ادعو بر خواندم والیہ اباب

در توصیف و مدح شاہ خلائق پناہ خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد بیرق ہور آشکار	خندہ زد اندر ہوا بیرق او ابر ذاتر
بود چو گوگرد شرخ کز بر چرخ کبود	داد بسی خاک را گونہ زر عیار
خسرو چین از افق آئنہ چین نمود	ز آئنہ چرخ رفت زنگ شد زنگبار
در سپر ماہ راند تیغ زر زدہ سپہر	بر کتف کوہ دوخت دست سپید غبار
شد قلم از دست این رمح بہمت سماک	شد ارم از دست آن باغ دلب جویبار
ظل صنوبر شمال گشت بمغرب نگون	ماہ ز مشرق نمود مہرۂ زر آشکار
داد عرابیۂ زرین ردی بسوی غروب	تا نگنہ ناگہان باز سپہرش شکار

سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید برد نکهت باد سحر قیمت عود قمار

بر فغ زرین صبح چرخ برانداخت گرد پیش عروس صبوح وزن کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را کرد منور چو روی رامی زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبوح از درم مست درآمد نگار غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار

بسته من اسپ ندم پس بگه صبحدم کرد زبان عذرخواه آن بت سیمین عذار

بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام گفت بود تشنه شراب دارد می درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون ز شه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار

بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز گشت ز مل عارضش همچو گل کامگار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه غم نخورد هر که هست چو من غمگسار

زین می دوشین همچو من نوش کن ای خوش سخن از سر رنج و حزن چند برآورده مار

خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار

کعب پیاله بگیر قد تنینه به هیچ گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

بعد ته رحل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا با وجه وزری بسیار

خواجه دستور شاه داور ملک و سپاه | دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

همدرین معنی گوید

گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار | باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار

حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید | تعبیه زرین فشاند بر سر او شاخسار

دست خزان در فشاند چاه زنخدان سیب | نعب چمن بر کشاد گوی گریبان نار

تا که سر انگشت تاک کرد خزان فندقی | کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار

حقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام | شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار

گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند | بر شمر از دست باد سیم و زری بیشمار

خون رزان ریخته ز پی کین خواستن | تاختن آورد ابر از بر دریا کنار

بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تگ اسبش غبار

عزم عقیق یمن کرد برون از دهن | گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار

خواجه چارم بگاه خسرو ضیغم قران | آنکه ز خشم فلک همت او راست عار

ملک جهان را نظام دین هدی را دوام — خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ هفت و چهار

سخرهٔ او آفتاب شحنهٔ او مشتری — بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن — خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار

گشت بساط نشاش مرکز عودی لباس — گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار

بر سر گنج سخاش خانهٔ او اژدهاست — در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار

مهره بدیدی که هست مهر عروس ظفر — مهر فلک را مدام نور از و مستعار

ای بگه انتقام همچو حسودت مدام — خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار

جاه فراز سپهر نیست وجودت که نیست — آینهٔ آسمان نورفزای از نجار

همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند — شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی ملک ماند سال فلک شش هزار

گرچه حسن پدر طوس فتنهٔ آفاق گشت — ملک پدر همچو تو کرد بدو افتخار

از هنر و بذل مال و ز کرم و حسن رای — زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار

مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود — مصر و عزیزش بود بر دل و چشم تو خوار

هست ترا ملک دین تخت نگین و قلم — هست ترا ایمن و یمن جنبت یمین و یسار

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد | باکش دل کس دگر خار نبد در ثمار

هیبت در رای تو راست زمین وری | خسرو چارم سپهر شحنهٔ پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید | ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار

هست حسود ترا از اثر عدل تو | رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار

گردد چنان استوار با دل و جان عدو غم | گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار

خصم تو گر نیست دور هست چنان ای عجب | کانش هرگز ندید کس که جهد از چنار

ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد | بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار

چون شود از نعت تو این لب من درفشان | چون کند از مدح تو خاطر من زرنثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب | تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار

بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک | نعت تو و مدح او خوانده به بزم و دیار

دادن تعریف تو از پی تشریف شان | بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار

مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر | مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد | لیک چو طاوس نیست چترکش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار دگر | تا که بگرد مدر هست فلک را مدار

باد چو حسن نخست خصم تو اندک بقا | باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک آگنده باد از دل و جان عدو | مزبلهٔ آب و خاک دائره با دو نار

از دل دوست تو باد کار فلک نظام | وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در مدح اجلهٔ فضلای کرام دین مبین عبدالغفار موفق الدین گوید

ای نایب عیسی از دو مرجان | دی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک | وی درد تو پای مزد درمان

از جام تو صاف نوش تریخ | در دام توصید خوار ترجان

جرعهٔ تو بغمزه برده جانها | لعل تو ببوسه داده تاوان

وصل تو به زیر پر سیمرغ | پرورده بسایهٔ سلیمان

از عین قبول تو حشر درا | یکرنگ نمود کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق | برخاسته صورت گریبان

گر فتنه نباید که خیزد | طره‌ٔ ننشین و طره بنشان

خاقانی را بکوی عشقت | کاریست برون ز وصل و هجران

راهیست و را به کعبهٔ مجد | بی زحمت ناقه بیابان

ختم الفضلا موافق الدین | مقصود قران و صدر اقران

عبدالغفار کاسمان را | در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او | مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد | چون دست کشم به پیر دهقان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

آن دم که گشاد گل گریبان	دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان نباشم	چون باد شده ست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است	صد باربد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی	کز دست فلک ستاره باران
رنگ سهی لاله مانا که	اندر دل مشتری ست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس	چشمی ست که ریخت ست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس	زربفت نهاده گرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه	چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب ست و روز عشرت	ایام گل ست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر	خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش	چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دول موفق الدین	کز خط سواد اوست عنوان
عبدالغفار کز کمالش	در قسم عدم گریخت نقصان
بر قطع جلال نه فلک را	شش ضربه دهد ز قدر امکان
از جو که مراد دولت او	دشوار زمانه گردد آسان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

یعقوب دم ندیم احزان	یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت	من در چه آتشم ز اخوان

چون صفر و الف تهی و تنها | چون تیر و قلم نحیف و عریان

صد رزمه بار فضل بسته | یک مشتریم نه پیش دکان

از دل سوی دیده میبرم سیل | آری ز تنور خاست طوفان

شنگرف ز اشک من ستاند | صورتگر این کبود ایوان

یا رب چه شکسته دل شدستم | از ننگ شکسته نام ایران

الحق چه فسانه شد غم من | از شر فساد کوی شروان

گاه از سگ ابترم بفریاد | گاه از خر اعورم بافغان

این خیره کشی ست مار سیرت | وان زیر بریست موش دندان

من جسته چو باغبان پس این | بنشست چو گربه در پی آن

هم صورت من نه اند و این به | چون نیستم از صفت چو ایشان

نسبت دارند تا قیامت | ایشان ز بهیمه من ز انسان

جز دعوت شب مرا چه چاره | هان ای دعوات نیم شب هان

خاقانی امید را بکن قطع | از فضل خدای حال گردان

از دیدهٔ روزگار بی نور | در سایهٔ صدر باش پنهان

برگزیدهٔ حق موفق الدین | کز باطن شد سپید دیوان

عبد الغفار کز سر کلک | در خلد ممالک اوست رضوان

عمان و محیط و نیل و جیحون | جودی و خمی و قاف و شهلان

هر هشت بر سخای حلمش | با جد دل خرد اند یکسان

ای کرده جلال تو چو تقدیر | دافگندهٔ تو چو قهر یزدان

در دورش زمانه حلقه بگوش　　بر درگش جهان برای فرمان

خورشید دلی و مشتری نهد　　آنچه سیری و حید راحسان

شد لاجرم از برای مدحت　　کمتر چو عشار در چو حسان

با پشت و دل شکسته آید　　در خدمت تو درست پیمان

هم بر در مصطفی نکو تر　　آنس انس و سلوک سلمان

گر مدح تو دیر تر ادا کرد　　سرّیست درین میانه طغیان

یعنی تو محمّدی بصفوت　　گرچند نه بوحی و برهان

او خاتم انبیاست لیکن　　آمد پس از انبیا بکیهان

مقصود طبیعت آدمی بود　　از حیوان و نبات و ارکان

بعد از سه مراتب آدمی زاد　　بعد از سه کتب رسید فرقان

اندیک عمل بود باخر　　از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد　　از بعد کبار سد به بستان

بس شاخ که بشگفد بخرداد　　میوه اش نخورند جز بآبان

افراز پس کنند در دیگ　　حلوا ز پس آورند در خوان

ای آنکه صریر خامهٔ تو　　زد خنجر شاه را بافسان

از غرش پلنگ دولت تو　　بر شیر دلان دریده خفتان

آنکس که ترا نداشت طاعت　　وز غصهٔ تو نمود عصیان

آن خواهد دید از تهٔ شرق　　کز بو قبا دید نعمان

یعنی فگند بپای پیلش　　تا پست شود میان میدان

تو صاحب کار جبرئیلی | بدگوی تو نیم کار شیطان
پروردهٔ نان تست وانگه | در نعمت تو نمود کفران
نانش منقرست پیش کز تو | وانخواست کند بحشر منان
نان تو چو قطرهٔ ربیع ست | احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد | لؤلؤ گردد هلاک حیوان
باران بدهان افعی افتد | زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دل ست و داد از کبر | مسمار خلاف و درد خذلان
مشنو ترهات او که بیمار | پر گوید هرزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص | اوهام ز رتبت تو حیران
بی یاری چون توئی نگردد | کار چو منی به برگ و سامان
بی افرجدای دکف موسی | نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صدر نشینم از زبک دل | تو صدر سپهی بیک قلمدان
از نکته بکبه و ز نوک خامه | من موی شکافم و تو سندان
بسپرده شدم بپای اعدا | بسیار مرا بدست نسیان
برهان داری مرا بیک لفظ | از تیره روزگار برهان
تو خورشیدی و من درین عصر | افسرده بسر دسیر حرمان
در من نظری بکن که خورشید | بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیازست | از شاعر و فاضل و سخندان
هم بنده کی نیاید احسن | بزدرگه تو غلام و دربان

هنگام سخن مکن قیاسم | زان دشمن روی ناسپاسان
آن کوز دهان رید همه سال | کی شکر خاید او به دندان
نعنت نهاده برش از جهل | الحق اولیست آن به بهتان
گفتار برای اعتبار سے | ببرید ستند موی بهمان
لیکن جائیکه باشد آنجا | از خانه خدا بشی پشیمان
من دادم پاسخ انیب نکته | از جسته خلافم انیت نادان
دین طرفه که خوی مدگرفت ست | با یکدو کشش ز ننگ کشخان
معنی نه ز نقش ریش و دستار | حکمت نه ز دین اهل یونان
تسلیم گرفته در دقاخت | تعلیم نبرده در دبستان
کرده ز برای خر تلی چند | از باد بروت ریش پالان
یزدانش ز لعنت آفریده | وز زر تنبش جهان پریشان
در طفلی بود راکع جلد | وامروز به سجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت و بساخت | پیغامبری بکرد و دستان
صد لعنت باد بر وجودش | بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را | چون سست فروگذاشت سبحان
ایمن در کنف تو عالم ایمن | از حیف زمان و حرف دوران
آن را که غلامی تو دادند | او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نوشته این قصیده | در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیک پایمردے | خاقانی را بصدر خاقان

زین به سخن آورم بخدمت ••• لبیک از پی نام نه از پی نان

عیدی آمد و من مصحف عیسی ••• این نقد بسخته ام به میزان

دارم دستی کبوتر آسا ••• پیش تو کنم بعید قربان

بادی به چهار فصل خرم ••• بادی بهزار عید شادان

رای تو درای هفت طارم ••• خصم تو فرود هفت بنیان

در مدح فقر گوید مشتمل بر شرح شکایت قید حبس و افتقار حقیقی کردن مخلص

فلک کجروترست از خط ترسا ••• مرا در بند بند دارد راهب آسا

نه روح الله درین دیرست چون شد ••• چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشته مریم دوتا هست ••• دلم چون سوزن عیسی ست یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم ••• چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم ست ••• که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم ••• چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر شکافم ••• صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوشش من ••• تیمم گاه عیسی نفسه دریا

من ناشنفته آبای علوی | چو عیسی زادن مادر کردم آبا

مرا آن اختر دانش چه حاصل | که من تا کم از رحمت [illegible]

چه داشت مرغ عیسی راز علوی | که همسایه است با خورشید عذرا

گران کبجسر داوان نورست | چرا بیرون شد این درجا دو جدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که آنکه زانو اند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است | که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواه است | چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من نادر ده پانصد سال تجربت | دروغی نیست با بر زبان من ها

بر آرم زین دل چون خان زنبور | چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان رد غنیمم ز آتش آه | بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم بر آویزند دسوزند | ننه زنجیرم نهاد دشمن اعدا

چو مریم سر فکنده زیرم از طعن | سر شک چون دم عیسی مصفا

چنان استاده ام پیش و پس طعن | که استاده الفهای اطعنا

مرا ز انصاف یاران نیست باری | تظلم کردنم زان نیست یارا

علی اسد از بد دوران علی الله | تبرا از حسد ادوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت | نه بر شکیبان دارم تولا

چو دادمن نخواهند دادن این دور | مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز محبسم رهاند | مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از سفت مردان | پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد والرحمان والکهف | پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات و حج و طوف کعبه | جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال | شوم پنجا به گبرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصم‌اند | چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمائی که از ظلم یهودی | گریزم بر در دیر سکوبا
چه گوئی آستان کفر جویم | بجویم در ره دین صدر والا
در انجا زبان انگه گشاده | حریم رومیان اینک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصا
مرا از بعد پنجه ساله اسلام | نه زیبد چون صلیبی بند بربا
روم ناقوس بوسم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل | بخوانم از خط عبری معما
من و ناجرمکی و دیر مخران | در بقراطیانم جا و ملجا

مرا بیند در سوراخ غاری — شده مولوزن دیوشبه چونا

بجای قندرهٔ خارا چو بطریق — پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عودی صلیب اندر بر طفل — صلیب دیرم اندر بغل حمدا

دگر حرمت ندارندم بابخاز — کنم زانجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل زرم — کنم آئین مقرآن را مطرا

بدل سازم بزنار و به برنس — ردا و طیلسان چون پور سقا

کنم در پیش طرسیقوس اعظم — ز روح القدس و ابن و آب محابا

بیک لفظ ثنه خوان ار چه شک — بتسبیحی یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان را کشش بینی و کوشش — بتعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی — مرا دانند فیلاقوس دانا

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه — سوی بغداد در سوق الثلاثا

بقسطنطین برند از نوک کلکم — چنو طه غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی — بسازم زان عصا شکل چلیپا

زسرگین خر عیسی به بندم — زغاف جاثلیق ناتوانا

زافسار خرش افسر فرستم — بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر باشک چشم چیره — بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه فرقت ز آبرهان — بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه — که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت صغا

چگونه گفت عیسی بر سر دار — که آهنگ پدر دارم به بالا

دگر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عاذر احیا

بگویم کانچه زند است و چه آتش — گزو یا زند و زند آمد مسما

چه اخگر ماند ازان آتش که وقتی | خلیل الله در او افتاد در وا
بقسطاسی بسنجم راز ثوبند | که چون عکس بود قسطاس لوقا
چرا پیچد مگس دستار ذوطه | چرا دارد لخ رائین دیبا
بنام قیصران سازم تصانیف | به از ارتنگ چین و ننگ لوشا
بس ای خاقانی از سودای ترسا | که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد تعصبی | ز ریر بد چه اندازد بدارا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان | بگو استغفر الله زین تمنا
نقل اشهد بان الله واحد | تعالی عن مقولات تعالی
چه باید رفت تا روم از سر دل | عظیم الروم عز الدوله اینجا
ببین عیسی و فخر حواری | امین مریم و کهف النصارا
مشیحا خصلتا قیصر نژادا | ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم | به انجیل و حواری و مسیحا

بمهد و آستین و حامل بکر / بدست و آستین باد مجرا

به بیت المقدس و اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و سلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بذبح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا

به پاکی مریم از تزویج یوسف / بدوری عیسی از پیوند عیشا

به بیخ و شاخ و برگ آن درختی / که آمد میوش از روح معلا

بماه تیر کانگه بود نیسان / بنخل پیر کانجا گشت برنا

ببانگ و زاری موبدان دیر / به بند اسقف آهن بر اعضا

بتثلیث و بروج و ماه و انجم / به تربیع و به تثلیث و ثلاثا

به تثلیثی کجا سعد فلک راست / بتربیع صلیب با دپیردا

که بهر دیدن بیت المقدس / مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

[illegible]

ز خط اشترا د خط محور — فلک را تا نصیب آید مدیدا
سزد گر ز باب اندر دیر نقل — کند تسبیح این ابیات غرا

در مدح ناصرالدین صاحب تاج و نگین زیبایش عشر و تمکین گوید

درین دامگاه ار چه همدم ندارم — بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از نیستی هست مری — که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق دگر رست خواهی — دل رحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم — سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت — که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چه او سرفرازم — که این هر دو معنی از او کم ندارم
مرا کشت زاریست در طینت گل — که حاجت بجواد آدم ندارم
مرا عز ذلیست در راه همت — که پروای عیسی و مریم ندارم
بپیش کسان از بهر یک خنده خوش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم — دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
بکافور غفلت خنک شد دل من — سزد گر ز مشک کسی شم ندارم

[illegible]

دهان خشک و لخته ام لیکن از کس | تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیاز هر کس ننگرم گرچه برخوان | یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیو اهل عقل غره ندارم | بباد طمع طبع خرم ندارم
مرا باد و دو دست خادم اگرچه | سلیمان نیم مهر خاتم ندارم
پیاده نباغیم ز اسپان دانش | گر اسپان دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم آخر | اگر ساخت درخورد ادهم ندارم
ازانم بماتم کز ندست نفسم | چو بیرد بس از هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند جانست | ازان دیده را هیچ بی دم ندارم
چو از جنس این چار ارکان گذشتم | طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگرچه بریده پرم جای شکرست | که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کاشیانه | به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
بخاقانیم گرهمه عزم تحویل | ازین کلبهٔ غم مصمم ندارم
هما تا که این رخصت از بهر خدمت | ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصرالدین که در دین | امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا | صفات براهیم ادهم ندارم

فلک خورد سوگند برهمت او	که در کون با تو مثل ندارم
زهی خشمی که نقش نهاد نقشش	کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او دست دجال خلقت بر غمش	ترا کم ز عیسی مریم ندارم
دگر نعل ار زم کند من که سنگم	ز مرد جز از بهار رستم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت	در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنگه که خاک درت سرمه کردم	بچشم سعادت درو نم ندارم
اگر چه ز انصاف با دوست و دشمن	دم مدح رانم سر ذم ندارم
باقبال تو از سگی منزلسالم	که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر من بحضرت نیارم عجب نیست	که رخش سخن را ز رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از ابرا	که آلوده ام ردی زمزم ندارم
زقصد رتو گر غایبم جز بشکرت	زبان با ثنای دادم ندارم
تو هات گفتم بخیرات به پذیر	اگر چه دعای معمم ندارم

ایضاً در مدح شاه اخشاد گوید

نام زد حسن تو شد آسمان	نام زد عشق تو آمد جهان

حلقه بگوش غم تو گشت عقل — غاشیه دار لب تو گشت جان

زلف تو شیطان ملائک فریب — روی تو سلطان ممالک ستان

عشق تو آورد قیامت پدید — فتنهٔ تو کرد سلامت نهان

تابش رخسار تو از راه چشم — کرد چو زنگار دل ارغوان

سلسلهای فلک است آن دو زلف — تا نکنی قصد سرش هان هان

زانکه جهان گردد یکسر خراب — گر ببری سلسلهٔ آسمان

حلقه اگر گم شود از شکن زلف او — خاتم جم خواه بتا وان آن

در لب تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان

قبلهٔ او اختر جوزا سخن — قدوهٔ او گوهر دریا بیان

حرز امم حبر امام اجمشاد — قاضی شه پرور خسرو نشان

ایضاً در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

از همه عالم شده ام برکران — بسته ز سودای تو جان بر میان

از تب هجران تو ناخن کبود — پیش تو انگشت زبان کالامان

جان نه و چون سایه بتو زنده ام — با تو و صد ساله ره اندر میان

آن نه ز گریه است که چشمم بقصد — مست گهر ریز ببوی دهان

لیک زبانم چو حدیثت کند — دیده نثار آرد بهر زبان

دخل تو بی هنروان دیدنی — گوشت جدا کی شود از استخوان

چون کنم افغان که ز تف جگر — سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم تشنه شد دست آفتاب — زانکه مرا دید و شد الماس دان

دود دلم گر بفلک بر شود — هفت فلک هشت شود در زمان

بیع که غم در دل خاقانی ست — زان کشد اندوه در دکاروان

این رقمی کز نفس مانده هست — از ظل خورشید سپهر آستان

مشتری عصمت و خورشید دین — صدر ازل قدر ابد قهرمان

نائب سلطان بدی اخشاد — کوست در اقلیم کرم کامران

هم درین وزن و معنی گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان — در سخن معجزه صاحبقران

وز حسد لفظ گهر پاش من — در جوی خونین شده دریا و کان

نعش و پرن یافته در نثر و نظم — ساخته دیباچهٔ کون و مکان

از پی قحط درین سال تنگ — نزل بیفکنده و بنهاده خوان

خور شود دست بریده چو من — یوسف خاطر بنهایم عیان

اهل زمان را بزبان خرد — از ملکوت و ملکم ترجمان

برده ازان سوی عدم رخت دخت | مانده ازین سوی جهان خان مان

وحدت من داده ز دولت خبر | عزلت من کرده بغربت ضمان

از شجر من شعرا میوه چین | ذر مصحف من فضلا عشر خوان

گر کلهم بخشی دگر سر بری | زین نشوم غمگین و زان شادمان

من بسخن مبدع و منکر مرا | چوقی ازین سر سبک جان گران

گوهر بینا نه ولاف بصر | جوهر گویا نه ولاف بیان

قالب جان سبع این از صفت | هیزم نار سقران از روان

این چو مگس خون خورد و ستاره دار | آن چو خره سرزن و با طیلسان

عقل گریزان ز همه کز خروش | نیک گریزد دل شیر ژیان

شب شتر مرغ نه ز اشتر نه مرغ | آتش خواران هوا و هوان

بت فرومانده این منخسف | قافیه برزه آن شایگان

خشک عبارت چو سموم و تموز | سرد معانی چو دم مهرگان

خنده زنم چون بد و منحول ست | سخت مباهات شوند این و آن

هست عیان تا چه سواری کند | طفل بیک چوب دو تار ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکیست | دین جهلا جمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بسیست | عیسی یک روزه گه امتحان

نشرهٔ من مدح امام ست و بس | تا نرسد زاهرمنانم زیان

پیر دبستان علوم اخشاد | کز شرفش دهر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق الرقاب | عصمت او سالک خط جنان

بینش او دیده و کمین گاه کن | دانش او یافته گذرگاه کان

هست بتایید خصال او ز مرد | قاضی از ان گشته بر اهل جهان

هست جنیبت کش او عقل کل | عالم از ان پیرو دش در عنان

ای کف تو عالم جود آفرین | جاه تو در عالم جان دستان

معتکفان حرم غیب را | نیست به از خاطر تو میزبان

کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را | نیست به از خامهٔ تو دیدبان

از پی کین توختن خصم تو | آب زره دارد و آتش سنان

چرخ مرا وقت ثنای تو گفت | تیر فلک نطق ستاره فشان

ناشده ام گاه سخن بی نظیر | در طلب نام نه در بند نان

طمع نه بنشیند بر طبع من | پیل که بنشیند بر نردبان

منه قضی الله وجف القلم | اسبح فی وصفک رطب اللسان

زین متخلل سخنانم مبین | زین متشاعر لقبانم مدان

دانم و داند خرد پاک تو | موج محیط از تری ناودان

خسته دلم شاید اگر بخشدم | کلک دیبان تو شفای جنان

نیست عجب گر شود از کلک تو | شوره ستان دل من بوستان

بسکه بدرگان جهان داده اند | خردسران را شرف جاودان

مورچه را جامی شود دست جم | سوی مگس وحی کند غیب دان

چون شبان تاج نبوت دهد | گرنه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی نامه فرستد به لطف | پادشه دام و دد و انس و جان

از در سید سوی گبران رسید | نامهٔ پران و دبیر روان

نو رمه از خار کند سرخ گل | قرص خور از سنگ کند بهرمان

ابر گهر پاشد بر تیره خاک | باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و کرم ست اینهمه | وین همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان بسته چرخ | وز تو هوا را مدد بیکران

صدر تو میدان کرامات باد | واسب سعادات ترا زیر ران

محمل فرقد تو فرقدان | متصل مسند تو شعریان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر | عمر تو چون عقل تو جاودان

فتنه تو خفته بخواب عدم | دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تفاخر خود و ناراستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

درین منزل اهل وفای نیابی | مجو اهل کامروز جاے نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد | که جز غدر در زادنش رای نیابی

بلی در زناشوئی سنگ و آهن | بجز نار بنت الزنای نیابی

اگر کیمیائی وفا جست خواهی | جز از دست بی برگیای نیابی

دم خاکپای ترا مس کند زر | پس از خاک به کیمیای نیابی

نشست ... نشیمن | که زین خوشتر ... نیابی

آب خرد شاید ... بگردان | که زین نیز ترسیمای نیابی

درون ... | ورای خرد ... نیابی

ولیکن به شهر اگر خانه سازی | به از دل در و کدخدای نیابی

چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز محنت ده روستای نیابی

همه شهر و ده گر براندازی الا | علف خانه چارپای نیابی

بشب شهر غوغای یاجوج گیرد | بر درش سکندر بهای نیابی

زن زر همی آید کند کاغذین سد | که از سد آهن بنای نیابی

همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | که سد زنان را بقای نیابی

برون ران از این شهر و ده رخش همت | که آنجا جز آب و چرای نیابی

بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدرة المنتهای نیابی

بدل به رجوع تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصای نیابی

فلک هم دوتا پشت پیریست کو را　ق　| عصا جز خط استوای نیابی

دلت آفتابی کز و صدق زاید | که جز صادق این ذکای نیابی

بصورت دو حرفست آمد دل اما　ق　| ز دل راست گوتر گوای نیابی

الف راست صورت صوابست لیکن | اگر کژ شود هم خطای نیابی

نه نون و القلم هم کژ است دل آنکه | بجز راستش مقتدای نیابی

ز دل شاید ار حق نمازی کو را چو کعبه　ق　| همه زرد می بینی قفای نیابی

چو دل کعبه کردی سر مهر دو زانو | کم از مرد و باصفای نیابی

برو میل بنا بشکست از کعبهٔ دل — برون ران کزین به دعای نیابی

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزت — تهی کن کزین به غزای نیابی

ق

گر از کعبه در دیر صادق دل آیی — به از دیر حاجت روای نیابی

در از دیر زی کعبه بی صد پویی — به کعبه قبول دعای نیابی

رفیق طرب را وداعی کن ارنه — ز داعی غم مرحبای نیابی

درین خانگه غم مقیم ست کورا — بجز پردهٔ دل وطای نیابی

بدی ماه خوف آتش غم سپر کن — که اینجا ربیع رجای نیابی

چو سرسام سرست قلب شتا را — دوا به ز قلب الشتای نیابی

بغم دل بنه کاینهٔ خاطرت را — جز از صیقل غم جلای نیابی

غم دین نزداید غم دنیی از تو — که بهتر ز غم غم زدای نیابی

ولیکن ز هر غم مجو انس خود را — ز هر مرغ ملک سبای نیابی

منه مهره کز راست بازان معنی — درین تخت نرد آشنای نیابی

همه عاجز ششدر و مهره در کف — بهمت مششدر رکشای نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی — که دل را به بیشی هوای نیابی

دغا در ششه نقش بینی زبان را — چو یک نقش خواهی دغای نیابی

اگر ملتی از ربع مسکون مجوی — وفا و کرم هیچ جای نیابی

عقاقیر صحرای دلهاست این دو — که سازنده‌تر زان دوای نیابی

دو بر گند بر یک شجر لیکن آنرا — جز از فیض قدسی نوای نیابی

ازان دو عقاقیر صحرای دلها — درین هفت دکان گیای نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی گر کس | حقوق کرم را ادای نیابی
ز دنیا پرستی ز داتی حق طلب کن | کز این ساعیان جز جفای نیابی
دم عیسی جوی کآسیب جان را | ز داراوی ترسا شفای نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز صاع لئیمان عطای نیابی
بمبر پنج آمال تا دل نه رنجد | که از خوان دونان صلای نیابی
چو شل کرده باشی رگ آبدیده | بصر بسته توتیای نیابی
خرد را چه گوئی که بر خوان دونان | ابا بینی از خود ابای نیابی
چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور | که بر خوان جنان جز لقای نیابی
فرشته شو ار نه پری باش باری | که هم کاسه الا همای نیابی
نکوئی مجو از کس و بس نکوئی | که بالای این برفزای نیابی
جزای نکوئیست نام نکوئی | که بالای این بر فزای نیابی
تن شمع را روشنی پر بها بس | که از طشت زر سر بهای نیابی
نه پر آتشی کز سر خام طمعی | غذا کم پزی گر غذای نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ز دد لعنت | اگر سیم مرد از سفای نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی چو آتش | اگر چون شکر دلربای نیابی
اسیران خاکند امیران اول | که چون خاک عبرت فزای نیابی
به کم مدت از تاجداران اکنون | بتیره نه بینی نشانی نیابی
گدای مجو وصفت شوکه از وی | سرش رفت جز پادشاهی نیابی
ولی پادشه را که یک لحظه از سر | کلهم شود جز گدای نیابی

گر نتم ثنا خسروی نقش اول	ز خسرو شدن جز ثنای نیابی
وگر نیز کیخسروی آخر آخر	کیان کیان بی وبای نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس	کزین تیره مشرب صفای نیابی
ازین شیر سگ خورده سیری نه بینی	وزین شوره مردم گیای نیابی
مجو از جهان مردمی کین امانت	بنزدیک دور از خدای نیابی
ازین ریمن آید کرم نی نیاید	ز ریم آهن اقلیمیای نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان	ز دندان هیچ اژدهای نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید	ازان آتش انس و سنای نیابی
ز دونان که برق سرایند زاول	به آخر سحاب سخای نیابی
قضات از در ظالمان کرد فارغ	ازین دادگر تر قضای نیابی
تو ئی یک تنه غربت و خوان صحرا	که از مرغ خانه نوای نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا	بجز سوزنش رشته پای نیابی
تو چون نام جوئی زمان جوی بگسل	که جم را بور اقتدای نیابی
به بین همت سنگ آهن ربا را	که آن قوت از کهربای نیابی
اگر کهربا بینی از نار شاید	ز کبریت هم کبریای نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو (ق)	که چون او معانی سرای نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه	جهان را سلیمان لوای نیابی

سخنهایش بود دون عیار آمد از غم — که قند بجز تر از خواست نیابی
نی تا قند شکر یا دهن مشتری — بجز شیر یا کشند نامی نیابی
گر این فصل برگوه خوانی بهانا — که جز بارک اند صدای نیابی
غنا نیست خوشتر ازین گل بخلبند — که از زخم خارش غنای نیابی

همدرین معنی گوید

عافیت را نشان نمی یابم — در بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان — هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ دشک بهم — صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم — سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آشنا نیست چرا — بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش افگندی بخاک چه سود — راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم — ن — هر در را یک مکان نمی یابم
گوئیا آب داشتند این در — که بهم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر — حاصل الا زیان نمی یابم
خوان جان ساختن چه در که من — به سرا میهمان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش — بخت را دایگان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را — ریزهٔ استخوان نمی یابم
جوشن ترسم که در نشیمن دیو — هیچ تعویذ جان نمی یابم

خویشتن خوار گشته ام چون شمع | چون توان کرد نان سنیے یابم
بس وحش خانہ ایست کاندر وی | ہمدم این زمان سنیے یابم
یک جہان آدمی ہمی بینیم | مردمی درمیان سنیے یابم
دشمنان دست کین بر آرند ق | دوستی مہربان سنیے یابم
ہم بدشمن دردن گریزم ازانکہ | یاری از دوستان سنیے یابم
عہد یاران باستانیے را | تازہ چون بوستان سنیے یابم
ہمہ فرعون و گرگ پیشہ شدند | من عصا و شبان سنیے یابم
در زمانہ پناہ خویش الا | در شاہ جہان سنیے یابم
زان نمط کاندری خاقانی ست | جاے جز برکران سنیے یابم

باز شبدیز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن و گوی وفا و قدردانی از ناجنسان بچوگان بی وفری زدن و بتعریف ممدوح ضمناً پرداختن

نیست اقلیم سخن را بہتر از من بادشا | در جہان ملک سخن راندن مسلم مر مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس | عالم ذکر معانی را منم فرمان روا
شہ طغان عقل را نائب منم نعم الوکیل | نوعروس فضل را صاحب منم نعم القفا
ورع حکمت بپوشم وبی ترس گویم کالقتال | خوان فکرت سازم وبی بخل گویم کالصلا
نکتہ دوشیزہ من حور جنت از صفت | خاطر آبستن من نور عقلست از صفا
عقد نظامان سحر از من ستانند واسطہ | قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک عقد نظم من گوزہ حسان ثابت را جگر | دست نثر من زند سحبان وایل را قفا
ہر کجا نعلی بفکند از دبراق طبع من | آسمان زر تیغ بران سازد از بہر قضا

بر سر حرمت بلا فخر از ازل نازم کلاه
بر تن عزلت ابد باقی نماید برم قبا

من زمین چون سایه ور ایات من گرد زمین
آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا

این زبان پیران که آخر نام این فرزانه چیست
وان بدین گویا که جای آنچنین ساحر کجا

پیش کاحرص را بر من بینی دست رس
تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

ترش و شیرینست هیچ و قدح من تا ابد
از عنب می پخته سازند وز حصرم توتیا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
دین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی

من درین گنج و انها خاک بیزان محبوس
من چراغ عقل و انها روز کوران هوا

دشمن اند این هم من و لعنت را حریفان حسد
منکر اند این سحر معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس
قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی در بند معنی رسته همچون آدمم
دین خران در چین صورت بسته چون دم گیا

از دبیرستان هندی آمده مغبش کبیر
آخوت کفرتند کبیر دور از اخوان الصفا

چون میان کاسه ریزند نشان مفردغ
چون دهان کوزه سیماب کشان بی عطا

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان
غوزنان برزنند و غرجکان روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک
من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر نهند از تشنگی
ریزه چین خوانچه راز فند از ناشتا

مغزشان در سر بپاشوم که پیل انداز صفت
لشکر عادند و کلک من چو صرصر از صریر
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن
نی همه یکنام دارد در نیستانها ولیک
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود
گوید این خاقانی دریا مشیت خود منم

پوست شان از سر برون آرم که مارند از لقا
نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا
بارگیش را ابر نیسانی شناسند از سخا
از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا
در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

هم درین معنی گوید

غصه بند نفس افغان چکنم
لب بفریاد نفس ران چکنم
غم ز لب باج نفس میگیرد
عمر در کار رصد بان چکنم
نامرادیست چو معلوم امید
دست ندهد طلب آن چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد
چون نرانند بدیوان چکنم
رشته جان مرا صد گره است
وا کشادن همه نتوان چکنم
دوستانم گره رشته جان
نگشایند بدندان چکنم
فلک افعی تن زمرد سلب است
دفع این افعی پیچان چکنم
کار خود را ز فلک هیچ فلک
چون نه بینم سر و سامان چکنم
از خم پشت و نقطهای سرشک
پشت و رخساره فلک سان چکنم
دور باش دهنش را چو کشفت
زاستخوان بیهده خفتان چکنم
این نه دوران چو من آینه صدر
نسبت جور بدوران چکنم

چرخ چون پیش زنی نان ندهد دست — دل ز چرخ آینه‌سان نان چکنم

چرخ را هر نفس از دود سحر — همه شب سوخته‌سان چکنم

خاک را هر شب از خون جگر — چون شفق سرخ گریبان چکنم

قوتم از خوان جهان خون دل است — زله همت ازین خوان چکنم

چون بدین خوان نرسد بی‌نمکی — دیده از نم نمک افشان چکنم

بر سر آتش ازین بی‌نمکی — گر نمک نیستم افغان چکنم

چون بگیتی نه وفا ماند نه دل — دم اهلیت اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرم است — حشرم از خوان خسان خان چکنم

هر شبانگه پرد هر صبح تهی است — چون چنین باشد ازین خوان چکنم

شوره خاکی اگر از تخم تهی است — فتح باب از نم مژگان چکنم

نیست در خاک بشر تخم کرم — مدد از دیده بباران چکنم

ز آتشین آه بن دریا را — چون تیمم گه عطشان چکنم

هفت دریا گرد چشم من است — من تیمم به بیابان چکنم

چو بهر خس بر هر خس چه برم — پر طاوس مگس ران چکنم

چند نان نیزه خوانهای خسان — گر نه ایمم خس ایوان چکنم

بشکفته خار امیدم چو شمایل — سر از انگشت گزان نان چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان — بر سر سوزن طفلان چکنم

گویم نان ز در سلطان جوی — آب رخ ریزد دربان چکنم

لب خویش از پی نان چون نان — بوسه زن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور بر دکان قصاب　　در شکسته کار دهن جان چکنم

پیش هر خس چو کرم نرمان یافت　　عقل را سخرهٔ فرمان چکنم

تب زده زهر اجل خورد و گذشت　　گلشکرهای صفاهان چکنم

تاج خرسندیم استغنا داد　　با چنین ملک طغیان چکنم

نعمتی بهتر از آزادی نیست　　بر چنین مائده کفران چکنم

مادر بخت فسرده رحم ست　　خشک دارد سر پستان چکنم

آب چون نار هم از پوست خورم　　چون نیابم نم نیستان چکنم

از درون خانه کنم قوت چو کل　　چون جهان راست نیستان چکنم

سنگ بر شیشهٔ دل چون فگنم　　روح را طعمهٔ ارکان چکنم

آتش اندر تن کشتی چه زنم　　نوح را غرقهٔ طوفان چکنم

شاه دل را که خرد بندق اوست　　در عری خانهٔ خذلان چکنم

نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ　　عقل را طفل دبستان چکنم

چون رسید آیت روز آیت شب　　محو کرد آیت ایشان چکنم

طبع غمگین چکنم زانکه گذشت　　دل از انچه آید شادان چکنم

هست نه شهر فلک زندانم　　عیش ده روزه بزندان چکنم

کم زنم هفت ده خاکی را　　دخل پس هفته دهقان چکنم

همتم بر سر گیهان خورد آب　　تنگ خشک و تر گیهان چکنم

کاوه ام تیغ زنم بر سر دیو　　در دکان کوره و سندان چکنم

خاندانند و زنان دولت یار　　چون مرا آن نشد ایشان چکنم

دولت از غم زدن چون تنسیم ؛ کو فرو میل به نقشبان چه کنیم

پیش شد استر تنم چو شد دل ؛ شغل سمساری دستان چه کنیم

چیست جز خاک بن کاسهٔ چرخ ؛ طمع از بن کاسه گردان چه کنیم

همه ناکامی من کام من است ؛ گرد کام اژدهها جوزن چه کنیم

من به همت نه با بال زریم ؛ با اهل دست به پیمان چه کنیم

تیسیم رنگ بعزت نزم ؛ تبسم ز نیل بدکان چه کنیم

همم عراق آفت شروان چه کشیم ؛ هم سفرخانهٔ احزان چه کنیم

چون بشروان دل دیارم نماند ؛ بیدل دیار بشروان چه کنیم

کین شرف دان بمثل شروان نیست ؛ خیر و نیست و شرف دان چه کنیم

مه فرو رفت منازل چه برم ؛ گل فرو ریخت گلستان چه کنیم

درج بی جوهر روشن بچه کار ؛ برج بی کوکب رخشان چه کنیم

چون بدریا نه صدف ماند نه دُر ؛ زحمت ساحل عمان چه کنیم

رفت شیرین بشبخون فنا ؛ نقش مشکوی و شبستان چه کنیم

چون نه شعری نه سهیل است نه مهر ؛ یمن و شام و خراسان چه کنیم

رفت شهد مرا سوخت چو موم ؛ وصلت مهر سلیمان چه کنیم

چون منم گرگ گزیده ز فراق ؛ طالب چشمهٔ حیوان چه کنیم

آه دردا که بشروان شد کم ؛ دل بغم ماند و درمان چه کنیم

گرچه انجام ز خاقان کبیر ؛ مستنان یاره فراوان چه کنیم

آب شروان به نان چون ندهم ؛ با دنان یارهٔ خاقان چه کنیم

چون مراد در وطن آسایش نیست / غربت ای دل تر از اوطان چکنیم

در سه ویرانه درین شهر مراست / چون نیم چغد بویران چکنیم

آن همه یک دو سه دیر عجم دان / نه شه‌پرست و نه نمرودان چکنیم

لیک نیم آدمی آنجاست مرا / چون سپردش بیزدان چکنیم

اولش کردم تسلیم بحق / باز تسلیم دگرسان چکنیم

در بیان شکایت ابنای زمان و زمانه

زین بیش آبروی نه ریزم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی بجای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون جان تپم نشوم آشنای نان

با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم / گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان

در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم / هرگه که دیده‌ها شودم رهنمای نان

از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش / تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان

گفتم تبرک نان سپید سیه دلان / ای دل تا فنای جان نخورم در فنای نان

نان سیاه جو لیک سخن شان جو زهر به / من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان

آنرا وسند گرده که اد گرد کوه دید / من کیمیای جان ندهم در بهای نان

چون آب سیاسر من ز نشیب باد / گر پیش کس دهان شوم آشنای نان

از قوت دنائم گونان مباش ازآنکه / قوتیست معدهٔ حکما را ورای نان

تا چند نان و نان که ز نامم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان

چون هدان گیا چرم از صحنهای دشت / اندیک نگذرم بدرده گیای نان

زن خواستم رشته که زبانم بریده باد	بر سر بخت رشته به وقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند	من دور ماندم از در همت برای نان
آدم بهشت داد و من در سقر شوم	او در عنای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی	خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زخمها رسد	بر گردهای ناموران گردهای نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است	ای چرخ نان نزاید من مشتری نان
بر آسمان فرشتهٔ روزی به بخت من	منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوای دونان یک طرف بنه	تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس	کآخر خدای جانت به از که خدای نان

ایضاً مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن	گوهر دل راز تن مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از لب بن ناختن	تفرقه چون جمع گشت با الم و غم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده زند	چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر بر سران آب ده دست باش	تا بسلم بود شست نجم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده وکن جواب	با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
در نتوان در خط دهر وفا یافتن	در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

عمر نه در لاف عیش صرف بود همچو صبح | از پی یک لحظه عمر چتر و علم ساختن

تا کی در چشم عقل خار مغیلان نه دل | تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

رخش بهرای زر بردن در پیش دیو | پس خر افگنده سم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود | مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود | بر سر زند مغان بسم رقم ساختن

چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن | چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم | سینه و دل را ز جمله شکم ساختن

چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن | چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

ور چه بود جز صنم بس نه پسند خدا | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

بین که در دل شکست زلزله نفخ صور | گوش خرد شرط نیست چذر صمم ساختن

زین دم معجز نمای مگذر تا خاقانیا | کز سر این دم توان ناز عدم ساختن

گرچه ز روی قضا بر تو سنها رود | جز به رضا روی نیست نوع ستم ساختن

یوسف دلها توئی کایت تست از سخن | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند | نام شماخی توان مصر عجم ساختن

غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است | توان با مرگ غم برگ نعم ساختن

چون تو طریق نجات از در غم یافتی | شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن

چون بدر مصطفی نایب حسان توئی | فرض بود نعت او حرز امم ساختن

این قصیده هم درین وزن و معنی گوید

تا گذران دل ست نوبت غم داشتن | جهت آمال را داغ عدم داشتن

از آب دست شستن و [illegible] سوختن | خاک [illegible] عادت شدن [illegible] غم داشتن

اینت سوی [illegible] چون غم گشتی دل ساختن | سر [illegible] و شدی [illegible] همه مردم داشتن

سر تمنای تاج دادن و چون [illegible] | تخم [illegible] و تاج [illegible] قدم داشتن

پیش [illegible] شدن پس بمیان در تیغ | همچو میان و [illegible] درم داشتن

چون [illegible] سر [illegible] شهادت زنی | زشت بود [illegible] زخم بانگ الم داشتن

نقش بت نام شاه بر خود [illegible] | [illegible] از [illegible] آب [illegible] داشتن

[illegible] دستی [illegible] بار بود [illegible] | بتکده را [illegible] حرم داشتن

تا کرتو از نیک و بد هیچ شب آبستنی | روکه همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن | [illegible] جم [illegible] خاتم جم داشتن

شاهد دل در هوای رخصت انصاف نیست | بر [illegible] طبع [illegible] ارم داشتن

تشنه بماند مسیح [illegible] حرارت بود | تشنه [illegible] خضر سیر شکم داشتن

در کنار از آب و جاه [illegible] عزلت گزین | گر سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون [illegible] یار و دوست شهر توانی گرفت | [illegible] بود در دکان [illegible] داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن | چند [illegible] خیل و حشم داشتن

دیک [illegible] | [illegible] دست [illegible] داشتن

از در کم کاستان لاف فزونی زدن | وانگه در [illegible] گوش نعم داشتن

همت و انگه [illegible] برگ و نوا ساختن | [illegible] داشتن

[illegible] زدن و انگه [illegible] وار | سلطنت [illegible] داشتن

صحبت [illegible] | نرگس [illegible] آب [illegible] داشتن

چند پی کار آب بر در زر دشتیان
عقل که کسری وش ست قفل ستم داشتن

سینه بغوغای حرص پیش میالا ازانکه
نیست تفتوی عقل گرگ برم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب خاقانی ست
از پی کشت رضا چشم نم داشتن

از سر تسلیم و دل پیش عزیزان نهد
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بهر دل و دین غیر بسته شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

وله فی العزلة و القناعة و الفقر و الحکمة

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر
جز بی حریف و هم نفسی میزبان مخواه

گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
در در گو محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهان تهیه کاسه نان مخواه

گر خرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

دل گوهر بقاست بدست جهان مده | گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه

عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد | آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی | دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه

خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست | عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که چار صحف قناعت بخوانده | خود را از لوح بو الطمعی عشر خوان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی | چون باد شد براق تو برگستوان مخواه

دل را قرابه دار مکن اندر گلو مکن | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشهٔ بمیر و پی توشهٔ حیات | خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه

بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان | تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه

کو درد دل تو بوی شنو کو تاب جانفزای | زین گلشکر مجوی وزان ناردان مخواه

از بهر تب بریدن خود دست آز را | از نبستان مجلس نبستان مخواه

داری کمال عقل پی زور و زر مشو | زرادخانه یافته دوکدان مخواه

چون شحنهٔ نیاز ز دست قباد کیست | ترس از کمین مدار و پناه از طغان مخواه

وحدت گزین و همدمی از دو نشان مجوی | تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه

چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید | هم ناتوان بزی وز اخوان توان مخواه

سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه

این مرغ عرش تا ز طلب دانه کند آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام اهل گرفت گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

ایضاً فی الحکمة وشکایة الدهر و ریاسة الجهال

بفلک تعبیه در زند دوخته اند چشم خورشید برند دوخته اند

کوه را در هوا نداشته اند شمس را بر قرند دوخته اند

دیدبانان بام عالم را پردها بر بصر ند دوخته اند

چرخ و انجم پلاس شام هنوز در پرند سحر ند دوخته اند

روز و شب را بعرض شام و شفق زرد و سرخ دگر ند دوخته اند

آسمان را بجای دلق کبود ترنده تازه تر ند دوخته اند

عالم آن عامل ست و هر آن سر از فناشان کمر ند دوخته اند

پس در داد بسته چون ماند ست که به مسمار بر ند دوخته اند

دیرگاه هست تا پلاس کرم بهر قد بشر ند دوخته اند

خود بپای رضا نیافته اند / خود بدست نظر ندوخته اند

خلقتی کان زتار دیو دغاست / دد زیان قدر ندوخته اند

برتن ناقصان قبای کمال / بطمع از هنر ندوخته اند

بی هنر خوش چو گل که بر کمرش / کیسه جز لعل تر ندوخته اند

هنری سر فکنده چون لاله است / که کلاهش کمر ندوخته اند

یک سر سفله نیست کز فلکش / بر کله صد گهر ندوخته اند

نیست آزاده را قبا نمدی / که همش پاره در ندوخته اند

سگ خیری بمرد در بغداد / کفنش جز بزر ندوخته اند

اوره نارخام و خامان را / جز نسیج آستر ندوخته اند

جرم می کن که جز بمردی و صبر / زهره را با جگر ندوخته اند

دیده مگشا که جز برای کمال / باز را چشم سر ندوخته اند

کور چشمی که بر تن نور ستا / از پی شیر نر ندوخته اند

جوشن عقل داده اند ترا / صدره کام اگر ندوخته اند

پای در دامن قناعت کش / کت لباس بطر ندوخته اند

بنگر احوال دهر خاقانی / اگرت چشم عبر ندوخته اند

ایضاً فی معاتبة الاخوان و شکایت الاقران

از خاطران که عین خطا شد خطاب شان　　مخراق اهل مخرقه مالک رقاب شان

خلقند بو خلاف و شیاطین انس را　　ننگند هم ز ننگ نسوزد شهاب شان

بر باطلند از انکه پدرشان پدید نیست　　وز حق نه آدم است نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم و در ان　　نه آب شان بکار نه کاری بآب شان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال　　از باد چشمه چشمه دماغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و سبک باد سنج شان　　بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند　　با دار تنور سر زنی فتح باب شان

ابلیس دار پیر و جوانند از انکه کرد　　ابلیس هم به پیری مصحف خطاب شان

در مسجدند ساخته چون مهد کودکان　　هم آنجا نه ردی و هم جای خواب شان

هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را　　اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان

دل شان گسسته نور چو شمع وثاق شان　　وین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان

ایشان ز رشک در تب سردانگی مرا　　کردند پوستین و نکردم عتاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده هاونی　　سرنی و بن همیشه خراب و بیاب شان

این شیشه گردان که ازین خیمهٔ کبود — نبیام چون قرابه بگردن طناب شان

فرد و زحل و کرم تو فرزند از نیاز — رنج و بال حاصل تاب و شتاب شان

چون دهر کس فرو برد ناکس بر آورند — زان در زوفا چو بحر بود انقلاب شان

نرماده اند چون پره و قفل ازان مقیم — نی بنهد زآید از عمل ناصواب شان

پیش از بروت شان نگذشتست و نگذرد — اشعار شان چو دعوت نامستجاب شان

از آب نفط شان که گشاید که قطع هست — افسرده تر ز برق دل چون سداب شان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر — نیلوفر آرزو که کند در شراب شان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند — آرمی یکی ست بولهب و بوتراب شان

کوزند زیر طشت فلک لاجرم ز دور — بنماید آفتابهٔ زر و آفتاب شان

بر سام و فرد ارند این خره جبلتان — در مطبخ مسیح نیابد جواب شان

جایم فرود خویش کنند در وا بود — نفطند هم نیز نشیند گلاب شان

چون ماهی ار چه کند زبانند پیش من — چون مار در قفا همه زهرست ناب شان

تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد — چون زیبق ست در تب سر اضطراب شان

ایمهٔ جواب شان چه دهم کز زبان چرخ — مو تو تغیظم نه بس آید جواب شان

تیغ زبان شان نتواند برید موی — تا من فسن نسازم ازین سحر ناب شان

دین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل | گردست بی نیاز زپر عقاب شان
دل شان زمیوه دار حدیثم خورد غذا | انجیر خور غریب نباشد غراب شان
گرنان طلب کنند و درمن زنند ازانکه | بیدانه من آب ده است آسیاب شان
روباه وا بر پی شیران نهند پی | گر باید از کفل که گواران کباب شان
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه | هم من بتاب آه بسوزم جناب شان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب | خوش باد خواب غفلت افراسیاب شان
خاقانیا ز عرش تهیوده شان مترس | کز آب و نار هیچ نیارد حساب شان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار | زلف سخن متاب ز حشر ثباب شان
ای مالک سریر تن رانندگان خلد | رحمت مکن که زحمت من بس عذاب شان
در هفت دوزخ ار چه کنی چار میخ شان | ویل لهم عقیله من بس عقاب شان

وله فی شکوت الاقران

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند | با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشبند فروزان ازان چو من | انجم فروز گنبد برانجمن نیند
از هول صور فکرت من در فنا شوند | گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
پروردگان مائده خاطر من اند | گر خود بجمله خود بسر ذوالیزن نیند

کاوش کنند چون صدف آبستن اند لیک
از طبع گوهر آورد و عنبر فگن نیند

یک تا نیان و یاوه کیان ولایت اند
زیرا که شه طغان جهان سخن نیند

من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه
وینشان ز ردمی نامیه جز نارون نیند

چون طشت بی سرند چو در جنبش آمدند
الا شناعتی و دریده دهن نیند

گاه فریب دمنهٔ افسون گرند لیک
روز هنر غضنفر لشکرشکن نیند

چون ارقم از درون همه زهرند و ز برون
جز ابلس رنگ رنگ و شکال شکن نیند

اوباش آخر نیش و وحشی طبیعت اند
کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند

اندر چرا شیر اسیرند تا ابد
زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند

گویند در خلافه ولیعهد آدمیم
مشنو خلاف شان که جز ابلیس فن نیند

گویند عیسی و مریم از طریق نطق
برکن بروت شان که بجز گورکن نیند

خود را همای دولت خوانند و عاقلان
کالا غراب ایمن و چغد دمن نیند

بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند
ارباب تهمتند بجز برهمن نیند

چون مرغ صبحگاهی و چون مرغ بیگهی
الا سزای کشتن و گردن زدن نیند

جمع اند بر تصرف حالم ولی ز ضعف
موران با پرند و سیاه پیرهن نیند

تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید
اما سفند یار مرا تهمتن نیند

فرعونیان بی فر و عونند لاجرم | اصحاب بینش ید بیضای من نبیند
خود غدر شان نهم که جعل پیشه اند پاک | زان طالبان مشک و نسیم سمن نبیند
آری بآب نائزه خو کرده اند ازانکه | مستسقیان لجه بحر عدن نبیند
بل تا مرض کشند ز خونهای روزگار | کارزانیان لذت سلوی و من نبیند
بینادلان ز گفته من در بشاشتند | کوری آن گروه که جز در حزن نبیند
جا نیست ضیمران ضمیر مرا چمن | کارواح قدس جز طرف آن چمن نبیند
نجار گوهرم که نجیبان طبع من | جز زیر تیشه بدر خویشتن نبیند
نساج نیستم که صناعات فکر من | الا ز تار و پود خرد جامه تن نبیند
وین جاهلان طمع کارند مستحیل | زان گاه امتحان بجز از ممتحن نبیند
از نوک خامه دفتر دل شان سیه کنم | کایشان زنخ زنند همه خامه زن نبیند
آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل | الا فسرده دل چو یخ افسرده تن نبیند
معصوم کی شوند ز طوفان نطق من | کز نوح عصمت الا فرزند زن نبیند
در کون هم طویله خاقانیند لیک | از نقش فطرتند ز نفس فطن نبیند
حقا بجان شاه که هم شاه آنکه است | کایشان سزای حضرت شاه زمن نبیند

قصیده فی الاشباه والریاسه الحال

بار ادلیست زله خور خوان صبحگاه | جا نیست خاک جرعه مستان صبحگاه

جان شد نهنگ بحر کش از جام نیم شب | دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربال بختیم بعمری که یافتیم | زر عیار دار ممیزان صبحگاه
بس نقد کم بود که مردانه یافتند | رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه
دولت وید و هفت در آسمان کشود | چون برزدیم حلقهٔ بندان صبحگاه
زین یکنفس درآمد و بیرون شد حیات | بر دهم روزنامهٔ بدیوان صبحگاه
اول شب اتکین و اشاق آمدیم لیک | الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر | کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دریم | درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افگنیم نیم شب از دود تا بریم | بی برسم خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوئیم ما کریم | نقب افگنیم خزینهٔ ترکان صبحگاه
صور رزوان خفته دلانیم چون خروس | آهنگ آن پردهٔ دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست | نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه
چون آبروی در یتیم از جه درشیم | بخری ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چوست نزلتان | ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علف خانهٔ فلک | چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر | بستان کشاد نامهٔ عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز | ابجد نخوانده بدبستان صبحگاه

بیاع خان جان مجامر دلان عشق | خود صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی شما کئید و چه فرغید چیستند (ق) | سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

مائیم مرغ عرش که بر بانگ ما زند | مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه

صبح شما دمیست و دمی ما ز صبح | هر هیچ وقت ما شد و یکسان صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما | مرغ علیست فربه از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد | چون دم بر آوریم به دامان صبحگاه

سنجر اگه بر نوازه شیمین کنیم | چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق | سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

گر چشم با گلاب فشان شد خوشست از انکه | دلهای ماست آئینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند | آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون ماه و صبا و شباهنگ همچنین | معزول روز باش و عمل ران صبحگاه

جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر زاه | تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز | چون دم نفست سلیمان صبحگاه

میلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب | در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خوان دل بهر گس دابی گرافتی | بفرست زله بسوی خوان صبحگاه

[illegible]

یک گوش ماهی بده از می که حاضر اند / درکش بان رده عطشان صبحگاه

زین تری بر بریزان می ریحانی شبک / ذر بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست / هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجا / دل در تو یونس ست زبان دان صبحگاه

مرصبح فتح باب کن از انجم سرشک / بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

چون بربطت بان بچه کارست بهر آنکه / چون ماهی بیزبان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست / بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

قصیده در صفت خاک شریف که از سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام / آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

عیسیم کز بیت معمور آمده وز خوان خلد / خورده قوت و زله اخوان ز خوان آورده ام

هین صلای خشک نانی پیران تردامن که من / هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل ذهنی مکتبک و نان من ز مکتب آمده / بهر پیران آفتاب و مه دو نان آورده ام

گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده ام / گنج قارون بین کز آنجا سوزبان آورده ام

رفته زین سو لاشه زیر و زانسو بین کنون / کابلقی گیتی جنیبت در عنان آورده ام

از نظاره موی را جانی و کرد هر مو مرا / طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

من نه پیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر — پیل بالا طوطی شکرفشان آورده ام

در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک — ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام

از سفر می آیم و در راه صید افگنده ام — نیست صید جز به پهلو کارمغان آورده ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آورده اند — من کمند افگنده و شیر ژیان آورده ام

چشم بد دور از من در راهم که راه آورد عشق — شب روان را سرمه چشم روان آورده ام

بسکه در بحر طلب چل صبح شست افگنده ام — تا دران شست سبک صید گران آورده ام

نقد شش و زر از خزاین هفت گردون برده ام — گرچه در نقب افگنی چل شب گران آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر — کرده ام سودا همین عمری زیان آورده ام

خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام — تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق بیزان اشک داد از طرب — آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع — من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

زردی از شادی دلهاست من دلشاد از انکه — سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده ام

شمع زردست از نهیب سر منم هم زرد لیک — زردی رو بو شهاب سرفشان آورده ام

بل نه زان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع — کین سر از بهر بریده در میان آورده ام

هان رفیقا نشره آبی باز کال آبی بساز — کز دل و چهره زکال و زعفران آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت — خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از نفت را — دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده‌ام — از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام

زان جهان می‌آیم از رنجی که دیدم زین جهان — لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب — خورده و بس جرعه ریزی رد دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا آمده بر پای خویش — بسکه زر ریخته و خط امان آورده‌ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سربهای — آنقدر زر ری که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان ضمیر — کوی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل شده‌اند — هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان — من نصیبه شانه دانی تا کمان آورده‌ام

این فراویزی و آن بازافگنی خواهد ز من — من جیب آسمان یک شانه دان آورده‌ام

دیده‌ام خلوت سرای در دو مهمان سرش — تن طفیل شاهد دل میهمان آورده‌ام

میزبان در حجرهٔ خاص برون افگنده خوان — من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده‌ام

دل ملک طبع ست قوت از بوی داده‌ام — جان پری وارست خوردش زاستخوان آورده‌ام

نقل خاص آورده‌ام زانجا و یاران منتظر — لیکن چه میوه است از کدامین بوستان آورده‌ام

تا خط بغداد و ساغر دوستکامی خورده ام — دوستان را جلّه در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک — گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان ست و دولت پاسبان — من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نورهان گفتم شها — کان زر دارید و من جان نورهان آورده ام

شیرمردان از شبستان کز نشان آورده اند — من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام

بر درش چون درش حلقه بگوش رفته ام — تا بی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم بارگاهم گون یکی چو سنگ مشک — بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب آتش وش من مشک است و من مشک بر دو دست — آب آتش را رقیب مهربان آورده ام

چو به باغ جهان بدیم گران چو سنگ مشک — صد شتر بار تبت و ربع خان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گوز عریان برده ام — همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید فرزان آمده — شب ز زیری پرده روز ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان — کان کلید هشت در دربان آورده ام

بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست — کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام — یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا نگه اسفندیارم کان عروسان را همه — از دژ روئین لبعی هفت خوان آورده ام

باشما گویم بیارم گفت با بیگانگان — کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست — من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر آنکه — تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهر من بر نهند — در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خونبهای جان اوست — خونبهای جان صد خاقان خان آورده‌ام
از همه میگویمت کاورده‌ام باری بپرس — تا چه گنجست و چه گوهر وز چه کان آورده‌ام
تا نپرسی من نگویم کز کسی دزدیده‌ام — کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح — در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی — خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست — حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی نفست این حرز نفروشم بکس — گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز شناس — گوهر اندر کلک دریا در نهان آورده‌ام
چون زبان ملک دارم من ز صدر رسول — در سر دستار منشور زبان آورده‌ام
ملکه در شرح رسول الله بتوقیع رضاش — بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان من بحکم — کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحری را گر نواره بهر سحر آید بکار — من ز جیب مه نواره بر نیان آورده‌ام
پیش خنده گاه از ترکش آن شحنهٔ دریای عشق — نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
حاسدانم چون هدهد بین کاغذین جامه که من — تیر شحنه از پی امن آشیان آورده‌ام
بشکند من شعر ناسوده نقره خنگش کرده‌ام — بس بنام شاه عرش داغ ران آورده‌ام
عقل را در جلد کیش انس خدای داده‌ام — انگشتری برده‌ام الیاس سلطان آورده‌ام

جان بزنگ آلوده در صدرش بصیقل داده ام ‌‌ ‌ زان جنان بم آهنی تیغ بیان آورده ام

گرچه همچون زال زر بیزی بطفلی دیده ام ‌ ‌ چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام

گرچه بسانم خزان آرد من اندر دهن طبع ‌ ‌ آتش نیستان دبل کاب خزان آورده ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده ام ‌ ‌ روز را بین کین ترنج مهرگان آورده ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق ‌ ‌ کاهل دانش را ز بهر نقد امتحان آورده ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ ‌ ‌ شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده ام

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم ‌ ‌ تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده ام

تا غر منجل آمد آن نزد نشاپور کردم ‌ ‌ من بشهرستان غرلت خان و بان آورده ام

تا شسته بر ره دانش رصد داران جهل ‌ ‌ در بیابان خموشی کاروان آورده ام

گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم ‌ ‌ ز آتش خاطر بآبان ضیمران آورده ام

سنگ آتش چون شکستی نیز گردد لاجرم ‌ ‌ از شکستن تیز خاطر در عیان آورده ام

خانه دار فضل و دردی خانه دانی بوده ام ‌ ‌ پشت در غربت کنون بر خاندان آورده ام

تا بهر شهری بنگر آید مرا هیچ آب و خاک ‌ ‌ خاک شروان بلکه آب خیروان آورده ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را باد ‌ ‌ حضرت خاقان اکبر اختسان آورده ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست ‌ ‌ کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده ام

او سلیمانست و من مورم بیادش زنده ام ‌ ‌ زنده مانا د آن کز این در آستان آورده ام

المدائح من القصائد الطول بالکورة الاسفار و ذکور الاشجار خوند بر در کعبه معظمه انشا کرده و در وصف مناسک و شاعر حج ملخص بمدح الوزراء جمال الدین موصلی

که معمار حرم بود و این قصیده گفت و آنجا که روایت کرد اهل عرب بر در نوشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

بر آستان کز طره بام زمانه داشت
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه در ترنج
بگران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی بشکل
بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده بام
مشهور شد چو شد زن و زد انگن از برش

شب را نمود جامه خاور چراست زرد
کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست
تا دست صبح غالیه ساید ز عنبرش

آنگه عروس روز پس حجله معتکف
گردون نثار ساخته هم عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه شود علم
کوس از پی زفاف شد اکنون نوا گرش

گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد
کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

با آنکه محرم عرفاتست آفتاب
از طیلسان مشتری آرند میزرش

هر سال مجمر آنه رداگیرد آفتاب
کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

بل قرص آفتاب بصابون دهد مسیح
کاحرام را ازار سپید است در خورش

منی بوقفت عرفات آمده مسیح　　　از آفتاب جامهٔ احرام در برش
پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار　　　تا نسخهٔ مناسک حج گردد از برش
نشگفت اگر مسیح برآید ز آسمان　　　آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان　　　حلقهٔ زنان خانهٔ معمور چاکرش
بل جارسی ست بام و در کعبه را مسیح　　　زانست فرق طارم پیروزه منظرش
چوبک زند مسیح مگر زان نگاشتند　　　با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

سرحد بادیه است روان باش بر سرش　　　تریاک روح کن ز سموم معطرش
کو گرد سرخ و مشک سیه خاک باد اوست　　　باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
ناف زمین ست کعبه مگر ناف مشک شد　　　کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش
خون ریز بی دیت مشمر بادیه که هست　　　عمر دوباره در سفر روح پرورش
در بادیه ز چشمهٔ قدسی عجب نه بست　　　گر بر دمد زبیخ زقوم آب کوثرش
از سبزه و ز پر ملائک بهر دو گام　　　مه‌ها ستان ز دستهٔ دو بستان اخضرش
دریای خشک دیدی و کشتی در آن روان　　　هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش
دریای پر عجائب ز اعراب موج زن　　　از حله‌ها جزیره و از مکه معبرش

وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ | خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش

لنگر نهاده بادکش نعش پس چرا | در چار لنگرست روان باد صرصرش

جوزا سوار دیده به پشتش بنات نعش | ناقه نگر گزاده و هم جفت از برش

پشتش بنات نعش و دو پیکر سوار او | ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم | دستارچه گزاده و ماه مدورش

مانده گزاده حامله خوش خرام را | اندر شکم دو بچه بمانده محصرش

یا بی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش

وان ساربان برق سر ابر کرده چشم | از آفتاب چهره چو میغ مکدرش

چون صد هزار لام الف افتاده یک بیک | از دور دست و پای نجیبان رهبرش

وادی چو دشت محشر و نجبی روان چنانکه | کوه گران که سیر بود روز محشرش

ملک آنچنان شده به ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش

چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش

هرگز جلاجل و جرس آوازمی شنود | در وهم نفخ صور همی شد مصورش

صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه | گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وان هودج خلیفه متوج به ماه زر | چون شب که آفتاب نهی تاج بر سرش

سالی میان بادیه دیدند قرشی | وان قصه هر که گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم به چشم خویش | امسال چون فرات روان چند فرسخش
ظن بود حاج را که مگر آب چشم من | جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش
یا شعر آبدار من از دست روزگار | نقش الحجر نمود بران کوه دکردرش

المطلع الثالث

اینک موقف عرفات ست بنگرش | طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک الهی ست صحن او | فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور الله از تف نفس و آه مشعلش | حزب الله از صنف ملک و انس عسکرش
پوشیده کان خلعت ایمان گه الست | ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم | نظاره سوی زنده دلان کفن ورش
از اشک شان چو سیب گذرها منقطش | وز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش
از بسکه دود آه حجاب ستاره شد | بر هفت بام هشتم گذرها چو شذرش
بل شمع هفت چرخ گدازان شود چو موم | از بسکه تف رسد ز نفسهای نی مرش
جبرئیل خاطب عرفات ست روز حج | از صبح تیغ در جبل الرحمه منبرش

سرمست بختگان حقیقت چو بختیان / نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسپه فلک دوان / سلطان آن یک سواره گردون مسخرش

در پای هر برهنه روی خضر جانفشان / نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا پشت پای بوده لوای ملک شهی / همت به پشت پای زده ملک سنجرش

خاک مناز گوهر تر موج زن چو آب / از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش

آورده هر خلیل ولی نفس پاک را / خون ریخته موافقت پور هاجرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست / حلق حمل بریده بران تیغ احمرش

گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود / حق کرده در حوالی کعبه مصدرش

قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو / بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش

زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب / یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده / تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش

وان کعبه چون عروس کهن حال تازه روی / بوده مشاطه بسزا پور آزرش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او / سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش

خاتون کائنات مربع نشسته چیست / پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه حرام ست رسم صید / صیاد دست کوته و صید ایمن از سرش

المطلع الرابع

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش / با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

صد پیل دار خواهم از زر خشک از انکه / مشک است پیل بالا در سنبل ترش

دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار / در گردن دل است کمند معنبرش

نقد است سرخروئی دل با هزار درد / از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف / وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیش سیه و کوته است روز / از عشق ترک هندو آشوب گسترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید / کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه درد / ز زند مجوس خواند و مصحف به مجمرش

نی نی بجای خویش نشیدی همی کند / نعتست ازان دلبر و کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود است ازانکه / ماند بخال و زلف بحکم حلقهٔ درش

سنگ سیه مخوان حجر الکعبه را ازانکه / خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

گوئی برای بوس خلائق پدید شد / بر دست راست بیضه مهر پیمبرش

خاقانیا به کعبه رسیدی روان بباش / گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش

دیدی جناب حق جنب اندر مشو ازانکه / کعبه مطهر است جنب خانه مشمرش

با آب و جاه کعبه وجود تو حیض شد / هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش

این زال سر سپید سیه دل طلاق ده / اینک به بین معائنه فرزند شوهرش

تا حشر مرده زیست ز جنبت مرد هر کسی | کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
کی بهترین حبائل شیطان کند طلب | زانکس که با حمائل سلطان شد برش
خورشید را که بر سر مریم ست جای | جامی سها بود ببر نعش و دخترش
وز چنبر کبود فلک چون رسن مپیچ | مردی کن ار چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دمد فلک آخر گلو برد | آخر برنجی ار شوی اول فسون خرش
اول برفق دانه بپاشید پیش مرغ | چون صید شد بقهر ببرند خنجرش
سوگند خور به کعبه و هم کعبه داند آنکه | مثلش نبود و هم نبود یک ثناگرش
شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست | یا رب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید | شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند | از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلعتم | زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش
صبح و شفق شده‌ام سر و تن ز اطلس و قصب | زانکس که آفتاب بود سایهٔ فرش
یک خانه دارم از زر کانی و جعفری | زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او | بر ابلق فلک فگنم زین باسترش
دیدم که تیغ جهانش نکرده صید | زان رو بکردم این حسنات موفرش
سلطان دل و خلیفه همم خوانش از آنکه | سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی — گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی — کاعزاز یافت چو هر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی — از خود خلیفه کرده خدای گردگرش

انصاف ده که آدم ثانی ست مقتفی — در طینت ست نور ید الله مخمّرش

از خط کردگار ملک راست محضری — المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

در دست روزگار فلک راست دفتری — المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

بو بکر سیرت ست و علی علم تا ابد — من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

ایضاً قصیده فی التزام العید فی کل بیت

رخسار صبح را نگر از برقع زرش — کز دست شاه جامهٔ عیدی ست در برش

گردون بشکل مجمر عیدی به بزم شاه — صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد — چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

مرغ سحر شناعت ازان زد چو مصریان — کان صاع عید دید ببار سحر درش

گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت — صاعی بساخت کز پی عید ست در خورش

آری بصاع عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده مشهّرش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید — ماه نو ابتدای سه حرف ست بنگرش

فصاد بود صبح که تیغال شب کشاد　　خورشید طشت خون و مه عید نشترش

هر روزه دار بود همانا ازان تب است　　تن چون هلال مائده عید لاغرش

یا حلقه گوی ازپی آن شد که روز عید　　خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرت است　　بر صد هزار عید برات مقررش

المطلع الثانی

آمد دو اسپه عید و خزان شد علم برش　　زرین غدار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عصیر عرب بیست صرع دار　　کف بر لب آوریده و آلوده معجرش

وانک خزان معزم عیدست بهر صرع　　بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

ق

زان سوی عید دختر رز شوی مرده بود　　زرین جهاز داده بر خاک مادرش

یک ماهه عده داشت پس از اتفاق عید　　بستند عقد بر همه آفاق یکسرش

زرگر نگاه عید زر افشان کند ز شاخ　　واجب کند که هست نثار زر دخترش

شاخ چنار گوئی حلوای عید زد　　کالوده ماند دست بآب معصفرش

ق

بودی برون ز عید نفسهای روزه دار　　مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند　　کامد بهای عید نهان شد کبوترش

مرغ قنینه بلبل عیدست پیش شاه — گل در دهن گداخته و ناله در برش

انگشت ساقی از غبب خوک نرم تر — زلفین چو مار در می عیدی شناورش

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید — دیو مست و غسل گاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نقش پری بین بروز عید — آن می که ز آتش است پری وار چون میش

زان چون پری گرفته نمایند اهل عید — کاب خرد ببرده پری وار آذرش

گردن چنبری ز بن گوش روز عید — حلقه بگوش چنبر و شد چو چنبرش

دستینه بسط بربط و گیسو کشاد چنگ — یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش

بر سر نماند دست رباب از هوای عید — سوراخ مار در شکم باد بر درش

مار زبان بریده نگر نای روز عید — افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش

مارست خاک خوار و پس او با دازان خورد — کز خوان عید نیست غذای مقررش

چون شاه هند پیش و پس ده غلام ترک — از فر عید گه نی و گه شکر افسرش

بل هند دیست برهمن آتش گرفته سر — چون آب عید نامه زردشتی از برش

گوئی بهای بادهٔ عید نیست آفتاب — زان رفته در ترازو سنجیده چون زرش

شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید — خواهد می گران چو ترازوی محشرش

خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی ست — شبهای قدر و عید شده دود اخگرش

کیوانش پرچم ست و مه و آفتاب طاس — چون زلف آنکه عید تبان خواند آذرش

المطلع الثالث

عیدست فتنه زار هلال معنبرش — دل کان هلال دید نشیند برابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود — دیوانه هوا ز هلال معنبرش

من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنکه — هم عید و هم هلال بدیدم برابرش

ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار — تا نعل بر نهاد دو یاقوت کافرش

محجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه — کز نیکوی چو عید غریبست منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم بموی عید — تا چار ماهه روزه کشایم بشکرش

گر صاع سر بسر بوسهٔ عیدی دهد مرا — زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش

دوشم در آمد از در خسم خانه نیم شب — شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش

دستار در ربوده سران را بپای زلف — شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش

عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف — رومی سلب حمائل و زنار در برش

بر دو مهش ز مقنع عیدی بجای سیم — آب چه مقنع و ماه مزورش

بر کوس عیدان نکند زخم کان زمان — بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش

گیسو چو خوشه یافته در بهر عید وصل — من همچو خوشه سجده کنان پیش عبرش

جان بر نخم چو ملبله بر عید جان خویش — چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش

در طشت آب دیده توان ماه و عید من	در طشت خون بدیدم ماه منور ش
بینی هلال عید بهنگام شام من	دیدم به ضبح نیم هلال سخنور ش
چون دیدمش که عید شده داشت چون مغان	آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبر ش
آن آتشی که قبلهٔ زردشت عید اوست	من دیدمش ز دور ز رفتم فراتر ش
بودم دران که خضر درآمد ز راه و گفت	عیدست و نور یافته شده ملک سکندر ش
در کعبه کرده عید د ز زمزم فریده آب	چون نیشکر چگونه فزم آتش تر ش
خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار هان	بس پیشکش بحضرت شاه مظفر ش
خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه بعد	شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهر ش
بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید	تا رنگ یافت گوهر ذات مطهر ش

قصیده در مدح سلاطین که صاحب دیوان علیه الرحمة در مداحی ایشان سوم ست در نوعی قصائد طویل

صبح هزار عید و جود ست جوهر ش	خضر ست رایتش ملک الموت خنجر ش
اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر	شاهی که عید عصر ملوک ست مجمر ش
نی نی بزم عیدی و روز وغاش هست	کیخسرو آبدار و سکندر علم بر ش

زان عید زای گوهر شمشیر آبدار | شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید ازوست | ایران شکارگه شده توران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند | از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش
خود کمترین نثار بهایست عید را | بیضاء عسکر از ید بیضای عسکرش
هر جا که رخش او دست همه عید نصرت ست | زان پای و دم ز برگ جنان شد معطرش
عیدا که روم را بود از پایگاه او | گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید افسر ست بر سر آفاق بهر آنکه | شب بسته عین عید ز نعل تکاورش
چون عین عید نعلش از نقش گوش و چشم | های مشفق آمد و میم مدورش
چون آینه دو چشم و چو ناخن براده گوش | در رنگ عید شانه زده دم احمرش
چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم | پرچم شده ز طرهٔ حورا ز اخورش
بحر کلیم دست برین ابر طور وش | با فال عید نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا به لیث ابر | از غرّش درخش و ز غرّش تندرش
آن شب که روز عید و شب خون یکی شمرد | صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش
بهرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ | افگنده بخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو به مرگ مبدل شد چو باز دید | باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید برافشاند کز غزا | شاه مظفر آمد و جاه موفرش
مهر گسست شاه و عید سلاطین ز فتح او | خصم از غلامی آمده و جلال اعورش
آن روز رفت آب غلامان که یوسفی | تصحیف عید شد به بهای محقرش
عید ملائک ست ز لشکرگه ملوک | دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید | زر روشنست اثر ست و حدیث منبرش

حج ملوک و عمرهٔ بخت ست و عید دهر | بر درگهش که کعبهٔ کعبه است مشعرش

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه | ایام عید نحر که بودم مجاورش

کعبه ز جای خویش بجنبیده روز عید | بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش

گفت آستان شاه شما عید جان ماست | سنگ سیاه ما شده هندوی اصغرش

اینجا چه ماندهٔ تو که آنجاست عید بخت | زین پای بازگرد و به بین صدر انورش

گفتم که یک دو عید بیایم بخدمتت | چون پخته تر شوم بشوم باز کشورش

گفتا چه پای زد حج و عیدی دگر برآر | تا سر کرسست بانگ برآید ز چنبرش

کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست | کاندر سنه مه دو عید و دو حج شد میسرش

عیدی بتقرب مکه و قربان گه خلیل | عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر | بیرون از دو عید چه عیدست دیگرش

گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید | این حرف خورده ایست کآن جم رده مسترش

چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او | هر روز عید تازه از آن میدهد برش

هر هفته هفت عید ز رفیقان هفت بام | آذین هفت رنگ به بندند بر درش

کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او | زان از عمود صبح نهادند منبرش

عید از هلال حلقه بگوش آمده از آنکه | بر بندگی شاه نبشتند محضرش

ازنقش عید یک نقط ایام برگرفت — بر چهرهٔ عروس ظفر کرد منظرش

تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید — هر صبح و شام باد دو عید مکررش

از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید — واز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

فی مدح الملک العالم العادل جلال الدین والدنیا و انشاء منوچهر گوید والتزام صبح فی کل بیت

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب — عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب

غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح — سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب

صبح چو پشت پلنگ کرده هوا را دو رنگ — ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب

دستهٔ برافراخت صبح زسره برانداخت شب — پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب

صبح فنک پوش زد ابر زره زر قبا — بر دکلاه زرش قندز شب را زتاب

ماندهٔ سالار صبح نزل سحرگه فکند — از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب

صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب — اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب

نیجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام — ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دل در لعاب

صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح — جرعه شده خاک بوس خاک زجرعه خراب

چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زرد — از پی نقل ملک مالک رق رقاب

صبح سپید جلال خسرو عیسی سخن — موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

المطلع الثانی

شاه بسر مست من صبح در آمد زخواب — کرد صراحی طلب دیدهٔ صبوحی صواب

در برم آمد چو چنگ گیسوی در پا کشان — من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
داد لبش چون نبات بوی بنفشه بصبح — بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
رو چو صبحش مرا از الم دل رهاند — عیسی و آنگه الم جنت و آنگه عذاب
صبحدم آب حیات خوردم ازان چاه سیم — عقل بران چاه و آب تر کنان چاه و آب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام — زرد و لب با دو رنگ سرکه فشان در عتاب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست — کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون — حجله بر انداخت صبح حجره بپرداخت خواب
گفتمش ای صبح دل سکهٔ کارم مبر — زر رو سر اینک زمن سکهٔ رخ بر متاب
من نکنم کار آب گو ببرد آب کار — صبح خرد چون دمید آب شود کار آب
من تو ای زرد سیر تشنهٔ دیرینه ام — وشنه بکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد — کافت نقاب ببست صبحدم و ماهتاب
مرغ تو خاقانی ست داعی صبح وصال — منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه مجسطی گشای خسرو هیأت شناس — رهبر و صبح الیقین رهبر علم الکتاب

المطلع الثالث

صبحدمان دوش خضر بر درم آمد شتاب — کرد ندا از حرم صبحک الله خطاب
پیک جهان دید چو چرخ پیر جوان وش چو صبح — یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین — همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

علم جل صبح را کتبی آراسته — روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب

نکهت جوشش ز عشق مشک فشان از فقاع — شیبت موئش بصبح برف نما از سداب

دید مرا مست صبح باد لم از هر دو کون — عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب

آبله سینه دید زلزلهٔ آه من — سقف فلک را بصبح کرده خراب بباب

گفت دمیدست صبح مشین خاقانیا — حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح — گرد درین سبز طشت خایهٔ زرین غراب

خاطر تو مرغ وار مست به پرواز عقل — یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب

خیز به شمشیر صبح سر ببر این مرغ را — تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او — کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب

المطلع الرابع

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب — کرد بر آهنگ صبح جای بجا انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت — صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب

باد بهاری فشاند عنبر تحفه به صبح — تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزهٔ باورد ریز — بر سر سیل روان شیشهٔ گر آمد حباب

بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام — راند شمال بدیع ساخت طلسمی عجاب

از شگفتن شاخسار جیب گشاده چو صبح — ساخته چون انگله دانه در خوشاب

گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون — کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک دو کفش — پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسپ — شب دهی از رستم است خواب افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست حور روش روضه رنگ — روضه دوزخ اثر حور زبانی عقاب

مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا — خانه زین راست گنج گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنکه — هم دل تو قاسم است هم جگر بوتراب

زهره اعدا شگافت چون جگر صبحدم — تا جگر آب را ستد بگسست از تراب

گر بدرد صبح حشر پرده سواد فلک — باحنی از سد شاه نشکند از هیچ باب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش — بر گرد عنین مخوان قصه وعد و رباب

صبح دلش تا دمید عالم جانی نه جست — جیفه نجوید همای لاشه نگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود — بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تراست پرور رنگین ز صبح — جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر — رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب

گر نه بکار آمدی خیمه خاص ترا — صبح نکردی عمود خور نه کشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا — جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت — وین عجم تازه کرد رجم از احتساب

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان — آب کند دانه هضم در جگر آسیاب

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو — گاه درخشش جهان گاه بدخش مذاب

دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح — تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف بدر — دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

بهر دلی تو ساخت واز پی خصم تو کرد — صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

معجز خاقانی ست مدح تو تا در جهان — صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب

سحر دم اشکست رونق گویندگان — چون دم فرغان صبح نیر دشیران غاب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند — باد بآئین خضر دعوت شان مستجاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح دار — مهره نوشین کند در دم افعی لعاب

تا بود صبح را از سوی مغرب طلوع — روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

ایضاً فی المدح

چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری — کز ظلمات بحبست آینه سکندری

شاه طارم فلک رست ز دو هفت سر — ریخت بهر در که آنچه در شش سری

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف — از پی مغز خاکیان تحلهای عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ میکند — یوسف گرگ مست من دعوی روز بیکری

گرچه صبوح فوت شد گوش به پیش آفتاب — زان می آفتاب وش باد صبوح جان خوری

درده کیمیای جان آتش جام زیبقی — طلق حلال نار زان طلق روان گوهری

طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان — حامله بهار ازو باد عقیم آذری

خون زگاوی بلبله در دهن قدح چکد — عطسه عنبرین دهد مغز زمانه را تری

رفته قنینه در فواق از چه ز استلای خون — راست چو پشت نشتری خون چکدش معصفری

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می — چنگ نهاده ربع وش بر برد چهره بربری

چون نگهش کنی کند در پس چنگ سر نهان — تا شوی از بلال او شیفته بلادری

گرنه فتنه فلک چاک زند چو فندقش — هر بسرده تواره را زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد — چون سر ناخنش کند بارگ چنگ نشتری

چشم سهیل دناخنه ناخن آفتاب وی — کاتش فتنه او دهد بانی و بادیاوری

چرخ سدابی از لبش دوش فقع کشاد گفت — اینت نسیم مشک پاش اینت فقاع شکری

سال نو است ساقیا نوبر سال ما توئی — می که دهی بیاده ده کو کهن و تو نوبری

کاسه سفالین اندر آر کاتش موسوی درو — تا چه کنند خاکیان کاذر بن ساحری

می بسفال خام نوش اینت چمانه طرب — لب بکلوخ خشک مال اینت شمامه تری

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام | در قدح گلبن نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی رو | سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصب شه دامنی آستین دو برفشان | پای طرب سباک بر آر از چه زمی گران سری

منقبت خواف کعبه را منقبت شان سپنده اند | ما و سه پنج کعبتین زاد نهفت آوری

ماکه و اختیار چه کین شجرست زان ما | بد پسران خانه را باد سران سروری

از پس کنیت سگی چیست بشهر نام ما | دردکش ملامتی سیم کش قلندری

لیک بدولت ملک بر ملکوت میبرد | بهر عروس طبع ما نام زدی سخنوری

خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین | کرده طراز آستین آرزوی پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین | زانقش رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی | در سفتن بلارکش معجز تیغ حیدری

المطلع الثانی

تا گزران دل توئی کز طرب آتش تری | خاک توام که بخشکش جان تا بلب آتش تری

خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام | حد وفا همین بود جور ز حد چه می بری

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم | گرچه بکاسهٔ سرم بر سر من آب میخوری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم | جو جوم از چه میکنی چیست بهانه بنزری

بر دل من نشان غم مانده چو داغ گاذران	تا تو ز نیل رنگ سار بر گل تر نشان بری
نور تو ئی و سایه بین چون گل ابر ازان کند	چشم تو ز مشک من رنگ زری گاذری
بر دل فضلی اگر داغ جفا نهی چه شد	اوز سگان کیست خود تا بر دست بداوری
از تو بهر بهی روی دولت عام کی رسد	خاصه که چون بقا دهد خاص شه مظفری

المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ عنبری	خضر در آمد از درم صبح وشی از منوری
شعلهٔ برق بر دز نوغر نش از مبارکے	قلهٔ برف صبحدم شیبتش از معطری
بیضهٔ مهر احمدی جبهتش کشادگے	گرم روان عشق را کرده بچشم رهبری
دست و عصای موسوی کوه پر آب زندگی	روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
مه قدم و فلک رزا و زلف آفتاب ره	چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اشمری
دیدمرا گرفته لب آتش پارسی ز تب	نطق من آب تازیان برده بنکته دری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانه ششم	مهره بکف بهفت حال انجمه در ششدری
در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لالهٔ	نرگس چاک جامه لالهٔ خاک بستری
حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنگ بر کشند	از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری
چند نشانهٔ عرض بودن و بی نشان شدن	جوهر نور عیسیی سایهٔ نیست جوهری
مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی	طالع تو اسد چرا چون سرطان بدبری

کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و بس ❊ خاص کبوترش تو باش از پی نسر طائری

در ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود ❊ در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایه ذوالجلال بین و ز فلک این ندا شنو ❊ انت مجاهد هدی انت مظفر فری

المطلع الرابع

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری ❊ شش مه داده نهش بصر دوازده دری

یافت نگین گم شده در بر ماهی و چو جم ❊ بر سر کرسی شرف رست ز چاه مضطری

قعده نقره خنگ روز آمده در جنیبتش ❊ ادهم شب افگنده سم کند روان مسمری

هیکل خاک را ز تو حرز نوید آسمان ❊ در حرکات ازان کند جدول جوی مسطری

خاک در خدایگان گر بکف آوری درو ❊ هست بهشت و چار جو از بر سدره بنگری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان بیان بود ❊ با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان ❊ وحی بجانبش آمده آیت عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان ❊ جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

دست بهشت حیدرا دست قدر بخنجرش ❊ گنبد طاق قدس را بسته نطاق چاکری

گر عظمت نهد چو جسم منظر نیم خایه را ❊ خایه مورچه شود نه فلک از محقری

گو سر ذوالفقار او گرنه علیست چون کند ❊ بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

دلدل مشتری بپیش جفته زد اندر آسمان　آه ز دل کشان بحل گفت قطعت بهری

شاه بر اسب پیل تن رخ فگند پلنگ را　شیر فلک چه سگ بود تا شن پیاده نشمری

گرنه سگش بوده فلک چون نمط پلنگ ماه　پر نقط بهق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این حرم حلال را　نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

در بر تیغ خضرمی زاده جنابه چون عنب　پرده جنابت آسمان کرده همه دو پیکرش

کی بد و خیل نحس بی بر سپهش زند عدو　کی بد و زرق بسته سر بر سقطی شود دمری

لعبت مرده را که اصل از کج زنده کرده اند　از دل پیر عاشقان خصت نیست دلبری

شعب لعابی بود حور حریر سینه را　لاف زنی خارپشت از صفت سمن بری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی　وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح مار فش نیرو گاو آسمان　چون تف گرز گاو سر شوکت مار حمیری

رمح نور اتش فرده گز بر حمیش آفتاب طاس　از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم　نیزه گشت فلک سنر ز انکه سماک ازهری

سر کمالت از بر تست از بر عرش بر شوی　نیست جهانت سدره از سر سدره بگذری

زبده دور عالمی زان چو نبی دم مصطفی　بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نائب تنگری توی کرده به تیغ هندوی　سنقر کفر ملتیه را سنان گوی تنگری

هم جم و هم محمدی کرده بخارستا درستا　روح و سر و شش آسمان هدهدی کبوتری

گر بر شعری یمن یمن مثال تو رسد / مسخ شود سهیل وار ار نکند مسخری

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو / چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری

دار سر ناوک اجل صورت بخت خصم را / دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش / خصم تو شد چو آب تر خاک بسر از آن تری

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو / فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری

دمنه اسد کجا شود شاخ درمنه سنبله / توت از توم آتشی فعل زقوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبی کند / شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری

کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان / خاک در مثلثی دخمه چرخ مجمری

یکتنه صد هزار تن می‌نهمت چو آفتاب / ارچه بصد هزار یک بدر ستاره لشکری

مرد عراق ملک تو نی غلطم عراق چه / گر شجره هفت جد دارش هفت کشوری

سلطنت خلیفتی چون دو طرف نهاد حق / پس تو میان این و آن واسطه مخیری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک / از سم کوه پیکر آن خاک عراق بسپری

در بدینه السلام آوری از عراق رخ / دجله در آتشین عرق خون شود از تبری

در ز عراق وقت کین عزم غزای غز کنی / از سر چار حد دین شحنه کفنه برکری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان / تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری

بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی / در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان | تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری
باد صبا برآب کرنقش قد افلح آورد | تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری
فرضهٔ عسقلان دنیل از شط مفلحان دگر | هست خراس بارکین از سمت مزوری
خاک معسکرت فلک ساخت خطوط روشنان | زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
گرد معسکرت ملک رخت فکند و خیمه زد | گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری
زیر طناب خیمه‌ات عرش خمیده رفت و گفت | ای خط جدول بدی حبل متین دیگری
پور سبکتگین تویی دولت ایاز خدمت است | بنده بدر دولتت رشک روان عنصری
گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم روان | شعر عمید در ودی نظم کنید و بحتری
در صفت یگانگی آن صفت چارگانه را | بنده شه ضرب نیند بدرد زبان شاعری
با دو روز ان جهان خمسین الف سال تو | پیش زمدت ابد ذات ترا معمری
گرد منجم قدر حکم کز اخترست بو | فتح لوای ظالمی خسف بنای کافری
مالت و دست سایلان بیست و جام خسروی | بندت دیای سرکشان پایت تخت سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی | حکم تو طوق گردنان طوق تو زیب سعتری

در مدح یوسف الدین والدنیا مشتمل صفت بلده دربند و قصر و باغ خسروانی به صنعت ذی المطالع

دل آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر | سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

آن خایهای زرین از بیضه نیم خایه — سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر

مرغ ازچه زد شناعت بر صبح رستخانه — کو در عمود سیمین دارد تبرزد زر

کوس ازچه روی دارد آواز گنج بادی — کز نور صبح بینم گنج روان مشهر

این گنج صرف دارد آواز در میان نه — وان همچو صفر خالی آوازه مزور

مه در هوای بابل چون یک اره توزی — خیاط بهر سحرش بر داشته مدور

یارب ز دست گردون چه سحرها برآید — گر نه ازان تواره نهی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب بران را — نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق — افتاد نان سیمین اندر دهان خاور

کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان — یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر

مانا که هست گردون دروازه بان درهند — اجری ستان دو نانش زانعام شاه کشور

درگاه سیف دین را نقد ستخوان صوان — ادریس ریزه خوارش دارراح میده آور

المطلع الثانی

درّاج گون قفس بین طاوس آتشین پر — کز پر گشادن او آفاق بسته زیور

نیرنگ شاه زرین را شاه نیاکسب بجلوه — پرکار زرد هوا را قوس قزح به شهپر

عکسی ز پای دیرش زد بر زمین گردون | زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اخضر

زان حرف صولجان وش بر رش و گوی ساکن | آمد چو صفر مفلس در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد | کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون | چون موسی از شبانی هستش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد | همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

دیگ سنه هر شبانگه در آب گرم مغرب | غسلش دهند و پوشند از جامهٔ مزعفر

گویی جنابتش بود از لعبتان دیده | کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر

تا رست قرصهٔ خور از ضعف علت دی | بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

ماناکه اندرین مه عیدست عاشقان را | کاهیخت تیغ و آمد بر گاو قرصهٔ خور

شاخ از جواهر اینک آذین عید بسته | چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب گهر شکوفه گویی انکلست غنچه | کز باد نوبهاری آگنده شد بعنبر

قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع | کز صنعت صبا شد گویی انکله معنبر

آن غنچهای نسترن با داهای قرشد | زرین قراضه در وی چون تخم بیضه مضمر

غمناک بود بلبل مینخورد گل که گل در | مشکشت و زر و مرجان چین هست عنبر

ماناکه باد بستان داند طبیبی ایرا | ساز و مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشت پست قامت چون رایت خجالت | روز رست آخته قد چون چتر شاه صفدر

المطلع الثالث

ای کعبه جهان گردی زمزم رسن در	زرین رسن نمائی چون زمزم آمی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم	کز بیستنی به چشمم با سنگ کعبه هم بر
ای نور زای چشمم دیدی که چند دیدم	در چاه شیر شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه	زرین رسن فرو کن وز چه مرا بر آور
من نخل ظلم و تو مریم من عازم تو عیسی	نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته کرد چرخم چون چرخ باد ریسه	فریاد ازین فسونگر زین فعل سبز چادر
آن رشته دیده باشی همچون کشف بصورت	آن استخوانش بیرون آن سبزی اندرون در
گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه	سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور
ای دیدگان عالم دیدی کز اهل شروان	از کوزه تهیمان بشنم شکسته سر تر
هم دیده که از جان درگاه سیف دین را	چون کاسه غریبان حلقه بگوشم اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی	داری ز خاک درگه اجلال و عزت و فر
یارم بگه دیدی آسوده دل چو کعبه	رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه	بر لب نظیری من کردند حاج محضر
امسال بین که رفتم زی مکه منکارم	دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد	کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

باشد که خاک دربند آنک به کعبه ماند — تا بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر

بحرارنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو — کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر

کرده باعتقادی در برجهاش منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

تا تاج وار گشتم از دوستی دو کعبه — برج یگانه دشمن تعلیم کند دو پیکر

این کعبتین بی نقش آورد دست بکعبم — تا برد دو کعبه گشتم چون کعبتین برج ششدر

ای آفتاب تا کی در بست و شست منزل — دارو ده و دو برجت گردان باسمان در

در بند دستور او بین چل برج آسمانی — خیز از در مهاجر تا برج تیشه بنگر

در برجهاش بوده میقات پور عمران — میلاد پور مریم میعاد پور هاجر

مانا که برج کسری هست آسمان دنیا — کز نور تیر الله دارد کمال بی مر

تا زاربعین بر و حبش زینت نیابت آدم — در اربعین صباحش طینت نشد مخمر

تا زاربعین بر و حبش یکیک صفا و مروه — سر کوچهای شهرش صف صف سنا و مشعر

دیباچه حصارش ذات البروج اعظم — دیباچه دیارش سعد السعود از هر

انصاف ده که دربند ایمان سراست و دین را — سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشتگان عشق زنده زانسو هزار شهید — ذر ساکنان ره روزین سو هزار معشر

آن قبه مکارم دان قبلهٔ معالی — آن فرضهٔ معلا دان روضهٔ منور

در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی | در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر

ذات العماد خسرو خیر البلاد عالم | بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر

دخلش خراج خزران خیلش غزات ایران | جمعش سواد اعظم سمتش جهاد اکبر

گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا | کز هیبتش فلک را عقرب فکند نشتر

عاقر بست کو را خواندست جای عقرب | کز فر دست شه را برقع ز فرش عبقر

عقرب نداندم اما دارد مثال ارقم | از رنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره | در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سد هم آبجوان | القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

المطلع الرابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر | حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

بر صحن باغ پروین پل بر نسر طائر | بومش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت بر داده طوبی آسا | طوبی لغصن طوبی گر زین صفت دهد بر

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین | هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

عیسی حلال کرده از خارهای گلبن | هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

همچون درخت وقواق در اطیور گویا | بر فتح شاه خوانده الحمد صد از بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان | گردون دروم مرکب گیتی در او مصور

جفت مقوس او چون جفت خم ابرو | طاق مقرنس او چون خم طوق پیشکر

این جفت را کز و شد قوس قزح ملون | وان طاق را کز و شد صحن فلک مطیر

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا | برج و فلک فرزدق نوح فلک دروگر

انجم نگار سقفش در روی هر نگاری | هم چون خلیل هذا ربی بخوانده از بر

خامه زده عطارد در لاجورد گردون | بنوشته نام سلطان بالای هفت منبر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران | چون ناشکفته لاله افگنده سر اسر

ناهید زخمه مطرب مه آفتاب تابش | چنگ ارتفاع می را اربعی به شکل مسطر

آن بار بد که امسال از چرخ نیک بادش | شعرم بمدح سلطان بر داشته بزمر

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد | جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور | بگشای غنچهٔ لب دلبر ای غنچه تر

ای غنچه دهانت آرچشم سوزنی کم | سوزن شگاف غمزت سوسن نمای عبهر
ای سوخته برخ تو در زار گریه آتش | بیمار دو لب تو در زهرخنده شکر
نوش مفرح آن لب جو سنگ خال مشکین | مشکین چو تو دیدم با جوش شدم برابر
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی | من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر
زان آب در آسازان سان همی هراسم | کز آب سگ گزیده شیر سیه ز آذر
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو | بی پای و سر بحلقه حلقه بگوش چون در
پیشت چو جرعه بوسم خاک چو جرعه نیم | بر چینیش بدیده سازم سرشک احمر
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانان | من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین | ماناکه چتر سلطان سایت فگنده بر سر
هست اعشی عرب را از من سرشک خجلت | چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر
از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد | مختار چار ملت سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور کشای رستم | ملکت طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه همت پناه داور | جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت | بهرام گور زهره برجیس برق خنجر

ابر درخش برق خنجر نهنگ پیکان — قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام صولت سام سپهر سطوت — دارای زال همت زال زمانه داور

سردار خضر دانش خضر ابهشت خضرت — سر دان روح بینش روح فرشته مخبر

یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران — یک سنجدش نسنجد در دیده ملک سبر

یک اسبه در دو ساعت گیرد شه بعد عالم — چون از سپهر چارم اعلام مهر انور

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن — تیغش بکفرشوی قصار جان قیصر

جز تیغ کفرشویش گازر که دید آتش — جز تیر دیده دوزش درزی که دید صرصر

بر پرچم علامت بر تارک غلامان — از مشتری ست طاسش وز آفتاب مغفر

هر نه زیک نیمه چرخست طوق دارش — سگ طوق ساز دارد دم در خدمت غضنفر

ای خاک درگهت را آب حیات تشنه — در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر

تیغ تو صیقل دین لا بل خطیب دولت — در طیلسان تو داری طول اللسان اسمر

زاقلامهات قابض اقلیمهای قبضه — اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر

خفچاق و روس رسمی انجاز و روم ذمی — ذمه هزار بقعه رسمی هزار لشکر

مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن — کش جوهر حیاتست معلول کرده جوهر

الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت — چون سیب نخلبندان یا چون ترنج منبر

کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن — کافعی شد ست رحمت ز افعیش میرسد ضر

افعی نخورند مجذ دم ار چه بسی شمردی | مجذ دم خواره افعی چون رمح خویش مشمر

زیر سه حرف جانش گنجست حرف آخر | صفری است در میانش هفت آسمان محقر

یکدو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه | شش پنج و زر هفت اختر نه قصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی | تسکین علتش را تریاک عدل در خور

خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل | زین جیفه گاه خانی زین مخ سرای مغمر

از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم | در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر

گل چون ز عدل زاید میرد حنوط بر تن | تابوت دست عاشق کو راستین دلبر

آتش ز ظلم دارد می میرد و کفن نه | دود سیه حنوطش و خاک کبود بستر

بر یک نمط نماند کار بساط و ملکت | مهره بدست ماند چون خانه شد مششدر

سنجر ببرد و یک سنجار ماند آنگه | چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخت پوش عالم | بی یار ماند تختش در تخت تار ششتر

شاهان عصر جز تو هستند ظالم پیشه | اینجا سپید دستند وانجا سیاه دفتر

نه مرغذای فرزند از خون حیض باشد | پس آبله برآید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سالی خون مردم | نه آخرش بطاعون صورت شود ملبس

نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد | سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت ‌‌‌ شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت ‌‌‌ زانم عزیز کردی دادی کمال ادفر

رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه ‌‌‌ ختلی براق ابرش ترکی وشاق احمر

اطلس برنگ آتش اصل عمامه از نی ‌‌‌ ابرش چو باد نیسان ترکی بسان تندر

اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم ‌‌‌ با باد و آتش و نی هستش امان میسر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خورم ‌‌‌ هست این عروس خاطر باقی طراز محضر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من ‌‌‌ چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایهٔ حق داند کسی ندارد ‌‌‌ در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم ‌‌‌ گویند کان عالم یتیم عیال مضطر

زین نکتهای بکر زند آبستنان حسرت ‌‌‌ مشتی عقیم خاطر چون فی سقیم ابتر

زین خانه دو شاخی اندر سه نا اناهل ‌‌‌ من فارد جهانم وایشان زباد منکر

در غیبت من آید پیدا حسود دم آری ‌‌‌ چون زادن مخنث در مردن همبر

جان سخن وران را مرشد رشید من به ‌‌‌ بهر چنین رشیدی منشد رشید بهتر

پیش مقام محمود داعی بساط عالی ‌‌‌ گوهر فروش من به محمود و محمدت خر

ای در زمین ملت معمار کشور دین
عشری ز سال عمرت خمسین نصف حاصل

بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقرر

فی مدح خاقان الاعظم شاه اخستان منوچهر بصنعت ذی المطلع

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته — زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته

صبح اسب گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته — بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته

کیمخت سبزه آسمان دارد ادیم بیکران — خون شب آبستان بیگهان بر طاق خضرا ریخته

صبح آمده زرین سلب نور در نور ار طلب — زهره شکاف افتاده شب زر زهره صفرا ریخته

شب چاه بیژن بسته مشرق گشاده زال زر — خون سیاوخشان نگر بر خاک و خارا ریخته

مستان صبوح آموخته ورمی فتوح اندوخته — می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته

رضوان قدح خم خانها حوض جنان پیمانها — کف بر کده دردانها از عقد جوزا ریخته

زرع از شبستان حرم میوه ز بستان ارم — گرد ز بستان کرم شیر مصفا ریخته

زر آب دیدی می نگر می برده آب کار زر — ساقی بکار آب در آب محابا ریخته

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادان خراب — از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر بر برداشته یک نیمه سر / وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

بین جام رخشان در دمید آزاده را جان در دمید / آن پیر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی / در ششدری عذرا وشی صد خصل عذرا ریخته

زر دست از دست جهان دریا پیل افتاده آن / با زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته

خورده بر سیم منقبضی در سفالین مشربه / قوت مسیحی یک شبه از پای ترسا ریخته

طاق ابروان رهش گزین در حسن طاق و جفت کین / بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته

چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زال را مجس / اصلع سری کش از نفس مو نیست در پا ریخته

یعنی موده پیکرش خطهای مسطر در سرش / ناخن بران خطها برش وقت محاکا ریخته

جنگی یکی پیر نزار او ابر آورده به زار / چون تندر اندر مرغزار جان بهر جا ریخته

در هشت تا بربط نگر جانرا بهشت هشت در / بر تار از طوبی ثمر صد میوه بر تار ریخته

دانی چو ماربی زبان سوراخها در استخوان / هم استخوانش سر دان هم گوشت اعضا ریخته

دان چون بلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف / یا چون ساقی را لکف از حلق شیدا ریخته

در دست آهو جنبش آهو سری هم بر کشش / نه کور دا آهو در برش صید آشکارا ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر نوش تو ل کاسه گر / در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

از وای رود رباب درّی و لال دلها مشتری ** خاقانی از یک جوهری دریای بیضا ریخته

ابر دری را از قلم در رشته جان کرده خم ** پس باز نگشاده رهم بر شاه والا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده ** چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف مستش سلاطین در کنف ** باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

هم درین معنی گوید

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته ** نگذاشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک عشقت خرد جان صید از یک تصید ** چشم تو در یک چشم زد صد خون به تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم ** پس ذره نا کرده کم ما تن ز دره تا ریخته

گیرم نه خون آب ستم آتش مباش از جوش گرم ** آهسته باش ای بی شرم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو هر غوغای حسن نیزد بهر سودای حسن ** چشمت بهر غمهای خون آب رخ ما ریخته

ماهی و جوزا ز یورت وز رشک یور در برت ** از غمزه چون نشترت هم خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو ** عوذ الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در ریختن سودای تو خاست با مارای تو ** ما زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نو بست دفخر دین بر آسمان مجلس نشین ** ما زرد چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

[illegible]

خاقان اکبر کز فلک بانگ مدش کالمرتک | دریای او دست ملک روح معلا ریخته

هم درین وزن و معنی گوید

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته | ابر نهنگ آسا زکف لولو لالا ریخته

شاه یک اسبه بر فلک خوان بخت بر نسبت شک | ابنک سلاحش یک بیک در قلب بیجا ریخته

باشاخ سرو انگه کمان با برگ بید آنگه سنان | آئینه بر گستوان گرد سمش را ریخته

دیده مه بر خوان دی تبر غاله پر زهر دی | زانجا برون در ده پی خون دی انجا ریخته

از چاه دی رسته نفس آن یوسف زرین رسن | ذرا بر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی باکش همقرین | در دلو رفته پیش ازین آبش بصحرا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن بشتافته | ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده | از حوت دندان بسته ره بر خاک عنبرا ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوسنش دندانش بین | سوهان بادش پیش ازین بر سبز دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک خوان بره سازد سمک | ابر آنکه افشانده نمک از چهره سکبا ریخته

برقست و ابر درفشان آئینه پیل دمان ‏ ‏ بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج انگه نهان سبزه چو پیل بیزبان ‏ ‏ بر بیزبان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلست در سر بازبون سیل هوای نیلگون ‏ ‏ آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل انگه بهم پیل دمان کافور دم ‏ ‏ کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی بیکران ‏ ‏ آنک بصحرا بی نشان طوطیست بانار ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف ‏ ‏ باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر و آن رنگین کمان طغرای نوروزیست دان ‏ ‏ مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح ذلک زیورش ‏ ‏ گوئی ز جود شه برش گنجست پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان ‏ ‏ بر فرق درش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری ‏ ‏ عادل تر از اسکندری گو خون دارا ریخته

تا خسروی سروان بود چه جای نوشروان بود ‏ ‏ چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته

عالم بانقطاع آن او نزل بقا بر خوان او ‏ ‏ فیضی رضی بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبلهٔ انصار دین بردار حق منزار دین ‏ ‏ آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران ‏ ‏ آب شرا دیگران یا برده هم یا ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلش کنون | بر هفت چتر آبگون نور تجلا ریخته
کلک طبیب انس و جان تریاک اکبر در زمان | صفرای نیک از دهان قی کرده سودا ریخته
تیغت در آب آذر شده و چرخ زرین مضمر شده | دودش به بالا بر شده رنگش به مینا ریخته
از تیغ نور افزای تو وز رخش صورت آرای تو | هرگز ز طور آسای تو نور تجلا ریخته
زان رخش جوزا بار دم چون جوزهر سر بسته دم | گلگون چرخ افگنده سم شبرنگ هرا ریخته
تیر تو تنین دم شده زود درع زال از بهم شده | بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته
میغ درافشانی بکف تیغ درفشانی ز تف | مست آتشی دوزخ علف طوفان که اعدا ریخته
این چرخ ناشیرین لقب از دست بوسی کرده لب | شیرین‌تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته
تیغ تو عذرای بمن در حله چینیش تن | چون خورده در عدن بر تخت مینا ریخته
عذرا است شه تیغ ظفر زان حله دارد لعل تر | آن خون بگری را نگر بر چشم اعدا ریخته
تا در یمینت یم بود بحر از دو قطره کم بود | بل کان هم یک نم بود از مشک سقا ریخته
دیوار مشرق را اگر خشت زر آمد قرص خور | چون دست تست از خشت زر از بی‌تقاضا ریخته
بل خشت زرین زان بنا در خوی خجلت شد نهان | چون خشت گل زابدان از دست بنا ریخته
بخت حسودت منزده شرب طرب ضایع شده | طفلیست بر رو آمده وز کف منقار ریخته

خاک درت راهر نفس آب حیوان دسترس　　خصم تو در خاک هوس تشنه تمنا ریخته

کید حسود بدنسب با چو توشاه دین طلب　　خاریست جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاست ناگهی جسته هزیمت راهی　　چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته

خاک عراق است آن تو خاصه ز پی فرمان تو　　نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته

مگذار ملک آرشی داد است مشتی آتشی　　خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته

ای بر زر عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه　　در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان　　کاسیم من در یک زمان خون تو حاشا ریخته

الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی　　صحنش چو آیت لولوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم آهنش در حلهٔ آدم تنش　　آن نقطه بر پیراهنش چون شیر حورا ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم　　بر عاد ظلم از باد غم گرد ستم دارا ریخته

چون مریم از عصمت شده رفته مسیحش آمده　　نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کن جانت سپه ساز سخن　　خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی‌وفا　　بر طالعت رب السما احسان والا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد اسما همنشین　　اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته

حرز سیاهت پیش دیس اسمای حسنی باد و بس　　بر صدر را شمسی هر نفس انوار اسما ریخته

با بخت بادت الفتی خصمم تو در سر الفتی — از ذو الفقارت لافتی خویش قفا جاریخته
لشکر کهت از خاشیت گو گرد مریخ از خایست — بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت جیحون هنر شروان سمرقند دگر — خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته
از لفظ من گاهی بیان در بند ای شمع کیان — گنجیست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران — هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته
بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری — با من بقایم عنصری وقت محاذا ریخته

فی مدح جلال الدین اخستان بن منوچهر بصنعت المطالع گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند — پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون رکاب آب دیدند آب کار عاشقان — آب می بر آتش دل هرزمان افشانده اند
پیش از آن کز پرفشاندن مرغ صبح آید برقص — بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند
در شکر ریز طرب برعده داران رزان — از پی کابین بهای کاویان افشانده اند
تا بدست آورده اند از جام دی صبح و شفق — زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند
کرده اند ازری قضای عمر هم معلوم عمر — بر سر مرغان فدر پای مغان افشانده اند
پس زر مجهار کان دریاکشان سیم کش — بر صدف گون ساغر گوهر فشان افشانده اند

سبحه داران از بس تسبیح گفتن در صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام / پس بپای دجله زر جرعه دان افشانده اند

حرمت می راکه می کشنیز دیگ عیشهاست / بر سر کشنیزه حصرم روان افشانده اند

کیسهای زر برگ گندنا سربسته اند / بر سپهر گندنای دستزان افشانده اند

تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمدست / پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند

خورده اند از می رکاب چند و سباب صلاح / بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند

چون درین میدان بسی بدکش عنان عمر نیست / بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زهره آب داده شان گیتی دایشان برآب / ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران / کان همه در روی چرخ جانستان افشانده اند

خوانچه کرده چو مه مرغان چو جوزا جفت جفت / زهره وار از لب ثریا پیکران افشانده اند

بر ربط آبستن تن و نالان دل مردان بطبع / جان بر آن آبستن فریادخوان افشانده اند

چنگ بیجولان جره باز ازرق و کبکان نرم / دل بر آن ازرق وش بلبل فغان افشانده اند

پس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده اند / اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده اند

دفع سرما را قفس کردند زآهن پس درو / بچه طاوس علوی زآشیان افشانده اند

مجلس انس حریفان را هم از صحیف آتش / در تنوره کیمیای جان و جان افشانده اند

چون شرارش را علم بر ابر سنبل گون رسید
تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند

باز بین شد خایه وا بر سیه شد ناکیان
آنکه از زرین زره پیش ناکیان افشانده اند

رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین ختان افشانده اند

شکل خان عنکبوتان کرده اند آنگه تقصید
مرغ زنبوران در آن شوریده خوان افشانده اند

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه
باز مریخ و زحل خود در میان افشانده اند

چتر زرین چون هوا گرفت گوئی بر فلک
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند

با گهرهائی که در افسر نشاند افراسیاب
پیش شروان شاه کیخسرو نشان افشانده اند

المطلع الثانی فی هذه المعانی

کو نبی کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند
زر و سر بر عشوهٔ آن عشوه دان افشانده اند

بر امید نی کز شکر ساز دلبش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده اند

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
کآب دندان در روان گلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه آور نیست پیش دلبران
یا سیح ترکان غمزش کز کمان افشانده اند

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش
رومیان بین رشک زنار از میان افشانده اند

عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان
پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده اند

المطلع الثالث فی هذه المعانی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند
فرش سلطانیش در برتر مکان افشانده اند

شحنهٔ نور و ز نعل نقره خنگش ساخته است
مرزه را کاکسیر سازان خزان افشانده اند

رشته جان بست زچاه دلو و پیشش ابر صبح — بر سرش هر هفت و شش عقد بیان افشانده اند

بسته و یک بیرا که از سقلاب دارد خیل اوش — گرد را خیل او تا قیروان افشانده اند

در رکابش هفت گیسودار و شش خانورد — گوهر از الماس و مشک از زبان افشانده اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان — عاملان طبع جان بر میهمان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک نبود مزه — ابر و باد آنکه نمکها پیش خوان افشانده اند

تا که آن سلطان نخوان ماهی آمد میهمان — خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

گر بدی مهر بر زمین مرده از بهر حنوط — توده کافور و تنگ زعفران افشانده اند

در مزاج گوهران از تناسل باز داشت — طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند

خورد خواهد شاهد شاه فلک محرور وار — آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

باز نو نو در رحمهای عروسان چمن — نطفه روحانیان بین کز نهان افشانده اند

تا جهان نافه شد از سرسام دی ماهی بر است — چارها در بر سرش توش و توان افشانده اند

مغز گردون از زکام رست از دم مشکین شمال — کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند

چشم در دور داشت بستان کز سر بستان ابر — شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود نوخط گشت بالغ شاکنون — گز زر دیبر عذارش زان عیان افشانده اند

کاروان سبزه تا از قاع صف صف کرده رخ — صف صف از مرضای این کاروان افشانده اند

بادمشک آلوده گوئی شب تبر آتش ست | کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده اند
روز و شب گرگ آشتی کردند آنگه ماه و مهر | حسن خود بر یوسف مصر آستان افشانده اند
مهر و مه گوئی بباغ از طور نور آورده اند | بر سر شروان شه موسی بیان افشانده اند
باروانهای فریبرز و منوچهر از بهشت | نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند
خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال | کاختران بر فر و فرقش فرقدان افشانده اند
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند | چاوشانش دست بر جیپال خان افشانده اند
آستان بوسان او گر بیژن و گرگین بهند | آستین بر آرد شیر و اردوان افشانده اند
تازیانش کلست شمشیرش همه شیران رزم | بسکه دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند
نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند | خون ز آتش زان نی چون خیزران افشانده اند
نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای آماج | دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند
هندوی بیر آخورش آن آن صفدر کز غزا | هفت دریا خون برزم هفتخوان افشانده اند
زهر خند و بخت بد بر زورق آن خاکسار | کاتشین فار و رش اندر بادبان افشانده اند
سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر | کز هوا سنگ عزادش در دکان افشانده اند
عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند | حاسدان را صاعقه در خانمان افشانده اند
خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر | خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند
از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس | دانها کین نه رواق باستان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان و بس | نورها کین هفت شمع پی دخان افشانده اند

در زمین چار عنصر هفت حراث فلک | تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده اند

آنچنان تخمی چنین کشور ستانی داد بر | بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشانده اند

گر کمندی وقت اندر خلق سنگساران زرم | سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند | در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند

ز آتشین تیغ کو خاکستر کند دیو سپید | شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند

ابرها از تیغ و باران و بارانها ز پیکان کرده اند | برقها ز آئینه برگستوان افشانده اند

تاج کیوانست نعل اسپ آن تاج کیان | گر سنجاد دست و دلش دریا و کان افشانده اند

از صهیل اسپ شیر آشوب او خرگوش وار | بس دم الحیض که شیران زبان افشانده اند

دست و بازوش از پی قهر مخالف سوختن | ز آتشین پیکان شررها قهرشان افشانده اند

گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا | بار من و سلوی سلوت رسان افشانده اند

نحمد الله کز بقای شاه موسی دست ما | بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده اند

روشنان در عهدش از شروان مداین کرده اند | زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند

تا بدو در دولت او گشت شروان خیروان | عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند

عاقلان دیدند آب غر شروان خاک دل | بر بری و بلخ و مرو شاه جان افشانده اند

بر حقند آنان که با عیسی نشینند از رشک | خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

آسمان گرید بر ایشان کز درش برگشته اند | بیش خیری جان بطمع نام و نان افشانده اند

ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان | بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند

بیش تیغش کآتش نمرود را ماند که چرخ | کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده اند

جنیبان ترسند زآهن لیک از عشق کفش | دیده ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند

تا زمانش کابل و بلغار دارند آب خور | گرد بیزان سوی نیل و جیحون افشانده اند

مغز گردون عطسه داد و حلقه دریا سرفه کرد | زان غباره که ایام آن رهان افشانده اند

آتش و باد مجسم دیده کز گرد و خوی | کوه البرز از سم و قلزم زبان افشانده اند

از دو سنه آن چار دندان زحل در سم شکست | خفته کز نیم راه آسمان افشانده اند

دی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار | مرکبان شه زراه کهکشان افشانده اند

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بسم | روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده اند

کوکب دری ست یا دُر دری کز سر دری | دست و کلک شاه توقیع از بنان افشانده اند

پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته اند | بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده اند

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند | از دهان مار گنج شایگان افشانده اند

بر لعاب کاد کوهی دیده آهوی دشت | از لعاب زرد مار کم زبان افشانده اند

ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم | کاب نیل از نیارگان ترجمان افشانده اند

کوی آن دم کز چه مغرب ره مشرق نشست | مشغ بر مهر و زحل بر زیرقان افشانده اند

چون ز تاریکی به یلغار آمد و قندز فشاند | اهل بابل بر سرش نزل گران افشانده اند
این منم یا رب که در بزم چنین اسکندری | چشمهٔ حیوانم از نقط و نشان افشانده اند
چار جوی هشت خلد است اینکه در باغش مرا | از رهٔ کلک بنان طبع و بیان افشانده اند
داستان بیست در دست جهان بو زین سخن | راستان جان بر سر این داستان افشانده اند
تا شب است ماه نو گوئی که از کوی زمین | گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده اند
صولجان و گوی شه با دا ز دل دشمن عدو | گر بکفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند
بر ولی و خصمش از برجیس و ز کیوان نثار | سعد و نحس کان دو علوی در قران افشانده اند

ایضاً فی المدح نصرة الدین قزل ارسلان فی المطالع گوید

صبح خیزان گرد و عالم خلوت تر ساختند | مجلس بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
هاتف خم خانه داد آواز کای جمع صبوح | پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
رسم جور از ساقی منصف مصفی خواستند | بس حبل خوردند ساغر بحر اخضر ساختند
تا دهان روزه داران دشنت مهر ز آفتاب | سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند
چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار | سر بشنگ آلوده یک ماهش معطر ساختند
هم صبوح عید به کز مهر سنگ انداز غیب | روزه جاوید را روزی مقدر ساختند
از لبش یکماه سنگ انداز از جام بلور | عده داران رز از حجله بابر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست وانگه در صبوح | تحفه از صبح و دست آموز اختر ساختند

کف دران ساغر معلق زن چو طفل غازیان | کز بلور او ز بالش طوق چنبر ساختند

هان بلبل حلق خامان را که با خبر الثمل | قلقل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل نفس | تازه کن تو لبیکه مرغان قلندر ساختند

آن می و میدان زرین بین که پنداری بهم | آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از شام گاو زرین شد روان کاندر زر | چون صراحی را سر از حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس | آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند | گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت | کاتش و آب از قدح تبدیل دیگر ساختند

خانه زنبور شهد آلوده رفت از صحن خوان | چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

او قبان خیزران بین [illegible] شد چون آسمان | کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

صحن مجلس در بمد در جام نوشین چشمه یافت | کاسمان هم چشمه چشمه بدر ساختند

وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان | دیده ها را مرکبان شاه کشور ساختند

چون بزر آب قدح کردند مژگان را طلا | دیده ها را مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش اوست | اصل آن گوهر ز گرد شمشیر حیدر ساختند

المطلع الثانی

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند | ماه نو را چون حمائل جفته پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد چون حمائل یار ماند | کان حمائل از برای قرصهٔ خور ساختند

گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید | یکجهان نظارگان جام از چه گوهر ساختند

محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست | کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند

با شبانگه فصد کردند اختران تب زده | کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند

ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ | موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند

چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرده کم | دامن کحلیش را جیب مقور ساختند

درزبان چرخ را گوئی چه سهو افتاده بود | کان زه سیمین بران دامن در خور ساختند

مهر چون در خوشه یکساله ساخت خرمن روشنان | ماه را صاع سر شاه مظفر ساختند

نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح | یا مثال نعل اسب شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم برو تخت شاه | از ریاض خاطرم این قطع نوبر ساختند

المطلع الثالث

طره نشان کز هلالت عید جان نساختند | طیره منشین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر — کین شه را از بسکه باریکند همسر ساختند

پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر — زانکه صد نو بر مرا از یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنکه — چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتشی تر بدیه کن یک بوس خشک — گرچه بر مهر آتشی مهرے ز عنبر ساختند

من نی خشکم و اگرچه طعمهٔ آتش نی ست — طعمهٔ این خشک نی از آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از انکه — نو بنو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود است و دلبندان بدو دندان سپید — شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کاحرام چرخ — چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت خرگست از قزل ارسلان چون بنگری — هفت گردون را دران هر هشت منظر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او — الدگز را ملک کیخسرو مسخر ساختند

مملکت بخشی که نقش هست حرف نام او — بیضهٔ مهری که در کتف پیامبر ساختند

عکس یک جامش دو گیتی مینماید کز صفاش — آب خضر و آینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیست باک از کافران — خویشتن ضحاک شور و اژدها شر ساختند

آب گرز گاوسارش باد کو راعرشیان — آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید سکندر خصال — کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند

در یکی شان در قبائل قابل فرمان شد — آخرش چون عنصر اول مشهر ساختند

مصطفی در شصت و سه اسکندری رانده دو / دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

پیش یاجوج به ظلمت خانهٔ الحاد راست / دست او و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست تا ناک آسمانی کین خلعت خورشید او / آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

هست تا ناک آسمانی کین خلعت دارای او / لاجرم در ملکش دارای داور ساختند

خستگان نی و ظلم از خاک درگاهش لقب / نشره کردند و بآب رخ مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانهٔ موریست چرخ / کز شبستان سلیمان بیش منظر ساختند

کعبهٔ ملک است صحن بارگاهش کز شرف / باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد / چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

زو بمظالم تو ز ظالم سوزتر شاهی نبود / تا بمظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد / تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

کافرم گر پیش از و یا بیش از این اسلام را / زین نمط کو ساخت تمهید نوی بر ساختند

از پس اجداد کیومرث و کیان تا دور شاه / کارداران فلک آیین منکر ساختند

گه بناپاکی زبیده انگبین انگیختند / گه بنجو درانی زبیده انجیر عرعر ساختند

شیرخواران را بمغز شیرمردان را بجا / طعمهٔ مار و شکار گرگ احمر ساختند

پس بآخر این نکو کردند کاندر صدقران / این یکی صاحب قران را شاه انور ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم / بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند

حاسدانش زخم خوردند سرنگون چون سکه اند — تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند

از پی تعظیم سکه‌اش رازق روشنیارمند — شاه خود را جفتیان دیهیم و گوهر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ — از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

تیر او را از پر روح الامین و زلف حور — پر تیر و پرچم رخش مضمر ساختند

آن نکوهم کز دم شیر فلک و ز آفتاب — پرچم و طاسش برای رخش اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کادل رستم نامیش خواند — گرچه از اقلیم روشش هفتخوان پر ساختند

کز پی میرآخوری در پایگاه رخش او — رخشیجان رستم جان را مکرر ساختند

ساختی این هفت کشور برنتابد لشکرش — شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند

پاردیدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر — چون شبیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند

چون دو لشکر باهم افتادند چون گیسوی حور — هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در بتخانهٔ عیسی رسید — چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در شبان آب و آتش کین سلاحست وان کمند — شیرمردان چون سلحفات و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و منجا آتش و گرد خلیل — از بهار و گل نگارستان آذر ساختند

مرکبان شاه را چون جوزهر بربسته دم — گفتی از هر جوزهر جوزای ازهر ساختند

چون همای فتح پور الدکز بگشاد بال — کرگسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند

از دل و رخسارشان خوردند چندان کرگسان — کز شبه منقار و ز زرنیخ زاغر ساختند

بر چنان فتحی که این سیر ملایک پیشه کرد — هم ملایک شاهد حال اند و محضر ساختند

دشمنانش هره خوانند کز خود بهر حرز — هشت حرزش هفت هیکل از در بر ساختند

آن عروس از ره نشینان شکر چون گوید ازانکه — دام عنبین از سقنقور مزور ساختند

بخت گم کرده چون باری زر کافر خواستند | روی گردیدند چون آیینه مغفر ساختند
تخت نرد ما بزن شو که بدخواهان او | هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند
ای که مردان ترب هیبت چو طفلان عجم | طوق در حلقند و ناستاج افسر ساختند
ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه | نقطه‌ای هنر آخشت را معن و جعفر ساختند
تا درت بینم بدیگر جای نفروشم ثنا | کز درت در عهد که روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان حج اندیم کودک چه گفت | گفت رو بستان تا بستان مادر ساختند
شعر من تابست نامش سعد اکبر زانکه | راوی من در ثنات از سعد اکبر ساختند
چون کف و خلقت بتازی اسب خارانسیج | خان من چون حله و بغداد و ششتر ساختند
همت و لطفت برادر خواندت انجا بخشیم | ز زر زربفت و غلام و طوق استر ساختند
عدل و زر اخسروا پیوند عمرت باد عدل | کز جهان عدل بست و بس کو را معمر ساختند
عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو | ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد | کین سه را از اقبال این دو بخت یاد در ساختند

فی المدح السلاطین والملوک والصدور والوزرای فی مدح شروان شاه منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم
برلب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام | خیر درون پرده ساز پرده براهنگ هم
هدیه برلب رسان تحفه سوی دل فرست | قول سبک می رست ز رطل گران پشت خم

پیش کز آسیب بانگ زیر دیک افتد صبوح
دیو دلی کن بدر دار فلک این دو دم

پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد
از ید بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم

گوهری آتش ست در خلخلش بجوان
مرغ صراحی گل ست باد مسیحش بدم

تا لب گل چون توئی ساقی مل هم تو باش
جان چمانه بده بر چمن جان بچشم

تو بر چرخ کهن چیست بجز جام می
حامله زاب خشک آتش تر در شکم

قبلهٔ خاقانیست قبلهٔ می تا شود
سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماب غم

جام صدف ده چنانکه گوهری زیر بحر
ماهیچه زر کند بر تن ماهی درم

خون رزان خور که هست خون رزان در ازل
صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

گرچه خرد در خط ست بر خط می دار سر
تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح
گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک فعل را
داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثانی فی هذا الوزن والمعانی

ای لب و زلفین تو مهرهٔ افعی بهم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جسم

در ختن روی تو حجلهٔ زنگی عروس
در یمن جزع تو حجرهٔ هندی صنم

مریم آبستن ست لعل تو از بوسه باش
تا بخدا آسی شود عیسی تو متهم

ای دو لبت نیست و هست هست مرا کرده نیست | هرچه ز جانست پیش یا لبت از نیست کم
خاک توام سایه وار سایه ز من در بدزد | تا رنه ام بر مجوشش تا رنه ام در حرم
خود چه زیانت بود گر بقبول سگی | عمر زیان کرده را از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر | چون سگ پا سوخته دربدرم لاجرم
صورت عین شین و قاف در بر یعنی که عشق | نقش الف لام و میم در دل بیننی الم
خون چو خاقانی ز نجیبر نعل تست | قصه مخوان خون او باز ده از نعل هم
ماهی و خون ریادبت شاه و بدر انکه | عاقله دور ماه شاه دست ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان | روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم

مطلع ثالث در وصف و مدح مذکوره

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بخم | عین مشعل چراست در خط مغرب رقم
با بلیان عید را نعل در آتش نهند | کز چه بابل رسید عید و مه نو بهم
کرد رخ آفتاب زرد فواره نهان | بر فلک از ماه نو شد زره سیمین علم
بر زر سیمین ماه گوی زرند اختران | بسته بدان گوی زره جیب قبای ظلم
چرخ کبود آنچنانکه ناخن تب بردگان | فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم
گفتی فصاد چرخ ناخن زهره گرفت | از بن ناخن دوید بر مه دایانش دم

آب بقم شد شفق زخم و شب زنگ زیر — وز لب خم همه غرق در آب بقم

خلق دو نولی شدند بهر شب عید را — بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب مریم است یک شبه ماهش مسیح — هست مسیحش گو نیست بکارش نسم

گفتی غوغای مصر طالب صاع زر اند — صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

ماه و سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون — خلق چو طفلان نوشاد بنون والقلم

صاع سر ماه شد ماه بدان میدهد — سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوش آسمان از مه نو بر دهد — حلقه بگوش شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت — آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

قابل انوار عدل فائض ارواح مال — فتنهٔ آخر زمان از کف او منتظم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست — سایش خیر العباد و سایهٔ رب النعم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر — شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو تافت پنبه شود بو قبیس — باد تهمتن چو خواست پشه شود پیلتم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار — زادهٔ خود دیده لعل با کمرش کرده ضم

علم بد زیبا نمود در حق مختار حق — کردهٔ مختار بین در حق فرزند عم

ای بر صدگاه دهر صاحب صدر بقا — وی بقدم گاه عقل نائب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم و گاه وجود — ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

دور سلیمان و عدل بیشهٔ آفاق و ظلم | عهد مسیحا و کحل چشم جوارح و نم

در عجم از داد تست بیشهٔ ریاض النعیم | در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم

تاج تو تدبیر چرخ تخت تو تربیع عرش | داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر هشت | تیغ تو هشت خلد بنهد و جذر اصم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ تست آفتاب زی ای ظل حق | هند تست آسمان تکیه ده ای محترم

هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک | در برش احاد و صفر یعنی آه از ندم

الحق ز احاد ملک خصم تو صفر ست بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان تر است در کف اغیار غصب | موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم

آخور خر کس نکرد روضهٔ دار السلام | کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان دو خوشه ملکیست | داد کف و کلک تو خوشهٔ عطا نان شلم

چون کف تو راز نیست نور ده و نور بخش | نان سپید فلک آب سیاهت رشم

حاصل شش و ز کون چون توئی از هفت چرخ | بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم

نایب یزدان بحق گر نه توئی پس چراست | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم

خضر ز توقیع تو سازد تریاک روح / چون به کف بر کشاد افعی زرفام قم

پیش سگ درگهت از فزع دست برد / گرد خرگوش وار حایض شیر اجم

گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند / نیست عجب کز نهاد رام فجوبست رم

از تف شمشیر تو در سقمند آن دو قوم / چون صف اصحاب فیل در الم اند از الم

ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غیر / پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم

کاژده که اندر دن بر سر ضحاک تیک / کی شودش پای بند کوره و سندان دم

کو بجسامت که بر آب بت لات نام / کش همه زیر نیام تن چه زنی لا نعم

گر ز پی غذ و غز قصد خراسان کنی / گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم

از جگر جنبش خان خاک زند جوش خون / عطسهٔ خونی دهد بینی شیران ز شم

درگه میران غذ در شکنی نیم روز / چون در افراسیاب نیم شبان رستم

گرد نشابور و بلخ ز نکهت راخیول / بر در مرو دو مرو بار گهت را خیم

گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ / برد ز حنوط و خناست از پی خصم و خدم

شیر دلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز / سگ جگران را چو ماه گه وقی و گاهی ورم

تیغ تو تسکین ظلم نزد مگین آب خور / شیر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم

طرف کابت چنانکه روح امین معتبر / بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سریر زرت گنبد هائل حقیر / وی ز حریر درت پاسخ سائل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فال / علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم

سهم تو قطران کند نطفهٔ سهراب زال | تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و جم

عزم تو معیار ملک توبهٔ تو فاستقم | حزم تو معمار شرع نظم دهٔ فانتظم

گر بزمین افکندی هندسهٔ رای تو | قوس قزح سازدی طاق پل رود رم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز | جبهت مه را نهد داغ از اقبال تم

مرغ جسم و عمر نوح بادت و در بزم تو | کشتی در سم جبل تا کی و مغلوب یم

گفته بت نوش لب بالب تو نوش نوش | برده می هیچو زنگ از دل تو زنگ هم

داد کمالت تمام با قمر آن در قمار | حصن بقایت فزون از هرمان در هرم

تو به زنب کیقباد شده نهت آرد شیر | نیزه برت تهمتن غاشیه کش گشته هم

حلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل | مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس و دعا کعبه را بر در دست جنابت | موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

در مدح ملک الملوک سیف الدین موصلی و ادای دربند گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید | دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سرد از آن دارد و خنده خوش | که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح تا تا | که سر ذاتش عنبرافشان نماید

اگر صبح بر اندکی عمر خندد — که دارد دم سرد و خندان نماید

بخندد چو پسته درون پوست آنگه — چو بادام از آن پوست عریان نماید

نقاب شکرفام بندد هوا را — چو صبح از شکرخنده دندان نماید

اگر پستهٔ سبز خندان ندیدی — بسوی فلک بین که زانسان نماید

رخ صبح قندیل عیسی فسرد زرد — تن ابر زنجیر رهبان نماید

فلک را بود دانه بر کتف ازرق — یکی پارهٔ زرد کتان نماید

فلک دایه سال خود دست در بر — زمین را چو طفلان من رآن نماید

سراسیمه چون سر عیانست گر جو — به پیرانه سر ادم جستیان نماید

بشب گرچه پستان سیاهست بر تن — هزاران نقط شیر پستان نماید

بصبح آن نقطها فرو شوید از تن — تبسم دریده گریبان نماید

برد زال این دو خاتون بنشینس — یکی زال آینه گردان نماید

بشام از رگ جان مردان بریدن — ز خون در شفق سرخ دامان نماید

تو مینوز بو چشی ترا از فلک چه — اگر چون ز خون آل نیرنگ الوان نماید

تو در دست دبستان مرغول مرعانه — گران خاطر صاد و دستان نماید

بکام فلک گیر تا زیر رانت — کبود استری داغ بر ران نماید

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را
فلک چون زمین خفته ارکان نماید

اگر جرعه بر زمین ریزی از مے
زمین چون فلک مست دوران نماید

درآر آفتابی که در برج ساغر
صطرلاب او جان دهقان نماید

دو واشیه در ای ورکابی درآور
کزو جرعه‌ای صبح یکران نماید

قدح عقده کن ساتکین جنیبت
کزین دو جهان تنگ میدان نماید

رکابست چون حلقه نیزه داران
که عهدی بمیدان اقران نماید

به بین دست ماهان که چون رمح شاها
بحلقه ربائی چه جولان نماید

بشاه جهان بین که کیخسرو آسا
زیک عکس جامش دو کیهان نماید

بخواه ارمغان در سفال آتش تر
کز آتش سفال تو ریحان نماید

شفق خواهی و صبح می بین و ساغر
اگر در شفق صبح پنهان نماید

ز آهوی سیمین طلب گاو زرین
که عیدی در او خون قربان نماید

صبوحی ز ناشوی جام دمی را
صراحی خطیب خوش الحان نماید

چو آبستنان عقده توبه بشکن
درآر آنچه معیار مردان نماید

قدحهای چون اشک داودی
پری خانهای سلیمان نماید

نگر کن قدح را ز انگشت گز خود
کمرهای پیروزه کان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق
ز پیروزه لعل بدخشان نماید

چو قوس قزح جام سیمینه بلمع　　　کز و جرعه‌ها لعل باران نماید

همانا خروش ست غماز مستان　　　که تشنیع آواز ایشان نماید

ندانم خمارست یا چشم دردش　　　که در چشم سرخی فراوان نماید

ز بس کاو در درد چشمش بافغان　　　گلوی خراشیده زافغان نماید

مگر روز قیفال او راند خواهد　　　که تخت زر از شرق رخشان نماید

مگر روز قیفال آورد کز خون　　　دران طشت از رنگ مرجان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش　　　ز لفت ماهی چرخ بریان نماید

ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر　　　که خیلش سپه پوش عطران نماید

صراحی نوآموز در سجده کردن　　　یکی رومی نو مسلمان نماید

قدح لب کشودست خم در خوی تب　　　چرا از خم تب لرزه چندان نماید

دو انگشت جنگی چو فصاد بزدل　　　که رگ جوید از ترس لرزان نماید

چو ده عاق فرزند لرزان چو هر یک　　　ز آزار پیرے پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن　　　چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون من　　　بلا بیند آن کو زبانדان نماید

سیه خانه آبنوسین نائی　　　به نه روزن ودّه نگهبان نماید

مگر باد را بند ساز و سلیمان	که باد مسیحا بزندان نماید
خم چنبری دف چو صحرای جنت	درو مرتع امن حیوان نماید
به بین زخمه کو پیش کیخسرو آمین	نگین سیاوش چه برهان نماید
بگردون در افتد صدا ارغنون را	مگر گوش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بندد از نو	مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدے	مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است عابرش که خاقانی آنجا	سگ تازی پارسی خوان نماید
چو رادی خاقانی آوا برآرد	صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق	که سایش بر از آل ساسان نماید

همدرین معنی و وزن گوید

اشهر اختران زان زر افشان نماید	که اکسیر زرهای آبان نماید
برآورد ز جیب فلک دست موسی	زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید هم خانهٔ عیسی آمد	چه معنی که معلول و حیران نماید

[illegible]

ز نارنج اگر صفل سازد ترازو ‌ ‌ که نارنج و زر هر دو یکسان نماید

فلک طفل خوی ست اندر ترازو ‌ ‌ ز خورشید نارنج گیلان نماید

مگر خیمهٔ سلطان انجم برون زد ‌ ‌ که ابر خزان چتر سلطان نماید

هوا پشت سنجاب یلغار گردد ‌ ‌ شمر سینهٔ باز خزران نماید

بدیهای سنجاب نقاش آبان ‌ ‌ بزرینج تصویر بستان نماید

بدامان شب پاره در فرایند ‌ ‌ ازان صدرهٔ روز نقصان نماید

قراسنقر آنگه نصرت ندیرد ‌ ‌ بر آقسنقر آثار خذلان نماید

خزان از درختان چو صبح از کواکب ‌ ‌ نثار در شاه کیهان نماید

شهنشاه اسلام خاقان اکبر ‌ ‌ که تاج سر آل ساسان نماید

سکندر جهادی و خضر اعتقادی ‌ ‌ که خاک درش آب حیوان نماید

میر آل بهرام کز بهر تیغش ‌ ‌ سر تیغ بهرام انسان نماید

سپه دار اسلام منصور اتابک ‌ ‌ که کمتر غلامش قدر خان نماید

ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش ‌ ‌ کیومرث طهمورث امکان نماید

بتایید مهدی خصالی که تیغش ‌ ‌ روان سوز دجال طغیان نماید

فلک بر در او چو چوب در او ‌ ‌ سگ حلقه در گوش فرمان نماید

قبولش ز هاروت ناهید سازد ‌ ‌ کمالش ز بابل خراسان نماید

ز باشش زمان وست انصاف بود ‌ ‌ ز جودش جهان مست احسان نماید

زیک نفخهٔ روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید

بجوز جهان مادر یحیی آسا / ازو حامل تازه ریحان نماید

بناخن رسد خون دل بحر و کان را / که هر ناخنش معدن و عمان نماید

زیک عکس شمشیرش این هفت رقعه / تصاویر آن هفت ایوان نماید

در ایوان شاهی در دولتش را / فلک حلقه و ماه سندان نماید

هزبر ور بزد خنجر گوشت خوارش / عدو را که همسار عصیان نماید

خیالی که بندد عدو را عجب نی / که سرسام سوداش بحران نماید

اگر بوی خشمش برد مغز دریا / تیمم گهی در بیابان نماید

دگر رنگ عفوش پذیرد بیابان / چو دریای نیلوفرستان نماید

وگر باد خلقش وزد بر جهنم / زبانی مقامات رضوان نماید

زگلشکر عفو و اخلاق خویش / شماخی نظیر سپاهان نماید

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد / هزاهز در اقلیم توران نماید

به تعلیم اقلیم گیری ملک را / ملکشاه طفل دبستان نماید

نفث تیغ هندیش هندوستان را / علی الروس در روس و الان نماید

وگر خود فرشته شود بد سگالش ... هم از سگ نژادان شیطان نماید

چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان ... امیرآخورش شاه ختلان نماید

پلاس افگن آخور مرکبانش ... قنا خسرو تخت کرمان نماید

شبی گر شبیخون کشد تیغ چون خور ... چو ماه از کواکب سپه زان نماید

چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او ... زحل خود و مریخ خفتان نماید

شرای جهد زاهن نعل اسپش ... که حراقش اورند و شهلان نماید

ز بس کاس سرها ز خون جگرها ... اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب کام وحش از دل و روی خصمان ... همه رنگ زرنیخ و قطران نماید

چو پیکانش از حصن ترکش برآید ... بر آن حصن پیروزه غضبان نماید

اسد گاو دل کرگسان کبک زهره ... از آن خرمگس رنگ پیکان نماید

تن قلعها پیش پولاد تیغش ... چو قلعی حل کرده لرزان نماید

بر کز رسد آن شکافش عجب نی ... که البرز تجسیم سپندان نماید

وراعجاز تیغ ملک بوالمظفر ... سپر از سر عجز حیران نماید

چو روئین تن اسفندیار است هر دم ... بر او فتح روئین دژ آسان نماید

از آنگه که بالغ شد اقبالش او را ... عروس ظفر در شبستان نماید

مرا بین که آیات ابیات مدحش ... به تعویذ جان حرز ایمان نماید

بدیهه همی بارم از خاطر این دُر | گز و شعر بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را | و گر عنصری جان حسان نماید
بخندم ز نظم هر ابله اگر چه | زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد | بر آن نخل موهین که نخلان نماید
یک منطق الطیر طیار داند | ز شراز مطین که طیسان نماید
بجان پادشاه جهان کز جلالش | سریر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا یاد بر دست عمرش | نه عمری که تا حشر پایان نماید
توئی چار بنیان ارکانش چندان | که دور فلک هفت بنیان نماید

در مدح سلطان زمان جلال الدین عدالت بنیان

می شکست که با صبح بر آمیخته اند | یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده که دوست شد دست آتش | آتش مهر و بغیر نگر آمیخته اند
یا نه بر سنگ صدف غالیه سایان فلک | صبح از غالیه تازه بر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو | بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر | شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان کشک عارض و قند ز مرگان | از رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند

خال شمار زره کرده وخط مار سپر | زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند
پس بیکماه کلوخ اندازان سنگدلان | در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند
شاهدان از پی نقل دل و جان میطلبند | بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک | بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند
بی مزاج می احمر نبرد سودا سان | آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند
ماه نو دیدی و دردی مه نو شب عید | لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند
از دم روزه دهن شسته بهفت آب ز می | هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند
رود سازان همه در کاسه سرها بسماع | شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند
پرده بر پرده در آهنگ درم آهنگ چو مرغ | دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند
ماه نو در شفق و ماه شفق شان می و جام | با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند
طاس شبابی مه یافته از پرچم شب | طاس زرباب آتش گهر آمیخته اند
کرده می راوق از آن دل شب با رشن بصبوح | با گلاب شکری از بطر آمیخته اند
راوق جام فرو ریخته از سوخته بید | آب گل گونی با معصفر آمیخته اند
نکهت کام صراحی چو دم محرم عید | زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند
همه با درد سر از بوی خماری شب عید | بصبوح از نورنگی دگر آمیخته اند
ناله و صبح بهم یافته کافور و گلاب | این و آن داروی هر درد سر آمیخته اند

همه سنگ افشان در آنجو رحالم خاک | آگه از زهر که در آب خور آمیخته اند
از سر تجبیری داده ز عشرت خبری | تن و جان را که بهم تجبیر آمیخته اند
همه دریاکش و سرمست همه چون دریا | طبع باهی چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده در گنج طرب نقب زده | نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهره برچیده چو خورشید نم هر جرعه | که دران خاک چنان بخطر آمیخته اند
خیک مانند بر زنگی شش پستان لیک | شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعه کان بر زمین داده زکات سر جام | زو حنوط زمی بی سپر آمیخته اند
مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم | زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
پرده در پرده آهنگ در آهنگ چو مرغ | دمبدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربط از هشت زبان گوید خوذ ناشنوا | زیبقش گوئی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی منقار ابرص دهنش بوسه زدن | با تن افعی جان بشر آمیخته اند
خیک زاید سرود ایالش بلاسین لیکن | با پلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته اند
نحس دست رباب ضعیف است ته تو | چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند
خم زلف حلقه بگوشی شده چون کاسه نو | کاهو و کورش با شبر نر آمیخته اند
صوت مرغان بدر و درخ مگر بادم خویش | بانگ کوس ملک تاج در آمیخته اند
را دیانند گهرپاش مگر با لب خویش | کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را | با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

چاشنی گیران ز چشمهٔ حیوان گوئے	شربت شاه سکندر سبز آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش	آتش و آب بهم بے ضرر آمیخته اند

المطلع الثانی

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته اند	شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب	خوش خضابی ز پی ابروی زر آمیخته اند
بشنو ماه نو و خون شفق و طشت فلک	طشت و خوان را بهم از نیشتر آمیخته اند
نی و شاق آمده و خانقهی بوده و باز	یاد کی گشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب وانگه	شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
چرخ را شده نون و القلم ازمه نو	کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
مه طرازیست بدست چپ گردون شب عید	نقش آن گوئی در شوشتر آمیخته اند
بر فلک بین که پی نزهت عیدی فلک	صد هزاران شگفته با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سبز وش جامهٔ عید یکه درد	نقش روحانے بر آستر آمیخته اند
احسان شاه که از خاک در انصافش	کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
خسرو کشور هنجیم که ز عدلش بسه وقت	چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و صو	بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجر ست اسم تعاش	لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوتهٔ چرخ	همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

مس ملکت زر از آن گشت که وقف کف او
کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند

داد شاهان بدر شاه که دریا صفت است
بازمین از نم فرگان در آمیخته اند

خسروان خاک درش بوسه نان از لب و چشم
نقش العبد بران خاک در آمیخته اند

نقشبندان ازل بین که طراز شرفش
برازین کارگه مختصر آمیخته اند

ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد
نه ز صلصال ز رشک منسر آمیخته اند

آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را
یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند

گوهر تیغش هندی تن چینی سلب است
هند با چین چو یمن با مضر آمیخته اند

آن کمندش نگر از پشت سمندش گوی
که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند

آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند
عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند

مرکب عزمش بگذشت اثری کرد گذشت
طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند

زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ارچه
نام با نام شهان در سمر آمیخته اند

نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک
لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند

شاه شاه است الف هم الف است ارچه بنقش
با حروف دگرش در صور آمیخته اند

هر حمائل که دران تعبیه تعویذ آراست
با زرش و یجک از آهن تبر آمیخته اند

نه فلک آدم و چار ارکان حوا صفت اند
این نه و چار بهم ناگذر آمیخته اند

کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند
چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند

از تناسل عدد شکر او بیش کنند
این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته اند

عفو و خشمش بر و برگیست خوش و تلخ ولیک
خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند

چرخ هارون کمر آرش و چون هاروتان
ز انجمش زنگلها در کمر آمیخته اند

نرد بختش که در آن چشم ستاره نرسد — خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند
رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی — کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گوی که در ابر کفش — آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
شور و مورند حسودانش اگرچه که لاف — سار و مارند نفر با نفر آمیخته اند
از پی دیده فتنه ز غبار سپهش — داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
زوش دختران بگریزند که در بحر خزر — فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند
چه عجب آنکه گوزنان ز لعابی برنه — که هنر برآتش در آب شمر آمیخته اند
هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانکه — زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش — کز رضاش آب و گل بو البشر آمیخته اند
بهر دفع تپش آبله را مصلحت است — از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند
باد بر هفت فلک پایه تختش چندانکه — چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در بر ز زبان چار ده مه — تا مه ده سال سفر با حضر آمیخته اند
روز بزمش همه عید و شب کاشش همه قدر — تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر صفت و ذی المطالع

مطلع بگستر د عشق پای فرد کوب آن — خانه فروشی بزن آستنی برفشان

بهر چنین موج بار کشتی دار دل | پیش چنین شاهدی پیشکش سار جان

خیز بشیر ای عشق ساز چراگاه ازانکه | بابت رخش تو نیست آذر آخر زمان

گلخن ایام را باغ سلامت مگو | کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت | زانکه تباشیر اوست پیشتری استخوان

کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر ازانکه | نیست اباخوش گوار هست ترش میزبان

تاج اماں بایدت پای شهنشاه بوس | نشرهٔ جان بایدت هیچ جهاندار خان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار | خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع الثانی

ای لب خالت بهم طوطی و هندوستان | پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف توست در دل من آبنوس | وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نقلدان

از رخش خورشید را ناخته آمد ز رشک | تا تو بشب رنگ حسن تاخته زیر جهان

رد که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست | خوشهٔ خرماست تر بر طبق آسمان

صبر من از بید لیست از توکه مجروح را | چاره ز بلی مرهمی ست سوختن پرنیان

با همه کازاد نیست یک سر مویم ز تو | نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد	در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو حنا قانی بسته سودا مدار	بشکن صفرای او ز آن لب چون ناردان
عهد کهن تازه کن گو سخنان تازه کرد	خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان
ناصر ملت ظفر ازرق تا بر بدعت کند از	شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

المطلع الثالث

بهاریه

تا نفحات ربیع صور دمید از جهان	کالبد خاک را نزل آن رسید از روان
غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب	غالیه سایست باد بر صدف بوستان
گرد قباهای گل خشک سه نقطه پدید	گرد علمهای روز زیر حجم شب را نهان
روز به پرواز بود فربه از آن شد چنین	شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد جهان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد	راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بین	عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
نی عجب از جاه برف کرد بنفشه است ازرق	معدن کافور هست خطه هندوستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد	فاتحه الحمد خواند گفت که جا دیدمان
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو	هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار | کرد گروهی پدید با دگیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن | بلبستان که آن دید کرد لشکر از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی | سوسن کان دید کرد آلت رویین عیان

بید بر آورد برگ آخته چون گوش اسپ | سبزه که آن دید کرد چاره زبرگستوان

از پی شور بهار یاسمین آذین ببست | بستان که آن دید کرد دبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پاره افیون درو | نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان

بود ثمر کوکنار حقهٔ سیماب گون | غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شکرفشان

مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو | بلبل کان دید کرد زمزمهٔ پیکران

قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک | نستر کان دید کرد نخلخه رایگان

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم | گلبن کان دید کرد مدحت شاه امتحان

شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ | خواند بدوران او شروان را خیروان

زهره و دهره بسوخت کوکبهٔ رزم او | زهره ز بیم ز تیغ دهرهٔ دهر از سنان

گوشه گوشه بساخت از پی مجد و ثنا | گوشهٔ عرش از سر گوشهٔ چرخ از بیان

دولت و صولت نمود شیر علامات او | دولت ملک نجم صولت تیغ یمان

پایه دریا گرفت همکف دهم جام او | پایهٔ بحر محیط پایهٔ حوض جنان

راحت و ساحت نگر از کف او استعار | راحت جان خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نام ز حضرتش | غایت نصر از غذا آیت وحی از بیان

یافته و بافته است شاه چو داود جسم | یافته مهر کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او | ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده شمر اشهب میمونش را | سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته رود تیغ دران پیش او | بسته پشت سبک خسته بگرز گران

ای بشبستان ملک با تو ظفر خاصگی | دی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان

کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن | رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود | در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان

دهر جلال تو دید آورد ایمان و گفت | ای ملکوت اسجدوا الآدم قسمت هان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین | طرفه بود هندی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها | تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال | چون شبه گون شیشه نقش پری در میان

خلق بد اندیشه را وقت جلا بست از آن | گردن قرابه را نگذرد از ریسمان

گونه خصم گرفت تیغ تو بر عدو | تا شده انگور می تنرکه شد اندر دهان

چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود — چون زکشاد تو رفت چوبه تیر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهانداشتن — بر دگران کو فلک غلبت شاهی مران

از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک — زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی چنگ راهست و چهارست رود — چون یکی از وی گسست کوز بود بیگمان

گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک — رقص نه زیبا زند پشه زنی از شبان

گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت — ناید از آن خوشها آب خوشی در دهان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو هست — رونق سکبا نرفت گر تره آمد بخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان لعیب — کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی — بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت هست — بنده به شمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نطق من غیر داند ناسحر من — اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست — لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

افسر پر هماے سایهٔ درگاه تو — شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جسم — باد بر بنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

هاتف نور ز بر باد بر تو دعا گوی خیر — تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان

ایضاً در مدائح بصنعت ذی المطالع و بحر و وزن مذکورة الصدر

عالم جان خاص تست توبه فرود کوب هین — گوهر دل خاک تست رد مکن ای نازنین

منظران تواند مانده تر سجے بکف — رخش بر دن تا رهان پرده براند از زمین

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا ہم نیام — کیست ز مرغان که نیست دام ترا ہمقرین

تاج وران را ز لعل طرف نهی در کمر — شیر دلان را ز جزع داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو — میدود از شرق و غرب آئینه در آستین

ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر — تا بسر زلف تو گرد گذر حیین بچین

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ — پرو ز زرین شود دامن روح الامین

از تپش عشق تو وز روش مدح شاه — خاطر خاقانی ست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین

المطلع الثانی

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این — کار من از سایه شد سایه برافکن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی — بر سر خوان تهی کس نه کند آفرین

[illegible]

در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم — تشنه بجز من که دید آب خورش آتشین

جان چو مهره ای تو نیست با بد دست جهان — مهره چو مقبول نیست خاک بفرق کمین

گلبن وصل ترا خار جفا برزه است — مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر — سوخته گرم دو تا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب آخری — چون سر کوی تو هست نیست فزید برین

هست لب لعل تو آتش کوثر نمای — هست کف شهریار گوهر دریا نشین

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر او — گر به بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای تو صاحب درفش چتر فریدون ملک — وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

تیر خدنگ تو هست شهپر روح القدس — پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بدعه ز افسر تو برد طناب — ضیغم صفی شرع را قدر تو زیبد امین

خاصه سیمرغ چیست جز پدر رستم — قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

گرنه سپهر برین آب زده دست تست — ازچه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل نوشیروان را ز کجا چون بدید — کالت رای تو هست راصد تنین ست شین

ملک چو تو یافت یک دو شود کار او — شفعت لیبی صد رسد چون شعر لفظ یافت سین

تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک — لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

گر بنعل روز رزم اسپ تو نعل افگند — پاره کند در زبانش دست شهور و سنین

چونکه خروشد دو صف وقت هزاهز کند — چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس وغبار سیاه طوطی و صحرای هند — خنجر و خود سیاه آینه و بحر چین

صاحب بدر و حنین از تو کشاید نقع — کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گنبده گل شود — پیش سناست کز وست قصر ممالک متین

تیغ زبان تسکل نواز برخواند جواب — ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید — چون ملک الموت هست کف رایت رهین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم — چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی — زانکه بقول خدا نیست شیاطین ز طین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار — نیست نیازی که هست بر در تو مستعین

هرکه بدرگاه تو سجده برد روز جشن — آیت لا تقنطوا نقش شده بر جبین

چون توئی اندر جهان شاه طغانی کرم — کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان — زانکه بدریا رسید کی طلبد پارگین

بنده ز بیدولتی هست بحضرت مقیم — دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

شاید اگر در حرم سگ نبد آب دست — زیبد اگر در ارم بر نبود میوه چین

گر ز درت غایبی ست چشم طبیعت ندید — معتکف صدر تست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجو — معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

مهره نگر گو مباش افعی کژدم گزای | ناقه طالب گو مباش آهوی صحرانشین

کی رسد آلوده بر در پاکان که حق | بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست زانکه | گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین

بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشت ست | کان همه خرمهره بود وین همه دُر ثمین

سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل | نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اول روز اندک ست روز و فر آفتاب | بعد گیا ظاهرست خیل گل و یاسمین

مبتدع و مبدع اند بر در شاه اهل سخن | مبدع این شیوه اوست مبتدع اند آن و این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد | سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

گرچه درین فن یکیست از دو دگرش نام | آن مگس سگ بود این مگس انگبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو | ظل خدای که باد فضل خدایت معین

باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب | مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

ایضاً در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده | بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین | هان ماه نو طغراش بین امر ز بر کار آمده

کرده دران خرم فضا صید گوزنان چند جا | شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم ز شب بر داختن از طاس پرچم ساخته | برقع ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین | هان عید اینک بین بر چرخ دوار آمده

عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر | ابر دمی زال زر نگر بالای کهسار آمده

ازگرد رخش آسمان تو مغفر گشته آنچنان | کز عشقه مغفرش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی زگرد دلکشش طاوس بسته زیورش | در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده

پی کم کنان سی شب دوان از چشم قربان نهان | ذره دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آذر شده | قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی زکویش عنبری هر پی زرویش کوثری | هر خوی زرویش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از رود و نی | بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هم رنگ سیب درد به | درد صفا پرورد به تلخ شکربار آمده

خورشید خشانست می زان رخ زرد لرزانست می | چو چهره جانست می فعلش بزردار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو | آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان | مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صبحا گر در گشتی آن دریا گهر | برخشک و تر صبح اثر گشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت در لب کار بس | از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین ماز شکم سوراخ بین | افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی | از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب عشق می در سینه بسته دست وپای | بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن چنگ زرین ساز بین انگشته در تار بین | در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت ق گردان نگر در دف شکارستان نگر | وان چند صف چوگان نگر باهم به پیکار آمده

کبکان بهانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم | کان حلق مارکشان ز دم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو | اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزمیان | چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین تو آن بر درگه شاهجهان | مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم | تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

شروان نسب سلطان نشان افسرده گردن کشان | دستش سحاب زرفشان چون لعل دلدار آمده

المطلع الثانی

ای با دل سودائیان عشق ترا کار آمده | ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آئینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین | با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو | با خوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که ندهی داد من نرسی نیاری یاد من | بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین پس بر باد آوردنت ... وز دست زود آزردنت جانم باز آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم نهی ... ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن روان ... وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل بستان طبعش چو شاخ گلستان ... در مجلس شاه اخستان نعل دُرش بار آمده

المطلع الثالث

مهرست باز زرین صدف خرچنگ را یار آمده ... خرچنگ تا پرواز لف پروانه تار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زرد رو ... معجون سرطانی نگر دارو‌ی بیمار آمده

آن کعبه محرم نشان زمزم آتش نشان ... در کاخ مه دامن کشان یکسه بیدار آمده

بر سنگ‌ها کز ساحری کرده صبا میناگری ... از خشت زرخاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا ... بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دهره بین صحرای آتش چهره بین ... در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

ردی سپهر چنبری بگرفته رنگ از عنبری ... بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده

سرفرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سمه ... از آتش گردون سیه چو داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر ... هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو مستست از فراق گل گلو ... گلگون صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به ... با می گلاب ناب به چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بند تر در خیش خانه باده خور ... با ساقی فرخنده فر در خانه فرخار آمده

با بید و ریحان کن طلب نرمی و کتان کن سلب ... در می گلستان کن و لب آنجا که این خار آمده

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رد — پیرامنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم گه زاده و یا هر چاشتگه — دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ما چهره ملک پور منوچهر ملک — با طاعنش مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر — فخر دو عالم چون پدر و از عالمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسپ اخستان — از لعل لبهاش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده — سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان توی — دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین — پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش — هوشنگ اردوان در برش جم حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را بوسه زن — خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش — وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان حکم ستان — کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته — عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده

بر تیر او پری صرصر صفت در صفدری — تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک — آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار شتی بازپس مانده بکین او نفس — پیکانش چون تیر مگس در چشم اشرار آمده

ناکرده مکر مکیان جان محمد را زیان — چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین نیست حصار ملک دین — بهر عیار ملک و دین رای معیار آمده

پیشت صف بهرامیان بسته غلامی رامیان　　در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر گوست فلک کرده زمین بوست فلک　　وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده

نیکان ملت را بدین باد تو تسبیح مبین　　پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من　　دولت از این در بار من با بخت بیدار آمده

من جان نثار مدح تو صورت نگار مدح تو　　با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده

بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر　　در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را　　سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده

امر وزا حرار از من خواندم استاد سخن　　صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

لاف از دورت اسلام را فال از تربت ایام را　　تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین بصنعت ذی المطالع فی وزن المذکور

دور فلک ده جام را از نور غدر را داشته　　چون عده داران چار ره در طارمی وا داشته

در آب خضر آتش زده خمخانه زد مریم کده　　هم حامل روح آمده هم نفس غدر را داشته

جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش　　با نار موسی بنگرش در کف بیضا داشته

مجلس زمی زیور زده وز جرعه خاک افسر زده　　صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته

[illegible]

خم صرع دارا آشفته سر کف بر لب آورده ز بر — دان چنگ مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده — دارو ئی جام جم شده در دیر دارا داشته

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ باب زن — مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس دو آتش داده بر این از حجر آن از شجر — این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در روی میان — لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون — بر یاد طاس زر کنون با طاس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان خطش دبستان خان — در ملک لب سلطان جان در مشک طغرا داشته

بر گوهر دل برده پی جام صدف زانگشت وی — انگشت او با جام می ماهی ست دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده — آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین — مرغ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس جنان چون باغ زرین در جنان — باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته

داود صوت اندر زده الحان موسیقی سرا — ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ برون گهاش آلوده بخون — ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته

دان چنگ گردن وش سرش در ماه نو خدمتگرش — ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

نار از دو آتش یا دخور نی طوق و نارش تاج سر — با دو نی و نارش مگر هرگز زبان نا داشته

دف چون هلال بدرسان گردش هلالش اختران　　هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته　　نقل نوا آمیخته جام می انجا داشته

من زان گره گوشه نشین در دکش نه جرعه چین　　می ناب و شاهد نازنین ساقی مهیا داشته

یاران شده آتش سخن کین چیست کار آبکن　　نو روز زد تو زاب کهن خط تبرا داشته

گفتم پسند داورم کز فیض عقلی بگذرم　　حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته

خاصه که خضر اندر عرب از آب زمزم بسته لب　　من گرد کعبه چند شب شب زنده غدرا داشته

مقصود اگر مستیست هست از جود شاه دین پرست　　آنک می جان بخش دست از عقل والا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر　　یک میخ در عرش در کمر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان　　چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل　　اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته　　من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک لعل مرکبت در آب طوق غبغبت　　در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته

دلهای خون آلوده بین برخاک راه بوسه چین　　من خاک آن خاکم همین بوسه تمنا داشته

کدی بمجلس بردمی کو مست تنها عالمی | گوئی بمیدان هردمی گوی زخش تنها داشته
هستم سگت ای چه ذقن نجیم آن مشکین رسن | سگ را ز دم طوقی بستت دمی ز قد یکتا داشته
زان پرنده ابروی نشان لرزان تنم از هر روان | ای زهره را هاروت سان زلف تو در روا داشته
تو گلرخی من سالها پاشیده برگل مالها | چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
شمع دلی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا | عمری بمیگون لب مرا آشفته شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر | زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته
نور شک ماه چارده او چون مه نو چاره مر | مهر شفا در پنج که از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بکشاد نیلی پردها | دید آتشین هفت اژدها در پرده ماوا داشته
از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را بخت خون | همت زنه پرده برون در بهشت مرعا داشته
بل فارغ آن دل برش از هشت خلد کوثرش | صد ساله ره زان سوترش جای تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته | این آب کوثر کاسه پر آهنگ دریا داشته
در دلو نورافشان شده زانجا بماهی دان شده | ماهی از و بریان شده یکماه نعما داشته
انجم نثار افشان او واجرا خوران از خوان او | از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

[illegible]

ماهی و قرص خور بهم حوتست و یونس در شکم | ماهی همه گنج درم خور زر گونا داشته
خورشید نو تأثیر بین حوتش ببین تو نیز بین | جمشید ماهی گیر بین نو ملک دنیا داشته
گنج بهار آنک روان منع اژدهای گنج بان | رخش سحاب آنک دوان وز برق شمرا داشته
چون دعن طلق ستخل بحر دمان زیبق عمل | خورشید در تصعید و حل آتش ذر اعضا داشته
چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا | آنک هوا سیمین مبا زیبق بخار آدا داشته
زین پس شافان چمن نو خط شونده غمزه زن | طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته
در هر چمن عاشق نشان بر ساقی و می جانفشان | پیر خرد ز انصاف شان پای مواسا داشته
گردان بر سر نوبری گل ساغر از مل ساغری | وان هل محلب سبز زری با گل محاکا داشته
جام سنت یا جوزست آن یا چون ید بیضاست آن | یا تیغ بو الهیجاست آن در قلب هیجا داشته
نوروز یک نصرتش میقات گاه عشرتش | نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته
نوروز نوشروان شهی چل صبح دشتش وز مهی | جاسوس بختش ز آگهی ذی علم فردا داشته
خاقان اکبر کز دمش عشری بهشت جان عالمش | نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته
بر جبیس حلکم افلاک ظل در بیش خاقان جبرئیل دل | از خط گل تا شط گل عالم بتنها داشته
تا عالمش دریافته پیران ز سر افسر بافته | هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از مرش | پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته

تیغ شیر او طوبی مثال و در اجنان تحت الظلال | انوار غر فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون دهشت اجرام او تحت الشعاع جام او | نوق الصفه ز اکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش | از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته

دانش مراد کاف و نون از علت عالم فزون | دل را ز عصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

لبهای شاهان درگهش کوثر دم از خاک رهش | جنت بخاک درگهش زادی تو والا داشته

خوانده بجبر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر | چتر همای زیر پر عرش معلا داشته

چل صبح آدم تا بدمش ملک خلافت را دمش | هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته | انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملکت گرفته ره زنان برده نگین اهرمنان | دین نزد این تردامنان جا نه ملجا داشته

هر خوک خوکی ادی بر زمین دهقان و عیسی خوشه چین | هر پشه طارم نشین پیلان بسر ما داشته

شاه اسب دل انگیخته دست فلک بر بیخته | هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

چندان بر دوان رانده سپه کاتش گرفته فرق مه | نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ شمان کرده ندا کای تیغ تو جان هدی | ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته

ملک ابد را بیگمان مخلص بر دگرد آسمان | ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل ببدا داشته

از فتح لدان نام را نور ده ایام را | فتح عراق و شام را دفتی مسما داشته

بحر سیت تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان | زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته

آن رد ضد در رخ یار بین خونبار بی سازبین | بحر نهنگ ادبار بین آهنگ اعدا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او ‌ ‌ گنج سنت آن دیوار او از خضر بنا داشته

جسته نظیر او جهان نادیده عنقا زان نشان ‌ ‌ اینک جهان را عیب دان این جو رده برپا داشته

خط کفش حرز شفا تیغش درو عین الصفا ‌ ‌ چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته

دهر ست خندان بر عدو کو جاه شه کردار ازو ‌ ‌ مقلست بار نخل او او چشم خرما داشته

پران ملک پیرامنش چون چرخ دو پیکر تنش ‌ ‌ چون باد رسید دشمنش یک چشم بینا داشته

آن تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو ‌ ‌ این بندگان درگاه تو در چین دین یغما داشته

بر بندگان پاشی گهر هر بندهٔ تو بر کمر ‌ ‌ زان لعبتان کز صلب جی راز جام خارا داشته

افلاک تنگ از همت خورشید موم خاتمت ‌ ‌ دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته

خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره بر عنبر ز تو ‌ ‌ پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته

خصمت ز دولت بینوا و انگه درست کرده ها ‌ ‌ چشمش بدرد و توتیا بر باد ذکبا داشته

هر موی ز خشت رستمی مدها منان و شین او همی ‌ ‌ طاس زرش هر برجمی از زلف حورا داشته

باد سلیمان در برش زنار موسی منظرش ‌ ‌ طیرست گوئی پیکرش طوریست ماوا داشته

گر با تو خصم آتش بود هم جنبت آتش بود ‌ ‌ صهبات کم خوش بود با خوان حلوا داشته

از نعل او مه را خله بر چشم خورشید آبله ‌ ‌ گاه و خورش زان سنبله کین سبز صحرا داشته

باد از سعادات ابد بیت الحیات را مدد ‌ ‌ هیلاج عمرت را عدد غایات اقصا داشته

برتر ز عرشت قدر و قد آیت ورای حزر و حد ‌ ‌ ذاتت بدست جود و جد گیتی مطرا داشته

در سجده صفهای ملک پیش تو خاک کنند یک یک | چندانکه محراب فلک پیران دیر بادا شته
موالات بنیم آسمان باجت رسا و از اختران | صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

ایضاً تمهید تزئین در مدح فخر الدین

بدل در خواص وفا میگریزم | بجان زین خراش فنا میگریزم
از آن چرخ چون باز بردوخت چشمم | که باز از گزنده بلا میگریزم
چو باز ارچه سرگرم و دل بزرگم | نخواهم کله وز قبا میگریزم
درخت وفا را اکنون برگ ریزست | ازین برگ ریز وفا میگریزم
گه از سایهٔ غیر سر می رهانم | گه از خود چو سایه جدا میگریزم
چو بیگانه ماندم من از سایهٔ خود | ولی در دل آشنا میگریزم
دلم دردمندست و همدرد بهتر | طبیب دلم کز دوا میگریزم
مرا چشم دردست و خورشید خواهم | که از زحمت توتیا میگریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد | ز بند خرد در هوا میگریزم
دهان صبا مشک نکهت شد از من | به بوی می اندر صبا میگریزم
بگو با مغان کاب کار شما را | که در آب و کار شما میگریزم
مرا از تعین مغان چون نپرسی | که چل صبح در مغ سرا میگریزم
بانصاف دریا کشانند آنجا | ز جور نهنگ عنا میگریزم
مغان را خرابات در کهف صفا | دران کهف بهر صفا میگریزم
من آن هشتم حرف مردان نهفتم | که بر هر دشت جفا میگریزم

بده جام فرعونیم گرنه از زه بترسم | چو فرعونیان زاژدها میگریزم

مرا آشکارا بده آن می که داری | که پنهان بده کز ریا میگریزم

مرا از من و ما بیک رطل برهان | که من هم زمن هم زما میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گوئی | مگر کز چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم نه سبوح خوانم | که از سبحهٔ پارسا میگریزم

مرا سجده گه بیت بنت العنب به | که از بیت ام القرا میگریزم

مرا مرحبا گفتن سخره داران | نباید کزان مرحبا میگریزم

قدحها ملا کن بمن ده که من خود | ز نوبت اللسان برملا میگریزم

می مینگیرم که میگون سرشکم | که خود زین می کم بها میگریزم

ازین ابلق روز و شب جان گزا ست | ازین ابلق جان گزا میگریزم

کشش خود نخواهم من آهنی جان | که از سنگ آهن ربا میگریزم

ندارم سر می که چون سگ گزیده | جگر تشنه ام وز شفا میگریزم

هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن | پس از هر دو تن در خدا میگریزم

مسیحم که گاه از جهودی هراسم | که از راهب هرزه لا میگریزم

چنانم دل آزرده از نقش مردم | که از نفس مردم گیا میگریزم

گریزد ز شکل عصا مار کوے | عصا شکلم و از عصا میگریزم

تفاجون ز دست اجل خوردم اکنون | ز تیغ اجل در قفا میگریزم

به نرغاله گفتند بگریز گفتا | که قصاب در پی کجا میگریزم

همه حسن من یکسا یک هست سلطان | من از یک مشام گدا میگریزم

من آن دانهٔ دست کشت کمالم — کزین عمر شاه آسیا میگریزم
بدیدم عیار زمان کم ز سیخت — ازین بهرج ناروا میگریزم
تن آنم که چون آتشی زیر دارم — ز تنگ زمین در هوا میگریزم
سیاه است بختم ز دست سپیدش — درین تیره ازرق وطا میگریزم
ز بیم فلک در ملک می پناهم — ز ترس تبر در گیا میگریزم
چو روز ست روشن که بخت ست تارم — بشب زان شبانگه لقا میگریزم
صلای سر تیغ میگوئی و من — نه سر میکشم نز صلا میگریزم
کرم ساز یکتا ز بی تا دوتائی — در انداز مت کز سته تا میگریزم
دغا در سه و چار بینی نه دریک — من و نفس یک کز دغا میگریزم
قمارش زنم بر سر پایه وآنگه — ز سر پای سازم به پا میگریزم
اسیرم نه بیند خیالات جان را — نوای دهم وز نوا میگریزم
زکی تا بکی پای بست وجودم — ندارم سر و قفها میگریزم
گریزانم از کائنات ایت همت — نه اکنون که عمریست تا میگریزم
مرا انتهای طلب نیست سدره — که از سدرة المنتهی میگریزم
ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس — بجان آمدم زین بلا میگریزم

به آهی بسوزم جهان راز غیرت | که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خاندانم گریزان | که از هشت شهر شما میگریزم
مرادان برار هفت ده تنگنای | که در ظل آن متکا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت | در ایوان شمس الضحی میگریزم
نه ادریس وارم بزندان خوفی | که در هشت باغ رجا میگریزم
صباح و مسا نیست در راه وحدت | منم کز صباح و مسا میگریزم
بقا دوست را نه فنا عاشقان را | من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو چندان ز بیرون راندم آسیایان | برین هفت بام آسیا میگریزم
چو هستست مقصد در نیست کردم | که از خود درو تا خدا میگریزم
شوم نیست در سایهٔ هست مطلق | که در نیستی مطلقا میگریزم
همه لعل مرکب زنم یا شگوفه | بوقت گزین تفلها میگریزم
بسی زاینا زاینده دور فلک را | ازین دار دار الزنا میگریزم
چه با خانهٔ چرخ و خلقی زحیفه | ملا گشت و من زان ملا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی | من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا با کنون | نیازم نماند از عطا میگریزم

طمع حیض مردست و من بری برم بهر که خرگوش حیض النسا دارم من	طمع را کز اهل سخا میگریزم پلنگم ز حیض النسا میگریزم

ایضاً با تکین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه کشائی ‌‌ بکشای رگ خم که کند صبح نمائی

آن جام صدف وه که بخندد چو رخ صبح ‌‌ چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی

در حکمده زن نقب که در طاق فلک صبح ‌‌ هم نقب زد و مرغ بد و داد گوائی

چون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح ‌‌ برساز نسه تا چاک زن این سبز دوتائی

مرغ از گلو الحان ستا ساخت و دم صبح ‌‌ برساز ستا چاک زد این سبز قطائی

چون خوانچه کن تازه سر گرسنه چشمی ‌‌ از خوانچه گردون نه کنی ذله گدائی

شو خوانچه کن از زهره دلان بیش گیتی ‌‌ رستی خورد از خوانچه زرین سمائی

ای خوانچه گردون نوالت همه زهر ست ‌‌ نانت زچه شیرین تو چون تلخ ابائی

چون نوشت فگنده زدهان مهره برآورد ‌‌ این افعی پیچان که کند عمر گزائی

می نوش کن و جرعه برین خمه فشان زانکه ‌‌ دل مرده درین دخمه پیروزه وطائی

بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج ‌‌ گر طفل نه شعبده بازیچه چرائی

جام ست چو اشک خوش داود همه نرم — مرغان سلیمان و پری زدی شبائی

چون زدی پر زی بینی و آن سلسلهٔ زلف — تعویذ خرد کم کنی و سلسله خائی

بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت — ای عقل چه درد سری ای مه چه دوائی

ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست — دریاکش ازان ماهی اگر مرد صفائی

از پیکر گاو آید و در کالبد مرغ — جان پریان کز تن خم یافت رهائی

از گاو بمرغ آید و وز مرغ بماهی — وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی

ماه نو با حلقهٔ ابریشم چنگ ست — در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مائی

می کش بکش آسیب زمین و ستم چرخ — بی چرخ و زمین رقص کن انکار هوائی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را — قحط ست تو بر آخور سنگین بیائی

نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده — اینجا چه اسیری کنی آنجا چه کیائی

چون اسپ ترا سنجره گرفتند یکی دان — خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی

در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تا چند — هین بادهٔ خام آر مکن خام درائی

بحران هوس جام چو بحری برد از تو — زانکه از سر سام هوس بر سر پائی

گر محرم عید اند همه کعبه ستایان — تو محرم می باش مکن کعبه ستائی

احرام که گیری چو تدرج گیر که دارد	عریان برونی و ز درون لعل قبائی
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم	هان عارض و زلف و لب ترکان تترائی
هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به	از طاعت این کعبه نشینان ریائی
با بتکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد	اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوائی
کو چنگ دل اندوده بقیر تر دروش	تن عودی و مشکی شده دل نارپستائی
بر زال سیه موی نشاط شده جنگی	بر طفل حبش روی معلم شده نائی
بر بط نگر آبستن و نالنده چو مریم	زائیده روحی که کند معجزه زائی
بر کاس رباب آن خر خشک خر عیسی ست	کز چار زبان میکند انجیل سرائی
چنگ ست به میانش آراسته تا ساق	وز ساق بزیر ست پلاس اینت گدائی
نای ست یکی مار که ده ماهی خوردش	پیراهن نه چشم کند مار فسائی
دف حلقه تن و حلقه بگوش ست همه تن	در حلق سگ تازی و آهوی خطائی
خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه	لفظش صدف و این غزلش در بهائی

المطلع الثانی فی ہذہ المعانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی	دل روی نمایت دهم از روی نمائی

مہر نعل بہای سم اسپت کنم آن دو زلف — گاہی بکمین دل من ران بگشائی

خورشید منی من بچراغت طلبم زانکہ — من در شب ہجران تو در از خفائی

گہ گہ بسر روزن چشمم گذرے تیز — بیمار دلم باز نہ پرسے و نہ پائی

دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی — گرگ آشتی کن مکن این گرگ بائی

این غارت جان چیست و این جنگ تو با کیست — بر تو نرسد حکم کہ تو خانہ خدائی

ہیچ افتدت امشب کہ بر افتادگی من — رحم آری و در گاہش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مہمان — یا بر جگر ریش بہ مہمان من آئی

تو بر جگرم دست نیالائی و حقا — جز بر جگر نیست مرا دست روائی

او در سخن از نابغہ بردہ قصب السبق — چون خسرو نعمان کرم حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر — بر خسرو توران رسدش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — کز چشمہ جودش نکند خضر جدائی

اقلیم کشائے کہ ز جاسوسی عدلش — بیجادہ نیارد کہ کند کاہ ربائی

شاہی کہ دہد نغمہ کرنای فتوحش — گوش کر پیران فلک را شنوائی

توقیع ملک دید جہان گفت زہی حرز — ہم داعیہ امنی و ہم دفع بلائی

شمشیر ملک دید بدی گفت فدینا — طاغوت پرستان را طاعون بلائی

خستی دل خاقانی درویش بہ پیری — گاہی خستہ پیکان من آخر تو کجائی

در آئینه دست ظفر شانه غیبی | هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی

از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ | کز آئینه مملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا | در چشمه حیوان ورق زهر گیائی

ذوق تو برد عارضه احمقی از خصم | احسنت زهی زهر که تریاک شفائی

ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت | از نقطه دولت الف عز و علائی

ای دست ملک گنج کز ساغر و شمشیر | ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب رزق و جهان را | امید بتست و تو ضمان دار وفائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قائم | بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک چشم بدت دور | کز پر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سهی نور سپیدی | چون زلف بتان در ظلمات اصل صبائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه | تا کعبه بجای است دران کعبه بجائی

ای رای ملک ذات سپهری که بدو وقت | با صاعقه خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام ز دحاتم جمشید که بر تو | ختم است جهانداری و حقا که سزائی

ای تخت بو آیت همه آفاق و ندانم | ظل ملک العرشی یا عرش لوائی

چون آدم و داود خلیفه توئی از حق | حق زمی تو بنابد که پناه خلفائی

گر رحمت حق نیست عطا پاش و خطا پوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی

هست از تو عطاها و خطا نیست زهی شاه — عیسی عطائی و ملک الموت خطائی

بهرام و اسد هیبتی ارچه که به بخشش — خورشید فلک همت برجیس عطائی

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی — چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بودند کیان بهتر آفاق دنیابت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر زنیائی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث دهائی

در کشور دولت چو نبی شهر علومی — در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه — از شکل فریدونی و نزال عبائی

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت — البرز شکافی تو اگر گرزه گرائی

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون — خود روز رهائی که شه روز بهائی

آوازهٔ کوست نه پذیرد بصدا کوه — ترسد که شود سست دل از ترس صدائی

از گرد سپاه سیهت بر تن گردون — نقطی شود این ازرق عین ابرو سائی

ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید — کارایش این دائرهٔ سبز عطائی

محتاج به لشکر نه ای ار که بدولت — دارندهٔ لشکرگه این هفت بنائی

دولت نبرد منت رستمی و معاشی — قرآن چه کند رحمت بو عمرو کسائی

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی — کز نور عیانی همه رخ عین سنائی

چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی — کز جود طبیعی همه تن لطف نمائی

قدر تو بر افلاک سپه راند و پیش گفت — ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی

از طالع میلاد تو دیدند ز صد جا — اختر شمران رومی و یونانی و مائی

تسییر براندند و بر آهین بفرزند — هیلاج نمودند که جاوید بقائی

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد — ایجاز بدست آوری و دردم کشائی

خواهند ز تو امن فرغ یافتگان زانکه — در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی

گرچه ملک الغرب توئی تا ابدالما — بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی

هر چند که لبنک دهد آسایش بهرام — بهرام بشاهی به دلبنک تو بستائی

صد منزل از آن سوی فلک تخت شناسد — وز قدر تو صد منزل از آن سوی سمائی

زلزال فنا گر بدر سقف جهان را — تو سد همه رخنه زلزال فنائی

ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان — چون گفته من رشک معزی و سنائی

فی وصف معالیک معانی ثناهست — افدیک بنفسی و معالیک فدائی

اصبحت و راس الامر تحت جناحیک — امسیت و ظل الشعراء تحت لوائی

در شان تو من بسخا سخن امروز — ختم الامرائی به و ختم الشعرائی

بادا ز مدد عدل تو پیوند حیاتت | کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی
برتخت شهنشاهی و در مسند عزت | اندر پس بقا باش که فردوس تقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا | کورا ابدالدهر جهاندار توانائی

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید به صنعت ذی المطالع

صبح چون زلف شب براندازد | مرغ صبح از طرب پر اندازد
گرگسستی شب غراب وار از خلق | بیضهٔ آتشین براندازد
گرته مستقی بدر چرخ | تا به مرغ نواگر اندازد
بر شگافد صبا مشیمهٔ شب | طفل خونی بخاور اندازد
زخمهٔ مطربان صدای صبوح | در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر | در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار | مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره ز دور بوسهٔ تر | بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله نوای افتاد | کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیدهٔ مرکز | که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک | چون دهد عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق — شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم شب گریخت ساقی کو — تا کمند معنبر اندازد

جان بدستارچه دهیم آنرا — گر غبب طوق در بر اندازد

خار در دیدهٔ فلک شکند — خاک در چشمهٔ خور اندازد

عاشقان را که نوش نوش کند — لعلش از پستهٔ شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او — جرعه بر خاک اغبر اندازد

رنگ شوخی به مجلس آمیزد — سنگ فتنه به ششدر اندازد

درع بر سیم ز سنبل آراید — تیر آرش ز غبغب اندازد

ببر د سنگ او آخر سنگ — بر سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سوارهٔ چرخ — ساخت بر پشت اشقر اندازد

سپر زرد کرده دیلم وار — همه زوبین اصفر اندازد

از در مشرق آتش افروزد — سوی هر روزن اخگر اندازد

این عروسان تخور رعنا را — بر سر از آب چادر اندازد

زاهد آسا سجادهٔ زربفت — بر سر کوه و کردر اندازد

گنبد سبز مینهای بلور — در مغاک مقعر اندازد

آه من ساز و آتشین پیکان	تا درین دو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ	از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل	چرخ ناکس پرآور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است	که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش	که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود	جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا بُرد	بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن	کز سر کرسی افسر اندازد
نفسی بلبلان مجلس او	زین غزل شکر تر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد	سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده ای حور	در تو هر هفت زیور اندازد
تو ز زلف کافرت ماند	ترک غازی که خنجر اندازد
منم آن مرغ کاذر افروزد	خویشتن را در آذر اندازد

طالعم از برت برون انداخت / گر جهانم برون تر اندازد

گشت گرد سر نبشت طالع من / سر گذشتی بد اختر اندازد

چشم من در نثار بالایت / هم به بالات گوهر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی / پیل بالا سر و زر اندازد

عقل او گر هزار جان دارد / پیش شاه مظفر اندازد

سگ درگاه او قلادهٔ حکم / در گلوی غضنفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع / تیغ عدلش سر شر اندازد

همتش کاجری مسیح دلم / طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او گه پیکار / شرر قصر پیکر اندازد

بهر اخضر نه ارزد آن قطره / کز سر کلک اخضر اندازد

آسمان در نثار ساغر او / سنبچه سنبل اکبر اندازد

خنجر او چو حربهٔ مهدی ست / که بدجال اعور اندازد

دور نه چرخ بهر اقطاعش / قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون در کمان نهد بحری ست / که نهنگ شناور اندازد

دام ماهی شود ز زخم خدنگ / گر به بند سکندر اندازد

چون کشد قوس تیر جوزهر کین | کز جوزای ازهر اندازد

اسد از سهم ناخنان ریزد | عقرب از بیم نشتر اندازد

از شکوه همای رایت شاه | کرگس آسمان پر اندازد

دهر دربان اوست در خدمش | ناوک ظلم کمتر اندازد

انبیت ناردان که آتش افروزد | تا شرر در سمندر اندازد

آنکه در کعبه اعتکاف گرفت | سنگ چون در کبوتر اندازد

دولتش را ز قصد خصم چه باک | کو هوسهای منکر اندازد

نصرتش رهبرست در ره ملک | رای بار اسے رهبر اندازد

بارهٔ از گرد کاروان که رسول | خاک در دیدهٔ کافر اندازد

گر مخالف معسکری سازد | طغنه در بهر ابر اندازد

بخت شه چرخ را فروز آرد | کآتشش اندر معسکر اندازد

بدسگالش کجا ز بحر نیاز | کشتی جان بمعبر اندازد

دست رحمت کجا زند در آنکه | تیغ او دست جعفر اندازد

خصم فرعونی از بگینهٔ شاه | آلت سحر سبلی مر اندازد

ید بیضای شاه موسی وار | اژدهای فسون خور اندازد

بخت صیاد بیشه ایست که صید / نه به ترد بین خنجر اندازد

قصر جان را مهندس قدرت / نه به پرگار مسطر اندازد

شه که چوگان زند سلیمان وار / زین بران باد صرصر اندازد

جفت و طاق سپهر درشکند / جفته کان تکاور اندازد

بشکند سنبله بپای چنانکه / داس در چشم اختر اندازد

گه گه از سنگ آهن از نعلی / زان سم راه ستر اندازد

منجنیق از روم در عرب فگند / گردش از چین به بربر اندازد

نعش از آن کرد بندپی سازد / بر سر هر شه و ختر اندازد

دشمن سنگ نهاد فعل سگی / بر شه شیر پیکر اندازد

دیو گژ گژ بمردم اندیشد / فعل بد به بسا در اندازد

تیغ که از رخ نقاب شرم انداخت / تا حفاظی بجواهر اندازد

دست نمرود بین که ناوک کفر / در سپهر مدور اندازد

سنگ تهمت نگر که دست یهود / در مسیح مطهر اندازد

بر خبیث ملک همان انداخت / که بامت پیمبر اندازد

لاجرم منتش همان خواهند / که به مختار حیدر اندازد

تا زمین برکشد ز طلعت روز — طیلسان مزعفر اندازد

تا سپهر از ستارگان بر سر — شب گهرتاب معجر اندازد

دولتش باد تا بساط جلال — بر زمین مکدر اندازد

قدرتش باد تا طراز کمال — بر سپهر معمر اندازد

در مدح اسعدان نوشته شده و درین قصیده دو هزار دینار صله یافته

رخسار صبح پرده بعمدا بر افگند — راز دل زمانه بصحرا بر افگند

مستان صبح چهره مطرا می کنند — کین پیر طیلسان مطرا بر افگند

جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون — ترسم که نقره خنگ ببالا بر افگند

در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان — بر خنگ صبح برقع رعنا بر افگند

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش — آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افگند

چون برکشد فواره دیبا ز جیب صبح — سحرا که بر فواره دیبا بر افگند

هر صبحدم که برچند آن مهرها فلک — بر رقعه کعبتین همه یکتا بر افگند

ما مهره ها کنیم قدحها چو آسمان — آن کعبتین بر رقعه مینا بر افگند

دریاکشان کوه جگر باده بکف — کز لف بکوه لرزه ز دریا بر افگند

کیخسر دانه جام زخون سیاوشان | گنج فراسیاب بسیما برافگند
عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح | بس جرعه هم بزاهد قرا برافگند
از جام دجله دجله کشد پس بگرد خاک | از جرعه سبحه سبحه هویدا برافگند
آب حیات نوشد و بس خاک مردگان | بر ردی هفت دخمهٔ خضرا برافگند
از بسکه جرعه بر تن افسردهٔ زمین | آن آتشین دراج سراپا برافگند
گرد زمین ز جرعه چنان مست کز درون | هر گنج زر که داشت بصحرا برافگند
او دل کسیکه خاک شود جرعه را منم | چون دست صبح قرعهٔ صهبا برافگند
ساقی بیاد دار که چون جام می دهی | بحری دهی که کوه غم از جا برافگند
یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا | تا بحر سینه جنبهٔ سودا برافگند
می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق | تا رنگ صبح ناخن ما را برافگند
جام دمی چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونهٔ صبح را شفق آسا برافگند
آبستنا نه عدهٔ توبه مدار پیش | کاسیب توبه قفل بدلها برافگند
آن عاده دار بکر طلب کن که روح | آبستنی بمریم عذرا برافگند
هر هفت کرده پردگی زر بجرگه آر | تا هفت پردهٔ خرد ما برافگند
بنیاد عقل برفگند خواجه صبوح | عقل آفت ست هیچ مگو تا برافگند

داری گشاد نامهٔ جان مژده ای فلک — کو ده کیا که نزل تو اینجا برافگند
کس نیست در ده ارچه علفخانه بجاست — کس بر علف چه نزل مهیا برافگند
چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ — منت به نزل یک تن تنها برافگند
امروز کم خورانده فردا چه دانی آنکه — ایام قفل بر در فردا بر افکند
منقل برآر چون دل عاشق که حجره را — رنگش برنگ عاشق شیدا برافگند
سر دست سخت سنبله زر نجز من آر — تا مستی بعقرب سرما برافگند
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را — کو شعله ها بصرفه دعوا برافگند
گوئی که خرمگس پر از خوان عنکبوت — بر زیر سبز رنگ عبیرا برافگند
مانند عنکبوت سطرلاب آفتاب — زو ذرهای لایتجزا برافگند
از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان — بر ریگ زنگ زنگ دمی بحیرا برافگند
تا لنده استقفی آر بر بستر پلاس — رومی لباس زرد به پهنا برافگند
غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید — خیل پری شکست بغوغا برافگند
مریخ بین که در زحل افتاد پس از دهان — پروین صفت کواکب خشا برافگند
طاوس بین که زاغ خورد آنکه ز گلو — کادوس ریزهای منقا برافگند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان — می راز عاشقان شکیبا برافگند
ساقی تدرو رنگ بطوق غبب چو کبک — طوق دگر ز عنبر سارا برافگند
بر دست آن تدرو چو پای کبوتران — می بین که رنگ عید چه زیبا برافگند

چون آب پشت دست نماید نگین نگین　　پس مهر جم بخاتم گوپا بر افگند

زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین　　چشمم نگین نگین چو ثریا بر افگند

چون بلبله دهان بدهان قدح برد　　گویی که غرزه باد بغفرا بر افگند

با فاخته که لب بلب بچه آورد　　از حلق نار وان مصفا بر افگند

خیک ست زنگی خفقان دار کز جگر　　وقت دهان گشا همه صفرا بر افگند

مطرب بسحرکاری هاروت در سماع　　خجلت بروی زهره زهرا بر افگند

انگشت ارغنون زن رومی بزخمه　　تب لرزه شنابه شنایا بر افگند

چنگی بده بلورین ماهی آب دار　　چون آب لرزه وقت محاکا بر افگند

بربط گریست هشت بان کشتی بهشت　　هر دم شکنجه دست توانا بر افگند

چنگ ست پای بسته سر افگنده خشک تن　　چون زورقی که گوشت ز اعضا بر افگند

نای ست بسته حلق و گرفته دهان چرا که　　از سرفه چون فتیله حمرا بر افگند

در چنبر دف آهو و گور ست و یوز و سگ　　لیکن صف بران نگین بدارا بر افگند

حلق رباب بسته طنابست سیر او　　کز درد حلقه ناله اعضا بر افگند

در دری که خاطر خاقانی آورد　　قیمت ببزم خسرو والا بر افگند

رعد سپید مهره شاه فلک غلام　　بر بو قبیس لرزه ز آوا بر افگند

خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز — بر خاک اختران مجرا برافکند
تاج و سر بر خسرو مازندران ز رشک — خورشید را کلاه ز هما نابرافکند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند — برگستوان بدلدل صهبا برافکند
سلطان یک سوارهٔ گردون بجنگ دی — بر جرمهٔ تنگ بند و سپر ابرافکند
با تیغ بیست و یک شاق ز سقلاب ترک دار — بر راه دین کمین بفاجا برافکند
از دیو یوسفی بجهد آفتاب و چشم — بر حوت یونسی بتماشا برافکند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد — چون یونسش دوباره بصحرا برافکند
چشمه بماهی آید چون پشت ماهیان — زیور بروی مرکز غبرا برافکند
آن آتشین صلیب دران خانهٔ مسیح — بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره — همچون بره که چشم بمرعا برافکند
از پشت کوه چادر احرام برکشد — بر کتف ابر چادر ترسا برافکند
چون باد زند بیخی کهسار برکشد — بر خاک و خاره سندس و خارا برافکند
مغز هوا ز فضلهٔ دی گنده در زکام بود — ابرش طلا بوجه مداوا برافکند
کز شب گداز داد بعنبر غالیه روز را — تا هر چه داشت قاعدهٔ عذرا برافکند

شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب — تا کاهش دنبش مکافا برافگند

در پردهٔ خماهنی ابر سکاهنی — رنگ خضاب بر سر دنیا برافگند

قوس قزح بکاغذ شامی بشامگه — از هفت رنگ بین که چه طغرا برافگند

روز از برای ثقل کشی موکب بهار — پالان ز قوس استر گویا برافگند

روز از سر کمین چو سکندر کشد کمان — بر خیل شب هزیمت دارا برافگند

روز از نه تیغ خسرو مازندران شدست — چون بشکند نهال ستم یا برافگند

روز از نه عکس تیغ ملک بوالمظفرست — پس چون کمین به لشکر اعدا برافگند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام — زهر ز بیم شرزهٔ هیجا برافگند

کیخسرو هندی که غلامانش را خراج — طغماج خان به تبت و یغما برافگند

حمل خزانه اش بسمرقند بر کشد — نزل ستاره اش به بخارا برافگند

چون آب خضر جام سکندر کشد بزم — گنج سکندر از پی یغما برافگند

تا بشش دبیر خسرو شام و شه یمن — باج حبش بمصر و سبا و بصنعا برافگند

ملک عجم بکوشش دولت بپرورد — نام عرب به بخشش نعما برافگند

بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت — اکسیرها ز قلب مؤتفکا برافگند

زان رمح با رسان زدم کژدم فلک — بیرون کند گره بزبانا برافگند

پشت کمان و تیر چلیپا کند بزرم ... تا از اسم روم رسم چلیپا برافکند

شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل ... خشت شبانگشور اعدا برافکند

تخت لیالور شیراز نه فلک گذشت ... سایه بهشت جنت ماوا برافکند

نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح ... تا نقش آن بعرش معلا برافکند

ز اشکال تیغ او قلم تیر هندسی ... بر سطح ماه خط معما برافکند

ترتیب نوبه کله بندگانش راست ... رنگی که آفتاب بحنا برافکند

هر شب برای طرف کمرهای خادمانش ... دریای چرخ لولو لالا برافکند

هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه ... روز کیش نام خادم لالا برافکند

آقسنقری ست روز و قراسنقری ست شب ... بر سر دو نام بنده و مولا برافکند

آبای علوی‌اند که مرداد این خلف ... راضی بدان که سایه بر آبا برافکند

مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل ... بر تن کمر به خدمت خرما برافکند

گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس ... ظل همای رایت علیا برافکند

در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق ... بر دوش طیلسان اطعنا برافکند

فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش ... کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند

در بر فلک سوار برآید چو مصطفی ... زین بر براق رفعت والا برافکند

مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار ... گر همتش لگام به جوزا برافکند

آنکه از جناب شاه نجیبت بر دنشان ... رشک گران بجنت ماوا برافکند

شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد | گر بر فلک نظر به مدارا برافگند

گرنه بقای شاه حمایت کند فنا | بیخ نژاد آدم و حوا برافگند

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند | او گل بود که سهم براجزا برافگند

آری که آفتاب مجدد به یک شعاع | بیخ کواکب شب یلدا برافگند

روح القدس بشد اگر بار همتش | پرده درین سراچه اشیا برافگند

نشگفت اگر ز هوش نشود موسی آن زمان | کایزد بطور نور تجلا برافگند

نظارگان مصر چه برند دست ازانکه | یوسف نقاب طلعت غرا برافگند

از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان | پیرایه جمال زلیخا برافگند

سر برکشد کرم چو کف شه مسیح وار | بر قالب کرم دم احیا برافگند

صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی | شکل قدم بصخره صما برافگند

بس دوزخ است خشمش ازان بیخ رخ شد | کاتش بزر نا شده کونا برافگند

چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند | چو خوک دم به مسجد اقصی برافگند

از تاختن عدو بدیارش چه بد کند | یا بولهب چه دهن بطحا برافگند

نقصی بکاسه زر پرویزگی رسد | زان خرمگس که سایه بلبها برافگند

گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد | کس دیو را چه زیور حورا برافگند

مقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم | بر خویش این لقب بچه یارا برافگند

نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است | هر چند نام بیهوده کانا برافگند

بو شیرخواره را نرساند بهفت خوان | نام سفندیار که ماما برافگند

شاها طراز خطبه دولت بنام تست | نام آن بود که دولت برنا برافگند

اسم بلند هم به بلند اختری دهد | چون روزگار قرعه اسما بر افگند

دست تو نوشتمش خط تو خط استواست | کاقلیم شرک را تبعها بر افگند

آری بنای جادوی فرعونی از جهان | ثعبان اسود و ید بیضا بر افگند

گفتم که آفتاب کفی سهوم او فتاد | سهم تو سهو بر دل دانا بر افگند

خورشید آفتاب چو من هست سائلی | کش لرزه شرم وقت تقاضا بر افگند

دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم | غم دوزخی برین دل دردا بر افگند

زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر | چشمم نظر به مجلس اعدا بر افگند

حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود | گر قرص شمس نور بحربا بر افگند

از دست روی آرم و خوش ذوق خاطرم | چون زعفران که رنگ بحلوا بر افگند

جانم ستانهٔ تو رها چون کند که دیو | کو خرمن بهشت به نکبا بر افگند

ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است | عاقل کجا بساط تمنا بر افگند

تن گرچه سود آنمک از ایشان طلب کند | کی مهر شه بآتسز و بغرا بر افگند

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند | بر زاغ کی محبت عنقا بر افگند

یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر | کز مهر یوسفی به یهودا بر افگند

بهرام ننگرد به براهام چون نظر | بر خان و خوان لنبک سقا بر افگند

آنکس غرض ز بادیه بیت الحرم بود | کی چشم دل بحله و احیا بر افگند

آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا بر افگند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر / زهره ز رشک صاحب انشا بر افگند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار / تا خاک بر دهان محاکا بر افگند
چندان بمان که ماه نو آید عیان بشرق / وز سوی غرب شمس طلا بر افگند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را / مهری که جان سعد باسما بر افگند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من / بر چشم فتنه خواب مهنا بر افگند
نوشاد خوار عافیتی تا وبای غم / طاعون بطاعن حسد آوا بر افگند
عدل تو دین طراز که بر آئین ملک / هر روز نو طنطنه از تمنا بر افگند
خصمان اسیر قهر تو تا نجم بد بدست قهر / بنیاد شان خدای تعالی بر افگند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه اورا از ملک عراق نمیگذاشتند که بمقصد رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند / عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی / مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها نتوان برد بدریای عراق / گر ببازار خراسان شدنم نگذارند
نی نی سرچشمه حیوان بخراسان خیزد / من ز خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق / که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است / که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

آنچو عیسی گل و ریحان ز نفس سرد همت / گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

چه اشارت ز منی آمد که درین تشنه دلی / بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند

با جنابیست چنین پاک من آلوده جبین / با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند

با من آن پیل غریوان که در ابرهه ام / که سوی کعبه دهان شدنم نگذارند

من همه رفتنم تازی همه ره شادان دل / دل ندانست که شادان شدنم نگذارند

ری خرابیست خراسان شده ایوان ارم / در خراسم که بایوان شدنم نگذارند

آری افلاک معالیست خراسان چه عجب / که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند

گردن من بطنابیست که چون گاو خراس / سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند

در خراس ری از ایوان خراسان برسیم / گرچه این طائفه پرسان شدنم نگذارند

هشتم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه / خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند

از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود / که گه صبح خروشان شدنم نگذارند

درد دل دارم و درمانش خراسان ز مران / چون منم کز پی درمان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب / خوش نفس خواندن و خندان شدنم نگذارند

تا بهنگام بهارم که بدی مه شکفد / که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند

جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مکن / گوشه گیر که سوی کان شدنم نگذارند

گرچه خرگوش کنم پیروی شیر چه سود / که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند

باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه مستقیم ره امکان شدنم نگذارند

باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

مشتری وار بجوزای دو در و کم و بال چکنم سوی چو سرطان شدنم نگذارند

بوی مشک سخنم مغز خراسان بر رفت میرود بوی کرایشان شدنم نگذارند

گوی من صد پی زان سوی سر میدان شد گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند

قید بیفتاده منم ری و من قید نشین که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان شد شاید از پردهٔ طغیان شدنم نگذارند

ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانی پس سران پیش بسامان شدنم نگذارند

این دو صادق خرد و رای که میزان اند بر پی عقرب نیسان شدنم نگذارند

وین دل و عقل که پیکان رهٔ توفیق اند بر سر شه رهٔ خذلان شدنم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام پرستی چکنم کان دو شیرند که سکبان شدنم نگذارند

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

منم آن گاوده که تائید فریدونی بخت طالب کوره و سندان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت واین دل و عشق با وطان شدنم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسان هم نیست که بدان مقصد گیهان شدنم نگذارند

وبجاکش این بوم جدا مانده ز شهرم که کنون محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

فتنه از من چه نویسد که مراد انش دین دور فتنه‌ست که فتان شدنم نگذارند

ترس جاه و غم جان دارم این هر دو سبب بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هر قلق ام مهر نهی و رزم و دشمن دارم
تاج و تختی که سلمان شدنم نگذارند

آن بخارم که بهوا بر شده از بحر به بحر
باز پس گشته که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بنفوت نه رسم سوی اثیر
چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان کردم
گر خلال بن و دندان شدنم نگذارند

گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن
هم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند

از پی این بد و جا مکتب و دوکان دارم
نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند

هرچه اندوختم این طائفه را رشوه دهم
بو که در راه گروگان شدنم نگذارند

ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن
از انکه موران بسرکان شدنم نگذارند

هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله
از ره آسان شوم انشاء الله

چون طلب در دل و دل در ملکوت
ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره من
خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر
با دآبان شوم انشاء الله

پیش آن باده پرستان بشکوه
کوه شهلان شوم انشاء الله

شمع آنرا که گنبد کوه پناه | موج طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم افسر عقل | بو که سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سیه بخت سفید | ابر نیسان شوم انشاء الله

چه نشینم بو باخانهٔ ری | بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چه کنم خارستان | بگلستان شوم انشاء الله

همسر عقلم و چون عزم کنم | همه تن جان شوم انشاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم | کاب حیوان شوم انشاء الله

نکنم دیو دگرها به سفر | تا سلیمان شوم انشاء الله

چون صفایانگان ز رشک طرب | تر گریبان شوم انشاء الله

چون شکرفان ره از گرد سفر | خشک دامان شوم انشاء الله

نمک افشان شدم از دیده لگو | شکر افشان شوم انشاء الله

گر چو نرگس پریشان دارم باز | گل خندان شوم انشاء الله

خشک چون خاک در بند شده ام | تازه ریحان شوم انشاء الله

سنگ زر دم شده معلول تو وقت | لعل رخشان شوم انشاء الله

چشم بارم همه بیماری و مار | همه درمان شوم انشاء الله

غرض آورده بگوشم سر و گفت | که بپایان شوم انشاء الله
چون ز سر سام بخواب آمده ام | نه ز بحران شوم انشاء الله
بز زچو بخواب آیم و هم | رغم خصمان شوم انشاء الله
در مزوره چو بسرغ آیم باز | مرغ پران شوم انشاء الله
تب مرا گفت که سرسام گذشت | من پس آن شوم انشاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد | تا بفرمان شوم انشاء الله
گرد هد رخصه کنم نیت طوس | خوش و شادان شوم انشاء الله
بر سر روضهٔ معصوم رضا | شبه رضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانه شمع | مست جولان شوم انشاء الله

در مدح ملک الروشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش | بحری که نزل جان فگند بیکر سخاش
صدر سخن که لازم افعال او سخاست | این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
با روزن صدر اوست فلک زانکه انجمش | هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش
شعری بشب چو کاسهٔ دریوزه نمایدم | اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش

شمس فلک ز بیم اذا الشمس درگریخت — در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش

والشمس خوان که داد قسم داد زیورش — کو بست بهر بیم لقبی زیور سخاش

تا شمس دین برابر سپه یاست دو سپید راند — یک ذره نیست شمس فلک اختر سخاش

هست از سخاش عید جهان دختران رز مند — از خوشه سپهر زکوة سر سخاش

این پیر زن ز دانه دل مید بد سپند — تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش

رضوان ملک خسرو ملک تا باب اوست — کارمن بهشت شد از کوثر سخاش

لابه که در قیاس درمنه است شوره خاک — طوبی بنزد خلقش و کوثر بر سخاش

پیش زنیس عالم عادل شود طراز — مرحله را که یافته در ششتر سخاش

تا خلق را ز خلق دو دو دستش سه قبله ایست — بحرین دو قله ایست بر اخضر سخاش

واینک به بین بحیره ازجلس قطره ایست — از موج ریز در تیمم آور سخاش

نشگفت اگر بحیره ازجلس بعد ازین — آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش

گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست — بهر نظام کل جهان گوهر سخاش

آن ده بنان که هست جهان را مدد ده — هفت اخترند نه فلک اختر سخاش

این هفت نقطه یک رقم اند از خط کفش — وان نه صحیفه یک ورقش دفتر سخاش

خط کفش بصورت جوی وجوی نیست — بحر یست لیک موج زن از گوهر سخاش

دست سخاش بین شده صورتگر امید | تا دست همت آمده صورتگر سخاش
جز از صفت دوگانه مراز آفتاب زاد | هرگه که رفت همت او در بر سخاش
هشت آدم دگر بدر همتش چنانکه | حوا دیگرست کنون مادر سخاش
گلگونهٔ رخ امل از خون کنند و بس | کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنش معن وش انگشت جعفری ست | پس معن جود چون نگرم جعفر سخاش
ابر از حیا بخنده برون برد و برق وار | کو زد فغان ابر بدست تر سخاش
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را | تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش
بر چشمهٔ کرم شده سدی نیاز بست | بس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
مردم هزار عطسهٔ مشکین زد از سری | مغز جهان ز رائحهٔ عنبر سخاش
مرغیست همتش که جهان زیر سایه یافت | هر هفت بیضهٔ زمین از یک پر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبهرش سرکان | کز سیم و زر شده ست جهان عبهر سخاش
هست آفتاب زرد ز شفق چون نگه کنی | شب پرده کشاده رگ از نشتر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب بدد | از منظر سپهر بختر ظهر سخاش
پس حال کسر یافته کو گاه رفع کلک | سازد چو نصب کان زده اندر بر سخاش
بر خوان همتش جگر از میخورند بس | دندان تیز بین که شده ست افسر سخاش

[illegible]

او شهر زمستان دواتست لاجرم — برده تب نیاز ز نیشکر سخاش

در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت — کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش

بگذار استعارت از انجا که راستیست — از من کند نظیر خراسان خور سخاش

محمود دار بت شکن هند خوانش زانکه — تاراج هند از کند لشکر سخاش

محمود بن علی ست چو محمود و چون علی — من هم ایاز جودشش و هم قنبر سخاش

یعسوب امت ست علی دار از انکه سوخت — زنبور خانهٔ زر و سیم از ذر سخاش

چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند — جای تیمم ست بخاک در سخاش

نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست — سیراب چه که غرقه تن از فرغ سخاش

بر خار خشک خاطرم آرد تر انگبین — بادی که بر وزد ز پی عسکر سخاش

زان نخل خشک تازه شود گر نسیم توس — چون مریم ست حامله تن دختر سخاش

از آبنوس روز شبم زان کند دوات — تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش

پیشم چو ماه قعده شب رنگ از ان کشد — تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش

سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام — تا می برم سجود سپاس از در سخاش

بارانی آفتاب کنم نه از گلیم مصر — کز میغ تر هواست مرا کشور سخاش

دل کو تحفه دار امید ست نزد اوست — تا چون کشد محفهٔ ناز استر سخاش

پای دلم برون نشد از خط مهر او | نه مهرهٔ من امید من از ششدر سخاش

گر دست یک مهم بغریزی چو روز عید | شد چون هلال شهرهٔ زمین پیکر سخاش

گر کعب ماد آب نخورد و به تشنه داد | مشهورتر ز دجله شد آب خور سخاش

در حاتم اسپی از پی طفل وزنی بکشت | نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش

امروز مهتر و رؤسای زمانه اوست | صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش

خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی | هست این گلاب من گل بستر سخاش

از لفظ من که پانصد هجران چو من نزاد | ماند هزار سال دگر مجمر سخاش

گستردم این ثنای محبت نه از طمع | تا داندم محب ثنا گستر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارگه انور سخاش

او راست باغ جود و مرا باغ جان و من | تو بر فرستمش عوض نوبر سخاش

او مرد و ذات و همت من بکر لاجرم | بکری که همتم شده در بستر سخاش

من شه یافتم ندای انا الله کلیم وار | تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش

امروز صد چراغ ثنا بر فروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش

صد نافه مشک دادمش از تبت ضمیر | گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطالع میگوید

سلسله ابر گشت زلف زره سان او | قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او　　جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

رنگ بسبزی زند چهرهٔ او در الگر　　سوی بردن داده رنگ پستهٔ خندان او

خوش نمکین شد لبش تره تر عارضش　　بر نمک و تره بین دل شده مهمان او

گرچه زمهری که نیست نیست دلش آن من　　هست بهر سان که هست هستی من آن او

دارم زنگار دل وارم شنگرف اشک　　کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر　　ماندم ناخن کبود در تب هجران او

گرچه شکرخنده کرد بردم چون اصفنا　　آتش من مگذراد بر شکرستان او

دیلم تازی میان اوست من از چشم و سر　　هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا　　بار عزیز است صعب جان تو و جان او

دی پدر من بوهم دایرهٔ برکشید　　دیده در آن دایره نقطهٔ مرجان او

صانع زرین عمل پیر صناعت علی　　کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

المطلع الثانی

عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او　　دل عجمی صورتیست عشق زباندان او

خاصگی دست راست بر در وحدت شاد　　ونیکه بدست چپ است داغگران او

تانکنی زنگ خورد آینهٔ دل که عشق　　هست ببازار غیب آینه گردان او

عقل جگر تفته ایست همت خشک آخری ست / جرعه کش جام او ز له خور خوان او

از خط هستی نخست نقطهٔ دل زاد است / لیک نه در دائره است نقطهٔ پنهان او

رهرو دل این ست از رصد دهر از آنکه / کمتر ویرانه است دهر ز دیوان او

دل برصدگاه دهر بیش بها گوهری ست / دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلشن آلوده اند / تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود / دهر لگدکوب گشت از تک جولان او

نیست از این آب و خاک زهره و بیست دل / کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده از دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ / هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او

یوسفی آورده در بن زندان و بس / قفل زر افکنده بر در زندان او

خوردشی را چو مور زیر لگد گشته / بس پر طاوس را کرده مگس ران او

خوش نبود شاه دل اسب گلین زیر ران / رخش بهرامی زر منتظر ران او

دل که کنون بیدق ست باش که فرزین شود / چونکه به پایان رسد هفت بیابان او

شمهٔ از سر دل حاصل خاقانی ست / کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا / کار نه خوردست خیز چارهٔ سازان او

قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین که هست / عاقلهٔ کاف و لام عقل دبستان او

گیسوی حور آشناس پرچم منجوق او / عطسهٔ آدم شمار صیحهٔ یکران او

دوش ملائک نخست غاشیهٔ حکم او | گوش خلائق بسفت حلقهٔ فرمان او
عقل درختیست سبز بر منظر آن گرد | خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

المطلع الثالث

لشکر غم را کشاد آمد دوران او | ابلق روز و شب ست نامزد ران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد | نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که برآید بدل ننگری آسیب او | آتش کافتد در آب نشنوی افغان او
اول جنبش که نو گلبن آدم شگفت | میوهٔ غم برد و بس بر تو بستان او
و آخر مجلس که در میکدهٔ غم گشاد | دور زبا سر گرفت ساقی دوران او
جرعهٔ از دست غم گشتن ما را بس ست | این همه بر پای چیست بلبله گردان او
آمد باران غم پول سلامت ببرد | بر سر یکمشت خاک تا که باران او
پنجهٔ عنکبوت نیست خیال استوار | گز احد بو قبیس بابر غضبان او
آتش غم نیل را در سر آرد چنانکه | صد ره پشته سبز صورت خفتان او
ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا | کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او
والی عزلت توئی اینکه تو غرای فقر | مشرف وحدت تو باش آنکه دیوان او
مهر و منشور چون توئی دست نشان ید | دست ثنا اندر آر هیچ ز دامان او
حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی | کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

المطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او　　بی نمکی تعبیه در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود　　رسته از منکری رسته خذلان او

دهر چو بیت ست خاک بر سر سالار او　　ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز گوشک نقب زن از دود دل　　در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او　　یوسف خود را برآر از چه زندان او

ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان نیز ماند　　پای خرد در گذار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید که باز　　هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او　　خر که کژ افتاده است گر ته پالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی　　سوره سر در نویس هم به دبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست　　گرچه زپس تیر دد طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه　　ره زپس دارو ند لشکر و ارکان او

کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنکه　　موضع هر مبضع ایست بر نشتر شریان او

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات　　شیخ مرمت گر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر در دگر علی　　کاز رو اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف بخارکیست نوح دردگر بود — تا زهنر دم زنند بر در امکان او

نوح نه پس علم داشت گر پدر من بدی — قطرهٔ بستی بعلم بر سر طوفان او

نعل پی اوست چرخ کز عجل دست او — آن ده و دو نرگسه بر سر ایوان او

غارت بحر آمده است غایت جودش چنانکه — آفت بیشه شده است تیشهٔ بران او

ریزش سوهان اوست دارو طلاق ازانکه — هست لسان الحمل صورت سوهان او

چرخ مقرنس رای کلبهٔ میمون اوست — نقش فلک تختها قطب کلید آن او

رندهٔ مریخ زند چون شود دش گند سر — چرخ کند ساعتی از زحل افسان او

درحق کس اره دار نیست دو رو و دو سر — گر همه اره نهند بر سر شش اخوان او

هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش — بطش در اعیب پوش بخش فراوان او

مفلس دریا دلست ای دانا ضمیر — مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او

اوست طغان شاه من مادرم کنون ست او — من برضای تمام سنقر و کان او

گر بودش رای آن کاره کش او شوم — رای همه رای آنست فرمان همه فرمان او

اینت مبارک سحاب کز صدف دایگی — گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او

روح طبیعم گشت پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل دار می مزد انگشت من — تا سر انگشت من یافت نمکدان او

شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد — ثمره نجوی عسلی بهتر از الوان او

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من — منت شروین برم انده شروان او

ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج — ملک سمرقند چیست افسر خاقان او

گر بهی خصمش انداز سر کینه چه باک — کو خلف آدم است و ایشان شیطان او

چو یکی ازین زرد گوش گاو غضب سرخ چشم — هر یک طاغی و دیو زهره طغیان او

خاصه سگ وامغان دانه و دام مغان — زر دگهرهای من طبع خزف سان او

بست خیالش که هست همسر من ای عجب — نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از سر سام جهل — این همه ملفوظ‌هاست صورت بحران او

گر جگرش خسته شد از سرع این گروه — نعت محمد بس است نشره درمان او

دل بدر کبریاست شحنه کارش که او — خاک در مصطفی نایب احسان او

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیشم — نان من از خوان اوست چاکی از خوان او

باد دعاهای خیر در پی او تا دعای — اول او یاربست و این پایان او

در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من — یارب کارواح قدس‌ها دعاخوان او

گر قضای ازل عهد عمر در گذشت — تا به ابد بگذرد نوبت عثمان او

در مواعظ و مدح بعض ملوک و امرا

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد یار

کار از روشنی چو آب خزان | یار از خوشدلی چو باد بهار

چرخ برکار دبار را به صبوح | میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح | دست موسی برآرد از کهسار

در سفال خم آتشی ست که هست | عقل حراق او و روح شرار

در کف از جام خنگ تب بنگر | بر رخ از باده سرخ تب بنگار

خاصه کایام بگسست پرده کام | خاصه دوران گشاده بسته کار

مرغ دل یافت دانه سلوة | برق بیسوخت کشته تیمار

بار مشک ست زعفران در جام | بس خط جام چون خط طیار

کوثر روان بزم کوثر جام | کز سمن زار بشگفد گلنار

ابن ابن الکوس والاقداح | ابن ابن الشموس والاقمار

بمعان آسی تا مرا بینی | که ز حبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند بدست مشی | چون زره بر دهان زنش مسمار

خوانچه کن سنت مثان می آر | در بلورین رکاب می یکبار

عجب ست این رکاب میگوئی | کامد از ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب | چون رکاب عوان کشد احرار

آفتاب از سوار شد بر شیر — هست می شیر آفتاب سوار

جرعهٔ گر به آسمان بخشی — شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین را زمی دهی جرعه — گردد از مستی آسمان کردار

میشود هر در طبایع اربع — ظلمات ثلاثه را انوار

ساقی آرد گه خمار شکن — نقع شکرین ز دانهٔ نار

نار هر نقل چون شراب خورند — نقل ما نار یعنی از لب یار

تیغ خونی کشد می کافر — ز خشم گوید که جاهد الکفار

بر فلک شور تیغ صبح مپرس — که نه ترسد ز تیغ دست عیار

گر باطلی رسی دمی برسد — نرسد دست بر می بازار

ماه را کن قدح چو هست نوان — در شفق گیر می چو هست یسار

هان بشر یان خوشهٔ عنب ست — دست بر کن ز خوشه می بفشار

مار کز دی زهر خاک خورد — ریزد از کام زهر جان ادبار

نخل کاب عنب خورد تریاک — بار دارد لب شراب نوش گوار

مثل جام و پارسایان هست — لب دریا و مرغ بوتیمار

پارسا را چه لذت از عشرت — خنفسان را چه نسبت از عطار

لیکن آنکس حریف بیداری | عقل طعن آورد درین بیدار

یار اگر گوئی اهل دلکش نیست | گویدت دل خطاست این گفتار

هر که جوید محال ناممکن | هست ممکن که نیست برگ سیار

گر تو دُردِ هم همدمی جوئی | در ره جست کم کنی هنجار

بخطای که بگذرد در وهم | غافلان را سزاست استغفار

گر فرستی برای هفت تنان | دوستگانی بدست خضر سیار

از زکوة سر قدح هر وقت | جرعه کن بخاکیسان ایثار

بس بس ای دل که آب کرد عقل | هست از آب و کار او بیزار

بدت لهو را غمست انجام | باده نیک را بدست خمار

سنگ را آب بر دمد که شکم | آب را سنگ در فتد بزبار

هر طرب را برابرست کرب | هر یمین را مقابلست یسار

یک فرح ده هزار غم ز پس ست | کز پس هر فرح غم ست هزار

هر چه زین روی کعبتین یک و دو ست | بر دگر روی بر ششست و چهار

گاو شنبر برهنه تن بیوست | خر بربط بر ابریشمین افسار

چون ربابست دست بر سر عقل | از دم وصل تو تظلم وار

دل نصاری دیر خانهٔ ملک ست　　شهد الله نوشت کرد عذار

حرز عقل ست و مرهم دل ریش　　تیغ روز ست صیقل شب تار

همچو حرف کاغذیش پیراهن　　همچو حباب از پلاس مین شلوار

باده را بر خرد مکن غالب　　دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی سیمین　　گاو زرین که می چرد گلنار

گر بود زان می چو زهرهٔ گاو　　خاطر گاو زهره شیر شکار

هم ز می دان که شاه باز خرد　　کبک زهره شود بسیرت سار

از من آموز دم زدن بصبوح　　دم مستغفرین بالاسحار

جام کیخسرو ست همت من　　که کند راز کائنات اظهار

سلسبیل حلال خور زین جام　　وز حمیم شراب شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چو صدف　　حیض بنت العنب مخور زنهار

شیر پستان شیر خور دستی　　حیض خرگوش پس مخور زنهار

ز آب رنگین حجاب عقل مساز　　شعلهٔ نار پیش شیر میار

عیش اسلاف در سفال مدان　　گل سیراب در سراب مکار

بول شیطان مکن بقاروره　　پیش چشم طبیب عقل مدار

لهو و مطرب دو مار ضحاکند | هر دو خونخوار و بیگناه آزار

عقل در دین شکر فریدونند | که بر آرند از ان دو مار دمار

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست | باد دربانش هست دست افزار

نیست چون پیل مست معرکه لیک | عنکبو نیست رومی در دیوار

سار شکین که نیست چون بلبل | رومی ارغنون زن گلزار

لاجرم شاید از برشته بید | زنگی چار پاره زن شد سار

ایضاً مطلع ثانی همدرین وزن و معنی

دیدبانان این کبود حصار | روز کور اند یا اولی الابصار

چون جهانی ز خندق آب کلین | کانشین خندق است گرد حصار

رخش بیرون جهان چو آب مسیح | زین پل آبگون آتش بار

امی زیر کار از نقطه گل | نتوانی برون شد از پرکار

همچو پرکاری اندرون کمال | یک قدم ثابت و دگر سیار

چیست دنیا زنی ست مکاره | چیست در خانه زنی غدار

هفت پرده است و زانیات درو | همچو دار القمامه مس الدار

عقل بگریست و اختران ثیّب ‌ ‌ ثیبات اند حاسدان ابکار

دست کفچه مکن به پیش فلک ‌ ‌ که فلک کاسه‌ایست خاک انبار

آز را از خیانت آر بدست ‌ ‌ زانکه از راستست خود سر آزار

گر بمیزان عقل یک درمی ‌ ‌ چه کنی دست کفچه چون دینار

آز در دل کنی شود آتش ‌ ‌ سر که بر مس نهی شود زنگار

چون تهی عمر شد چه باید برد ‌ ‌ غصه از یار و درد سر ز دیار

لاشه چون سم فگند کس نبرد ‌ ‌ نبت نعلبندی و بیطار

چون سر از تن برفت سر نکشد ‌ ‌ نخوت تاج بخشی و دستار

نکند یاد عقل از مولد ‌ ‌ سر ندلات سنجر از سنجار

عمر جام جم است کایامش ‌ ‌ بشکند خورد بس ببند دوار

همچو گوهر شکستنش خوار است ‌ ‌ همچو سیماب بستنش دشوار

آه که بیم رستم اجل سست ‌ ‌ خیل افراسیاب عمر ادبار

نقد عمر تو بر دخاقانی ‌ ‌ دسر نوکیسه و کهن بازار

چون تهی مایه ات برفت از دست ‌ ‌ هرچه سود آیدت زیان پندار

بر رخ بخت همچو موی رباب ‌ ‌ موی من نغمه میکند سر تار

به بهار و شگوفه خوش سازد | نحل و موسیچه لحن موسیقار

در عروسی گل عجب نبود | گر بحنا کشند دست چنار

روز دولت برادر بخت است | چون رفوگر نسیم غم قصار

بخت برنا وقایهٔ عمر است | چشم بینا طلایهٔ رخسار

مطلع ثالث

بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار | هم وفادار و هم جفا بردار

من ترا از زمن جهان چو مان | تو بدین سوز من گرفته کنار

طفل می خوانمت زهی بالغ | مست میگفتمت زهی هشیار

من ترا طفل خفته چون خوانم | که توئی خواب دیده بیدار

ماشبانگه لقات چون خوانم | تو چنین تازه صبح صادق وار

دست بر سر زنی گرت گویم | کان بهی عمر رفته باز پس آر

ور تو خواهی دراخری امسال | آوری خط محو کرده پار

هرچه بخشم بدست فرّ از من | نه پذیری و بس کنی بیکار

سر نیزه زد آسمان بر خاک | که توئی آفتاب نیزه گذار

شهرهٔ مرغی نه شهربند قفس / قفس آن تو بس لیل و نهار

طیر انت چو در شکرت من / برازین نه مقرنس دوار

عهدنامهٔ وفات زیر پرست / نامهای بقات در منقار

دانه از خوشهٔ فلک خوردی / که به پرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پروازی / که چو سیراب گشته اند نزار

تو ز آب حیات سیرابی / که چو ماهی آبی از سروار

هدهدی کز عروس ملکی / خبر آور توئی و نامه سپار

گلبنی تازه رو نیست ترا / چون گل نخلبند تیزی خار

شاه بازی سیاه روی ازانکه / نشوی از زاغ شب سیاهی تار

اینت شه باز کز پی چو منی / صید نسرین کرده بهار

گر مرا در سه ماه یا دو امام / بیکی سال داده دیدار

ذوامام زمان دو رکن الدین / دو قوی رکن کعبهٔ اسرار

ز موالات این دو رکن شریف / هم تمسک کنم هم استظهار

گر بعمری دراز هست مرا / خدمت هر دو رکن بدرفتار

آری این دولتست سال آورد / چه عجب سال دولت آرد بار

دو فتوح ست تازه در یک وقت ❊ دو لطیفه است سفته در یک تار

هر دو رکن جهان مردمی اند ❊ آدم مجتبی و عیسی وار

هر دو رکن افسر وجود آرای ❊ هر دو رکن اختر سعود نگار

شده هم از اتصال سعد دو رکن ❊ خالی الیسر ز آفت اشرار

این چو رکن هوا لطافت پاش ❊ وان چو رکن زمین خلافت دار

این چو رکن هوا مقدم روح ❊ چار ارکان جسم را معیار

کلک آن رکن چون مهندس عقل ❊ پنج ارکان شرع را معمار

این ز رخی حاکم ملک عصمت ❊ وان ز ری عالم فلک مقدار

نام رخی زین چو روی ری تازه ❊ کار ری زان چو نقد رخی بعیار

روی این ور ری خباب اشراق ❊ خوی آن در رخی آورد آثار

رکن رخی حبر شافعی توفیق ❊ رکن ری صدر بو حنیفه شعار

با وجود چنین دو حجت شرع ❊ ری و رخی کوفه دان بصیره شمار

زین از حلم رکن رخی در تب ❊ زان خوی سروش آنکه آب بجار

این حدیث نبی کند تلقین ❊ وان علوم وحی کند تکرار

مجلس هر دو رکن را خوانند ❊ کعب اخبار و کعبهٔ اخیار

هر دو فتاح رمز را مفتاح — هر دو سر دار علم را پندار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه — آن یکی صادق و دگر طیار

واز سوم جعفر از سخن رانم — هر یک از جود آل دار دعار

هر دو از هیئت هیبت بدو وقت — همچو گل خاضع و چو مل جبار

هر دو بر جبین علم کیوان حلم — هر دو خورشید جود قطب وقار

نه دبرین هر دو قطب میگردد — فلک شرع احمد مختار

شرح زین هر دو قطب نگریزد — که فلک راست هر دو قطب مدار

هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم — بلکه بحر از درون و بیرون زخار

بحر در کوه بین کنون پس از آنکه — کوه در بحر دیده بسیار

هر دو ز نور خانهٔ شبهات — کرده غارت چو حیدر کرار

چون علی کاینه نگاه کند — دو علی بین بعلم وحی گذار

هر دو رکن بود اند داعی دل من — عمر آن بین و داعی عمار

آن به تبریز زاب چشمهٔ خضر — کرده جلاب جان من زنهار

آن برمی قوالب مرا چو مسیح — داد تریاک روح من بیمار

این مرا زاده آن مرا غاذی — این مرا مخلص آن دگر دلدار

چه عجب کاندست ذوالقرنین	ق به سلامی برهمنی در غار
پدر پیر شاه مروکشای	ارسلان آمد وندادش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته	به سلام دو کفشگر یکبار
شمس نزد اسد رود مادام	روح سوی جسد رود هموار
ذره را آفتاب بنوازد	گر برش قدر نیست در مقدار
کنم از حمد و مدح این دو امام	ری و خی را ز محمدت دو انار
که کرم شان بعطسه ماند راست	کاید الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکی ست خاقانی	ری و خی دان دو قبله زوار
ربع مسکون ز شکر پر کردی	هم نشد گفته عشری از اعشار
من بری مکرمی دگر دارم	مکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروع میر تاج الدین	کوست تاج الصدور و فخر کبار
چون خط جود خوانی از اشراف	چون دم زهد رانی از اخبار
تاج را طوقدار و مملوک اند	مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دهان گشاده بماند	پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صالح و امین صالح	کز سلف را بدوست استفخار

خیر اکرام واستقس کرم | نیر اعظم آیت دادار
بو روح الوری ولا تعجب | کالیتو اقیت محنة الاحجار
دل پاکش محل مهر من ست | مهر کتف نبی ست جای مهار
مهر او تا زدیم ز مصحف دل | چون دو آیت بنگنم به کنار
تاج دین جعفر و امین یحیی ست | او مهین درجه او مهینه شمار
تاج دین صاعد و امین عیسی ست | سر کتاب و آخر نطار
عقل پاک آن و نفس دراک این | به از این نیست در ثنا گفتار
هست این چار حرف تاج سه حرف | بسم بین هم سه حرف و اله چار
این یمین مراست جای یمین | ور یسار مراست حرز یسار
شمس ملک آمد و ظلال ملوک | بدر گوهر شهد و هلال تبار
ابدح العید و الهلال معا | بلق ینضی نتیجة الافکار
قد رایت الهلال فی سفری | صرت افدی الیه الاسفار
کنت بالری فاشتفت عللی | من غوادی سحابة المدرار
تا بر دیش گرفته ام روزه | جز بیادش نکرده ام افطار
وار لفا هی بفیض همته | کار لفاه الریاض بالامطار

لو قضی بالنوال لی وطرا | قضیت بالثنا له الاوطار
زنده ماند از تعهد چو منی | نام او بالعشی و الابکار
آهو از سنبل تتار چرید | نه بمشک است زنده نام تتار
تازی از رای او چو بغداد است | از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه رایش عزیز دری مصر است | خوار صد قاهره ست قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او | که حیاتم ز بهر حسن جوار
خود ندارد حواری عیسی | روزگوری ز حاجت معیار
خصم خواهد که شبه او گردد | شبه عیسی کجا رود بر دار
نیک داند که فحل دورانم | دلم از چرخ ماده طبع فگار
نشکند قدر گوهری سخنم | نظم هر دیو گوهر به دوار
سنگ آبی گداخت خاک بود | که برد آب قند ز ملغار
منم امروز سابق الفضلین | نتوان گفت لاحق اند اغیار
که غبار براق من بر عرش | میرود این خسان حسود غبار
این جدل نیست با نوآمدگان | که عیال من اند روزی خوار
بلی این هم مراست با قدما | که مجلی منم درین مضمار

همه دزدان نظم و نثر من اند	دزد را چون نهم محل نقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد	بانگ دزدی برآورد ناچار
لیک غماز اوست نطق خیال	عطشه دزد شد فه طرار
گرچه حاسد بخاطرم زندست	خاطرم گشت خواهد او را زار
مار صد سال اگرچه خاک خورد	عاقبت خورد خاک خواهد مار
این قصیده ز جمع سبعیات	تا من ست از غرائب اشعار
از در کعبه گرد را آویزند	کعبه در من فشاندی اشیار
ز دقفانبک رانفای انیک	وامرا القیس را فکنده ز کار
کردم اطناب گفته اند مثل	حاطب اللیل مطنب المکثار
آخر نامه نام تاج کنم	که عسل باشد آخر الانهار
هست طومار سکل جوی بخلد	چار جوی بهشت ازان طومار
مردم مطلق ست زان نامش	آخرست از صحیفه الاذکار
عذر من بین در آخر قرآن	نقط والناس را مکن انکار
تا ابد در قیام یار تو باد	واهب الروح وارث الاعمار

این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه	وی سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بد فضائل بحر فضل	فیلسوف دین فزای و کفر کاه

در مدح امیر رشید الدین وطواط بطریق صله آن قطعه این قصیده خاقانی انشا کرده است

اگر بساحت گیتی نماند بوی وفا　　که هیچ انس نیابد ز هیچ جنس مرا

فسردگان را همدم چگونه برسازم　　فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا

درخت خرما از موم ساختن سهل است　　ولی کز او نتوان یافت لذت خرما

مرا بفرقت پیوستگان چنان روزیست　　که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا

اگر بگوش من از مردمی دمی برسد　　بمژده مردمک چشم بخشمش بخفا

اگر مرا ندا ارجعی رسد امروز　　وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا

بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت　　نصیب نفس من آید نوید ملک بقا

ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش　　صدای کوس الهی بپنج نوبت لا

خروش تسبیح جبریل و صور اسرافیل　　غریو سبحه رضوان و زیور حورا

لطافت حرکات فلک بگاه سماع　　طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامه مصری میانه توقیع　　صهیل ابرش تازی میانه هیجا

نوای باربد و ساز مطرب و مزمار　　طریق کاشته گه و راه ارغنون و سه‌تا

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری　　نفیر فاخته و نغمه هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی　　گزارش دم قمری به پرده عنقا

مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد　　که از دیار عزیزی رسد سلام وفا

چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر پیک　　رسید نامه صدر الزمان بدست صبا

درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود　　صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا

از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم ** همی سرایم یا ایها الملا بندا

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید ** دو نوبهار کز آن عقل طبع یافت نوا

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج ** بهار خاص مرا شعر رشید الشعرا

سزد که عید کنم در جهان بنغز رشید ** که نظم و نثرش عیدی نوید ست مرا

دگر بگوهر سعیدی روایت سخنش ** زهی رشید جواب آمدی بجای صدا

ز نقش نامهٔ آن صدر و نقش خامهٔ او ** بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا

ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد داد ** بهم نماید پروین و نعش در یکجا

عبارتش همه چون آفتاب طرز تر آن ** که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت ** جوارش ز تحیت مفرح ز نثار

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی ** مفرح زر و یاقوت به بود سودا

زبون تر از مه سی روزه‌ام همی بیمار ** مرا بلطف چه خورشید خواندن جوزا

بصد دقیقه ز آب در شنه تلخ ترم ** بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا

طویلهٔ سخنش سی و یک جواهر داشت ** نهادمش بهای هزار و یک اسما

بسال عمرم از و بیست و پنج بخریدم ** شش دگر ز آتش روز کون بود اما

مگر که جانم ازین خشک سال خرزمان | گریخت در کنف او بوجه استسقا

که او بهیچ ز انامل بفتح باب سخن | ز هفت کشور جانم ببرد قحط وفا

حیات بخشا در خامی سخن منگر | که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود | چو غم ببرد برفت آن همه فروغ صفا

شکسته دل ترازان ساغر بلورینم | که در میانه خارا کنی ز دست رها

جهان بنجره کشی در کسی کشید کمان | که بر کشیده حق بود و برگزیده ما

ازین قصیده نمودار ساحری کن از آنکه | بقای نام توست این قصیده غرا

بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسد | خنک تو کین همه دولت مسلم ست ترا

اگر خری دم این معجزه زند که مراست | دمش ببند که خر لنگ بهتر از گویا

گمان کرو همه گبران ندارد آن مهره | که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

اگر چه هر چه عیال من اند خصم منند | جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی بحبسگاه جحیم | دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند | و اگر شوند سراسر درخت دا

دعای خالص من بس مراد تو باد | که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا

ایضاً امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشاء کرده است

گرچه کانی خرد مرا دانی
عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاک می‌بینم
متورع به شخص انسانی

افضل الدین امیر ملک سخن
شارح رمزهای یزدانی

امام افضل الدین در جواب او این قصائد فرستاد

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان
بر کران شو زین مغیلان گاه عولان بر کران

جان به سیف زاد را کازاد کردهمت هست
وارهان زین چار میخ و هفت زندان وارهان

درگذر زین سرد سیر ظلمت آنگه روشنی
درگذر زین خشک سال آفت اینک گلستان

المقی را کاسمان بستر چراگاه و بیست
چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان

تا نگارستان نخواهی طارم ایام را
کز برون سبز زنگارست از درون سوخاکدان

جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او
تشنگی چون بر گس سنبل زنر دارد در میان

روز و شب جانسوز تو از انگه تو از نا پختگی
روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران

تا کی این روز و شب چند این مغاک ترکی
آن درخت آبنوس این صورت هندوستان

از نسیم انس بی بهرست سردستان دل
ور ترنج عافیت خالیست نرگسدان از آن

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند
سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

دل منه بر عشوه‌های آسمان بر که هست
بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان

زود بینی چو بنات نعش گیتی سرنگون
تار در بر باد این سیر و دره بیکرا دبان

با اهل همراه وحدت کی شوی چون شود ‌‌ | مرد چوبین اسپ با بهرام چوبین همعنان

در به بند آمال را چون شاه غزلت ران کشاد | جان بهای نعل را در پای اسپ ذوفشان

بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر | شربت غزلت هم تباشیر تن دهد هم ناردان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه | نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

آن زمان کز در درآید آفتاب دل ترا | گر توانی سایهٔ خود را برون در نشان

چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته | هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان

شاهد خورشید وانگه زحمت مشاطگی | مرکب جمشید وانگه حاجت برگستوان

درد سر شان خرسندی نوآموزی هنوز | کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی | هر ولی عهد آن شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوت کز نقرسازی خیمهٔ مهدی شناس | زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث | هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم | موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان

تخت نرد پاکبازان در عدم بسترده اند | گر سر ششدر داری برانداز این بساط پاستان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود | سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت بین و من | تا زنا جنسان نجوئی برگ خلوت باد و هان

عیسی از گفتار نااهلان برآید بر فلک | آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

چند چون بد بهر تهدید بینی از رنج و عذاب — تو برای رهنمای ملک یک رایگان

این گره باد ند از یشان سازگاری کم طلب — کآتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی زین و زان بر سر نشینی چون الف — چون بپیوستی بپایان او فتی هم در زبان

عقل چون گربه است سری در تو همی ساید بمهر — تا نبر در رشته جان تو موش این و آن

گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات — پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیر بکن بر چار فصل روزگار — چار بالشهای چار ارکان بدندان باز مان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست — چند بر بزغاله پر زر سر باشی میهمان

ناقه همت براه فاقه ران تا گرد دت — توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین بار چو درویشان همی زی زانکه هست — جبرئیل اجراکش این قوم در رضوان میزبان

جان مده در عشق روز و زر که ند هد هیچ طفل — لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج فلک صفر است و چو تو بهر خفر — اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاند ارست — گو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز — کز چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن گو باد در دست نگین — آب رخ در جاه کن گو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش — پشت بر برراز تا پهلو زنی بر پهلوان

نی صفی الملک را بینی صفای در جبین — نی رضی الخضر را بینی رضای در جنان

گر برنگ جامهٔ عیسی کرد جاهل باک نیست | تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان
چون تو یکرنگی بدل گر رنگ آید در لباس | چه عجب چون عیسی دل در برت دارد مکان
گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل | کلک رنگین جامه هم صاحب بصیرت از دوان
چون کتاب الله بسرخ و زرد می شاید نگاشت | گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان
نی کم از زنبور منقش در هنر | نی کم از زاغ ست طاوس بهشتی ز امتحان
باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل | چند از این زهاد همچون سرو در پیری جوان
برزمین زن صحبت این زاهدان جاه را | مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیره دم | چون قطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزان
اربعین شان ز خمسین نصاری دان بتر | طیلسان شان ز زنار مجوسی دان نشان
زان کرانها که حق با این در دگر زاده کرد | ابکشنده از کینه چون نمرود بر گردون عمان
نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ مردمی | چرخ ازرق پوش آنگه عمر کاه و جانستان
چند نالی چند ازین محنت سرای زاده بو | گز برای رای نوشروان نگردد خیر دان
پنجه بازی برد بر ساعد شاهان نشین | برنگس خواران قولنجی رها کن آشیان
ای عزیزی مادر و جان پدر تا کی ترا | این بزیر بیشه دارد وان بزیر دودکان

ای درین گهوارهٔ وحشت چه طفلان پای بست　　غم ترا گهواره جنبان حوادث دایگان

شیرمردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها　　تا کی این پستان زهرآلوده داری در دهان

گر حوادث نیست باید شکست اندیشه نیست　　مومیائی هست مدح صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش　　چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان

جاه او در پایه و ساعت بر شه بعد چار طبع　　هیچ نوبت می‌زند بر شش سوی این هفت خوان

ثابت بدعت شکست اقبال احمد سیم گر　　سکه نقش بت بر دادن نیارد در جهان

چار پای منبرش با هشت حمالان عرش　　بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام　　ای مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق　　هم شرف زین دارد آنک لم یلد خوان قران

بیضه بشکن نوچه کم کن تا نوی طاوس نر　　بیضه پرورد به کنجشکان گذارد ماکیان

کین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت　　وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من ببینی هیچکس در شرع و شعر　　قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند آنان که خصمان منند　　آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست　　چون من از بسطام باشم دین گروه از دامغان

تا شکستم زین خران گرچه درست از من شدند　　خوانده تا عیسی ز مقعد چه دید آخر زمان

جان کنند از ژاژخای تا بگرد من رسند　　کی رسد سیر الشوانی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم بر کشند　　تا کنند یک پوست را گردون درفش کاویان

ایضاً این قصیده را در آوان کودکی گفته است

صفتی ست حسن اورا که بوهم در نیاید ‌‌ روشنی ست عشق اورا که بگفت در نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت ‌‌ بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد ‌‌ چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید

زلبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی ‌‌ نشنیده کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاده لعلش چو سنان کشید جزعش ‌‌ نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسب سحرم نرسد بگرد وصلش ‌‌ چکنم که شاخ بختم ز قضا به بر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل ازو عوض نیابد ‌‌ چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید

نه درست اختیاری که کم از غمم به بیند ‌‌ نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی ‌‌ سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خشک حالی ‌‌ بوفای او که جانم هم ازان بدر نیاید

شب عید چون درآید ز در وثاق گفتی ‌‌ که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم ‌‌ بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید

ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا ‌‌ سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

شه نشان منوچهر افق سپهر ملت | که زنه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

چه یگانه ایست کو را ابد بعد ذرو دو عالم | ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش | که زمانه بر گذرد هم که بران گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجای | که پلنگ دروی الا زره خطر نیاید

بهر آن زمین که عنقا ز سموم پر بریزد | بیقین شناس کانجا پشه به پر نیاید

عدو آبله است اگر نه خرد آن بود که مردم | دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ و شاه و دام | سر دیو بردآری ز فرشته سر نیاید

همه کامها که دارد ز فلک بیاید ارچه | بدمرادش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن | غذا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید

چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد | چه زیان که بوخلافی پی بو البشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور | که شعار دولتت را فلک استر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر | چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید

بلی آفرینش ست اینکه با نشراح سرمه | بد و چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

سر نیزهٔ تو خوردست قسمی بدولت تو | که ازین لب آب خوردش بجز از خذر نیاید

بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد | بسریر خسروان بر چو تو تاجور نیاید

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان بگویم — که چو بحر و بر شماری سخن از شمر نیاید

بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم — که بدولت تو هرگز ز قضا ضرر نیاید

تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت — که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید

نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی — که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

در تهنیت فتح روس و مدح ابو المظفر جلال الدین شروان شاه اخستان گوید و شایگان و رایگان را نیز

در بحر هزج مخنوق مقبوض محذوف مفعول مفاعلن فعولن ۱۲

صبح است کمانکش اختران را — آتش زده آب پیکران را

هنگام صبوح موکب صبح — هنگامه دریده اختران را

بر صرع ستارگان ز دم صبح — مانند نفس فسون گران را

یک سے بدو گنج شایگان خر — ز غم دل رایگان خزان را

دریا کشی از آن چمانه زر — کو ماند کشتی گران را

می تا خط ازرق قدح کش — خط در کش زهد پروران را

از سیم صراحی و زر مے — دستارچه ساز دلبران را

دستارچه بین ز برگ شمشاد — طوق غبغب سمن بران را

خورشید چو کعبتین هم چشم — نظاره هلال منظران را

زهره بدو زخمه از سر نعش — در رقص کشد سه خواهران را

از باده چو شعله در صنوبر | گلنار به کف صنوبران را

زاد طرب بمهره بازی | از دست نفس گرده بان را

در گوهر می زرست و یاقوت | تریاک مزاج گوهران را

یاقوت و زرش مفرح آمد | جان داروی درد و غم بران را

می درده و مهره نه به تعجیل | این ششدره ستمگران را

هر کس را جام درخورش ده | از سوخته فرق کن تران را

گر قطره رسد به بیدلان می | یک در باده دلاوران را

دردی سفال مفلسان راست | صافی و صدف توانگران را

شش پنج زنند برتران نقش | یک نقش رسد فروتران را

چون جرعه فلک بخاک بوسی | خاکی شده جرعه سران را

خاقانی خاک جرعه چین ست | جام زر شاه کامران را

وز دردی نثار سازست | شروان شد صاحب القران را

خاقان کبیر بو المظفر | سر جمله شده مظفران را

در گردن گردنان خزران | افگند کمند خیزران را

دریا کفش عریق گوهر | او گوهر تاج گوهران را

باموکبش آب شور دریا ‌ ‌ ماند عنق زنگاوران را

باکو بد عامی خیرش امروز ‌ ‌ ماند بسطام جاوران را

باکو به بقاش باج خواهد ‌ ‌ خزران و زری و زره گران را

شمشیرش از آسمان مدد یافت ‌ ‌ فتح دربند شاوران را

گشتاسپ معونت از پسر خواست ‌ ‌ کازرد بدست دختران را

این قطعه کنم بمدح تضمین ‌ ‌ کاستاد منم سخنوران را

قطعه

ای رای تو صیقل اختران را ‌ ‌ افسر توئی افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف ‌ ‌ جای قسم ست داوران را

هر هفته ز تیغ تو عطیت ‌ ‌ هفت اقلیم سروران را

در کعبه حضرت تو جبریل ‌ ‌ دشت آب دهد مجاوران را

چون شاخ گوزن بر در تو ‌ ‌ قامت شده خم غضنفران را

دایه شده در قریش و برکت ‌ ‌ صدق و کرم تو جعفران را

تا محضر نصرت تو بستند ‌ ‌ آوازه شکست دیگران را

کانجا که محمد اندر آمد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دعوت نرسد پیمبران را

گر دهر حرون نمود دست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون رام تو گشت منکران را

بنگر که چو دست یافت یوسف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه لطف کند برادران را

از عالم زادهٔ و پشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عالم تبع ست چاکران را

هم رو دکنش که راد مردان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حرمت دارند مادران را

قدرت ز برای کار تو ساخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این تبه نغز پیکران را

گر خاتم دست تو نه زیبد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم حلقه نشاید استران را

صحن فلک از بزان انجم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ماند رمهٔ مضمران را

هست از پی برشست خاصت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امید خصی شدن بزان را

صاحب مرضند در دم خزران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ منکر شده صاحب افسران را

تیغ تو عجب مزدری ساخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهار رسی آن مزدران را

فتح تو بجنگ لشکر روس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تاریخ شده آسمان قران را

رایات تو روس را علی روس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صرصر شده شاخ ضیمران را

پیکان شهاب رنگ چون آب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آتش زده دیو شکران را

در زهرهٔ روس راند زهرآب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاند اختهٔ یغلغ پران را

یک سهم تو خضروار بشگافت — هفتاد و سه کشتی ابتران را

مقراضهٔ بندگان چو مقراض — اوداج بریده منکران را

بس دوخته سنگ زنت چو سوزن — در زهره جگر متبران را

اقبال تو کاب خضر خورد است — دل داده نهنگ خنجران را

در بسکه ز زخم بر لب بحر — خون رفت بریده خنجران را

هم بر لب بحر بحر کردار — خوش حوض که آمد اشقران را

تا تر گشت اژدهای موسی — بنمود مجوس مخبران را

در روم ز اژدهای سیرت — زهر است نواله قیصران را

چون از نمه نوزنی عطارد — مریخ بدف شود مر آن را

گر زال نهاد پر سیمرغ — بر تیر ملک صفدران را

بر تیر تو پر جبرئیل است — آفت شده دیو جوهران را

آن پیلک جبرئیل پرت — عزرائیل شست جانوران را

بسته کمر آسمان چو پیکان — ماند بدرت مسخران را

شیر آن شده یاوران رهت — اقبال تو مجده یاوران را

سیمرغ به نامه بردن فتح — می رشک برد کبوتران را

نصرت که دبدبه بد سگالیت | هراکه برافگند خران را
با لطف تو در میان نهاد دست | خاقانی امید بیکران را
گر لطف تو هم نشد گسسته | امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم | شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو | منقار برید نوپران را
با گاو زری که سامری ساخت | گوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر چه انیست | آهنگ بدو گهرخران را
گر شادی دل ز زعفران خاست | چون رنگ غم است زعفران را
تا حشر ز ملک بقا باد | توقیع تو دادگستران را
در جنت مجلست چراگاه | آهو حرکات احوران را
بزمت فلک و سرات منزل | ماهان ستاره زیوران را

در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ اسلام ناصرالدین ابراهیم گوید

عشق بمفشر دیا برنمط کبریا | برد بدست نخست هستی ما را ز ما
ما و شما را بنقد بیخودی در خور است | زانکه نگنجد در و هستی ما و شما

چرخ درین کوی چیست حلقهٔ درگاه را | عقل درین خط کیست شحنهٔ راه فنا
بر سر این سر کار کی رسی ای ساده دل | بر در این دار ملک کی شوی ای بینوا
همت بمعیار عشق گوهر تو کم عیار | همت ببازار دل یوسف تو کم بها
دیدهٔ ظاهر بدوز بارگه آنگه به بین | جوشن صورت بدر معرکه آنگه درآ
آن سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب | بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیا روت معنی ازانکه | در رهٔ صورت یکیست مردم و مردم گیا
اول غسلی بکن زین سوی نیلی عدم | بس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا
گیرم چون گل بساخت خونین لباس | کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا
خیز که استاده اند راهروان ازل | بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
مرکب همت بتاز یکره و بین ز جهان | از سر طاق فلک تا محل استوا
مردمک چشم ساز نقل پی صوفیان | دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کنف فقر بین سوختگان خامش تو | بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از رنگ رخ چون فلک آفتاب | هر یکی از قرب قدس چون ملک و پادشا
خادم این جمع دان آب ده دستشان | قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین قبا
صاحب دق عصا چون خضر چون کلیم | گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

کرده بدیوان دل چرخ و زمین را لقب | پیر مجسم نهاد رشته دهش با نگه بقا

از گه عبا بست چهره زبان در بلی | پیش در لا اله بسته میان همچو لا

کرده بهنگام حال حلهٔ چرخ چاک | داده بوقت زوال نقد دو عالم عطا

رشتهٔ دهر از فلک دیده و بشناخته | رانده این را ز غل بازی آنرا وغا

بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم | در صف فغفور راز کرده بهمت غذا

با اثر داغ شان هر دم سلطان عشق | گوید خاقانیا خاک توام مرحبا

رو بهمه صدر جوی بر در صدر جهان | رو بصفت باز گرد در صفت اصحابنا

جاه براهیم بین گشته براهیم وار | بکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول | گز مدد علم اوست نصرت حزب خدا

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما | عشق جهان سوز تو بر دل من پادشا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد | بر سر میدان تست دست گشاده هوا

صد لطف از کردگار روز ز دولت سخن | صد ستم روزگار روز دل تو یک خطا

از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام | وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا

ای ز تو ما بنجر ماتمنامی تو — بسکه به بیهوده ایم عالم خوف و رجا

گاه بدزدیم چشم از تو بیم رقیب — گه بنظر بشکنیم چشم رقیبت ترا

لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب — وصل تو مهره تب ست در دهن اژدها

بر سر کوی ز من نایب خاقانیم — بو که بدیوان عشق نام برآید مرا

صبح امید مرا طاب علیک الصبوح — گرچه شبهای هجر طال علی البلا

موی شکافم ز شعر موی شدستم ز غم — لیک نگنجم همی در حرم مقتدا

صدر براهیم نام زاد سلیمان جلال — خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر — بر در انصاف او فصل بهاران بها

المطلع الثالث

نافه آهو شده ناف زمین از صبا — عقد دو پیکر شده پیکر باغ از هوا

طلق روان نیست آب بی عمل امتحان — زر خلاص ست خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنقر گانند خورد — سر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد به شنگرف رنگ — زرین شیرازه زد بر سر ورق را جدا

بر قد لاله قمر دوخت قباهای زر — خشکی لفظی نهاد بر سر چینی قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد / گفتمش کان کیست گفت قاصدم آشنا

جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار / در نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتمش از باغ هیچ شنیدی بگو / گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتمش امروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم فاضل که هست / ناصر دین خدا مفتخر اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا / تا که توانم نمود نالش ازین بیوفا

در سرم افگند چرخ تا که سپارم عنان / بر لبم آورد جان تا که گزارم عنا

محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته / تا نشود جان ز تن زود توان شد رها

بر نتوانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف / گرچه بصورت یکی ست روی من و کهربا

گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه / هم نفسی تا کند درد دلم را دوا

انیسهٔ رحمت که هست درد دو چشم من / هیچ نگو عهد نیست کو شودم توتیا

هیچ نکرده گناه تا که باشم بگوی / خسته بر ناحفاظ بسته بر ناسزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم / بسته خیالم که هست این خلل از بو العلا

پیش بزرگان ما آب کسی روشن ست
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست

خو بخفو رسگی بحر نگردد نجس
پای نهم در عدم بو که بدست آورم

این چو مگس میکند خوان سخن را عفن
من شده چون عنکبوت در پی این بد

یا رب خاقانی ست بانگ بر جبرئیل
هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر

عاذر ثانی منم یافته از وی حیات
آستر نطع ادست قبله گه آسمان

گرد و شود قبله ما بس عجب نی ازانکه
در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی

ای فضلا پروری کز شرف نام تو
تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم

بهر خواص ترا مائدهٔ خوش مذاق
کاب زبس می خورد بر صفت آسیا

نعل سگ غرقه است قدح خرادستا
خود بوجود خری خلد نیابد دها

آه دهد با سخن کوه بجای صدا
دان چو ملخ می برد کشتهٔ دین را نما

بانگ کشیده چو سار در پس آن جا بجا
خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا

در دو درا انحطاط رنج درا انتفا
عیسی دلها ویست داده تنم را شفا

منتظر جمع ادست قبله گه مصطفا
کو بشبانی نهاد کعبه دیگر بنا

تا ابد این قبله باد کعبه مجد و ثنا
مدعیان را درید قافیه من قفا

رود رباب نست رودهٔ اهل ریا
ساختم از جان پاک بنگر در ده صدا

خصم نگردد برتو هم سخن من ازانکه
همدم بلبل نشد بو العجب ازگندنا

هست طریق غریب اینکه من آورده ام
اهل سخن را منزد گفتم من پیشوا

گر زدرت غایبم جان بر تو حاضرست
مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا

بر محک زعلتم پیش مزن بهر آنکه
ردشده عالم قلب همه دستها

نقش کژ من مبین خاصه که دانسته
سر لان نستمع خیر من ان ترے

تا بدت از بودمن هیچ عرض جز سخن
نیستم از نفس تو هیچ عرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او
موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

بطریق پند و مواعظ بنفس خود گوید

ازان قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم

نشاط من همه زین آشیان نه فلک ست
اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آن کسم که درین دامگاه دیو ستور
چو عقل مختصر آن تخمم کاهلی کارم

دلا جهان همه بادست خلق خاک سرست
نه آتشم چه فرو زی بباد رخسارم

طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان
عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

مباد کز پی خشنودی جهان زین پیش | دو پادشاه را در ملک دل نه بگذارم

شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز | میان ز دیده همت خیال پندارم

از آن خیال من امروز خلوتی جستم | وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم

بسا که از پی جست جهان چون پرکار | چو دائره همه تن گشته بود در مارم

کنون نگر که ازین منزل شده بغریب | بر سهم طالع خود در بست اسپ رفتارم

اگرچه زین فلک آب رنگ و آتش بار | چو خاک باد سبک سایه و گران بارم

چو باد اندر هر کس نخوانده در نشوم | چو خاک خود را هم بخطر نه بگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم | نه ام چو ابر که بر هر کسی گهر بارم

چو طوطی ارچه همه منطقیم نه غمازم | چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم

نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم | نه پیلتن از پی کار نیاز پیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان | ز حرص آنکه بزر هیچ زر شود کارم

چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه | از آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را | که داد دانش و دین گر نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید | کلاه گوشه همت بچرخ دوارم

بطبع منشیم آتش صفات مردم را | از آن گریزان از هر کسی بری دارم

بدانکه چون الف وصل باشم از خواری	که نام بود و نبیند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ راستی مانم	که من نهانم و پیداست نام اخبارم
بدانکه نیست کفم چون دهان گل پرزر	بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
نگر نداند این عقل کل جواهر جان	بدست گردن اعمال و دست اسرارم
ازین زبان در افشان چو دفتر اعشی	مرصع ست بگوهر هزار جوبارم
نه مرد لافم خاقانی سخن بافم	که روح قدس تند تار و پود اشعارم
ز کس بدهر خجل نیستم معاذ الله	اگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود	نهاده سر بزمین همچو کلک و پرگارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد	که رای روشن آن مهتر ست معیارم
کریم طور مکارم اجل بهاء الدین	که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سزای حمد و محامد سعید بن احمد	که خاک درگهش افزود آب بازارم
ملک صفائی کاندر ممالک شرفش	سپهر گفت که من کهترین عمل دارم
ابا غیاث ضعیفان و غیث درویشان	بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
به بخشش فیض نوزان آمدم باستسقا	که مهربانی ازین خشک سال تیمارم
صور نگار حدیثم ولی ازان صورت	که جان دران نتوانم نهاد نگارم

اگرچه نام من اندر حساب و شعر است
کدام علم کزان علم من نیافت اثر
بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر ست
بجان بدولت جاوید تا بحرمت تو

ق

زمدحت تو بالا ازان سزاوارم
بیاز مای مرا تا به بینی آثارم
منزد که خوانی چون من رشید دلشادم
زمانه زی حرم خسته می دهد بارم

فیلسوف اجل افضل الدین ساوی در مدح افضل خاقانی که از شروان برسالت سوی عراق رفته بود این قطعه را انشا کرده فرستاد

کسیکه از نبی احمد روا بدی مرسل
رسول شروان چون خاقانی آن بزرگ
رسول باز پسین را هزار گونه قسم

بزرگوار امیر امام خاقانی ست
که در جهان سخن ملک او سلیمانی ست
بجان پاک عزیز رسول شروانی ست

ملک الکلام خاقانی این قصیده را در جواب او فرستاد

گنج فضائل افضل شادی شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حلم دین
چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم

کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
کز جند فن فلاطون یونان شناسمش
جاند از عقل و عاقله جان شناسمش

[illegible]

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن ‌‌ ‌ چون آفتاب امیر خراسان شناسمش

سلطان امیر خواندش و من بر جهان فضل ‌‌ ‌ سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت ‌‌ ‌ نه شاهد محک خلف کان شناسمش

باز آنکه مور حوصله و دیو گوهرم ‌‌ ‌ هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بنسخهٔ سلیمان ملک شعر ‌‌ ‌ من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

هر شصت حرف فضل سه ادی ست نزد من ‌‌ ‌ حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر ‌‌ ‌ پیر من ست طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضر وار ‌‌ ‌ زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده ز اشعار او سه بیت ‌‌ ‌ تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو نقطهٔ اعراب بنگرم ‌‌ ‌ خال رخ برهنه ایمان شناسمش

بر خط او چو دایرهٔ جزم بشمرم ‌‌ ‌ در گوش عقل حلقهٔ قربان شناسمش

تا ز آب نوش روز و شب آمد دوات او ‌‌ ‌ من روز و شب جهان سخن را شناسمش

تا دیده ام دوات پر از کلک تیغ فعل ‌‌ ‌ زرادگاه رستم دستان شناسمش

کز تراشهٔ قلم او عطارد ست ‌‌ ‌ ز شست آمد ار عطارد گیهان شناسمش

تخم زحل سواد ذو اتشش فهم چنانکه ‌‌ ‌ جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورده می برم ‌‌ ‌ کاشیرهٔ گنج خسرو شروان شناسمش

برعیش بد گوارم اگر گلشکر دهند | شعرش گوارشی ست که یزدان شناسمش
تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست | لیکن دو بباده هست سپاهان شناسمش
خود را مثال او بسم از دانش اینت جهل | قطران تبرک قطرهٔ باران شناسمش
گرچه کشف چو پسته بود سبز کوز پشت | حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل هیچ‌جای عقل | فهرست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست | او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

تمهید در توصیف همقران و هم شکایت زمان و عدم تاسف بران

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل به مداین کن | وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهن آرد | گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده | گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل | نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را | در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را | تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو | پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون | گامی دو سه بر نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر / از دیده گلاب کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمگاران گوئی چه رسد خذلان

گوئی که نگون کردست ایوان فلک وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید / گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مدائن کم از پیره زن کوفه / نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن و از دیده طلب طوفان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بردی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین / در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افگن شاهان را / پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای شه پس پیل افگن کافگنده بشه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند این تاجوران اینک　　زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری　　دشوار بود زادن نطفه شدن آسان

خون دل شیرینست این می که دهد رزبن　　ز آب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست　　این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد　　این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن　　تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبی توشه　　فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری　　تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه　　پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر　　کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی　　این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید　　مفتون مسیح دل دیوانهٔ عاقل جان

در مدح اتابک الاعظم مظفر الدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان ببینم　　از منزل جان نشان ببینم

صبح آینه شود که در روی　　نقش دل آسمان ببینم

بویم پی کاروان وسواس　　عنبر بدرقه عیان ببینم

هر بار نفس که بر گشایم　　غم تعبیه در میان ببینم

صحرای دلم هزار فرسنگ　　آتشگه کاروان ببینم

خیزم که کمین گه فلک را　　یک شیر دل از نهان ببینم

جویم که رصد گه زمان را　　تنها روی آن زمان ببینم

چون سر بسر دو زانو آرم　　قرب دو سر کمان ببینم

در کهف نیاز شیر مردان　　جان را سگ آستان ببینم

بس بی نمک ست عیش و قت ست　　گر دیده نمک فشان ببینم

نشگفت که چون نمک بر آتش　　لب زاده از فغان ببینم

از بس جفتی غم بیاد غصه　　دل حامله گران ببینم

خون گریم از دو هندوی چشم　　رومی بچگان دوان ببینم

بر هر مژه در چو اشک داود　　پر کرده بریسمان ببینم

می جویم داد نیست ممکن　　کین نادره در جهان ببینم

صورت نکنم که صورت داد　　در گوهر انس هان ببینم

در صد غم تازه تر گریزم　　گر یک غم جان ستان ببینم

چون تبخالی که تب نشاند　　دل را غم نشان ببینم

ترسم که بچشم ابلق عمر　　از ناخنه استخوان ببینم

عمر ست بهار تخلبندان　　کس هر نفسی خزان ببینم

گفتی بروم بوصلم نو نو | سوز جگر فلان به بینم
تا سوز مرا گران به بینی | من وصل ترا گران به بینم
عمری بگران کنم که اسپی | زین کوچه پاسبان به بینم
در غوره چاره کنم صبر | تا باده بخم نشان به بینم
دل نشکنم از عتاب باری | کو را دل خورده دان به بینم
سنگ را سرنیش یاد نارم | چون بالش پرنیان به بینم
بر آینه چشم ازان گمارم | کز هم جلیسی نشان نه بینم
سازم دل مرده را حنوطی | کز آینه زعفران به بینم
هر شب که بصفهای افلاک | صفها زده میهمان به بینم
جوشم ز حسد که از ثریا | شش همدم مهربان به بینم
من خود نکنم طمع که شش یار | در شش نقش سوی هفتخوان به بینم
هم ظن نبرم که کعبتین را | شش نقش بسالیان به بینم
آن دیگ دو دست فرقدان وار | در یک دو آشیان به بینم
پس گویم دیده گیر کاخر | هم فرقت فرقدان به بینم
هر مه که بیک وطن مه و خور | با هم چو دو عشق دان به بینم
حال بوداع اشک مرده | لون شفق ارغوان به بینم
خور در تب و صرع دار یابم | مه در دق و ناتوان به بینم
از قحط کرم کجا گریزم | کانجا دل میزبان به بینم
جائی چو مزاج مشتری پاک | از آلایش سوزیان به بینم

طبعی چو نبات نعش بی زامال — دوشیزهٔ جاودان ببینم

دیرست که این فلک نگونست — زو دوش چو زین ستان ببینم

گویم که فلک علاقه گاهی ست — کوراره کهکشان ببینم

مه زان باسد رسد بهر ماه — تا در دم شیر نان ببینم

کو چرخ مکن ضمان روزی — همت بدل ضمان ببینم

از شیر شتر خوشه بجویم — چون ترشهٔ ترکمان ببینم

روزی چه طلب کنم بخواری — خود بی طلب و هوان ببینم

گر موم که پاسبان درج ست — نگذاشت که لعل کان ببینم

چون بر سر تاج شاه شد لعل — بی منت پاسبان ببینم

نی نی بگمان نیسکم از بخت — کارم همه چون کمان ببینم

بختی که سیاه داشت و زرین — خنگیش بزیر ران ببینم

دل رفت که اهل دل بیابم — زین مرهم زخم آن ببینم

خسته نشوم بخار نا اهل — زان خار گل جنان ببینم

بهرام نه ام که طیره گردم — چون مقنع و دودکدان ببینم

این تازه سخن که کردم ابداع — در زردی زمین یزدان ببینم

دیوان مرا که گنج عرش ست — عین الله گنج بان به بینم

طراری که دزد گنج اند — هم دست بریده شان به بینم

طرار بریده سر چو طیار — آویخته بر زبان به بینم

امید بطالع ست کز عمر — هیلاج بقا جنان به بینم

کاندر رشته نور اختر سعد — در طالع کامران به بینم

شش سال دگر قران انجم — در از زر و مهره کان به بینم

هر هفت رسد به برج میزان — تا بیست و یکش قران به بینم

نشگفت که چون نمک بر آتش — لب را مدد از فغان به بینم

کیوان بکناره بنیم ارچه — هر هفت بیک مکان به بینم

کز خط شمال خسف گیرد — زی مکه روم امان به بینم

در حد حجاز امن یابم — گر سوی خزر زیان به بینم

تا ظن نبری که هیچ نکبت — زین حکم دروغ سان به بینم

ره سوی یقین ندارد این حکم — هر چند ره بیان به بینم

حقا که دروغ داستانی ست — بطلانی داستان به بینم

درشانهٔ گوسفند گردون من حکم به اززنان به بنیم

خاقانی را زبان حالت ازنامده ترجمان به بنیم

ازخسف چه باک چون پناهم درگاه خدایگان به بنیم

دیدار سپاه دار ایران درآئینهٔ روان به بنیم

برهفت فلک فراخته سر تاج قزل ارسلان به بنیم

باکوکبهٔ مظفرالدین دین همره و همرهان به بنیم

امر ملک الملوک مغرب هم زینت کن فکان به بنیم

جم ملکت وجم فصال وجم خوست جم را ملک الزمان به بنیم

کیخسرو دین که در سپاهش صد رستم پهلوان به بنیم

پرویزهدی که در بلادش صد نعمان سرزمان به بنیم

تاج سرخاندان سلجق برتخت به ازکیان به بنیم

برشاه کیان گهرفشانم کوراگهر کیان به بنیم

خورشید اسدسوار یابم بهرام زحل سنان به بنیم

ازرایتش آفتاب نصرت درمشرق دودمان به بنیم

دربارگه ودم سلیمان سیمرغ کرم عیان به بنیم

چون خوان سنی نهد سلیمان عیسیش طفیل خوان به بنیم

گرسنگ پذیرد آب جودش زآتش زنه ضیمران به بنیم

دستارچه سیاه نیزه اش — چتر سر خضر خان به بینیم

شیب سر تازیانه اش از قدر — جل الله شه طغان به بینیم

در یک سر ناخن از دو دستش — صد شیر نر ژیان به بینیم

او شاه شه وقت و چار ملت — بر شاه مدیح خوان به بینیم

دهر از فرعش به پنج هنگام — در ششدر امتحان به بینیم

از هفت سپهر و هشت خلدش — روز آخر و شبستان به بینیم

نه چرخ ز قلزم کف شاه — مستسقی ده بنان به بینیم

رویین تن عالم ست و قصدش — هر هفت بهفت خوان به بینیم

مانند بهلال شاه مغرب — کافزونش فروتران به بینیم

نشگفت کزو هلال دولت — عید دل خاندان به بینیم

آری شه مغرب آن هلال ست — کاندر حد قیروان به بینیم

بر خاک درش ز بوس شاهان — نقش رخ آبدان به بینیم

گر بر سر چرخ شد حسودت — هم در بن خاکدان به بینیم

کرگس که بکر شد سوی چرخ — بر خاک چو ماکیان به بینیم

کز خصمش امیر مصر گردد — کور را عدن و عمان به بینیم

بند سطبر حسن دین جبار | در عرصه بوستان به بینم
انکار خروس پیرزن را | بر پایه نردبان به بینم
ای تاجور آرد شیر اسلام | کاجر خورت اردوان به بینم
ای سایه حق که عقل کل را | ز اخلاق تو دایگان به بینم
گردد فلک المحیط گویت | گز دست تو صولجان به بینم
ز بید فلک البروج گوست | گر تو به زدن تو آنج به بینم
کیوانت تنها بعرض بر چشم | بر رمح چو خیزران به بینم
از بهر زپلاس آخر تو | بر جیس بطیلسان به بینم
شمشیر هدی توئی که مریخ | شمشیر تر انسان به بینم
خورشید ز برق لعل رخشت | ناریست که بی دخان به بینم
ناهید شود هزار دستان | کایوان توکل شان به بینم
اوصاف تو پیر هندسی را | با ذو طرف اللسان به بینم
بارون تو ماه وز ثریاش | شش زنگله در میان به بینم
ابر تو و ابلق شب و روز | یک محمل و دو بادیان به بینم
محمود سگی که سیستانت | محکوم چو سنجر آن به بینم

چتر سیه و سپید ملت | مالش ده سبستان ببینیم
فتح تو بسومنات یابم | عزم تو بمولتان ببینیم
گرد سپهت بنهرواله | سهم تو بنهروان ببینیم
چون قصد کنی فتوح قنوج | ملت تبوشادمان ببینیم
نوخسرو خاوری ز امرت | تعظیم بخاوران ببینیم
تو دامغ بردم ز حسامت | زلزال بدامغان ببینیم
دریا هیتی و کوه هیبت | کز ذات تو این و آن ببینیم
از رای تو صیقلی فلک را | هفت آئینه در دکان ببینیم
گر ایچ سپه کشی سوی شام | آنجا سقر و جنان ببینیم
از خلق تو خار و حنظل شام | گلشکر اصفهان ببینیم
صور و عکه در زمان امرت | چون ارمن و نخجوان ببینیم
سگبانت شه فرنگ یابم | دربان شه عسقلان ببینیم
تو قاهر مصر و چاد شت را | بر قاهره قهرمان ببینیم
روزی که در اهرسان یمین ست | برقی گهر یمان ببینیم
شیر فلک از نهیب گرزت | چون گاو زمین جهان ببینیم
از ماه درفش تو مه چرخ | سوزان چو زمه کتان ببینیم
طوفان شود آشکار کز خون | شمشیر تو شیاران ببینیم
خنگ تو روان چو کشتی نوح | اندر طوفان دمان ببینیم
چون فال برآر مست از مصحف | نصر آنه در قرآن ببینیم

در شأن تو بنیم آیت فتح	کاسباب نزول شان به بنیم
ای عرش سریر و آسمان صدر	گز بزم تو خلد خوان به بنیم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت	کوثر نم ناودان به بنیم
بر خاک در تو آب حیوان	چون آتش رایگان به بنیم
در خواب جلالت تو دیدم	در بیداری همان به بنیم
زین شهر و درنگ نشکنم دل	کو را دولت ایرمان به بنیم
زین هفت رصد بیفگنم بار	خرسنگ چو نگاهبان به بنیم
از جور دو مار بر نجوشم	چون رایت کاویان به بنیم
فر تو خبر دهد که چندان	تائید ظفر رسان به بنیم
کز عمر هزار ساله چون نوح	صد دولت دیرمان به بنیم
برگ همه دوستان بسازم	مرگ همه دشمنان به بنیم
نشگفت که چون نمک بر آتش	لب را مدد از فغان به بنیم
بر خاک درت زکات درمان	گنج زر شایگان به بنیم
این فال ز سعد مستعار است	هستیش ز مستعان به بنیم

ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی دالدین خوارزم شاه اقنقر گوید

این که بمیدان حسن رخش در انگند یار	بیش بها تر ز جان نعل بهای بیار

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب — پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار

از پس خونها که ریخت غمزهٔ سر تیز او — عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار

نقش سر زلف او درست مرا در بصر — زانکه بهم درخورست عنبر و دریا کنار

قند ز شب پوش اوست شب فتنه زای — صبح قیامت شدست از شب او آشکار

نیست مرا آهنی بابت الماس او — دیدهٔ خاقانی ست لاجرم الماس بار

عالم جانها بروست مقر چنانکه — دولت خوارزم شاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه — خسرو امت پناه افسر مهدی شعار

المطلع الثانی

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار — مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوز — قوت ازان یافت وز خوش‌دم ازان شد بهار

المطلع الثالث

خامهٔ مانی ست طبع چهره گشای بهار — نایب عیسی ست باد رنگ رز شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش — گشت ز پستان ابر وسر خرف شیر خوار

برد ز سبزه دمید بر نمط آب گیر — زلف بنفشه خمید بر عقب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون — تارک گلبن گشاد نشتر از نوک خار

شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد — غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار

آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون — سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار

سرو ز بالای سر نیزهٔ شیران نمود — شاخ که آن دید ساخت گرز دو آتش حصار

آتش بیمار بود خشک لب از تشنگی — شاخ که آن دید ساخت شربت کوثر گوار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز — لاله که دیدان ساخت برگ تمام از نثار

ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست — باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار

بر چمن آثار سیل بود چو در دی مه — بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد — فاخته کان ساخت ساغر از کوکنار

شاه علاء الدول و دل داور اعظم که هست — هم ازلش پیش او و هم ابدش پیشکار

نخست بزخم حسام گردن گردون تمام — بست به بند کمر گردن دهر استوار

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو — گنبد حراق رنگ سوخته حراق وار

نام خدنگ تو هست مرهم جودی شکاف — کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم — کز پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار

مرد کشد رنج آز از جهت آرزو — طفل برد درد گوش از قبل گوشوار

تیغ تو با آب و نار ساخت لبی لاجرم — هم شجر اخضرست و هم ید بیضا و نار

از فزع آنکه هست هیبت تو سیل بر — خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار

بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل — بیخ زمان عدل تست بیخ زمین کوهسار

هست سعادت ترا بخشش و مردی و دین — دست سعادات تست تخم سعادات کار

در کف تو بحر کف غرقه شود هفت بحر — آنکه جیحون گواست شرح دهد با بخار

فرق ترا در خورست افسر سلطانی ست — گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار

مملکه شهباز راست گرچه خرس از نسب — هست بستر تاجور هست بدم طوق دار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان — گرچه عنقا بمهر پروردش در کنار

صورت میدان طلب گر در میدان بود — نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست — عالم اعظم توئی از پس هژده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان — از همه بهتر گزین بر همه کن افتخار

زان شه نتائج که زاد بود غرض آدمی — لیک پس هر شه یافت آدمی این کاربار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا — بود پس از انبیا دولت ادرار دار

صبح پس شب رسد بر کمر آسمان — گل پس سبزه دهد زر دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم — از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند — لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار

شیر علم را جهات تحفه دهی تا شود — پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار

ورنه به ربع او فتد سبع شداد از نهیب — تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی بشوید چون — وز فرس اسپان بنات جعد نهد بر عذار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا — کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرگس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب — دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود — گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط — پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام — لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار

باز شکافی سر سینهٔ اعدا چو سیب — باز نمائی ز خون دانهٔ دلها چو نار

تا قره برهم زنی چون قره برهم کنی — رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک راستین بر سر تو سایه بان — وی فلک المستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضائل مقیم — با شرف فضل تست بخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانی ست — موی معانی شکاف روی معانی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن — رشته بشروان نهاد رفته بعالم ثمار

بست طریق غریب نظم من از رسم و شان — هست شعار بدیع شعر من از پود و تار

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی — جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

عز و جلال آن بیست و انکه نه زان بیست چیست — تا به دعا ها کند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق با مداد — رشته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس دارد ز در دولت درو — راه طلب هشت جوی جو طلب رفته چار

در معذرت و رفع تهمت خویشتن از شهر صفاهان بسوی ابنای زمان نوشته

نکهت حورست یا صفای صفاهان — جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا — مادر یحیی یگانه زای صفاهان

خور دو جوزای اختران سپهر ند — شحنه بمیزان اذکیای صفاهان

بسکه ز جوزا جناب برده ز رفعت — خاک جناب ارم نمای صفاهان

بلکه تن عرش بالش است مربع — تکیه که دست کبریای صفاهان

بلکه چو جوزا دو نیمه اند جنابه — عرش و جناب جهان کشای صفاهان

زان نفس استوا زنند علی العرش — کز سر عرش آمد استوای صفاهان

دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت — از جسد خاک سرمه زای صفاهان

لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید — دست مسیح است سرمه سای صفاهان

چرخ نه بینی که هست با دن سرمه — رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان

نور نخستین شناس و صبح پسین دان — روح و جسد را بهم هوای صفاهان

یرحمک الله ز آسمان که دم صبح — عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمهٔ دوباره | گرد تیمم بخاک پای صفاهان

چاه صفاهان بدان نشیمن دجال | مهبط مهدی شمر نقصهای صفاهان

خاک صفاهان نهال پرور سدره است | سدرهٔ توحید منتهای صفاهان

چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت | زان سیهی خال دان ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا که صیت عنقاست | بانگ من بلبل صدای صفاهان

قلت لماء الحیوة هل لک عین | قال نعم کف اغنیای صفاهان

قلت لسر السماء هل لک طعم | قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای بری چیست خیز و جای یحیی جوی | کانک رشی او داشت رای صفاهان

یار من از جمع حاج بر لب دجله | خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمع گفت تا صفات بغداد | چند صفت پرسی از صفای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدرست | ریگ بن دجله سر بهای صفاهان

خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است | لعل بها از زبیدش بهای صفاهان

آن دگری گفت کز زکوست تن کرخ | هست نصاب حی و نوای صفاهان

گفتم بغداد یغی دارد و بیداد | دیدهٔ بغداد یاد هاے صفاهان

کرخ کلوخ شفا به خانهٔ حی دان | دجله نم قربه سقای صفاهان

ائمه نه بغداد جای شیشه گرانست | بهر گلاب طرب نزای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فزون ست — نقطه از طول و عرض جای صفاهان

چون به بر کوه قاف نقطه بادان — خطه بغداد در تراز صفاهان

عطر کنند از پلنگ خشک به بغداد — وز آهوی مشک آید از فضای صفاهان

فاقه کنعان دید خواست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان

بیضهٔ مصرست به زر فضهٔ بغداد — وز خط مصرست به بنای صفاهان

نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی — قاهره مقهور پادشای صفاهان

باغچه عنیین شمس گلخن جی دان — وز بلسان به شم گیای صفاهان

اینهمه دادم جواب خصم گواهم — نیست رفیع ری علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان

اینک ختم الغرائب آخر دیدند — تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان

مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم — صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

در سینه شان الف بحضرت موصل — راندم بی نون الف سزای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

زاد مهر از اخترم نتیجه خورشید — آن بگهر شعری سمای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک اکبر — پرده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان ششم ستود چو آصف — گفت که با هدهد سبای صفاهان

پس چو بکه شدم شدم ز بن گوش — حلقه بگوش ثناسرای صفاهان

کعبه عبادت ستای من شد از ایرا — دید مرا مکرمت ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش — تا نه نهم مکه را ورای صفاهان

اینهمه کردم برایگان نه پی طمع — کافسر و زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم — کردم طغیان رد از هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد — آنکه شب بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند — من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آرد مرا نه زر ز من ایرا — سرکه رسیدش ز کیمیای صفاهان

جرم من ست آنکه از خزاین عرشی — گنج خدا ایم ولی گدای صفاهان

گیر گدائی مجستم نه ام آخر — خرمگس خوان ریزهای صفاهان

گنج خدا را بجرم زرد نگرند — این نه پسندند ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا اند ابریدن — محتسب شرع و پیشوای صفاهان

یا بسمه دار بر جسد انکشید سش | شحنه انصاف کرد خدای صفاهان

جرم ز شاگرد بس عتاب بر استاد | نسبت به استاد و اصدقای صفاهان

کرده قصار بس عقوبت حداد | این مثل ست آن ادنیای صفاهان

این مگر آن حاکم باز گونه مصر ست | آری مصر ست روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر به بندد | برشتم چرخ در قضای صفاهان

کرد لبم گوش روزگار پر از در | تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب و گوشم بحنظل و خشک انباشت | هم قصب گل شکر فزای صفاهان

سنبله چرخ کو بسای چه معنی | دانه دل بس به آسیای صفاهان

راست نهاد در پرده اش و به نختم | پرده که نبینم از سنای صفاهان

شهر زر و طاقدیس و تخت خسان را | باز مراجعت کین نوای صفاهان

واخترنا گفته ام بشاید حربا | ای کله حربه جفای صفاهان

زان گله کردم بآفتاب که دیدم | کوست سنا برقی از سنای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدا ام کدورت | گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

سیب صفاهان الف فزود در اول | تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

گفت چو بربط فرق زره زبان دم / دم زره چشم زن چو نای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا / زهر چگونه سزد غذای صفاهان

از مفق قلبی بلاده و سایقی / تا زبر جیم نی بلای صفاهان

عضنی الکلب ثم عض کلاب / سوف اراذحی بباقلای صفاهان

این همه سکبای خشم خوردم آخر / بینم نور ینه رضای صفاهان

نسبت خاقان بمن کنند که فخر / در نگردد آتش آزمای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من بدی کرد / هم نیکوئی کنم جزای صفاهان

خطهٔ شروان که نامدار بمن شد / کی بخرابی رسد بقای صفاهان

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه / باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع و نحل نظم و نثر شناسند / کم نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابدباد / بر جلسای الیه و اتقیای صفاهان

در مدح و وصف بهاء الدین محمد گوید ذی المطلع

طفلی و طفیل تست آدم / خوردی و زبون تست عالم

پروردهٔ جزع تست عیسی / آبستن لعل تست مریم

تا چشم تو ریخت خون عشاق ‌‌ زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری ‌‌ طاؤس و بهشت و مار با هم
در سینهٔ ما خیال قدت ‌‌ طوبی ست در آتش جهنم
آویختی آفتاب را دوش ‌‌ از سلسلهای جعد پرخم
ما را که کند مسلم آنجا ‌‌ خورشید نمی شود مسلم
چون خاک شود بطمع جرعه ‌‌ چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنهٔ تو دل را ‌‌ فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست ‌‌ او را چه محل کآسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش ‌‌ در مدت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهای دین محمد ‌‌ مقصود نظام عقد آدم

مطلع ثانی هم درین وزن و معنی گوید

با آنکه بوی ماتم از غم ‌‌ یک موی نخواهم از سر شکم
دندان نکنی سپید تا لب ‌‌ از تب نکنیم کبود هر دم
گر گونه غمگنان ندارم ‌‌ زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراک ‌‌ بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم ‌‌ در حد غروب رفت از غم
خاقانی را به نیش مژگان ‌‌ بس کز رگ جان گشاده دم
در خاطر او ز آتش و آب ‌‌ عشق سینه کشد دمادم

زان آتش و آب رست سروی	کز فیض بهای دین کشیدم
مقباح امم امام اکمل	مفتاح همم همام اکرم

المطلع الثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم	در چار دری و هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر	وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
نیر و ده تست ناف خرچنگ	عشرت گه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بمشهد عیسی	رجعت کنی از اشارت خم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر	آتش ز اثیر و آسمان دم
گه یاره کنی ز ماه و گه تاج	گه رنگ دهی بخاک گه شم
از رفتن تست بر تن دهر	پر نقطه ز ر سیاه ملحم
وز آمدن تو رست گیتی	افروخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح	بر برق شام سوخت پرچم
خاقانی را تو سایه همه روز	روزی ده و راز و محرم
از خوارزم آرهره این تب	وز جیحون ساز نوش این سم
تا ب او تب او به بین بظاهر	کاندر دلش آتشی آمد غم

جان دار دی بیار یعنی	خاک در قدوهٔ معظم
واگر در رکاب او همی دو	در گرد عنان او همی جسم
تا خورشید پیاده بیند	خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاء دین آنکه	منشور جلال ازوست معجم
با جوش ضمیر جیش نطقش	مه شد ز فن و عطارد ابکم
با لطف کش گرفت تریاک	چون چشم گوزن کام ارقم
بهزادمی ست و آدمی نام (ق)	لیک آدم ازو شده مکرم
در نام نگه مکن که فرق ست	از زادهٔ عوف و پور ملجم
بی قوت ذه اناطش نیست	هفت اخضر یکیست مکرم
بی یاری زال دیر عنقا	بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده	از دیدهٔ اخضر الزمان نم
لفظ ز تو در عقول یک خیل	رمزی ز تو و ز فحول یکدم
مولای تو ثابت ابن قره	شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهیبت تو واخورد	گفت ای بدر قدم تقدم

رای تو بآسمان ندا کرد | کای طفل معاملت تعلم
وادست قضایهای قدرت | نه گلشن وهشت بلغ درهم
انصاف ده که هست ارزان | یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست | کس زخمه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر | بر عرش که بر شود بسلم
طبع تو شفا سند آب شعرم | دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعر ابسی ست امروز | آن طائفه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوس | بست ست مرا قضای مبرم
مرخاتم راچه نقص اگر هست | انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم است همدم | ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شاه | این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جان همین بود | کارم ز خطر نمود بیشم
در حال بگوش هوش من گفت | وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای بادر موسی معانی | فارغ شو و فاقذفیه فی الیم

کامی داعی حضرت تو ایام
گرچه نکنم دعای حقم

گویم که چهار اساس عمرت
چون سبع شداد باد محکم

کاری تو تمام باد چونانکه
نقصان نرسد پس از اتم

در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه دار شاه ذو المجد و الافتخار

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد
طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد

چون پیر روزه دار برم سجده گو مرا
چون طفل روزه دار فلک طوق دار کرد

تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر
چون کام روزه دار ولب شیر خوار کرد

بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او
اکنون ز شکر گوش مرا دار کرد

هنگام آنکه حله دهد باغ را بهار
از گنج زرفشان خزان اختیار کرد

از زرکش ممزج و اطلس وثاق من
چون چشمه خزان و شراغ بهار کرد

زربفت روز را فلک از اطلس هوا
خواهد برین ممزج زرکش نثار کرد

کرد آفتاب صبح کلاه و لباچه ام
این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد

وانگه زماه و زهره کلاه و لباچه را
هم قوقه و هم انگله شاهوار کرد

از جنس جنس کار نشابور و کار روم
بر من خراج روم و نشابور خوار کرد

براسپ بخت کرد سوارم بتازگی | تا خلعتم ممزّج و اسپ سوار کرد
از زر رمه زر رمه اطلس و از کیسه کیسه سیم | دستم سمن ستان و برم لاله زار کرد
چون آفتاب در شفق و خانه مرا | از زر دو سرخ زرکش و اطلس عذار کرد
تا خلعتم بسان شفق سرخروی ساخت | شکرم چو آفتاب بیان صد هزار کرد
در روزه بودم از سخن او جامه دو عید | در من فگنده عید مرا عید وار کرد
دیدم دو عید روزه گشادم بآب شکر | تکبیر بسته ام که دلم حق گزار کرد
چون چرخ در رکوع چو مهتاب در سجود | بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد
اصل و تبارش از عرب و کیان و ملک | ق | با من کرم بنسبت اصل و تبار کرد
انعامش از شمار گذشته است چون توان | ذرات آفتاب کرم را شمار کرد
اقبال صفوة الدین بانوی روزگار | با ساز روزگار مرا سازگار کرد
خلقند شرمسار ز فریاد من که من | ق | فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد
غرقم بحر منت و آواز الغریق | چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد
از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم | ق | جمع ملائکه در گوش استوار کرد
خاقانی ست برد او زنهاری | وین زنهاری از کرمش زینهار کرد
گر بر درش درختک دانا شدم چه باک | کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

بلقیس با نوال سلیمان شه اخستان — من هدهدی که عقل بمن افتخار کرد

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت — بخشش بخلعت ملک امیدوار کرد

تا بشنود جهان که فلان فرخ رخت — بلقیس حلقه دار و سلیمان شعار کرد

نیست بی من آن قلم من قباد از انکه — نتوان عطای شه بستم خوار ستار کرد

زیرا که جامهٔ خاره دهد خلعت آفتاب — هر که آفتاب دید جبین اعتبار کرد

بینی بآفتاب که بر تافت بامداد — بر خاک ره نسیج زر اندود بار کرد

چه سود از آفتاب گریبان شرق را — کو زر و لعل در بن دامان خار کرد

شاه یزیدیان علی آسا که ذو الجلال — از گوهر زبان منش ذو الفقار کرد

شاه سخن منم شعرا زر دگنج من — پس زر دزد را که بر سر اقرار دار کرد

زنگار خورده چند کنند ذو الفقار من — کاخر بذو الفقار توان کارزار کرد

از نام من شدند با وازه طرفه نیست — صبحی که زر دمزده را نار و نار کرد

بلکه نی ام اگرچه معجزه دارم که عاجزم — بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

امید آبروی ندارم ز لطف شاه — کاسمان لگن رست قبول که بار کرد

موسی شدم که موی شکافم به تیر نطق — کاسیب طالعم هدف اضطرار کرد

گوئی حریر سرخ ملک را ز اشک خون
هم سیاه پوششی دیدار ستار کرد

میگفتم از سخن زر و زوری بکف کنم
امید زر و زور مرا زیر و زار کرد

ماری بکف مراد و زبان چیست آن قلم
دست معزم است که افسون مار کرد

نی پاره بدست و سواری کنم برو
چون طفل کو بر اسپ کدوی فسار کرد

کس نی سوار دید که با شه مصاف داد
وز نی ستور دید که در ره غبار کرد

آنم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت
پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد

آن کودکم کز آب دهان در منه خون
دولابگی میانه راهی بکار کرد

بخت نبوده را نتوان یافت چون توان
زان تار کافتاب تنید پود و تار کرد

خود نسج کرم پیله نشود دست هیچکس
کو بار بست و تخم نهاد و حصار کرد

با نسج عنکبوت سطرلاب کس نشود
کاب دهن تنید و برو بند غار کرد

آنم که با دو کعبه مراحل خدمت است
آری بدین دو کعبه توان جان سپار کرد

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود | آن کعبه پدر آزر و این بو دکار کرد

این کعبه در سرادق شروان سریر شست | وان کعبه در حدیقهٔ مکه قرار کرد

این کعبه در عجم عجمش سرگذشت داد | وان کعبه در عرب عربش شهروار کرد

این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد | وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد

آن کعبه ناف عالم و از بس بساط نقش | آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد

واین کعبه شاه اعظم ریزد زر قدرش | بر نو عروس فتح شه کامگار کرد

آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم | کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد

وین کعبه را بجای کبوتر همای بخت | اندر حرم بجا ورت این دیار کرد

شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام | کایزد بحج دکعبه مرا اختیار کرد

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم | کین آرزو دلم که از و انتظار کرد

با نوی شرق و غرب مگر خصه خواهدم | کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

در مدح خراسان و مقصد یافتن حسب خاطر و موافق جان ناتوان

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم | تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست موافق ترازانکه | کشش همت اخوان بخراسان یابم

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه　　دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

بر کنم شمع وفا را بخراسان طلسم　　کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر من مرکب طلب　　کان براق از در میدان بخراسان یابم

لوح چل صبح که سی سال زبر کردم رفت　　بر چل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست و گر هست آنجاست　　کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشت از ایشان بوفا　　کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند　　چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی و زتن این لنگر　　بادبان شان زگریبان بخراسان یابم

شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند　　صید گه شان بن امان بخراسان یابم

نه سران را که چو گویند کمرکش همه را　　طرقوا چون سر چوگان بخراسان یابم

زآتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند　　جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل گوهر دور کرده علی وار چو تیغ　　تن جوشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

آه شان فندقی سر بسته و چون پسته همه　　زه استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

دل مرغان خراسان را من دانه دهم — که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است — دانه و آب فراوان بخراسان یابم

بسکه پیران شبیخون بخراسان منیم — بسکه میراث شبستان بخراسان یابم

ملک کیخسرو روزست خراسان چه عجب — که شبیخون که پیران بخراسان یابم

آسمان نیز مریدست چو من زانکه صبح — چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم

من مرید دم پیران خراسانم ازانکه — عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گرچه احرام که جان ز عراقست مرا — لبیک میقات که جان بخراسان یابم

بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من — عید را صورت قربان بخراسان یابم

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی — کاتشین آینهٔ عریان بخراسان یابم

آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب — کز دمش بوی گلستان بخراسان یابم

آنچه گوئی بهمین بوی دل و رنگ وفا — بخراسان ظلیم کان بخراسان یابم

چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت — لذت اهل خراسان بخراسان یابم

صبح خضران همین کز پی من خوان فگنند — شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم

از خراسان بد خود ببین منم لیک / از یمن تحفهٔ ایمان بخراسان یابم

غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند / نخورم چون دل شادان بخراسان یابم

عشق خشکان عرب کان چو سگان خیند / نکنم چون دم ایشان بخراسان یابم

گر خراسان بسر عالم شام ست منم / که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

گاو عنبر فگن از طوس بدست آرم لیک / بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک / کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل / پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

بازی میکنند این زال که طفلان نکنند / زال را توبهٔ زردستان بخراسان یابم

شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک / شکلها را همه فرمان بخراسان یابم

دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق / جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران منیم زنبور صفت کافر سرخ / شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سمادات همه غولانند / دفع غولان بیابان بخراسان یابم

چند جویم نگهستان که نماند اهل ذلی / انچه جویم نگهستان بخراسان یابم

حجرهٔ دل اگر از کعبه و حدیث اثر ست / در بفردوس کلیدان بخراسان یابم

بختیان نفس من که جرس دار شوند / از دهان خرمن افغان بخراسان یابم

نزد من کعبه کعبه است خراسان که شوق / کعبه را محرم گردان بخراسان یابم

بردای طلب احرام همیکرد دم از انکه / عرفات کرم آسان بخراسان یابم

عزم جفت طلب ست طلب آبستن یافت / یافت راد طلب مکان بخراسان یابم

گوئی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم / من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

این سویدای دل من که خمیر صفت است ... صافی از تهمت صفران بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست وبال ... خبر وان بلکه شرف دان بخراسان یابم

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم ... عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم آن موم که چون سوختنم از فرقت شهد ... وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

گم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت ... از پی گم شده تا وان بخراسان یابم

گر بهین عمر من آمیزش شروان کم کرد ... عمر کم بوده شروان بخراسان یابم

یافت زربفت خزانم علم کافورے ... من همان سندس نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم از ایام که نبرا نکه مرا ... نگذارند که درمان بخراسان یابم

هست بستان کرم خشک من از انجم دل ... بحساب از پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقره ست ... حرف الناس ز پایان بخراسان یابم

او نبیست گر نحل که بر شرزه غار / عورش افگنده و عریان بخراسان یابم

مادر نحل که افگانه کند هر سحرش / چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم

زحمت غزلت بخراسان کشم انشاء الله / که خلاص از پی دوران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکشم رای دگر / کز ره از ساحل جرزان بخراسان یابم

بسر بیشه اگر بر لب دریا گذرم / میل آن بیشه پران بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم / کانفی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز اهل رخ آمال بگردان دارد / یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم

گرچه کم از حجر انگشتری یابم لیک / قدر تاج سر سامان بخراسان یابم

گر جهان در فزع سال قران بینم من / نشره آمن ز قران بخراسان یابم

تا کی از خارپی و خاری احکام خطا / کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

چند گوئی که دو سال دگرست آفت خسف / دفع را آیت رحمان بخراسان یابم

آن همه جنس ز دیباچه ادیان بدست / من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن خال سپید تن خذلان دانم / من خط امن ز خذلان بخراسان یابم

فلسفی فلسفه یونان همه بونی ارزد / نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

ای فتی فتوی دین ست در شرع مزن | نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسانست این | گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم

حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه | نامش ادریس رصددان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاک من و نو در غم خسف | این چه نقل ست کز اعیان بخراسان یابم

کان یاقوت و لب ارنگاه دیا ممکن نیست | شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

انت فیهم رب خوانده و ماکان الیه | که عذاب از پس ماکان بخراسان یابم

گرچه خسفی ست بر عجم همه در روم و خجند | نه امان همه پیران بخراسان یابم

گر زیادست در از آب دو طوفان بمثل | هر دو نوح از پی طوفان بخراسان یابم

هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باک | که سعود از مه آبان بخراسان یابم

بیست و یکراه قرانست بمیزان همه را | من همه لوح ز میزان بخراسان یابم

راه بمانند که در دار فنا مجتمعند | من از ان جمع چه نقصان بخراسان یابم

برادران کان هر آن یا انت بصد حزن کنون | زین قران حاصل اقران بخراسان یابم

بسر خاک محمد و جد یحیی پاک | شوم و شربت حسان بخراسان یابم

از سر روضهٔ فاروق فرق صد شهید | بوی جان داردی ز قرآن بخراسان یابم

چون بتازی و دری یاد ز فاضل گذرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

منکه خاقانیم از آب نشابور بچشم | بنگرم صورت ثمنان بخراسان یابم

در مرآئینه و شانه دست آید من | نقش عنقای سخن‌ران بخراسان یابم

چون ز من اهل خراسان همه عنقا صفت اند | من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محی الدین که سلیمان صفت ست و خدمش | دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی بینم در دست و بر انگشتی او | مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش | قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر شاهان بخراسان یابم

سخن و بهجت یحیی و محمد نگرم | عیسی و ابن عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز | خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

انفصالات فلک دانم دل را بقیاس | خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم

چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملوک | قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش روان | نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

دستم از نامه او نافه گشای سخن ست ‌ ‌ کاهوی تبت و توران بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک ‌ ‌ نسر طایر که پرافشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید ‌ ‌ جام کیخسرو و ایران بخراسان یابم

وز دو آتش که نیستان هزاران شیرست ‌ ‌ شور صد رستم دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت که نشست ‌ ‌ بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

ثانی یوسف مصریست که ز مصر دل او ‌ ‌ صاع خواهنده کنعان بخراسان یابم

بر درش همچو درش حلقه بگوش ست سپهر ‌ ‌ کز همش حلقه فرمان بخراسان یابم

دور باش قلمش چون ببسه شهنگ برسد ‌ ‌ از دو دم اخترش افشان بخراسان یابم

گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم ‌ ‌ من بسی معجزه زین سان بخراسان یابم

از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام ‌ ‌ ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم

پایه منبر او بوسم و بر سر کنم ‌ ‌ که درین ناحیه ثقلان بخراسان یابم

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم	کز معالیش کرامان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش توسم	بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذی المطالع

رزم فروشد از غم هم غمخوری ندارم	رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تابشی نه بینم	هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل ستمنی	چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بینم	خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من خوان خوریم کف در	جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ	بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم	با ابتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی گردمی نه بینم	جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان	دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو کید قاطع بر دفع کید یاران	جز پهلوان ایران بازی گری ندارم

عالم

المطلع الثانی

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم / یا د لبت خورم که سری دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل / کز طوق آن برون سر در چنبری ندارم

عیدمنی و من که می بینم از هلالت / دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم

عشق از سرم درآمد وز پای من برون شد / دانست کز غم تو پا و سری ندارم

خاقانیم بجان بند در ششدر رفاقت / مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم

شروان شراب وحشت من تشنه بزن آسا / جز درگه تهمتن آتش خوری ندارم

سردار تاجداران هست آفتاب و دریا / نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد و من هندوی ایازش / کز دُر دولتش به دانش خری ندارم

جان را کنم غلامش عنبر بداغ فرمان / کان شجر دست را به زین عنبری ندارم

یاجوج ظلم بینم والا سداد رایش / از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

رو هوش ظلمت آمد بر عادیان فتنه — الا سپاه همت او صرصری ندارم

نامردم ار ز جعفر برمک چه یاد آمد — بر فضله را ز ناخن او جعفری ندارم

بطریق دید رویش گفتش که در همه روم — از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیت مسطور در دل او — گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم

لافد زمانه ز اقلیم در دونان رومت — کز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

ملکای این سنانت فرمانش دید و گفتا — بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم

اسقف ثناش گفت که جز بصدر عیسی — بر دیر چارمین فلکی رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم — از رحمت یهود دعم خیبری ندارم

یعقوب این فراست در دین دید و گفتا — در قبضه هیچ چون تو سر خنجری ندارم

عیسی بگفت دست فرو کن بفرق امت — کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم

مهدی که بنید آتش شمشیر میثر گوید — دجال را بتوده خاکستری ندارم

کیوان که راهب است سیه پوش دیر هفتم — گفت از خواص ملک چنو مشتری ندارم

برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر — گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم

بهرام کاستعلی ست بزنار هر قلے در / گفت از ملوک عهد چنان صفدری ندارم

خورشید گوشت تبار ترسا و جفت عیسی / گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم

ناهید زخمه بر در ناقوس کوب انجم / گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم

تیری که سوخت ست زقندیل دیر عیسی / گفت از شعاع تیغ تو به مجمری ندارم

ماهی که شیفته ست بزنجیر راهبان در / گفت از محیط دست تو به معبری ندارم

عدل تهیم مانده ز پور تبا دگفت / کز تیغ فتح زای تو به یاوری ندارم

ملک عقیم گشته ز ال یزید گفتا / کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم

گرزش چو لاله بر در و البرز را و گوید / کافلاک را بکنندهٔ نشتری ندارم

رایت او چو دید نقیب بهشت گفتا / زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم

شمشیر اوست شاه ظفر ران بچرخ گوید / کالا نبات نعش تو هم بستری ندارم

توقیع او تبافت رقیب سروش گفت / هر عجم این حروف کم از عبهری ندارم

ای مرزبان کشور بهرامیان بحست / بی آستان تو دل هر کشوری ندارم

دی پهلوان ملکت داؤد بان بگوهر / شایم بگهر میت که بد گوهری ندارم

شروان بهمت تو چو بغداد و مصر منیم / زان نیل و دجله پیش کفت وعری ندارم

من شهره شد بلطف توام نه اسیر شروان　　کانجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم

شروان بدولت شد ذخیره دان د اما　　من خیره دان ندیدم الا شری ندارم

بر خلق خلق تو جو دل و چشم برگمارم　　در چشم و دل کم از تبت ششتری ندارم

حرمت برنشت حلقه سر درگهی نکویم　　کشتی شکسته منت بر لنگری ندارم

آنم که گر فلک نفرید و سیم نشاید　　برگ سپاس بردن آهنگری ندارم

باید که به نیرسک و تشنگی بمیرم　　دنبال آفتاب دلی کوثری ندارم

آن آهنم که تیغ ترا شایم از نیکو سست　　ریم آهنی نه ام که ز خود جوهری ندارم

در طاق صفه تو بستم نطاق خدمت　　جز بر رواق هفت فلک منظری ندارم

در سایه قبول تو با دجهان نیارم　　بر کوبه ثریا قصد ثری ندارم

جان نقش یخ گردد دل قلب هر دگیرد　　آن روز کز در تو نسیم بری ندارم

جویم رضات شاید اگر دو ستی بجویم | دارم مسیح چیست که هم خری ندارم
منیم محیط شاید اگر قطرهٔ نه بینیم | دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم
بر من درت نشاید درهای آسمان را | زین در نگردم ایرا زین به دری ندارم
پرکار نیستم که سرگرد رویم باشد | کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی و دانند دشمنان هم | کامروز در جهان سخن هم سری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه | کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
شطرنج ثنای تو اهم قائم زمانه | کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
در زانبوس رو زشیم لشکری بسر آمد | جز بهر نطع مدح چنون مهتری ندارم
افراسیاب طبع من ای بیژن شجاعت | عذرا آورد که بهتر ازین دختری ندارم
مرغ تو اهم مرا بر فرمان ده و بپران | کالا سزای دانهٔ تو زاغری ندارم
دارم دل عراق و سرمکه وشیب حج | در خور تر از اجازت تو در خوری ندارم
طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی | امروز نیست بای مراد پری ندارم
چون شوخ چشم سغتر یا بم نماند آبی | چه چشم سغتری نمک سغتری ندارم
چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برارد | کالا بچشمه سار عادم خاوری ندارم

یاری دیا دری زخدای مسیح بادت	گز دیده رضای تو به یا دری ندارم

هم در توصیف شاه منوچهر میگوید

زعدل شاه که زد نیح نوبه در آفاق	چهار طبع مخالف شدند جفت وطاق
رسید وقت که پیک امان زحضرت او	رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
بشکر آنکه جهان را خدایگان ملک است	که نایب است بقسمت زقاسم ارزاق
بسی نماند که بیر نوح بر زمین خشن	سخن سرای شود چون نخت در وقواق
جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین	سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش	ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
بداد اوست زمان کرد با امان وصلت	بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
زبسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان	ببندی گهر جبین برند خون براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس	بجای سبزه زگل بر دمد سر خفچاق
زهی برات بقا از غم عالم مطلق	نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی زکفت	چو جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق
سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح	بعزم رزم کنند از برای کینه وثاق
زبیم ناوک پروین گسل برای گریز	زآسمان بستاند نبات نعش طلاق
بگیر از تبش تیغ و ز استلای خلاف	دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

تو ابر دار برآمیخته خنجری چون برق — فرشته دار نشسته بر اشهب چو براق

بیک گشاد ز شصت تو تیر عیلاقی — شود چو بانخ کسار بار تا عیلاق

دران زمان که کند تیغ با کف تو وصال — ز بسکه جان بدان راهی ز جسم فراق

گمان برم که ز ارواح تیره زیر اثیر — خلائق دگر از تو عیان کنند غلاق

ظفر برد ز برت چتر جای نصر الله — اجل دهد بعدو ز هر مالهم من واق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ — بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق

بدان خدای که پاکان خطبهٔ اول — ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق

که نیست چو تو سخاپروری بشرق و بغرب — نه چون منست ثنا گستری بشام و عراق

مراق از پی مدح تو در وجود آورد — تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا — فلک سزد که شود دفتر ملک اوراق

دقایقی که مراد در سخن بنظم آید — به نثر آن نرسد فهم بوعلی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو — بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق — چو طبع محرور از فعل داروی رزاق

جهان موافق مهر تو ست مگذارش — که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق

مرا ز چنگ نوائب بجود خود برهان — که خلق را تویی امروز نایب رزاق

بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام — چرا ز طائفه خاصگان بماندم طاق

تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا — چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین — نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق

منم که نیست درین دور ملک را با من — نه اقتضای رضای و نه اتفاق وفاق

بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت — بدان صفت که ز زیر آهن ز تف حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد ستم ست — که قتل من کند از وقت خشیة الاملاق

شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن — مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز — برآرد از جگرم بسر دمی هزار طراق

ز بینوائی محتاج آتش م گرم — چو آن کسیکه باب حیات شد مشتاق

ق

منم ز حرص یکی نان چو آئینه روشن — چو شانه شد همه دندان ز فرق تا ساق

عطای تو کند این درد را دوا ورنه — علاج این چه شناسد حسین بو اسحاق

همیشه تا در موت و حیات بالبست
به اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق

در تو قبلهٔ آفاق با دو خلق زمین
زبهر حج تو بگشاد نطق بسته نطاق

مدام در حق ملکت دعای خاقانی
قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

بطریق ترکیب بند شش بند نیز قلم را بمیدان قرطاس ماتم جولان بیسامد

بند اول

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی ست
ای تن بهام گلشن جان بر گذشتنی ست

ای پیر عاشقان که درین چنبری گرو
چون طفل غازیانت زخیبر گذشتنی ست

صبح خرد دمید درین خوابگاه عقل
بختی فرو مدار کزین در گذشتنی ست

در خشک‌سال مردمی از کشت زار دیو
بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی ست

هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ
زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی ست

طاق فلک بزلزلهٔ صور در گذشت
از طاق در شکسته بسبکتر گذشتنی ست

زالی ست گرگ دل که ترا دمه می نهد
زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی ست

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان | بس تن مزن که عطسه سبکتر گذشتنی ست

بهر دوباره زادن جانب زرا مهاست | زین واپسین همه دگر گذشتنی ست

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر | زین مرگذشت بسکه بدان سر گذشتنی ست

روزی ازین خراس بیابی خلاص جان | فالی بزن بخیز که اختر گذشتنی ست

ششدری و مهره بکف مانده هان و هان | مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتنی ست

ای بر در زمانه بدریوزهٔ امان | زین در خدای را ازین در گذشتنی ست

خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک | بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی ست

ادریس خانه کو منوچهر صفدر ست
عیسی کده حظیرهٔ خاقان اکبر ست

بند دوم

در بند چار آخر سنگین چه مانده | در زیر هفت آینه خودبین چه مانده

جان شهر بند طبع و خرد ده کیای کون | تو پای بست بستن آذین چه مانده

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل | در خون این غریب نوآئین چه مانده

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب | بی رقص حال چون گرد عنین چه مانده

زرین همای چتر سپهرست بالشت — بی بال چون حواصل آگین چه مانده

نه زر خالصی زر پی همسری چو — موقوف حکم پله شاهین چه مانده

روزت صلای شام هم از بامداد زد — تو در نماز دیگر پیشین چه مانده

این چرخ زهرفام چو افعی ست پیچ پیچ — در بند گنج و مهره نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان زهرپاش — در آرزوی بوسه شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچه سیمین ست و قرص زر — کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است — جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده

مرگست چهره شوی حیات تو چون همی — می بر کف ست و چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک — کاریز دیده بی نم خونین چه مانده

گر جان سبک نداری ازین چرخ سنگسار — بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

بنداری این سخن بار اجیفت رانده اند
با خاصگانش از پس پرده فشانده اند

[illegible]

بند سوم

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید	آوازهٔ وفات شهنشه برآورید
تابوت او که چار ملک برکتف برند	بر چار سوی مملکه یک ره برآورید
این رایت نگون سر و رخش بریده دم	بر غافلان هفت خطرگه برآورید
اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان	نو جامهٔ دو رنگ بهر مه برآورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را	نیلی کنید در دل ذرّاتگه برآورید
خاکی رخ چو کاه بجو نابه گل کنید	دیوار دخمه را بگل و که برآورید
از جور این سپهر که کژ چون دم سگ است	چون سگ فغان زار سحرگه برآورید
این روزنان فرو شده چو هست اگر شبی	هنگام صبح زهره زناگه برآورید
یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان	یا بیژن دوم را از چه برآورید
یا طاق ابروان بدر آیند جفت جفت	در طاق نیم خانه علی الله برآورید
ای روز بیکران به چار ده شبه (ق)	ناخن چو ماه یک شبه ذه ذه برآورید
سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گرم	چون نقش بر زر و چو زر از که برآورید

[illegible]

اندر سه دست ندبه زنان بر سر دو پای
شیون بباغ و بانگ خورانگه برآورید

خرگاه عیش در شکنید و بسقف آه
ترکانه آتشش از در خرگه برآورید

گر خون کنید خاک باشک و ان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

بند چهارم

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش
بال یلان و گردن گردان شکستنش

ز آب سنان بران نی چون شاخ خیزران
بازار ناک و نی خزران شکستنش

زان هندی چو آینه چین بچین دهند
رایات رای و قدر قدرخان شکستنش

کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش
کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش

کو زای کعبه کردن و قندیل زر زدن
وان ور دست مجلس سندان شکستنش

نقش طراز جامه توفیق بستنش
مهر سجل خانه خذلان شکستنش

از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش
وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش

[illegible]

[illegible]

چون خور بر اسب قلعه سنجروش آمدن | از نعل قلعه قلعه شهلان شکستنش

از پنجه دور دیده کشور گرفتنش | وز پرچم دو پایه دو سلطان شکستنش

نی آتش از شهاب سیاه قاروره از فلک | از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش

بازارگان عیش وز جام بدخش جرم | بازارگان جرم بدخشان شکستنش

در حجله طرب ز پری پیکران چین | ناموس نوعروس سلیمان شکستنش

بر لعل شان رکاب نهادن هزار مهر | در کار مهر صفوت ایشان شکستنش

زایشان هزار کام دل و آرزوی جان | در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش

در خانه راتیش ملک الموت چون شکست | سودی نداشت رایت خصمان شکستنش

بر خاکش از خواری و حور اثر جمست

خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

بند پنجم

شاها سر برد تاج کیان چون گذاشتی | سی ملک و ملک جهان گذاشتی

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت / ایوان نیم کرده جهان چون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را / همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

ناگه سپر فگندی و یادت نیامد آنکه / بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی و ز خاک سیاه ظلم / بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود / این ملک از زبان بزبان چون گذاشتی

از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه / زیر عصیر خاک نهان چون گذاشتی

ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل / در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

این گلبنان که دست کشان دل تو اند / با دامشان شکوفه فشان چون گذاشتی

آسیب زمهریر در تیغ و سموم داغ / بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاه شان گه زرد آب ریختن / نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک / شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

نه گنج نطق داشتی آن وز وقت نزع / مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطیر	ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
این راه غول دار دل هفت طاق را	ناچار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن وکار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

بند ششم

تارشنا چراغ هنر کز تو باز ماند	ناقر خانهای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت دنگین کز تو دور گشت	شد خاکسار تاج دگر کز تو باز ماند
زرین ترنج خیمهٔ افلاک منسخ وار	در خاک باد کوفته سر کز تو باز ماند
باد ارپی کباب جگرهای روشنان	کیوان ز کال آتش خور کز تو باز ماند
کردت قمار چرخ مسخر بدست خون	میخش کناد در قمر کز تو باز ماند
بعد از تو زر سکه نبذ رفت هیچ نقش	سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای	دندان نگر زشانه تبر کز تو باز ماند
در کیسهای کان کمرهای کوهسار	خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند

کعبه پس تو زمزم خونین گریست ز اشک / زمزم فسرده شد چو حجر کز تو باز ماند

خاک دلم بدین تن چون بید سوخته / رادق کناد خون جگر کز تو باز ماند

بر بخت من که کور تر از میم کاتبانست / بگریست چشمهای هنر کز تو باز ماند

ق

گر بر تو بیخ خاطر من ناخجسته بود / از بود من مباد اثر کز تو باز ماند

در درد عذاب خشم تو دل زد تظلمی / بس باد شاین عذاب اگر کز تو باز ماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است / تبخال حسرتست مگر کز تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سفر کز تو باز ماند

نیاز هفتم

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید / آن آفتاب از آن جگر شب برآورید

شب چیست خاک نگر آفتاب را / خاک که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک / چون تخته محاسب از آن خاک در سرید

رفت آفتاب صبح دره غیب درنوشت　　چون میغ شب پلاس مصیبت بگسترید

ای چرخ گوشه جگر شاه تان بخورد　　هین زخشم آه و کرده چرخ از دل آورید

رمح سماک و نیزه بهرام بشکنید　　چتر سحاب و بیرق خورشید بردرید

چشم از دو گریه ناخنه آرد بناخنان　　بلبل دو درد کنید و بجوشش برورید

تابوت اوست غرقه زیور عروس وار　　هر هفت کرده هشت بهشتست بنگرید

تابوت او چو عکس فکندست بر سما　　کز اشک رخ چو تخته او غرق زیور ید

تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر　　خون سوی عرصه دیده بکاریزی می برید

در پیش گنبد فلک آنکه جنیبه وار　　گاه جنیبتانش کشید ارچه سنجرید

شد بیر و نقره خنگ فلک را بمرگ آه　　پی برکشید و دم ببرید ار وفاگرید

گر گوش تان اشارت غیبی شنیده نیست　　بر خاک روضه وار فریبرز بگذرید

گر گوش تان صریح بگوید که هان و هان　　عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان ترید

انکه بنوحه باز پس آیند پیش حق　　بهر لقای شاه بتفرع برآورید

کامروز رستهٔ ابد بجان از سموم ظلم | کاندر ظلال دولت شاه مظفرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه

بند هشتم

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده | رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک | طوفان آب و آتش زای اندر آمده
این زال کوژپشت که دنیاست همچو چنگ | از سر بریده موی بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار | نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید | نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده
تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ | تا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نور جان و ظل خدای نهفته خاک | بیرونقی بخلق خدای اندر آمده
رخش بحجله حلقهٔ مه در ربوده باز | رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده
برگرد نعش آن مه لشکر بنات نعش | صدره شکاف وجد کشای اندر آمده

مسکین طبیب را که سیه دید روی خال / گاهش بعقل نورفزای اندر آمده

تا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده / کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب / دست زمانه غالیه سای اندر آمده

تب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت / شستی بدست مار فسای اندر آمده

آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست / جذر اصم شنوده بوای اندر آمده

شریانش دید چون رگ بربط نه جنس چون / خاک و خش بریده رای اندر آمده

گردن قبا زره زده بر انتقام مرگ / مرگش ز راه درز قبای اندر آمده

کو نی شبی بخنجر روز عمود صبح / بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده

اختر شده آفتاب امم تا ابد زیاد / بیذق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

بند نهم

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته / بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته

از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف / بر نو بران بیضهٔ عنقا گریسته

[illegible]

اجرام هفت خانهٔ زرین بسوگ تو | بر هفت نیم خایهٔ مینا گریسته

از حسرت کلاه تو دریای حامله | چون ابر بر جواهر عقدا گریسته

تا کشوری در آب و در آتش نهفته خاک | شش کشور از وفات تو برما گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک | بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته

بزم از پس تو بدست رباب و بچشم نای | ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پس تو بدیدهٔ درع و دهان تیر | الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش گناد مرگ | بر زین سرنگون تو صد جا گریسته

بر شیب دت که ذره از و سایه پیش داشت | سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو | سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته

مار البصر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب | از آبنوس زیر شده تا گریسته

گر نیند بر تو جانوران تا بجد آب | عقرب ز راه نیش دزبانا گریسته

چند آن گریسته دل خارا بسوگ تو | تا آبگینه بر دل خارا گریسته

[illegible]

اکنون بناز در تتق خلد و پیش تو	خندیده گل قنینه چه سر اگریسته
شاه جهان گشاده اقالیم را بتیغ	تیغش بخنده زهره براعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
الحجل آنکه حجره جنات جای اوست

بند دهم

ای چرخ ازان ستاره رعنا چه خواستی	ای باد ازان شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو	تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال مستحاضه که آبستنی بشر	زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت	آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
گیرم که آتشی شده در جان ما زدی	زان مشک بیز شاخ و چلیپا چه خواستی
گردیده واتشی و نداری بدیدست	زان نو هلال نامه بیدا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگه داری هزار صف	از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

زان برکه بادریسه هنوزش نجسته بود — ای بادریسه چشم بگو تا چه خواستی

گوهرشکن کسی دگرت آب شرم بود — زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی

اختر تو آسمان شکنی یا گهرشکن — از درج دردو برج ثریا چه خواستی

چون خاتم ارنه دیده دجال داشتی — پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم ز موی غازیه آخر ز چهره — گلگونه نارسیده ببیضا چه خواستی

ای اژدها دم ارنه چو ضحاک خون خوری — از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی

گر زانکه چون ترازوی دو ناد و سرنه — زان شیرزاده سنبله بالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر — از زال خورد یک تنه تنها چه خواستی

دست تو بر نژاد زبر دست چون رسید — بدگوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو پاش

بند یازدهم

ای بر سر ممالک و هر افسر آمده — ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران کرو پای بوس تو — تو افسر سر همه را افسر آمده

[illegible]

ای هر که افسریست سرش را چو کنگره — پیشت چو لاله بی‌سپر و دامن برآمده

ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه — هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو — خاقان عدل در زدی پرور آمده

آورده‌ام سه بیت بتضمین شعر خویش — در مرتبه بنام نریمان برآمده

آباد عدل تو که مطرا کند جهان — آیینه‌ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی — از پهلوی زمانهٔ مردم‌خور آمده

ای ز آسمان بصد درجه شناس تو — سر دقایق از لبت از بر برآمده

عالم همه بسوگ جگرگوشهٔ تواند — ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده

پیش سپید مهرهٔ مرگ اصفیا فگن — از مهرهای زد و بر ایشان برآمده

تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست — با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده

کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک — دل چون تنور گشته و طوفان برآمده

دیوان عمر تو ز فنا بی‌گزند باد — ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

[illegible]

ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو
هم شان سام و هم سر اسکندر آمده

نی خوش نه گفته ام ز در بارگاه تو
هم سام هم سکندر ت اجرا خور آمده

نعل سمند ترا نام در جهان
همچون کمال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند حسامت جهان کشای
اقبال بر در تو در آسمان کشای

ترکیب بند دیگر

بند اول

کارم از دست پای تر گذشت
آسمم از چرخ لاجورد گذشت

همه عالم شب ست خاصه مرا
روزم از آفتاب زرد گذشت

روز روشن ندیده ام ماناک
همه عمرم بچشم در دگذشت

زین دو تا مهرهٔ سپید و سیاه
که برین سبز تخت نرد گذشت

با فغانم ز روزگار وصال
که چو باد آمد و چو گرد گذشت

هیچ حاصل بجز دریغی نیست
زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت

همه آفاق آگهند که باز | کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان زجهان | آن جوان عمر زاد مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید | زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

بند دوم بهمین وزن و مضمون

زآفت روزگار پر خطرم | هرچه روزیست تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم | که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست پنج و بهم | مرگ یاران شکست بال و پرم
گر فروشد بقدر یک جو صبر | تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گوئی که غم مخور ای مرد | غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر | خویشتن را ز زندگان شمرم

گرچه از احولی که چشم من ست | عمر یک روزه را دو می نگرم
چابک استاده ام بزیر فلک | مگر از حبس شش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان | عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست | من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس
قرة العین جان ابوالفارس

بند سوم

مایهٔ زهر ست نوش عالم را | میوه مرگ ست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه | کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب | بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگستردند | در نوردد این بساط خرم را

رخنه گردان بناوک سحری | این معلق حصار محکم را

پس بدست خروش بر تن دهر | چاک کن این قبای معلم را

رستخیز بست خیز بارشگاف | سقف ایوان وطاق طارم را

یکدم از دود آه خاقانی | نیلگون کن لباس ماتم را

ق

گر بغربت سموم قهر اجل | خشک کرد این نهال پرنم را

خیز تا زاب دیده آب زنیم | روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه کنند
دوستان چه که دشمنان تبرند

بند چهارم

ق

کوهی کافتاب چاکر اوست | نقطهٔ خاک تیره خاور اوست

جان پاکان نثار آن خاکی | کان لطیف جهان مجاور اوست

حقهٔ گوهر ار چه در خاک ست | مرغ عرشی ست آنچه گوهر اوست

سر تابوت باز گیر و ببین | که چه رنگ ست آنچه پیکر اوست

[illegible]

سوسن او بگونهٔ سنبل — لاله او برنگ عبهر اوست
بردر آن کسی تظلم زن — که فلک شکل حلقه در اوست
این زگردون بهین گردون نیز — با لباس کبود غم خور اوست
بسفر شد کجا بباغ بهشت — طوبی و سدره سایه گستر اوست
نزد ما هم خیال او باشد — آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر — انده ما برای مادر اوست
پس ازین در روان دشمن و دوست — انچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک آن دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

بند پنجم

یوسفی از برادران گم شد — آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح — که پری از میان مردم شد

گوهری گم شد از خزینهٔ ما / چه زما از همه جهان گم شد

عیسی وقت آمده به زمین / باز بر آسمان چارم شد

موکب شهسوار خوبان شد / لاشهٔ صبر ما دوتو دم شد

نه سپهر از برای مرثیتش / ده زبان چون درخت گندم شد

در شبستان مرگ شد زان پس / که به بستان بهشت تنعم شد

تا کی از بهر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد

شو ترحم فرست خاقانی / خاصه کو عالم ترحم شد

رفت ساقی و می ز بزم نشاط / هان تهی جام و شیشه و خم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

بند ششم

دور چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز

نالهٔ زار دوستان بشنو / نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز

به هلاکش بیازمود جهان / او جهان را نیازموده هنوز

شد بناگه ربوده ایام | بزر ایام نا ربوده هنوز
دید بی رنگ چرخ آئینه فام | آئینه عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را ببود تنش | خلعت عیش نابسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند | خط شبرنگ نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده | نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبر انداه بر سر گورش | زلف ببریده رخ شخوده هنوز
زدت چون دود دود حسرت شاد | کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان انیست
زهرش اندر گیاه شیر نیست

بند هفتم

روز فریاد نیست دم مزنید | رفته رفته بود چرخ مکنید
نتوانیشد هیچ درمان کرد | گز جهان سوز آسمان شکنید
غلطم من چراغ دلتان مرد | شاید از سوگوار متخنید

[illegible]

ماه نان در سفر سیاه شدست
زان چو گردون کبود سر منید

گر زمانه بعذر تان کوشد
خاک در دیدهٔ زمانه زنید

در فلک شربت غرور دهد
سنگ بر ساغر فلک فگنید

گر سفر باز در جهان آید
رگ او را ز بیخ و بن بکنید

رخصه میدهم بدو نفس
پرده بر روی آفتاب تنید

هیچ تقصیر در مغزایش
مکنید از موافقان تنید

بشنوید از زبان خاقانی
این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

بند هشتم

ای بصورت ندیم خاک شده
بصفت ساکن سماک شده

از جمال تو وقت جان ستدن
ملک الموت شرمناک شده

جان پاک تو در صحیفهٔ خاک
خسته از نار و نور پاک شده

حور پیش آمده باستقبال
عقده بگشاده حله چاک شده

رسته از چه چو یوسف و چو مسیح
بر فلک بی نهیب پاک شده

نفست آنجا خلیفهٔ ارواح
نقشت اینجا اسیر خاک شده

مرگ از چوب کرده کودک وار
بس بدروازه هلاک شده

بی تماشای چشم روشن تو	چشم خورشید دردناک شده
شعر خاقانی از مراثی تو	سنگ خون کرده هر کجا که شده

در صفت شراب خام و گلین جام و بیان حسب المرام

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم	آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
دشت بوسم که گلین رطل دهد یار مرا	گر دهد جام زرم دست بر او افشانم
منم از گل به گلین رطل خورم گلگون می	گلهم بر جام زر آید که ز زر سر گردانم
رطل دریا صفت آید که جام زر دشت	گوش ماهی ست بر آتش دل بنشانم
دوستانم همه انصاف دهند از پی من	گرچه انصاف ده جور کشش دورانم
گوش ماهی ست نه خور و من نه هم جا مست	بگلین رطل دل از بار خرد برهانم
من که دریا کش مستم چو دریا باشم	گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می شنوم	بر دمد از بن هر موی گل و ریحانم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف	من نهنگم نه حریف در یی ایشانم

ساقی از آهوی سیمین ازان زرین گاو   خون خرگوش کند آب خور بارانم

گاو زرده بکف سامری در کف من   آب خضری که درو آتش موسی دانم

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم   چار دیوار گلین را که در و مهمانم

آهنین جانم و بر راه آهنین دارم جان   نزیم بی دمکی آب کزو حیوانم

جوهری منع شده درج سفالین می خم   در نگین گهر رطل گلین من آنم

سی صد و شصت رگم زنده شود چون   سی صد و شصت درم سنگ گهر در دانم

هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند   من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک و درد گران تر شنوم   هرچه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

ق

دوش با رطل گلین دمی رنگین گفتم   کز شما گشت غم آباد دل ویرانم

ای می در رطل ندانم ز کدام آب و کلید   کآتش درد نشاندن بشما نتوانم

رطل بگریست من از آب و گل پرویزم   می بنالید که من خون دل خاقانم

چون همی خون جهان در گل افسرده خورم   چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تاجوران   میکنم قوت دندانم چه عجب میمانم

در صفت سما و وصف ماه رخ مهرسیما

چون رایت صبح شد درفشان | شد خیل ستارگان پریشان
گم کرد فلک ستام صبحش | تک فرصه زر بداد تاوان
خورشید به تیغ خشتنیش | از چرخ فروگسست خفتان
من خفته ز مستی شبانه | فارغ ز همه فلان و بهمان
آتشکده کرده تا بخانه | بر سنت و مذهب زمستان
ق ناگه ز درم درآمد آن ماه | مخمور چو سرو خوش خرامان
بر چهره جمال لطف پیدا | در غمزه کمال سحر پنهان
عاشق شده بر قدش صنوبر | فتنه شده بر رخش گلستان
چهره همه زعم ماه گردون | قامت همه رشک سروبستان
بنشست ز سر دری سخن گفت | کرد از لب لعل گوهر افشان
فی الجمله صفت نکرده شاید | کان خود چه لبست وین چه دندان
من رفته ز گفت او فروچاه | آن چاه که داشت در زنخدان
در خدمت او نشسته مدهوش | در صولت او بمانده حیران

گفتم که ز خوردنی چه سازم | اندر خور خورد چون تو مهمان
در پای تو سر کشم به تحفه | در پیش تو جان کشم بفرمان
گفتا که تکلفی نخواهم | هر چه آن به خمار در خورد آن
رو گاو سپهر زود در بند | وز سنبله جمله دانه بستان
باید که چو خورد کرد خواهی | گردون بود آسیای گردان
هر چند در آسیای گردون | مه حمالست و مهر طحان
آن به که باختیار باشد | بر سخته زحل ببرج میزان
وز بهر سرشتنش بیاور | از چشمهٔ کوثر آب حیوان
یک دشنه چو ذو الفقار حیدر | یک چوبه چو تیر پور دستان
تا همچو سپر کنی بدان تیر | بر پشت طبق بسی بگردان
بس هر سپری بدشنه مسپر | مانندهٔ شکلهای پیکان
یک سفره ز سندس استبرق | درخواه بعاریت ز رضوان
تور ارچه ز ست ماده گردد | تا شیر دهد ترا ز پستان
زان شیر بگیر دوغ و روغن | شاید بگرفت خوار و آسان
هیزم همه شاخهای طوبی | با عود و عنبر و مشک سوزان
آبش خوش و روغنش مروق | سیر اندک و ترنعش فراوان
روغن بگداز و دوغ پر کن | تا ساختنش رسد بپایان
از هیکل ماهتاب کن صحن | وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
صحنش همه لعل کفچه یاقوت | کفگیر شبه عقیق غرقان

آلت همه زین صفت بدست آر — برکار آور فسون و دستان

بنشین و مرا به بینوا سی — برآتش انتظار منشان

خود ساخته بودم از شبانه — بردم تف در بقدر امکان

چون گفت بیار پیش بردم — بپذرفت ز من بملک و جهان

میخورد بناز و نیز می گفت — هرکو نخورد بود پشیمان

هست این خورش که کرده بودند — ترتیبش از ابتدا تنوران

آسیمه در آرزوی او شد — رستم پی رخش تا سمنگان

چون خورد بزال زر فرستاد — تحفه صفتش بزال دستان

گر زخم خورد بگاه خوردن — لائق بود ارچه نیستش آن

طمعی که به تیر و تیغ سازند — الا که به نیشتره خورد نتوان

طبع آن طلبد اگرچه باشد — بر خوان خورش از غذای الوان

در عالم اشتها خلیفه — بر لشکر آرزو چو سلطان

کاچش وزیر و رشته نائب — یعنی حاجب و هریسه دربان

در وصف شاه خسان که بزیارت کعبه و مدینه رفته و حقیقت اعتقاد آن می گوید

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده — وی در عرب نبیدهٔ اهل زبان شده

نی نی ترا زبیده نخوانم کزین قیاس | روی سحاب خوی خجلت نهان شده
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو | دستار دار خوان پرستار خوان شده
جان زبیده موکب تو دیده در حجاز | بسته میان بخدمت دهان زمان شده
نعمات در عرب شده کاشی ست در حبش | مولا صفت نموده و لاله زمان شده
هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود | تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته | تو یافته بصدق و منوچهر جان شده
زان رایگان برادر عیسی نفس زده | دولت نصیب خواهی مریم مکان شده
این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم | همشیره برگرفت بر و شادمان شده
آری سیاه صبح دریده مصاف شب | لیک آفتاب سلطنه دار جهان شده
پرواز کرده جان منوچهر سوی تو | دیده ترا بکعبه و خورم روان شده
پیش آمده روان فریدون گهرفشان | تا زان گهر زمین علم کاویان شده
کردند خاندان تو غربت نه زین صفت | ای کرده غربت و شرف خاندان شده
رفته قباد بر در محمود ز اوستی | طالب معاش عرفی و از دلستان شده
تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار | آنجا ایاز نام کمر بر میان شده
سالار پیر کرده بغافین را سفر | سالار شام رزق و ز راد ضمان شده

تو کرده آن سفر که زبان دار جنت است … بغداد و مصر دیده و مطلق عیان شده

جاه تو پیش شاه فریبرز رفته هم … سالار شام پیش تو سالار خوان شده

تو تحفتی نموده ببغداد کز سخات … بر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده

با بانگ نام و ننگ تو دجله بشرم در … شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده

حجاب آستان خلیفه ز راه تو … برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده

تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب … او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده

قبله به قبله رفته و کوس سخا زده … کعبه به کعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده هفته بار و بس … هم شهربان کعبه ترا میزبان شده

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را … رسم کیان ز تیغ ولی الکیان شده

تو هفت طوق کرده و کعبه عروس وار … هر هفته کرده پیش تو و عشق دان شده

تو بوسه داده بر لب سنگ سیاه و ما … رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده

نظاره در تو چشم ملائک که چشم تو … دید جمال کعبه و زمزم فشان شده

ناخن زدی به کعبه نه دور و زین حسد … در چشم دیو ناخنه هشت استخوان شده

کوثر بناودان شده آندم که پای تو … کرده طواف کعبه و زی ناودان شده

هر خون که رانده از تن قربان خواص تو — گلگونهٔ عذار خواص جنان شده

خون همه ریخته سر میزبان بشرط — تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون زی مدینه مهد رفیع تو آمده — زابر عطات شوره ستان بوستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول — وز یاد تو ملائک مشکین دهان شده

آن شاخ شیشم بر سر بالین مصطفی — زر نثار لعل وزرت گلستان شده

تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته — عین اللهت بلطف نظر پاسبان شده

در موکبت برای خبر چون کبوتران — شام و سحر دو نامه بر رانگان شده

وز بهر محامت که فلک بر دغاشیه — خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده

ای آسیه کرامت و ساره معرفت — حوای وقت و مریم آخر زمان شده

هستند ده ستاره و نه حور با دلت — همواره هشت جنت و هفت آسمان شده

گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج — نامش بجوز در همه عالم عیان شده

تو قحط مکه برده و نامت بشرق و غرب — تا خطهٔ قندهار و حد قیروان شده

صد شاه بانوان زده سر پیشکار هست — صد شاه از بنیت رهی قهرمان شده

[illegible]

[illegible]

خاقانی از خدمت مهر تو دور ماند | عمرش بخورده در سر تشویر آن شده

اکنون بعذر بی طمعی خوانده مدح تو | بر مدح خوانان تو ملکان مدح خوان شده

زین شعر کرده بر قد و صنعت قبای فخر | و ز بهر فتنه تیر فلک چون کمان شده

بادت بقای خضر و هم از برکت دعات | اسکندر جهان شه شرق اخستان شده

بادت سعادت ابد و هم بهمتت | فیلانه زمین شه قیصروان شده

مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک بر ظلم و ستم گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان نه کال گشت | اکنون بر آن نه کال جگرها کباب شد

ق

آن سیل اشک بر سر طوفان داعیه | خونابه قبر قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون نه بر خاک برگذشت | لا بل چهل قدم زبر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت | از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد

دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت	اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد
ایام شست رای قدر سخت گیر شد	اوهام کند پای و قضا تیره تاب شد
گر آتش درشت غذا نیست بر نبات	آن آب نرم بین که برچون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهاندار ظلم گشت	نحل از کجا چرد که گیا زهر تاب شد
کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ	پر عقاب آفت پر عقاب شد
ربع زمین بسان تب ربع بود پیر	از لرزش هزار هنر در اضطراب شد
افلاک را لباس مصیبت بساط گشت	اجرام را وقایهٔ ظلمت عذاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین	روح الامین بتعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامهٔ تعزیت بشنوند	شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون	کیوان بشکل هندو و اطلس نقاب شد
دوش از زبان که گیسوی شب شانه کرد چرخ	موی سپید دهر معنبر خضاب شد

ق

[illegible]

[illegible]

در دست ارغنون زن گردون بزنگ شکل | شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد

دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد | چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست | کاشکال و حال چرخ کهن ناصواب شد

صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت | دردا که کارهای خراسان زآب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد | محنت رقیب سنجره مالک رقاب شد

از جنس این خدیقه خلیفه دریغ خورد | وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست | شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربه زرین مکش که باز | شمشیر سنجری ز قضا در تراب شد

وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان | در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف | دار الخلافت تو خراب و یباب شد

ای عندلیب گلبن دین زار زار نال | کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ — کان بوتراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر زانکه — در تنگنای دهر وفا تنگ باب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود — اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود — برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار — ق — چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در جلسگاه شروان با درد دل بساز — کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل در میان کوزه بسی درد سر کشید — تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار — کان دلوها درید و رسنها زتاب شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود — حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از در عزلت برآیدت — کو کشت زار عمر ترا فتحباب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت — ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

معجز عنان کش سخنست اگرچه دهر — با هر فسرده بوفا همرکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند — هرچند هم لباس خلیفه غراب شد

اول بناقصان نگرد دهر کز نخست — انگشت کوچکست که جای حساب شد

از طمطراق این کرهٔ تر بترس از آنکه / با دست کو دهل زن خیل سحاب شد

بر قیصر عقل نام تو خیر الطیور گشت / در تیه جبل خصم تو شتر الدواب شد

گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده / آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مدح مرشد رهنما میگوید

آن پیر ما که خضر بقا نیست خضر نام / هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام

با برتریش گوهر جمشید پست پست / با پختگیش جوهر خورشید خام خام

ق

تنها روی ز صومعه داران شهر قدس / گه گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست / وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام

بوده زمین خانقهش بام آسمان / بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام

چون پای در کند ز سر صفهٔ صفا / سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام

سازد وضو به مسجد اقصی بآب چشم / شکر وضو کند بدر مسجد حرام

آب محیط را ز کرامات کرده پل / بگذشته ز آتشین پل این طاق آب بام

بر شب قبای شرقی صبح را فلک / نور از کلاه مغربی او برد بو ام

نه کور شب روی است نه هر خسته دن نژاد / سرمست بختی است نه می دیده و نه جام

شب رو که دیده ساخته نور مبین چراغ / بختی که دید بافته حبل المتین زمام

همو رخ بآینه گردان مهر و ماه / نسپرده دل بر بوقلمون باف صبح و شام

تقطیع ادوار زرق گردون رنگ شعار / تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام

پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد / خوشدل چو مشک چینی و حرفش همه کلام

عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخاش / چونانکه مور ریزهٔ عنقاست زال سام

چون زال پیر زاده به طفلی و عاقبت / در حلق دیو فام چو رستم فکنده خام

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور / خاکی لباس گونه و نوری رداش نام

دلقش هزار میخی چرخ و جیب خاک / باز افگنش ز نور فرا پوشش از ظلام

ق

گاهی کبود پوش چو خاکست همچو خاک / گنجور دایگان و لگد خستهٔ عوام

گاهی سپید پوش چو آبست همچو آب / شوریده و مسلسل نازان ز سر عظام

گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب / پوشد برهنگان را چون آفتاب لام

او بود نقطه حرف الف دال میم را | گاه دخیل صباح و چهار اصل یک قیام

زو دید آن نماز که قائم بود الف | راکع بماند دال تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک خوش لگام گیر | گاهی بدیو هفت سری برکند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس | صوفی کار آب کن از خون انتقام

در بند عشق شاید و هم عشق شایدش | عشقی چو قیس عامری و عروه خرام

در صورتی که دید کمال صور نگار | رو شاهدی گرفته و در فتنه ره ملام

در آینه عنایت صیقل شناخته | رو قبله کرده و شده مست مستهام

چون نوح پیر عشق در طوفان مهلکات | این بکوه و کشتی و خورد ز سام و حام

ریزان ز دیده اشک تب چون درخت رز | کز آتش نشاط شود آتش از مسام

ق

در وجد و حال همچو حمام ست چرخ زن | بر دیده نام عشق رقم کرده چون همام

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین | گرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام

پیر یکه پیر هفت فلک زیبدش مرید | میر یکه میر هشت جنان شایدش غلام

آمد شیخ وار به بیمار پرس من | کازرده دید جان من از غصه لیام

کین آبنوس و عاج شب و روز روز و شب | چون عاج و آبنوس شگافند دل کرام
من دست بر جبین نهم و سر در چو جنین | کار وز عجز روی بدیوار و پشت بام
من خفته چنگ کم شده سرپای چون رباب | خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد | غم به نواله من و خون جگر مدام
غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان | خون تیغ را حلی ست چو بیرون شد از نیام
او کز درم در آمد و دندان سپید کرد | پوشید بام را سر دندانش نورفام
سر را به دید حجره فرو رفت یکدو پی | کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام
بنشست و خطبه کرد بفصل الخطاب گفت | گر مشکلیت هست سوالات کن تمام
سر تبه همچو فندق اشارت همی شنو | می پرس پوست کنده چو بادام کو کدام
گفتم بپایگاه ملائک توان رسید | گفتا توان اگر نشود دیو پای رام
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید | گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز دادی بشریت توان گذشت | گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت / گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم هوا مرکب خاکی توان گذاشت / گفتا توان اگر نبود مرکبت حمام

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید / گفتا توان اگر نشدی شاه شاه مقام

خاقانیا بسوگ پسر داشتی کبود / بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام

کارواح سبز پوش سیه جامه اند پاک / بر مرگ زادهٔ حفدهٔ خواجهٔ امام

شیخ الائمه قدوهٔ دین عمدهٔ هدی / صدر الشریعه حجت حق مفتی انام

او کعبهٔ علوم و کف و کلک مفخرش / بودند زمزم و حجر الاسود و مقام

او و همه جهان نسل زمزم و خلاب / او و همه سران حجر الاسود در رخام

زمزم نمای بود بمدحش زبان من / تا کرده بود از حجر الاسود استلام

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان / چون مصر و کوفه بود نشاپور را احترام

پس چون رکاب او ز نشاپور در رسید / تبریز شد سزا ز نشاپور از اقتسام

تبریز با بدعت تبریز در گرفت / تبریز شد ز تربت او روضهٔ السلام

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت / خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام

از هجرش اتابک و سلطان ز بس گرفت / این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

اوزفت سنبها شده بیمار لا یعاد | او خفت فتنها شده بیدار لاینام

بر ترمش گر تبت و چین شد چو بگذری | از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام

چون سیب نخل بند بریزد بسوگ او | زرین ترنج فلک این نیلگون خیام

زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود | با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظم دالصدر فانتظم | امت چو شاخ قومهٔ الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم | ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صدر جوی و غزالی نیست عین | کاندر جهان نه کاندروی بود در فطام

آن ریسمان فردش که بود آسمان سروش | کردی بر ریسمان اشاراتش اعتصام

وان قفل گر که بود کلیدی سرای علم | کردی چو حلقه بر در قرآنش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین خصم اوست | من ینکر المهیمن آن یحیی العظام

خصمش بستی آمد از ابلیس همچنانکه | یاجوج بود نطفهٔ آدم با حتلام

گر ناقصے ندید کمالش عجب مدار | کز مشک بی نصیب بود مغز از زکام

بود او قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج — با درد و داغ زیست درین دهر ناقوام

آری بدرد و داغ سزا نبد نام زد — آنک پلنگ در برص و شیر در جذام

ق

خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح — مصروع و تب زدست سها ایمن از سقام

چون خواجه شد چه نور چه ظلمت قرین دهر — چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیبه کام

بی مقتدای ملت مه کلک و مه کتاب — بی شهسوار زاد دل مه رخش و مه خرام

او سورهٔ حقائق و من کمتر آیتش — زانم بنایه آیت حق کرده بود نام

حرز فرشتگان ز چپ و راست میکنم — این نامه راکه دهشت رشک ختن ختام

این نامه بر سر دو جهان حجتی ست — کو نامه نیست عروهٔ وثقی ست لانفصام

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل ست — کایمن کند ز هول سباع و شر هوام

آیم بحشر نامه او بسته بر جبین — گرد من از نظارهٔ آن نامه ازدحام

تا وصف او تمیمهٔ من شد بجنب من — نمام ناتمام سخن بود بی تمام

وصفش مطهرست چو قرآن که خوانَدش — بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام

بی او سخن تراکم و سکه پرورد سخن — حسان پس از رسول فرزدق پس از هشام

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود	ق	از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
گر صد رشید داشتمی کردمی فداش		آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت		پازهر خواهم از همم سید همام
اقضی القضات حجة الاسلام زین دین		کآثار مجد او چو ابد باد مستدام
سیف الحق افضل ابن محمد که طالعش	ق	دارد خلافت الحق در موضع سهام
حق در حقش دعای من از صدق بشنود		من نامرادی دلش از ذهن بشنوام
دار السلام اهل هدی باد صدر او		زایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام

در ماتم محمد یحیی گوید و درین اندوه و الم بنهایت تفکر و غم میپوید

تا دور محنت است درین تنگنای خاک	محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست	ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالم است جافی و در جیفه موج زن	صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که در خورنق دولت کنی طواف	بگریز ازین خرابه نادلگشای خاک

دوران آفت است چه بینی سواد دهر | ایام صرصر است چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس | گر یاد کس امید ندارد وفای خاک

خود را بدست عشق ده ایام واگذار | حق بود دیو را که چرا آشنای خاک

اجزای شب چون بپای شب روز سوده شد | تا وارهان طلب مکن از قضای خاک

خوانی که از سم دو مرکب غبار گشت | بی پاست تا چه مایه بود چون بهای خاک

ای جو [illegible] در سموم جهان دمید | لاشی شناس گنبد سپهر و نوای خاک

پیرانه سر [illegible] بسته سپهر زمین مباش | منگر و طاق ازرق و منگر بنای خاک

ای [illegible] عرض و طول او | رو دیست قید بسته معلق ورای خاک

شهباز گو سپهر چه کنی تبهای دو دو | سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاک

گردون کمان گروهه باز نیست کان زده | گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تاکی ز تند بیفزای جسم و جان نهی | این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان دانه خوشه است چه خواهی از اخراج طبع | از بخشش خود نیست چه دانی عطای خاک

خواهی که جان بشرط سلامت بری ز تن | برخیز ازین جزیره وحشت فزای خاک

خاقانیا جنیبت جان و عدم فرست — کان چرب آخرش به ازین سبز جای خاک

نحلی جعل نه سوی بستان قدس شو — طیری نه عنکبوت چه سازی سرای خاک

میلی بهر بهانه چه رود در دو دیده کش — باری نه بینی این گهر بی‌بهای خاک

خاصه که بید ریغ خراسان سیاه گشت — خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک

گفتی شب محمد یحیی بماتم اند — از قبهٔ ثوابت تا انتهای خاک

او کوه حلم بود که برخواست از جهان — بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

ق

از گنبد فلک ندا آمد مجسم او — کان گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بر دست خاکیان خجسته است آن فرشته خلق — ای کائنات واحزنا از جفای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت — کین چشمهٔ حیات نسازد بجای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک میکند — واگاه بد که نیست دهانش سزای خاک

جبریل بر موافقت آن دهان پاک — میگفت از دهان ملائک ملای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او — هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

باعطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار / گر طوطی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست / زد به نوالهٔ دهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس / فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن روز کرد تهلکه دندان فدای ننگ / دین کرده گاه فتنه دهان فدای خاک

کو قرآن که بود ضیا بخش آفتاب / کو لطف این که بود که در ردای خاک

خاک درش خزاین ارواح ددار حسنخ / فیض کفش معادن احسان روای خاک

زان فرد حلم ابر و زمین بی نصیب ماند / این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک

سنجر بسعی دولت او بود در سلطنت / با دار سیاستش شده مهرامای خاک

بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری / بی پادشاهی او چه بود پادشای خاک

پا کامشر با تو نهادی بامر خویش / در گرد نای چرخ بسکون بقای خاک

خاک جبل صباح سرشتی بدست فضل / پس بر زبان لطف براندی ثنای خاک

خاقانی است خاک در حافظش تو باش / زین شست آتشی که نبارد در دای خاک

جو فی لئیم یک دو سه گز سیره گور سار / چون نیم پای آبی و چون چار پای خاک

در همین ماتم به بحر دیگر میگوید

ای قبلهٔ جان کجات جویم | جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم | ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی | امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم | امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بها تر از روح | چون روح سبک لقات جویم
خورشیدی و بر نیامی از کوه | هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید | تا کی ز بر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطائی | هم ز آب خور خطات جویم
صیاد قضا نهاد دامت | از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم | چونت طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس بدریا | در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی | از وهم برون چرات جویم
در جانی و زانسوی جانت پرسم | نزدیکی و دور جات جویم

خاقانیت آشنای عشق ست		هم در دل آشنات جویم
ای صبر گذشته فراستی		در معرکهٔ بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی		در دایرهٔ عناست جویم
وی جان که کبوتری نیازی		پر سوخته در هوات جویم
ای نقش زیاد طالع من	ق	در زائچه فنات جویم
چون نقش زیاد کس نه بیند		کی در ورق نفقات جویم
ای مرکب عمر رفت بی کور		زان سوی جهان ثبات جویم
دی بلبل چند گشته وقت ست		گر نوحه گری نوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم		هم راستی غمم دوات جویم
درد تو جراحت ست ناسور		از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم درد آری		از جود تو توتیات جویم
چون خوان کرم نماند تاکی		برکت طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی		جان را دیت از دهات جویم
وی خاک عزیز خور بخواری		تن را عوض از جفات جویم

[illegible]

ای روز کرم فرو شدی زود | از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز وا نشس | در عقدهٔ اژدهات جویم
ای روضه برست جان دولت | در دخمهٔ پادشات جویم
ای تاج کیا لوالیاشیر | در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرش | در سایهٔ آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیدهٔ وهم | مجد تو بگرم سنات جویم
از عقل همه هواست خواهم | وز نفس همه ثبات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت | تا جان دارم وفات جویم
بر تختهٔ صدق بودی احاد | زان اول اولیات جویم
بگذشتی و صفر جای یافت | از صفر کجا صفات جویم
محیط کرم ست روزی جان | از مائدهٔ سخات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد | پروردنش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی | در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی | ق | فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب | در کوثر مصطفات جویم

همدرین معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانه پردرد و الم گفته

خرمی در جوی عالم نخواهی یافتن | مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت کن در همدم مزن | کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار طاق خیمهٔ نه سر ذره | طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان غم کش کز طراز بیغمی | آستین دستکش معلم نخواهی یافتن
آه را در تنگنای لب بزندان کن ازانکه | ماجرای درد را محکم نخواهی یافتن
با جراحت چون بهایم ساز در بیمری | کز جهان درمی مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد جامهٔ جان چاک زن | کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ | رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا | کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانکه | تا دم صور از سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت باید ز رسلامت جوی خاک | آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن

رباعیات

تا چو هدهد تاجداری بایدت در خلق دل | طوطی آسا طوق آتش گم نخواهی یافتن

خشک نیج از روز فتح باب دیده ساز | کان گلستان از زمین به کم نخواهی یافتن

حلقهٔ تنگ است درگاه جهان زان لاجرم | تا دو روی قامت بی خم نخواهی یافتن

جان نالان را بدار از خانهٔ گردون مبر | کز کفش جان دارو بی سم نخواهی یافتن

تا فیست زان عالم است اینجا مجو از بهر آنکه | نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن

های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند | رد نقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن

دیر کو بر خون نشین و چرخ کو در خاک شو | چون ازین آن وجود غم نخواهی یافتن

فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم | جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

کتب حکمت را بآتش ده که او چون باد شد | جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن

رخش دانش را سر دنبال و بی برگش ازانکه | هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن

چرخ طفل مکتب او بود او پیر خرد | لیکن از پیران چنون معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک | نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

[illegible]

چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
الحق و شرط آن ما را دم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر
بذر کار این کهن طارم نخواهی یافتن

مشتری از پس کزین غم ریخت خون اندر کنار
مشتخفش را خر چون منجم نخواهی یافتن

از دریغ او که روح و جسم آن در هم گسست
چار ارکان یکدگر با هم نخواهی یافتن

هم در مرثیه قدوة الحکما کافی الدین شروانی که عم خاقانی بود

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

انچه از من شد که از دست سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمین خندان خوش زانست کز من غافلست
پاس من گر دیده بودی یاسمین بگریستی

تنگ دل از غم گرم برتابستن گردی فلک
بر من آتش رحم کردی تابستن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن — کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او — گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست — جوهری کو تا برین گوهر شکن بگریستی

زاد سرو راد مردی بر چمن پژمرده شد — ابر طوفان بار گویا بر چمن بگریستی

شعریان از اوج رفعت در حضیض خاک شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو پیامبر تا همی سوگ بحیره داشتی — کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکر لطفی که از رشک بیانش هر زمان — نحل آب چشمه بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه خلق او — هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن — دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم یار العذر نرگسدان چشم — گو ثری بر روی او چون یاسمن بگریستی

بیش چشمش مرغ را گشتن که ناز ستی که او — گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

انت مومن دل که گر پیشش بکشتندی چراغ — طبع چون موش چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی — تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی

کاشکی خورشید رازین غم نبودی چشم درد | تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی | تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی | تا برگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش و باد اربدانندی که از گیتی که رفت | آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی
او همای بود بی او قصر حکمت شد دمن | کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ
گر شنیدی بر فرازی نارون بگریستی

ایضاً بهمین رنج و تاب والم و غم جانگداز بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب | کو همنفسی تا نفسی رانم ازین آب
از همنفسان نیست مرا روزی از انسان | بر روزن من هم نبرد صورت مهتاب
بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی | بی دست شناور نتوان بود بغرقاب
امید وفا دارم هیهات که امروز | در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم | جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

[illegible]

آزرده جز بجسم نکنم آرزوی کس | آری نبرد دگر گزنده زپی آب
امروز منشم روز فرو رفته شب خسته | سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب
شب زنده و دل مرده تر از مرغ شب بگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر بپرتاب
گرم شست دمم چون نفس کوره آهن | بگسست دلم چون دهن کوزه سیماب
با اینهمه امید به بهبود توان داشت | کان قطره تلخ شست که شد لولو خوش آب
راحت ز عنا زاید و شک نی که به نسبت | زان حصرم خام ست چنین پخته می ناب
آزاده دهر ست همه زاده سلوت | از بخشش چاه است همه ریزش دولاب
از مرد سلامت که شناسد روش دهر | از مهر خلیفه چه نوید زر قلاب
از حادثه که سوزم بر آورد ز من دود | وز نائره نالم که فرو برد ز من تاب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد | خسته بکه خرطه و شکسته گه طبطاب
بیمارم چون گل که نهی در دم کوره | گه در عرق غرقه و گه در تب از تاب
حاجت بجوال ست وجوم نیست ولیکن | دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب

چون زال طفلی شده ام پیر زاحداث — زانست که برکرده احرام و اجتناب

خورشیدی من دل دهدم گر کند بد خلق — سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب

همت بسرم گرد که جاه آمده مپذیر — عزلت بدلم گفت که فقر آمده دریاب

زان دل که در رجاه بود ناید تسلیم — زان نی که از و پیه کنی ناید جلاب

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت — منکر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی — خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب

گر فربهی عیش دهد آخته ایام — گه پرورش میل کند جانب سقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند — سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهرا چه کشی دهره بخون ریختن من — خود ریخته گردد تو بکش دهره و مشتاب

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی — خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب

هان ای دل خاقانی اگر چه ستم دهر — بر تافتنی نیست مشو تافته برتاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج — لفظی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس — دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری — کف بر سر بحر آمد و در دانه بپایاب

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد — تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت | کو آنکه هنربخش بهین بود به آداب
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم | کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب
کو آنکه ولی نعمت من بوده عم من | عم چه که پدر بود خداوند بهر باب
آن فخر من و مفتخر ماضی و اسلاف | آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب
آن خاتمه کار مرا خاتم دولت | آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب
در دولت عم بود همه مادت طبعم | آری ز دماغ است همه قوت اعصاب
زو دیو گریزنده و او داعی انصاف | زو حکمت نازنده و او منهی الباب
زان عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان | هم عمر حیاتی تو و هم عمر خطاب
ادریس قضا بینش و عیسی روان بخش | داده نقبش در دو هنر واضع انقاب
از نعش بدی نعش ز تیر فلک تمثیل | وز قوس قزح زیچش و زماه صطرلاب
دانم که دگر باره گهر زود ازین عقد | آن طفل دبستان من این مرد کذاب
هندو بچه سازد ازین ترک ضمیرم | زان ناشناسنده بگرداند جلباب

چون این خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسسته طناب سخن از غایت اطناب

ایضاً هم درین معنی به تغییر بحر و وزن

جان سگ دارم بسختی ورنه سگ جان بودمی — از فغان زار چون سگ هم فرو ناسودمی

ورنه جان آهنین بودی باه آتشین — دیده چون بالوته آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا — اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون و خون خشک شد گردد سیاه — خود سیه پوشم که دیدی گرنه خون آلودمی

کوه غم بر جانم و گردون به بخشاید مرا — کین غمم از بر کوه بودی من بر و بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین اندر نه من — چشمهای خون رگهای زمین بگشودمی

گوش می بایستی از سیماب چشم انباشته — تا فراق نازنینان را نجز نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشک خون — تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی

روی من کاهست خاک گلشن از چون گل همی — تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی

آنزمان کو جان همیداد از من آنجا بودمی — جانستانش را بصور آه جان بر بودمی

پای در گل چون گل پایاب غم بند رفتمی
خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

گر فدای او رفتم من چرا جانم نه رفت
تا اگر زان بر زبان بودم ازین بر سودمی

دیده را از سیل خون افگندمی در ناخنه
بس بناخن رخ چو زر ناخن بسودمی

موبه گر بگشادمی بر خاک خود بنشستمی
دست و کلکش را بلفظ یادگان بگشودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی
بعد از ان از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

انچه نادر بر سر تابوت اسکندر نکرد
من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین دادمی جان ادمی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی
هر سحر خون سپاه و شان از رود بدرودمی

دامنش دیدارش از رفت دجانم بر اثر
گر برفتی درد داغش من بجان خشنودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام
ور بمغز بودی عنبر حنوطش بودمی

چون بدشنودی کفن میبا و دراست چرخ
کاشکی در یافتن من تار و پودش بودمی

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی

نی نی آن فرزانه داغ فراقم گشت و بس
گر بعالم داد بودی من چنین ناخودمی

شد ز من پدرود دگر بختیم بودی پیش از آنکه
او ز من پدرود رفتی من ز جان پدرودمی

گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی

جانم از در یتیم تیمار فراقش نیستی
آخر از جان یتیم آتش غمی بزدودمی

گفتی ای باز سپید از درد دل خون میپر
کاشک از باز سپیدم بی سیاهی بودمی

ایضاً در همین ماتم و الم میگوید

بر سر شه ره عزم کمر بر بندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم

لاشهٔ تن که بسی بار الم افتاد است
رخش جان را بدلش نعل سفر بر بندیم

بار محنت بد و بختی شب و روز کشیم
بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم

کاغذین جامه هدف وار علی الله زنیم — تا به تیری سحری دست قدر بر بندیم

گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشائیم — گه چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم

گه زآهی کمر کوه ز هم بگشائیم — گه ز دودی تن چرخ کمر بر بندیم

چون جهان از نظری سوی فنا نیست ترا — دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم — که زین کیسه او سود دگر بر بندیم

زاب آتش زده کز دیده دود سوی دل ما — تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم

چون قلم سر زده کز بیم بخوناب سیاه — زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

دل که بنیاد در آنست بکوشیم در آنکه — روزن دیده بخونابه مگر بر بندیم

این سیه جامه عروسان را در پرده چشم — حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم

تیر باران سحر هست کنون زآتش آه — نوک پیکان ز قاروره بسر بر بندیم

ق

بام گردون بتوانیم شکست از نفس آه — راه غم را نتوانیم که در بر بندیم

نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم — خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم

ناله مرغیست بپر نامه پر غصه ماه — مرغ را نامه سربسته بپر بر بندیم

بس سبک پر پرای مرغ که می نامه بری — تا ز رخ پای ترا خرده زر بر بندیم

چون سکندر پس ظلمات چه مانیم کنون
سد خون پیش دو یاجوج بصر بر بندیم

خاک را جای عروسی که در دانه درو ست
گونه اش عقده عروسانه بسر بر بندیم

بگذاریم زر چهرهٔ خاقانی را
حلی آریم بتابوت بسر بر بندیم

گوهر دانش گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر دستور پدر بود رشید

در بیان همین درد و غم و شکایت زمانهٔ سراسر ظلم و ستم

دارم آن درد که علتش بسر می نرسد
انیست دردی که ز درمانش اثر می نرسد

دل پر درد نهید و بدوائی نرسید
خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد

اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید
چون نرانند عجب داری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد
کز بلندیست بجائی که نظر می نرسد

سیل خونین که بساق آمد تا ناف رسید
بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد

روز عمر گشت بشام آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد

زآتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید
صبر پیران شده و مرغ بپر می نرسد

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت | کشتن تخم چه سود است که بری نرسد

ریزهٔ از چاشنی کام بکامم نرسید | روزی کان نهاد است قدری نرسد

خاک ز زیست دلم گرچه هنر ریزه بسی است | ریزه بگذار که مه دزی بهنری نرسد

شهر بند فلکم بستهٔ غوغاے غمان | ق | چون زیم گر بمن از اشک حشری نرسد

گریه گه گه بکند باری ازان گریم خون | که چو خواهم مددی ساخته بسری نرسد

آه ازین گریه که بندد و گه بکشاید | گه بکعب آید و گاهی بکمری نرسد

بنمک ماند گریه بکه بندد و کشاد | گرچه از رازدی و تیر خبری نرسد

که چو بکشاید جیحون سوی آموی شود | گه گه بسته شود آن بجزری نرسد

اشک چون طفل که ناخوانده سبک تگ بدود | باز چون خوانمش از دیده ببری نرسد

گریه چون دایه کرکر کرز و شیر سپید | بدو طفلان سیه پوش بصری نرسد

پشت دست از ستم چرخ بدندان خروم | ق | که ز خون پارهٔ غم قوت دگری نرسد

ازبن دندان خواهم که جگرهم بخورم | چه کنم چون سر دندان بجگری نرسد

اگرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را | هیچ غمیم در غم هجران بسری نرسد

تشنه گو سر و شمع دل سرگشته من
که زوال آمدش از طالع برگشته من

هم درین وزن و معنی گوید

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم | غم در سر شد و بینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه مپرس | دو جهان پر شود از یک گله سر باز کنم
شب روان بار بمنزل بسحر بر بندید | من بسر باز نظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود به پیچیده گره شد در بر | چلنم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر من حلقهٔ آه | میزنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوش شست مرا آتش بالاپوش آب | لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت | اهل گو تا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم | چشم همت ز کدام اهل نظر باز کنم

رشته جان که چو انگشت همه تن گره است | بکد این سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بگشتی کمرم خشک گرفت | من سبک جان ز کمر دامن زر باز کنم

با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم | تا نه زین دمه عمر مگر باز کنم

ز زمر بام ز دلهو و در کام که من | سر بدیوار غم آرم که بصر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون می شویم | بس درین حال چه درهای بطر باز کنم

خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست | کاثر دهاجا ضر و من گنج گهر باز کنم

خواستم کز پی صیدی پیرم باشه مثال | هر سر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نگلسم باز بیکبار دو چشم | چشم در دعا عدم باد اگر باز کنم

از سر عبرت چشم بجز د بر دوزم | وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم و بر خلق اگر آه زنم | هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت | پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم

[illegible]

زاهنین جان که درین غم دل خاقانی را
خانه آتش زده بینند چو در باز کنم

بر دمم با سر خاکین سر خاک پسر
کفن خونین از زردی بستر باز کنم

ای مه نور شبستان پدر چون شده
وی عطارد دبستان پدر چون شده

این مرثیه هم درین وزن ست

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم
سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم

این منم زنده که تابوت تو گیرد در زر
کارزو بود دوات تو بزر در گیرم

بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم
تابش چون سیب به بیجاده مگر در گیرم

چون قلم تخته زیر تو جلی دار کنم
لوح بالات بیاقوت و درر در گیرم

خاک پای چو تو تسبیح برخ در مالم
خط دست تو چو تعویذ ببر در گیرم

خاکپای و خط دست گهر و مشک منند
یا چنین مشک و گهر عشق ز سر در گیرم

بی تو بستان شبستان و دبستان بکنم
اول از کندن بنیاد هنر در گیرم

چون بند بر تو مبارک بر و بوم پدرم | آب و آتش ببر و بوم پدر درگیرم
هر چه دارم بنه و سکنه بسوزم زانست | پیشتر سوختن بهود طرب درگیرم
پدرم خانگیان را جگر و سینه و جیب | اول از جیب شاقان صبر درگیرم
پشت من چون قلم تست که ناد نشکست | که بدین پشت قباهای نظر درگیرم
چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس | که قبای ز سپیدی قمر درگیرم
همچو صبح از پی شب ژاله ببارم چندان | که سپیدی بسیاهی بصر درگیرم
آفتاب منی ای من بچراغت جویم | خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم
هر چراغی که بباد نفسش بنشانم | باز هم در نفس از تف جگر درگیرم
چه نشینم که تو در سوخت مرا در غم تو | بر نشینم در میدان قدر درگیرم
دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار | در سلطان فلک زود خبر درگیرم
در سیه گرده و جامه شیشه و روز سیه | بشبه خانه چرخ آیم و در درگیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد | کارزوی تو کنم نوحه تر درگیرم
چند صف مویه گران نیز رسانید مرا | سر زبان مویه بآیین دگر درگیرم
هر چه رفت از ورق عمر جوانی و مراد | چو درنغش خورم اول ز بسر درگیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

این بند هم درین وزن و معنی فراق و الم و سوز غم باندک تفاوتست

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر　　بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شب زیکان ترا پیش نه بیند در راه　　از جهان بیتو فرو بسته نظر باد پدر

بیزبان لعبت آرای بتبازی دورست　　گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر

چشمهٔ نور منا خاک چه مأواگه تست　　که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو با لوده روان در جگر خاک شدی　　بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر

تا تو چون مهرگیا زیر زمین داری جای　　بر زمین همچو گیا پای تبر باد پدر

یوسفا گرچه جهان آب حیاتست ازو　　بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر

تو چو گل خون بلب آورده شدی جوی طلب　　خون بچشم آمده بر خار خسر باد پدر

با لب خونین چون کبک شدی چو دُرّ　　چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر

غم تو دست تهی نیست و کنون پیش غمت　　همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان
بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر

خاطرت جان هنری بود و خطت کان گهر
هم بجان گوهری آن کان هنر باد پدر

ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

چون حلی بن تابوت و نسیج کفن است
همچنین پشت بخشم زدی بدر باد پدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت سبز و ز کفت خط سیاه
چون نه بیند ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم مویت و زنار خطت
راهب آسا همه تن سلسله در باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست نه بیند دگر
هر زمان نافرد در درد دگر باد پدر

پسری کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

هم درین وزن گوید بطریق مرثیه

مطلع اول

دل نوازی من بیمار شمائید همه
بهر تیمار نوازی من آئید همه

من چو موسی و زمن تا باجل یکسر موی
بسر موی ز من دور چرائید همه

من کجا ام خبری نیست که سست خطرم
گر شما نیز نه مستید کجائید همه

دور ماند از من همچو خزان از نوروز | که خزان رنگم و نوروز بقائید همه

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز | بمن آئید که آهوی خطائید همه

اجلم دنبه نهاد از بره چرخ و شما | همچو آهو بره مشغول چرائید همه

من مه چارده بودم مه سی روزه شدم | نه شما شمع من و مهر شمائید همه

گر بسی روز دو شب همدم ماه آید مهر | سی شب از من بچه تاویل جدائید همه

چون مه کاست شب از شب بتریش شما | گر سر روز بهی روز بهائید همه

سرو بالان شما ام سر بالین فرا | تازه دارید بهم کابر نمائید همه

من چو گل خون بدهان آمده تشنه لبم | بر گل تشنه که چون ژاله هوائید همه

از چه سینه بدل نفس و رشته جان | بر کشید آب که نه کم ز سقائید همه

همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند | آنکه این غم خورد امروز شمائید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع | در خط مهر من انگشت نمائید همه

ق

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم | بشما دست زدم کاهل وفائید همه

بشما و عرفاتم ز خدا در خواهید | که هم از کعبه پرستان خدائید همه

بس چو الهم بدعا جان مرا در یابد | که چو عیسی ز بر بام دعائید همه

آه کامروز نیم تیز زبان کند شد کلک | تب به بندید و زبانم بگشائید همه

بوی دارو شنودم روی بگردانم ازو | هر زمان شربت نو در مفزائید همه

تنم از آتش غم سوخته چون عود بسست | چون نی عود مرا انگشت بخائید همه

گر همی تیر سحر جسته به بینی بر تب | نی ببرید و بران تیر گرائید همه

گر این تب بشما طائفه خواهند برید | کز سر لرزه چو نی بر سر مائید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب | گرچه مصروع ز غم شیفته زائید همه

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید | که بخوانید و بدان مار فسائید همه

جان گزاید نفس مار اجل عهد کنید | کز نفس مار اجل را مگزائید همه

من چو شیرم به تب مرگ و شما همچو گوزن | بر سر مار اجل پای بسائید همه

چون گوزن از پی سر ناله بنارید سرشک | کز سرشک مژه تریاک صفائید همه

من اسیر اجلم هر چه نوا خواهد چرخ | بدهید ارچه نه چندان بنوائید همه

نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست | کار کافتاد چه در بند نوائید همه

مهرهٔ جان ز ششدر بر نماند مرا | کشما نیز زین ضربه رهانید همه

روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا | خون بگریید که در خون قضائید همه

فزع مادر و افغان پدر سود نداشت | بر فغان و فزع هر دو گوائید همه

چون کلید سخنم در غلق کام شکست | بر در بستهٔ امید چه پائید همه

تا چو نوک قلم اندر دو زبانم سیه است | از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه

چشم بادام نسست از رگ خون پسته مثال | بر زبان از رگ چون جند گرائید همه

خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطرست | بگلاب آن خوی و کف چند زدائید همه

ق

چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم | زان شما ساغر کش جام بلائید همه

جان کنم چون بفواق آیم و لرزم چو چراغ | گر چو پروانه بسوزید سزائید همه

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب | کشما بلبل و پروانه مرائید همه

جان بفردا نکشد در دسر من بکشید | یک امروز ز من سیر میائید همه

تا دمم باند زمین نوحه گران بنشانید | واز پند آه کنان نوحه سرائید همه

هم بمویید و هم از مویه گران در خواهید | که بجز مویه گر خاص نشائید همه

بشنوانید مرا شیون من ز دل سنگ | بشنوید آه رشید ار شنوائید همه
اشک داود چو تسبیح برآرید از چشم | خوش بنالید که داود نوائید همه
خفه گشتم دهن و حلق فروبسته چنان | وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
پیش جان دادن من خود همه سگجان شده اند | زان چو سگ در پس ناوی عقائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام برید | نوحه چند کنید ار چه همائید همه
من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان | گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظاره عام ست شما نیز مرا | بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دوستان همه آخر دم من | بارک الله چه به آئین وفائید همه
الوداع ای دلتان سوخته در درد فراق | در شب خوف در صبح رجائید همه
پیش تابوت من آئید برون نه بزنها | در سه دست از دو زبانم نستائید همه
من گداز آن چو هلالم ز سر نعش و شما | بر سر نعش نظاره چو سهائید همه

چون ز شیخ سر تابوت ز راند و رخید
چون حلی بن تابوت دو تائید همه

هم درین وزن و معنی مطلع دوم

سر تابوت مرا باز گشائید همه | خود به بینید و بدشمن منمائید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال / زار نالید که کبکان سرائید همه

(ق) پس بگوئید ز من با پدر و مادر من / گرچه دل سوخته و رنج نمائید همه

بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود / که شدم فانی و در دام فنائید همه

خط شیشه کرده تظلم بدر چرخ برید / که شما در خط این سبز وطائید همه

بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک / بر سر خاک بخون لعل قبائید همه

چون درخت رز اگر تا رگ جان ببرید / آب چندین ز رگ چشم چه زائید همه

خاک من غرقهٔ خون گشت مگر بید دگر / بس کنید از جزع از اهل جزائید همه

گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه / جای شکر است که چون دانه بجائید همه

من عطار ملک العرش بدم نزد شما / صبر کم گشت که کم کرده عطائید همه

(ق) ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما / نامبارک دم و ناساز دوائید همه

اثر عود و صلیب و خط ترساست خطا / در مپیچید که در عین خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما / همه باد است و شما باد درآئید همه

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم آید | چون بدیدید که جا اسپ رهائید همه
ای کرامات فروشان دم افسون شما | علتت افزود که معلول ربائید همه
رشتهٔ تپ ز کرمتان گره رشتهٔ جان | باز نگشاد که در بند هوائید همه
ای کسانیکه ز ایام وفائی طلبید | نوشداروی طلب از زهر گیائید همه
ق
چه شنیدید اجل را اجل آمده گوی | گر فنا فارغ و مشغول بقائید همه
با شما را خط امن است و نه زین آب و گلید | که چنین سنگدل و بارخدائید همه
هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید | مرگ را زان همه کامیر الامرائید همه
خشت گل زیر سر بی سپر آئید بمرگ | گر بخشت و سپر سیر کنائید همه
هم ز بالا چه افتید چو خورشید بشام | گر ستاره سپه و صبح لوائید همه
آن بنان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت | گرچه جیحون صفت دجله صفائید همه
مرگ اگر پشه و مورست ازدر و رعید | گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه

بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را
که بدین پایه نظر دست روائید همه

بیان حوادث انگیزی در پنجخانهٔ بی بقا و مبتلا بودن بمکاره جان فرسا

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشاید — ژاله صبحدم از نرگس تر بگشاید

دانه دانه گهر اشک ببارید چنانکه — گره رشتهٔ تسبیح که سر بگشاید

خاک لب تشنهٔ خونست و ز سر چشمهٔ دل — آب آتش زده چون چاه سقر بگشاید

نو نو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو — روی پر چین شده چون سفره زر بگشاید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ — ناودان مژه را راه جگر بگشاید

از بر سیل بزیر آید و سیلاب شما — گرچه زیر ست رهش سوی زبر بگشاید

چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ شما — سرخی خون ز سیاهی بصر بگشاید

برف چون کز مژه بر لب دو لب آبله کرد — زمهریری ز لب آبله در بگشاید

رخ نمکزار شد از اشک بسبب از تف آه — بر که اشک مژه را جوش شکر بگشاید

بر وفای دل من ناله بر آرید چنانکه — چنبر این فلک شعبده گر بگشاید

چون دو شش جمع بر آئید چو یاران مسیح — بر من این ششدر ایام مگر بگشاید

دل کبود است ز نیل فلک از نو آئید — بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشاید

این دونان فلک از خوانچه دونان بنهید — تا نه بینم که دهان از پی خور بگشائید

از طرب روزه بگیرید و بخون ز سرشک — نه بخوان ریزهٔ این خوانچه زر بگشائید

بجهان پشت ببندید بیک صدمت آه — مهرهٔ پشت جهان یک ز دگر بگشائید

گریه کز سوی مژه راه ندانند مژه را — ره سوی گریه کز و نیست گذر بگشائید

گر سوی قند ز مژگان نرسد انک اشک — راه قند سوی انک بجزر بگشائید

لوح عبرت که خرد رست ز کف برخوانند — مشکل غصه که جانراست زبر بگشائید

لعبت چشم بخونین بچگان حامله اند — راه آن حامله وقت شمر بگشائید

گر بناهید رسانید چو کرنای خروش — هشت گوش سر آن بربط کر بگشائید

ور بگوئید بداد از دم دریای سرشک — گوش این ماهی راهم ز خبر بگشائید

غم رصد دار ز لب باج نفس میگیرد — لب ز بیم رصد غم بحذر بگشائید

بنعم تازه مرائید شما یار کهن — سر این مار غم عمر شکر بگشائید

خون گشاد از دل و شد در جگرم تنیده — این به بندید بجهد آن باثر بگشائید

آگهید از رگ جانم که چه خون میبرزد — خون ز رگهای دل وسوسه سر بگشائید

نه مکید از شجر رز که گشاید رگ آب — رگ خون همچو رگ آب شجر بگشائید

دست خونست درین تمرهٔ خاکی که منم
آه اگر شد رهٔ دور قمر بگشاید

سحر چرخ از دو فواره مه و خور خواهم بست
بند این ساحر هاروت سیر بگشاید

همه هنجوابه دهم در دل تنگ نبید
مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشاید

نه نه چشمم پس ازین خواب نبیند بخواب
در به بندد رگ جانش بسهر بگشاید

ق

آتش دیدم که باغ مرا سوخت بخواب
سر آن آتش دان باغ سیر بگشاید

گو ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ
رمز تعبیر ز آیات و سور بگشاید

آری آتش اجل و باغ بهر فرزند است
رفت فرزند شما زیور فر بگشاید

نازنینان نیامرد چراغ دل من
همچو شمع از دل خوناب جگر بگشاید

خبر مرگ جگر گوشهٔ من گوش شنید
شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بگشاید

اشک داؤد بباریدپس از نوحهٔ نوح
تا ز طوفان مژه خون بدر بگشاید

با دغم جست ز لهو و طرب بربندید
موج خون خواست سر لهو و بطر بگشاید

[illegible]

خواب بد دیدم در بوی خطر ناکی خواب — نیک بد رنگ شدم رنگ خطر بگشائید

بر سر ناچخ دل لب لب بیرکه بکنید — رگ مرغان ز سر سرو خضر بگشائید

گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ — نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید

نخل بستان ترنج سر ایوان ببرید — نخل مومین را هم برگ ز سر بگشائید

خوان غم را پر طاؤس مگس ران چه بکار — بند آن مائده آرای بطر بگشائید

تیغ سیم از دهن طوطی گویا مکنید — طوق مشک از گلوی قمری سر بگشائید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر — گوش بر نوحه زاغان بحضر بگشائید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید — گریه از چشم نی تیز نگر بگشائید

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید — حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید

گرچه غمخانه ما را نه حجر ماند و نه بهو — هر چه آرایش طاق است ز بر بگشائید

جیب گیسوی اشاقان و بتان باز کنید — طوق و دستاچه اسپ و شتر بگشائید

پرده بر روی سپیدان سمن بر بدرید — ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید

کرته برقد غزالان چو قبا بشگافید — چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشائید

از کله فوفه دار صندره علم برگیرید — در حمائل حلی از جیب درر بگشائید

صورت از دفتر حلیهٔ قلم محو کنید — حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشائید

صور ایوان کز و دود جگر تیره کنید — هم بشنگرف و مژه روی صور بگشائید

وار دار اللعب و بام دبستان بکنید — بر نظاره ز در و بام مقر بگشائید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید — بن اجزای مقامات ز هم بگشائید

عنبر نشر ز هر شاخ نکت باز کنید — جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشائید

نسخهٔ روح همه عجم و نقط از خط اشک — زو معمای غم من بفکر بگشائید

مادر ار شد قلم و لوح و دوات بشکست — خون بگریید چو بر هر سته نظر بگشائید

من رسالات و دواوین کتب سوخته ام — دیده بینش این حال ضرر بگشائید

پای ناخوانده رسید و نفر مویه گران — وار رشید آه کنان راه نفر بگشائید

دشمنان را که چنین سوخته دارند دم دود — راه بدهید بروی همه در بگشائید

دوستانی که وفاشان ز جهان داشته ام — چون در آئید ره از پیش نظر بگشائید

مطلع ثانی هم درین معنی

ای نهان داشتگان موی زسر بگشائید　　وز سر موی سرآغوش ز سر بگشائید

ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید　　تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بگشائید

آفتابم گرد شام و شما بسته حلے　　آن حلی همچو ستاره بسحر بگشائید

شد شکسته گهرم دست برآرید ز جنب　　سر زنان ندبه کنان جیب گهر بگشائید

مهره از بازو دو مجلس ز جبین باز کنید　　یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشائید

موی بند بزر از موی زره در ببرید　　عقرب از سنبل ماه سیر بگشائید

بس ز موی که ببرید ز بیداد فلک　　همه زنار به بندید و کمر بگشائید

گیسوان تافته چون خوشه چه دارید همه　　بند سر خوشه که آن تافته بر بگشائید

سکه روی بناخن بخراشید چو زر　　خون برنگ شفق از چشمه خور بگشائید

بامدادان همه شیون بسر بام برید　　ز آتشین آب قره موج شرر بگشائید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارند | بوفا زمزم خونین ز حجر بگشائید
آن کسان مرکب چوبین که سوارش قمر است | رهٔ دروازه بران تنگ مقر بگشائید
آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر | تشنگان را ره ظلمات مدر بگشائید
آنکه آن یوسف و آن احمد من در چه و غار | زیور فخر و فراز مصر و مضر بگشائید
آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک | از سحاب مژه خوناب مفر بگشائید
سرو سیمین چو قلم زن شده در وصف قدش | سر زرین قلم غالیه خور بگشائید
سر چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت | در حصنش بسواران ثغر بگشائید
بادرش بر سر خاکست بخون غرق در خلق | دم فرو بست عجب دارم اگر بگشائید
ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست | که شما مشکل این عقده به هنر بگشائید
عقدهٔ بابلیان را بتوانید گشاد | نتوانید که اشکال قدر بگشائید
این توانید که مادر بفراق پسر است | پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است | کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید

تا به بیند که بباغش نه سمن ماند و نه سرو	در آن باغ بآیین و خطر بگشایید
از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست	چشم نبد اهل از چشم بشر بگشایید

جای عجز است مرا نیست گمانی که شما
گره عجز بانگشت ظفر بگشایید

بیان حالت بیماری فرزند جگربند خود در دردمندی و غمناکی می کند

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید	مایهٔ جان نیست از و دام نظر باز دهید
هر برادریکه اهل راست ز معلوم مراد	چون تراشند ز دیوان قدر باز دهید
ز آتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم	از سوی رخنهٔ لب جان بشر باز دهید
چار طوفان نو از چار گهر بگشایید	که شما جان ستکش بگهر باز دهید
چون چراغید همه در شب سند و داد حیات	کانچه در شام ستانید سحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ	آسیاوار همه از دامن تر باز دهید
دیده چون خفت که با خواب بش ما ید دید	دیده برکرد جوابش به تبر باز دهید
دیده را خواب خون خاک که خواب آرد خون	هر چه خون جگر است آن بجگر باز دهید

[illegible]

شهربندان بلا گر حشم آز کنید / خانهٔ غوغای غمان بر حشر باز دهید

بس غریبید درین کوچه شه کوچ کنید / بمقیمان نو این کوچهٔ شهر باز دهید

چون نشانید چمانه بسر چشمهٔ آز / بر نشینید و عنان را بسفر باز دهید

بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را / شرح این حادثه عمر شکر باز دهید

همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید / پاسخ حال من آراسته تر باز دهید

آن جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است / وز دلش دانید که چون بود خبر باز دهید

همه بیمارنوازان مسیحانفسید / مدد روح به بیمار مگر باز دهید

در علاجش ید بیضا بنمائید مگر / کآتش حسن بدان سبز شجر باز دهید

ره درمانش بجوئید و بکوشید مگر / سرو خورشید مرا سایه و فر باز دهید

هر عقاقیر که دارو کدهٔ بابل راست / حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید

هدیه با شیخ طبیبان بمیانجی بنهید / خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید

تاجک عافیت از حاکم جان بستانید / خط بیزاری آسایش و خور باز دهید

سرو بالا که ز بالین سرش آمده بستوه / دایگان را تن نالانش ببر باز دهید

روز پنجم بتب گرم و خوی سرد فتاد / شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

خوی تب گل بر جبینت گلگون خطرست | آن صفت پروین زان طرف قمر باز دهید

جو بجو هر چه زن دانه زن از جو نمود | خبر آن زشفا باز خطر باز دهید

قرعه انداز کز ابجد صفت فال نگفت | شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید

دانه در که امانت بشما دادستم | آن امانت بمن امین ز ضرر باز دهید

ماه من زرد چو شمع ست و زبان کرده سیاه | مایه نور بدان شمع بصر باز دهید

وورازان مه اثری ماند تن دشمن او | گر توانید حیاتی باثر باز دهید

نه نه بیمار بجالیست و نه امید بهی ست | بدتر شد همه اسباب ضرر باز دهید

سیزده روز مه چارده شب تب زده بود | تپ خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید

خط بخون باز دهید از طبیب از پی جان | جان بر وش چه چو نیست توش ار باز دهید

این طبیبان غلط بین همه محتالانند | همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید

نوشداروی مفرح که جو بی فعل نکرد | هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود / هم بافسونگر باردت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل بار نداشت / هم بتعویذگر و شعبده گر باز دهید

نسخهٔ طالع و احکام بقا اصل نداشت / هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید

آن زکال آب سپندی که عرض دفع نکرد / هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید

رشته پرکرده دمهرتب قرایان / هم بقرا دم تسبیح شهر باز دهید

در حمائل سرو دچنگ چو سودیش نکرد / چنگ شیر دسروی آهوی نر باز دهید

چشم بد کز تبر و آهن و تعویذ نگشت / بند تعویذ ببرید و تبر باز دهید

بر فروزید چراغی و بجوئید مگر / بمن روز فرو رفته پسر باز دهید

جان فرو شید و اسیران اجل باز دهید / مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید

قوت روح چراغ من مجروح رسید / کز معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیدنی شد ته لوی بظلم در شکنید / چاشنی شد همه صافی بکدر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید / بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید

از برون آبله را چاره شراب کدر است / چون درون آبله دارید گذر باز دهید

مویه گر با گذرانست رهش بگشایند / نای و نوشی که از و هست گذر باز دهید

اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران / دام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

گر نخواهید که ایوان و حجر ریزد خون / نقش نوشاد بایوان حجر باز دهید

در بشاید که شبستان و طرر نالد زار / سرو بستان بشبستان طرر باز دهید

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنند / تاب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند / بوسهٔ تلخ وداع بشکر باز دهید

ماه من چرخ سپر بود ردائی دارید / که بدست زمی ماه سپر باز دهید

یوسفی را که زسیاره بصد جان بخرید / بی مدارااش بزندان بدر باز دهید

پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند / نور هر چشم بران چشمهٔ خور باز دهید

در بر تخت نخواهید سهی سرو مرا / پیش نظارگیان پردهٔ زر باز دهید

در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید / پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از حجر گوهر رخشان بدر آرید شما / چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید

پند بدهید مرا گر نتوانید به من / این چراغ دل از آن تیره شفر باز دهید

تازه نخل گهری را بمن آرید وهرا	گهری آن گهری نخل ببر باز دهید
ادبشر بود ولی روح ملک داشت کنون	ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید	نشر واقع شده را قوت پر باز دهید
نه نه هر بند گشادن نتوانید ولیک	نتوانید که جان را بصور باز دهید
غرر سحر ستانید که خاقانی راست	تا از منحول بدزدان غرر باز دهید

تا توانید چو پخته ز اطباخ مسیح
بستانید و چو خام بخر باز دهید

درین بند هم بر عمر تلف کرده تاسف خوردن و زمانه گذشته بهزار غم یاد آوردن

کودکی کانده گسارم بود و بس	از جهان زو بوده ام خشنود و بس
مرغ دیده کور باید دانه را	محنت این دل چنان بربود و بس

من ز چرخ آبگون نان خواستم — او جگر اجرای من فرمود و بس

چرخ بر من عید کرد و بهر هم — ماه نو صاع تهی بنمود و بس

من زکوة آسمان او قحط سال — او بصاعی بادمی پیمود و بس

زانش دولت چو در شب اختران — گرمی نادیده دیدم دود و بس

مایه سلوت بغربت شد ز دست — دل ز پا افتاد و محنت سود و بس

تا به تبریزم دو چیزم حاصل ست — نیم نان و آب مهران زود و بس

ق

زیر خاک آساید آن کز تخم ماست — تخم هم در زیر خاک آسود و بس

چون بروید تخم محنتها کشد — محنت داسش که سر بدرود و بس

آتش از دست فلک سودم بدست — کو بپای غم چو خاکم سود و بس

عودی خاک آتشین اطلس کنم — زاب خونین کین مژه پالود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ — نیم رو خامی و خون آلود و بس

گرچه غم فرسوده دوران بدم — مرگ عزّ الدین مرا فرسود و بس

مه باشک از خاک راه کهکشان — گل گرفت و خاک او اندود و بس

گفتم ای چرخ انچنین چون کرده | بس بگون ما تو ئی ما خود و بس

هم ز غدر خود تظلم کرد چرخ | کان تظلم گوش من بشنود و بس

بر لباس دین طراز چرخ را | نقط و کلکش بود تار و پود و بس

مهدی دین بود ولیکن چون مسیح | بر دل بیمار او بخشود و بس

جای او جائی تمکین و حضور | راحت روح من او افزود و بس

گرچه در تبریز بودم دوستان | دوست جانی بر که آسود و بس

بعد از و در خاک تبریزم چکار
کاب روی کار من او بود و بس

متضمن تعزیت مع صفت

بیندقی مدح شاه میگوید | کو کبی وصف ماه میگوید

بلکه مزدور دار خانه بخل | صفت عدل شاه میگوید

ذره در بارگاه خورشید ست | قصه از پیشگاه میگوید

مور در بارگاه جمشید ست | سخن از بارگاه میگوید

خاطرم وصف او نداند گفت | گرچه هر چند گاه میگوید

باز پرسید تا مناقب او	موبه‌گیر برچه راه میگوید
نور پیغامبر شش همی خواند	باشش است یه آنکه میگوید
معنی مطلقش همی خواند	داور دین پناه میگوید
آتشش دین فزای میخواند	بادشش کفرکاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان	سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرگ او بشکست	روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت	سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب	راز با خوابگاه میگوید
والعبد از کس ثناش داند گفت	هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیست عذر میخواهد	که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد	بس حدیث گناه میگوید
اشک چون من زبان خونین هم	حیلت عذرخواه میگوید
مرثیتهای او مگر دل خاک	بر زبان گیاه میگوید
عمر آن صبح صادق ملت	آسمان شامگاه میگوید
کو سوار جگر سیه سازد	غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشک را بخون شفق	راز با قعر چاه میگوید

دانش من گواه عصمت اوست | بشنو انچه این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان | جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بو عمر
علم وا اسعدا آه میگوید

ایضاً مرثیه بهمدرین معنی بطرز ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد | غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس | کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر | داد فریاد خوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خونریز است | یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک | فلک بسازخوان نخواهد داد
دیگ سودا پزیر بگا سه سر | کین سیه کاسه آن نخواهد داد
سر آزاد را جهان دو رنگ | رنگ مدها متان نخواهد داد

تا عروس یقین نه بندی عقد / دل طلاق گمان نخواهد داد

گیتی اهل وفا نخواهد شد / شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه بترس خاقانی / دل بخاقان و خوان نخواهد داد

دیو رانیست گویدست بشر / هیچ حرز امان نخواهد داد

چون بخر بندی این مکانت یافت / خواجه کان مکان نخواهد داد

آبرو از برای نان حرام / به تگین و طغان نخواهد داد

آبروی ست کیمیای بزرگ / کیمیا رایگان نخواهد داد

گنج اول زمان بداد بکس / آخر آخر همان نخواهد داد

سر یکیفته ملک شش روزست / در بهای جهان نخواهد داد

سرمهٔ دین در اعروس ختن / عرس قیروان نخواهد داد

خسرو پشت را سوار خرد / بدل جیش ران نخواهد داد

دهر بی حضرت بهاء الدین / آسمان را توان نخواهد داد

آسمان بی معین دین ز احمد
اختران را قران نخواهد داد

بی یاد یار بهار رنگ گلزار ندیدن و بوی وفا از گل تمنا نشنیدن و داغ بر جان برداشتن

بی باغ رخت جهان مبینام — بی داغ غمت روان مبینام
بی وصل تو کاصل شادمانیست — تن را دل شادمان مبینام
بی لطف تو کاب زندگانی ست — از آتش غم امان مبینام
دل زنده شد ز بوی بویت — کان بوی ز دل نهان مبینام
بی بوی تو کاشنای جانست — رنگی ز حیات جان مبینام
تا جان دگر نیست با جان — جز داغ غمت روان مبینام
بر دیدهٔ خویش چون کبوتر — جز نام تو جاودان مبینام
بی سرو قد تو جعد شمشاد — بر جبهت دوستان مبینام
یک دانهٔ آفتاب بی تو — بر گردن آسمان مبینام
در دانهٔ دل ز کشت شادی — یک خوشه بسالیان مبینام
در آینهٔ دل از خیالت — جز صورت جان عیان مبینام
در آینهٔ خیالت از خود — جز موی خیال سان مبینام
تا وصل تو زان جهان نیاید — دل را سر این جهان مبینام
جز اشک و دو داغی من و تو — طوفان جهان ستان مبینام

چون حقهٔ سینه بر کشایم | جز راز تو در میان نبینام
گر عمر گران کنم بسوداتت | سودای ترا گران نبینام
گفتی دگری کنی مفرمای | کان در ورقی گمان نبینام
بی تو من و عیش حاش لله | در خواب خیال آن نبینام
خاقانی راز دل چه پرسی | کانست که کس جنان نبینام ق
حال که بدشمنان نخواهم | حسب دل دوستان نبینام

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غم نشان نبینام

هم در این معنی گوید

بس وفا پرورده یاری داشتم | بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد | گرنه روشن وی کاری داشتم
از لب و دندان من بدرود باد | خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم | در سر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی اہل داشتی | گریه در بر گویم آری داشتم

من شبودم بیدل و یار اینچنین / هم دلی هم یار غاری داشتم

آن نه یاران یادگاری عمر بود / بس بآیین یادگاری داشتم

راز من بیگانه کس نشنوده بود / کآشنا دل رازداری داشتم

هرگز از هیچ انده و هم انده نبود / کز جهان انده گساری داشتم

انده آن خوردم که بایستی مرا / کاندر انده اختیاری داشتم

آه آن دل کو که در میدان لهو / از طرب دلدل سواری داشتم

پیش کز بختم خزان غم رسید / هم بباغ دل بهاری داشتم

بارم انده ریخت و بیخم غم شکست / گر نه باری بیخ و باری داشتم

نی بدم کآتش ز من در من فتاد / کاندرون دل شراری داشتم

کس مرا باور ندارد کز نخست / کارش ساز و سازگاری داشتم

من ز بی یاری چو در خود بنگرم / هم نه پنداری که یاری داشتم

بهمین حال و مآل میگوید

سر چه سنجد که هوش می بشود	تن چه ارزد که نوش می بشود
دلم از خون چو خون بجوش آمد	جان چو کف از دجوش می بشود
منم آن بید سوخته که بمن	دیده زاذق فروش می بشود
چون گریزد دل از بلا که جهان	بر دلم تخته پوش می بشود
من ز گریه نه ام خموش و لیک	مرغ جانم خموش می بشود
ساقی غم که جامم جام دهد	عمر در نوش نوش می بشود
بختم آوخ که طفل گرنده است	که بهر لحظه ردش می بشود
طفل بدرا که گریه تلخ ست	به که در خواب نوش می بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش	حالم امشب چو دوش می بشود
آه کز مردن امام شهاب	آه من سخت کوش می بشود
دلم از راه گوش بیرون رفت	بیم آن بد که هوش می بشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش	که دل از راه گوش می بشود

ای دریغ ای دریغ چندان نیست | کاسمان بر خروش می بشود
نفت آه از دلم برشته بخون | شبچه سوز سر وش می بشود
بو فاتش ایام انجم را | ردای روز دوش می بشود

داغ بر دل ز یاد خاقانی
گر ز دل یاد اوش می بشود

از جهان و اهل آن کناره گزیدن و عشق محبت را بجان و دل خریدن

از همه عالم کران خواهم گزید | عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
دولت یکروزه در سودای عشق | بر همه ملک جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا | بی سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر هست لیک | گوهری بیرون از آن خواهم گزید
داستان شد عشق مجنون در جهان | از جهان این داستان خواهم گزید
هر کجا از نور خان عاشقی ست | جای چون شمع در میان خواهم گزید
دوست در خورد وفا خواهم گزید | تیغ در خورد میان خواهم گزید

گرچه غدر دوستان از حد گذشت — هم وفای دوستان خواهم گزید

لیک گهم گز قفس بیرون شوم — هم قفس آشیان خواهم گزید

با خیال دوست ناپیدا هنوز — خلوتا کاندر جهان خواهم گزید

من کنم یاری طلب برگزند آن — گر طلب کردن قران خواهم گزید

این طلب بی خویشتن خواهم نمود — این رطب بی استخوان خواهم گزید

گر نیابم باز بارسے بر امید — همنشین غمگسان خواهم گزید

گر ز نومیدی شوم مجروح دل — محرم مرهم رسان خواهم گزید

گوشه از خلق و کنجی از جهان — بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این جوشن ذرزنگار خورد — هر سحرگه نفخوان خواهم گزید

دیدم این منزل عجب خشک و تشر — از قناعت میزبان خواهم گزید

درین ذرجون کمین گاه بلاست — از بصیرت دیدبان خواهم گزید

بر در این هفت دژ قحط وفاست — راه شهرستان جان خواهم گزید

نیست در ده جز علف خانه بدان — کز علف قوت روان خواهم گزید

چون بهار از جوان مردان رسم — در صف لالان زبان خواهم گزید

بر دکان قفل گر خواهم گذشت — قفلی از بهر دهان خواهم گزید

چون مرا آفت ز گفتن میرسد — بیزبانی بر زبان خواهم گزید

در چه از آدم ز بند بر غرض — بندگی شاه جهان خواهم گزید

گرچه گم کردم کلید نطق را — مدح بلقیس زمان خواهم گزید

عصمة الدین شاه مریم آستین — کاستانش در جهان خواهم گزید

گوهر کان فریدون ملک — کز جوار او مکان خواهم گزید

بارگاهش کعبهٔ ملک ست و من — قبله گاه از آسمان خواهم گزید

آسمان متر و ستاره زعفنست — سیرتش بر آسمان خواهم گزید

آسیه توفیق و سارا سیرتست — سترتش کز انس و جان خواهم گزید

رابعه زهدی زبیده همتی — کز در حضرش امان خواهم گزید

حرمت از درگاه او خواهم گرفت — گوهر اصلی بکان خواهم گزید

یکسر موی از سگان درگهش — بر هزبر بیستان خواهم گزید

خاکپای خادمانش را بقدر — بر کلاه از فرقدان خواهم گزید

شاه انجم خادم لالای اوست
خدمت لالاش ازان خواهم گزید

گنج بخشاید وحرف مدح تو
بر سه گنج شایگان خواهم گزید

گر بخدمت کم رسم معذور دار
کز پی عنقا نشان خواهم گزید

هر چه هستی رنج و خدمت آفت است
من فراق این و آن خواهم گزید

سالها راه ریاضت داشتم
از سر دوری همان خواهم گزید

پیل را مانم که چون جستم زخواب
صحبت هندستان خواهم گزید

خفته بودم هستم بیدار کرد
این ریاضت جاودان خواهم گزید

بزرگر گویمت مدح اثم کزنپ
برخدای غیب دان خواهم گزید

کافرم دان کز مدیح چون توئی
بر امید سوزیان خواهم گزید

وصف حرم سرای عصمت نشان کردن و مانند کعبه عظمت بنیان دانستن

ای در حرمت نشان کعبه
درگاه ترا مکان کعبه

ای کمتر خادمان بزمت
بهتر ز مجاوران کعبه

کعبه ست درت نوشته خورشید
العبد بر آستان کعبه

شاهان همه در پناه قدرت
چون مرغان در امان کعبه

گردون بمثال بارگاهت
کرده ز رخ امتحان کعبه

ملت بجوار تو بر آسود / چون صید بدو دمان کعبه

جای قسم و مقام سجده است / از بهر خواص جان کعبه

خاک قدمت بعرض مصحف / صحن حرمت نشان کعبه

کعبه بدرت پیام داده است / کای کعبهٔ جان و جان کعبه

جبریل که این پیام بشنود / خالی شده از زبان کعبه

بر کعبه کنند جان فشان خلق / بر صدر تو جان فشان کعبه

حق کرده خلیل را اشارت / تا کرده بنا نشان کعبه

دستی تو محیط بر ممالک / ابری شده سایبان کعبه

ای تشنهٔ ابر رحمت تو / چون من لب ناودان کعبه

ظلم از در تو رمیده چون دیو / از سایهٔ پاسبان کعبه

شیطان ز درت رمیده زانسانکه / پیلان ز نگاهبان کعبه

ظلم و حرم تو حاش لله / پای سگ و نردبان کعبه

رضوان صفتی سرای پردت / کردست بر آستان کعبه

چون در تب مرگ آید بستست / چون حاجی و ناودان کعبه

دهلیز سراست ناف فردوس	چون ناف زمین میان کعبه
چند آنکه مجاوری حجابے	واری صفت نهان کعبه
شروان ز تو مکه گشت و نزهت	وار و حرم عیان کعبه
ای کعبه بساط و آسمان خوان	عنقا شده مورخوان کعبه
گر خصم کشد بکین تو دست	چون ابرهه برزیان کعبه
ز اقبال تو سنگسار گردد	چون پیل دمان میان کعبه
ای دولت در رکاب بختت	چون جنت در عنان کعبه
بر پنج نماز چون کنی روی	سوی در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت	بارنده ز آسمان کعبه
ای کعبهٔ ملک عصمة الدین	من بندهٔ رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبهٔ دین	من بلبل مدح خوان کعبه
در کعبه شدی چو من زبان دور	وصفت بوی بیان کعبه
موقوف اشارت تو ماندم	چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر است و آستانه	خال سیه و لبان کعبه
در دولت جاودانت بینام	هم حرمت و هم توان کعبه
پرده در بارگاه بادت	زان حله که هست از آن کعبه
دولت شده درزمان عمرت	چون ملت درزمان کعبه

همچو گل بوی رنگ دادن بلبلان طرب را رخصت نغمه زنی کردن

چو گل پیش نه همسران را صلا ای	کنم بلبلان طرب را و داعی

نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم | صبوحی می و بو الفتوحی سماعی
زمه جام دارم ز افلاک تشت و دارم | چو عیسی بران جام و تشت اطلاعی
منم کاو دل تا شدم شیر طالع | که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه | که از شیر ترسد دل هر شجاعی
مرا طالع ارتفاع است و دیدم | کزین هفت ده نایدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت | ازین هفت سفلی ندارد انتفاعی
دلی خانه بر پنج بنیاد دارد از من | ز چرخی شد آبی کشایم قفاعی
جهان نیز چون تنگ چشمان دون است | ازین تنگ چشمی ازان تنگ باعی
نه از جاه جویان توان یافت جائی | نه از صاع خواهان توان خواست صاعی
نه روشن دلی آید از تیره اصلی | نه نیلوفری روید از شوره قاعی
نهم چار بالش در ایوان عزلت | زنم پنج نوبت چو سیمرغ مطاعی
چو یوسف برآیم بتخت قناعت | برآورزم از چهره زرین قناعی
ندارم دلی جمعیت تفرقه به | برین تا چه بیند مه از اجتماعی
ز انسان گریزم که دام انسی آمد | که وحشی صفاتی بهیمی طباعی
من و سایه هم زانو و هم نشینی | من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

کنم دفتر عمر وقف قناعت | نویسم بهر صفحه لا یشاعی
کرم مرد بس مرثیه گویم او را | ندارم بدحت ولی اختراعی
شب بخل سایه بر افگند اینک | نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع نپذیرم اقطاع شاهان | من و ترک اقطاع بس انقطاعی
چو مار و نعامم خورم خاک و آتش | بسیر و نعیمش ندارم طماعی
چو مانند کوش سوخته آب رفته | من از آب و نان شان سازم ضباعی
نه نانست پس چیست نار الجحیمی | نه آبست پس چیست شور سماعی
ندارم سپاس خران چون ندارم | سوی نان و نان پاره میل ذراعی
بادل نشاط شراب آن نیرزد | که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر مسجدی به | که جستن بهر مجلس اصطناعی
مودب شوم با فقیه و محدث | که احادیث مسند کنم استماعی
بصف نعال فقیهان نشینم | که در صدر شاهان نماند انتفاعی
و راز نفقه درمانم آیم بمکتب | نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم که صد گنج جویم | نه ملک و منال و نه مال و متاعی
نه ترکی و شاقی نه تازی براقی | نه رومی بساطی نه مصری شراعی
هم آخر نه بگریزد از نقد و جنسی | که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه جامی باید از خیر الثیابی	نه جائی باید از خیر البقاعی
بروزی دو بارم باید طعامی	بماهی دو قسم باید جماعی
برین اختصارات و دیگر نجویم	معاشی که مقرون بود با مساعی

در بی التفاتی نمودن از اهل دنیای دون میگوید

چشم بر دیدهٔ اهل منیه	جرم بر کردهٔ ازل منیه
علت هست و نیست چون ز قضا	کوشش جهل از علل منیه
چون بنا بود دل قرار گرفت	بود یک هفته را محل منیه
عمر کز سی گذشت کاسته شد	مهر بر عمر ازین قبل منیه
مه بکاهد که از دو هفته گذشت	عمر را جز بمه مثل منیه
شهد کز حلق بگذرد زهر است	نام آن زهر پس عسل منیه
رزق جستن بحیله شیطانی	شیطنت را لقب حیل منیه
توکل زیبد و روزی را	وجه جز لطف لم یزل منیه
نامرادی مراد خاصان است	پس قدم در ره امل منیه
حرص بی تیغ میکشد همه را	پس همه جرم بر اجل منیه

رخت دل بر در هوس مبرید — مهر شه بر زر دغل منهید

آخرین دشنه را هوا مکنید — رطب پخته را دقل منهید

ای امان ما دعا لمان اجل — خار جهل از پی جهل منهید

علم تعطیل مشنوید از غیر — سر توحید را خلل منهید

فلسفه در سخن میامیزید — وانگهی نام آن جدل منهید

وحل گمرهیست بر سر راه — ای سران پای در وحل منهید

زحل زندقه جهان بگرفت — گوش همت برین زحل منهید

نقد هر فلسفی کم از فلس است — فلس در کیسهٔ عمل منهید

دین به تیغ حق از فشل رستست — بار بنیادش از فشل منهید

حرم کعبه کز هبل شد پاک — باز هم در حرم هبل منهید

ناقهٔ صالح از حسد مکشید — تا نسا داغی جمل منهید

آنچه نتوان نمود بر سر چاه — بر سر قلهٔ جبل منهید

مشتی اطفال نو تعلم را — لوح ادبار در بغل منهید

مرکبی دین که زادهٔ عرب است — داغ یونانش بر کفل منهید

قفل اسطورهٔ ارسطو را — بر در احسن الملل منهید
نفس فرسودهٔ فلاطون را — بر طراز بهین حلل منهید
علم دین علم کفر مشمارید — بر زبان همیر ملل منهید
چشم شرع از شماست ناخنه دار — بر سر ناخنه جعل منهید
فلسفی مرد دین نه پندارید — خیز را جفت سام قل منهید
فرض ورزید و سنت آموزید — عذر ناکردن از عمل منهید
از شما نحس میشوند این قوم — تهمت نحس بر زحل منهید
کل علم اعتقاد خاقانی ست — خارش از جهل مستدل منهید
افضل از زین فضولها راند — نام افضل ازین اضل منهید

همبرین طرز و روش می پردازد

نه ز دولت نظری خواهم داشت — نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه ازان روز فرو رفته عمر — پیش پیشین خبری خواهم داشت
میوه دارم که بدیمه شگفید — که نه برگی نه بری خواهم داشت

گرمم شب تابم در آتش روز	که نه زوری نه زری خواهم داشت
نه ز کارم ز فلک نیک و بد ست	من سراس از بتری خواهم داشت
وه که سدره من جان جان بست	که بسدره بتری خواهم داشت
شیشه بنیسم پر پر دیو فلک	من پی سر بشری خواهم داشت
از بر عالم گوساله پرست	رخت بر گاوزری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس ست	از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب غمم خواب ست	خواب شب مختصری خواهم داشت
روز اعمی ست شب اندوه من	کز چشم سحری خواهم داشت
بخت گونیده که در خواب و خور ست	من دنبال خری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن زر د ست	نه امیدی ظفری خواهم داشت
چون گره گرچه همه تن چشمم	نه بدیدن بصری خواهم داشت
بزستان چو تموز از تف آه	تا بخانه جگری خواهم داشت
خانه جاندارم دخوانچه سر جان	که بطبخی نه خوری خواهم داشت

[illegible]

[illegible]

چارپاسی دو سه و یکدو غلام — چار پا سم بکری خواهم داشت
نه جنیبت نه ستام و نه سلاح — بر وشاقان نفری خواهم داشت
ق
کاه برگی تن و جوشنگی صبر — جو و کاه اینقدری خواهم داشت
از فلک خیمه و از خاک بساط — و ز سر شک آبخوری خواهم داشت
چون ز تیر نیز رسم سوی هرو — هم بری رهگذری خواهم داشت
عقرب از طالع تیر نیز دری هست — نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
من چو بر جیش ز حوت آمده ام — سرطان مستقری خواهم داشت
تشنه لب بر لب دریا چو خزف — سر و بن بی سپری خواهم داشت
صدفش چشم ندارم لیکن — از نهنگش عذری خواهم داشت
گرچه دریاست عراق از سفرش — نه امیدی گهری خواهم داشت
غرلتی دارم دامن انیت نعیم — زین دو نعمت بطری خواهم داشت
گرچه آتش سرم و باد کلاه — نه بی تاج و دری خواهم داشت

نه دری هیچ سری خواهم کوفت
نه بری هیچ بری خواهم داشت

[illegible]

در خرمی ولادت باسعادت فرزند ارجمند خجسته پیوند شاه گوید

صبح چو کام قنینه خنده برآورد
کام قنینه چو صبح لعل تر آورد

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
نوش بشارت نوای گرآورد

چارزبانی رباب دوش بمجلس
از طرب این بهشت گوش برآورد

جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی
هندوی نه چشم را بابانگ درآورد

تا بهم اسرار لهو شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش جام سر آورد

نامزد خرمیست شاه که گردون
نائره دولتش بیام برآورد

هفت کواکب نه سیمرغ بنداه مرغ
هشت جنان زآشیان ما حضر آورد

دوش معلق زنان کبوتر دولت
آمد و اقبال نامه زیر پر آورد

نامه اقبال بر شادم دیدم
کز طرم سفینهای تر آورد

مطلع ثانی نیز همدرین معنی

آن مه نو بین که آفتاب برآورد
غنچه گل بین که نوبهار برآورد

از افق صلب شاه بین که مه نو
آمد و عید جلال بر اثر آورد

ماه نو از نه فلک بمنزل نه ماه
شاه زمین را نوبهار ظفر آورد

در سایهٔ آفتاب چون سر نو دمید	صبحدم از اختران شاه بزر آورد
زانکه ملک مظفر آدم ثانی ست	قدرت او شیث مشتری نظر آورد
زانکه شه مشرق ست نوح زمانه	دولت ازو سام آسمان خطر آورد
بخت که سیارهٔ سعادت شاه است	یوسف تازه دگر از سفر آورد
جوهر اسفندیار وقت گیتی	بهمن کسری نهش و قباد فر آورد
عنصر نوشین روان عهد عالم	هرمز دولت طراز تاج در آورد
شاه محمد جلالتست تبائد	چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد
جان فریدون ز این طرب افزود	ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد
کوه جلالت چو داد گوهر دریا	گوهر آن کوه پیش گهر آورد
بحر سعادت چو داد عنبر سارا	عنبر آن بحر شادی بسر آورد
زهره همه تن زبان شد و چو خورشید	مژده دولت بشاه دادگر آورد
شاه سلیمان نگین بمژده نگین	یعنی به بلقیس مملکت بسر آورد
وارث جم اخستان که چرخ ز بزمش	چون صف مور از ملائکه حشر آورد
در کف عمر شاه دست بقا باد	کایزد از اجرام دست آن کمر آورد
آیت تایید باد کز پی مدحش	خاطر خاقانی آیت هنر آورد
زان فلک کو بنات نعش همی زد	سعد سعودش سماک نیزه در آورد

شاه جهان ایزد ست و بحر صفات ست
زان صدف ملک از نجش گهر آورد

از شام تا صبح از سحر تا مسا نالهٔ غم کشیدن و خون جگر خوردن بزم حسرت

آراستن در مدح ممدوح خود میگوید

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
یا می نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم

سایه با من همنشین و ناله با من همدم است
جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک مطرب دارم چو آه
شاهد غم را ببر زان درکشم هر صبحدم

عاشق مهمان دل است و جان و دل مهمان غم
من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شاید از جان درکشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بپای نعل را
دیده پیش اسپ جانان درکشم هر صبحدم

بسکه میجویم سواری بر سر میدان درو
تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دو دستگانی بهار
تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم

نوش خندیدن تبت و زهر خوردن جلبست
من لب از زهر اکه خندان درکشم هر صبحدم

دوستان خون زان نهان نوشند از دو بین
آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنکه
خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند | خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم
آفتم عقل است میل آتشین سازم ز آه | پس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم
چند ازین دوران که هستند از خدا دوران دور | شاید از دامن ز دوران درکشم هر صبحدم
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی | خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم
دو دستگانی کان بیاد جان سلطان آورند | کز همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم

این قطعات در بحور مختلفه بطریق وعظ و پند و هم شکایت زمانهٔ نا اهل است

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه | با شب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه
با بختیان همت با بختگان درد | راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم ز چار آخور سنگین کائنات | در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که گنج خانهٔ غیب است پیش روی | پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
گشتم بباد سرد چراغ فلک چنانکه | بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
کردم ز سنگ ریزه ره توتیای چشم | تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم | آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه

هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت | با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه

خورشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن | آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه

تنها آفتاب نو کردن آن لباس | کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه

امروز سرخوشی من دانی از چه خاست | زان کاتش ببار دمیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر
دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

در بیان گردش ایام نا فرجام زبان گشادن و بتائید آسمانی مستمال ماندن

صبح چون جیب آسمان بگشاد | هاتف صبحدم زبان بگشاد

بر فرو کوفت مرغ صبحدمی | دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان و نالهٔ کوس | نفخهٔ صور در جهان بگشاد

چشمهٔ دل فسرده بود مرا | ز آتش صبح در زمان بگشاد

دل من بی میانجی از پی صبح | کیسها داشت از میان بگشاد

صبح بی منت از برای دلم | نافها داشت از میان بگشاد

ریزشش ابر صبحگاهی دید	طبع من چون صدف دهان بکشاد
دعوت عاشقانه میکردم	بخت درهای آسمان بکشاد
الصبوح الصبوح می گفتم	عشق خمخانهٔ ردان بکشاد
الرفیق الرفیق میخواندم	رصد غیب راه جان بکشاد
شاهد دل در آمد اندر دین	بند لعل از شکرستان بکشاد
گه به لبهای زر آتش جگرم	آب حیوان باستحان بکشاد
گه بدندان زر رشتهٔ جانم	گره غم یکان یکان بکشاد

گفت خاقانیا توزان منی
این بگفت آفتاب ازان بکشاد

احوال گردش عالم و تلون طبع بنی آدم بخرمی و خوشی دمیدن

آن دم که صبح بنیش من بال و پر کشاد	آن مرغ صبحگاه دلم نیز پر کشاد
دولت مرا صباح کنان نوعروس‌وار	سر هفت کرده بر دل من هشت در کشاد
وان پیر کو خلیفه کتاب دل نستد (ق)	چون صبحگاه سر بمناجات در کشاد
مرغیکه نامه آور صبح سعادت ست	سر نامهٔ که داشت بمنقار بر کشاد

[illegible]

پیکی که آید بشیر اقبال و دولت ست　　در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد
هر حجره که کنگرش دیده رخنه کرد　　هر روزنی که بسته ترش دید برگشاد
آمد ندای صبح که خاقانی الصبوح　　کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد

بی سیم و زر بشو تو و با سیمبر بساز
کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

حقیقت جهان و کیفیت باشندگان آن بیان یسازد

کو صبح که بار شب کشیدم　　در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه　　از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز　　من تا به سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم　　تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون　　بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا ز گلاب ژاله بنشان　　این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل　　کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست　　هر چند کمان بجیب کشیدم

پر آبله شد لبم ز بس تف	کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب ترا چه افتاد	این عذر نهم و تب کشیدم
کردم طلب دنیا قسم اهل	اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی وار از خط ناخواست
بر عالم بو العجب کشیدم

بیان بی انصافی عالم شعبده باز و محنت کشی بنی آدم باد و نیاز و با الم دمساز میکند

انصاف در جبلت عالم نیامده است	راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از مادر زمانه نزادست هیچکس	کو همره صلب نامزد غم نیامده است
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز	بر شط کون و فرضهٔ عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی	کان نوش جانگزای تر از سم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند	کو را ز حادثات امان هم نیامده است
دردیست چرخ لقب نی اندر سرای غم	آری بهرزه قامت او خم نیامده است

آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است

با خستگی بساز که کس را بروزگار
زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است

در جامهٔ کبود فلک بین و بین ان
کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش
کور از دهر قاعده محکم نیامده است

بر نشدن کسی را این امید از گلهای مراد و خرمی نیافتن ازین سپنج شداد

بوی وفا ز گلشن عالم نیافت کس
تا دست اندر و دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان
هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن حال کز وفای سگی باز گفته اند
دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم هر گه که بود او
در خستگی نروشد و مرهم نیافت کس

در چار بالش عدم ای از بساط کون
کانجا دم مراد مسلم نیافت کس

[illegible]

چون قفل و پره آلت بندست روز و شب	زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

بیان غداری دهر جفا پیشه ظلم اندیشه می کند

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم		وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختیم		کو را بهر دو نقش دغای نیافتم
آن شمسانه انجم داغم که تا منم		کار زمانه راست روای نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدم	ق	بیرون ازین دو اهل نمای نیافتم
ای سایه زود چشمی و ای ناله انس دل		کاندر یگانگی چه شمای نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفای عهد		کاندر درون عالم جای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام		کس را بگاه عهد وفای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار		گر هیچ سینه بوی رضای نیافتم

ماناکه مردمی بعدم باز رفت ازانکه | بگذشت یک زمان که جفائی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هاست | جستم بچند سال گیائی نیافتم

زان طنجها که دیگ سلامت همی پزد | خوشخوار تر ز فقر ابائی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند | سازنده تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار | خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

همان معنی و مضمون به تبدیل قافیهٔ بوقلمون

ای دور چرخ کار بسامان نیافتم | وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین روز بی بر گردون نونهاد | یک جو ربازگوی که به زان نیافتم

نطقم ازان گسست که همدم نبود کس | دردم ازان فزود که درمان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بسر | تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی | جز قرص آفتاب دران خوان نیافتم

بر ابلق امید نشستم بجد و جهد — جولان نکرد بخت که میدان نیافتم

بر چرخ هشتمی شدم از نحس روزگار — یک همنشین سعد بکیوان نیافتم

در مصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام — بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم

گویی سکندرم ز پی آب زندگی — عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم

زافراسیاب دهر خرابست ملک دل — دردا که روز رستم دستان نیافتم

گویا ترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز — خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم

داد سخن دهم که زمانه بمن گفت — آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

خاقانیا تو جوش خور از آسیب دهر دون — یک آدمی دم خوش‌دل خندان نیافتم

گریختن از مکاری زمانهٔ غدار و نا ایمنی ازین دغا شعار بدکردار

روی گریز نیست که گردون کمان کش است — جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

با دیو روز فلک که نه بس حرب مشرب است — برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است

[illegible]

چون مار ار نیست جهان بت آزمون — کاندر کشنده و بیرون منقش است

باخویشتن بساز و زکس مردمی مجوی — کان کو زشته بود کنون اژدهاوش است

باهر که انس گیری ازو سوخته شوی — بنگر که انس چیست مصحف آتش است

عالم نه گشت تا تو گردنده ایم ازانکه — گردون مبوز هفت جهت همچنان شش است

دربند دور چرخ هم ارکان هم انجم است — در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است

خاقانیا منال که این نالهای تو
هر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

در شکوهٔ روزگار و اهل آن و شکایت بخت ناهموار

با بخت در عتابم با روزگار هم — وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان ز ظالم و بر اهل بیت نیز — بر آسمان و بالم بر روزگار هم

وندر جهان نیم که محیط غمست مرا — پایان نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز — عالم هم برآید لابل که کار هم

[illegible]

کس نیست پناه چون کنم درد چو هم — کز اهل بی نصیبم و از رازدار هم

بر بوی همی که بیابم یگانه رنگ — عمرم در آرزو شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شدست — ای مرد کیمیا چه که سیمرغ دار هم

با مردم اعتماد نماندست در جهان — گفتی که اعتماد مگو زینهار هم

با اینهمه بدولت احمد درین زمان — سلطان منم بر اهل سخن کامگار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال به نبود چه امسال پار هم

بیان تیرگی بخت از جام و کم زری گرفتن طالع مهرفام

در سایه شب شکست روزم — خورشید سیاه شد ز روزم

از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم

ق

تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا پگاه روزم

گاهی بکشم ز آه سردش — گاه از تف سینه بر فروزم

کس اهل نماند پس چرا چشم — زین پرده دران فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد هنوزم

بیان بیوفائی زمانهٔ مکاری نشانه می کند

در سینه نفس چنان شکستم — کز نالهٔ دل جهان شکستم

دل آتش غصه در میان داشت — آب از مژه در میان شکستم

بر دم بسرشک خون شبیخون — تا لشکر شب روان شکستم

از ناله دران گران رکابی — الحق سپه گران شکستم

از بسکه زدیم در سحرگاه — آن خیمه در آسمان شکستم

بر مرده دلان بصور آهی — این دخمهٔ باستان شکستم

چون ناوکیان بناوک صبح — در روی فلک کمان شکستم

[illegible]

[illegible]

با صف حواریان صفه | با خوان مسیح نان شکستم

هر خار که گلبن طمع داشت | در چشم نمک فشان شکستم

ق

دیدم که زبان سگ گزنده است | دندان جفاش زان شکستم

ترسم که برآرد آشکارا | آن دندان کز نهان شکستم

آب رخم آتش جگر برد | من پل همه بر زبان شکستم

من بودم و یک کلید گفتار | هم در غلق دهان شکستم

ق

چون طبع طفیل آرزو بود | حالیش بامتحان شکستم

هر روز هزار تا زبانه | بر طبع طفیل سان شکستم

روئین دژ آزر را شادم | دروازه هفت خوان شکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

از ناسازی زمانه روی گردانیدن و از ظلم دهر بمقصود رسیدن

روی در کش ز دهر دشمن روی | پشت برکن ز چرخ کافرخوی

مردمی از نهاد کس مطلب | خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاهاش از دتن در ده | کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر | آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر | انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت | چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از کسان بگسست
باز شد رب لا تذرش گوی

در بخشش ازل محروم بودن و غم نصیب ابوالبشر شدن

زان بخششی که بر دو عالم شد | اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود ندانم | کز وی زمانه حاملهٔ غم شد

لطف از مزاج دهر بشد گوی
ای مرد لطف چه که فا هم شد

زیر سپهر کیست نمیدانم
کز گردش سپهر مسلم شد

درهم شد است کار من و در گیتی
کاری که دیده که فراهم شد

ای دنیا فریبنده هنوز آن دل
کاندر جهان درآمد و خرم شد

زین چرخ غمخواره سیه کاسه
در کام دل نواله هم سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات هر آینه مرهم شد

از مصائب دنیا برگشتن و بخواهش دلی روی توجه بعدم آوردن

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
خود را بآستان عدم باز بستمی

گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود
آنگه نشستمی که طنابش گسستمی

در دست من بچرخ رسیدی چنانکه آه
بند او طلسم او همه درهم شکستمی

گرناوک سحرگه من کارگر شدی — شک نیستی که گرده گردون بخستمی
این کارهای من که گره درگره شده است — بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم — در بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند — من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
از آسمان نیافتمی هم سعادتی — گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی
خائیده دهان جهانم چو نیشکر — ای کاش نیشکر نه امی من گسستمی

خاقانی گهر سخنم در نه بودمی
از جوهری بد گهران باز رستمی

مذمت جهان کردن از اهل آن بجز بیوفائی تخم مروت و وفا در کشت تمنا نه کشتن

تا جهان است از جهان اهل وفائی برنخاست — نیک عهدی برنیامد آشنائی برنخاست
گوئی اندر کشور ما برنمی خیزد وفا — با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست
رخ بخون می شوی کز راحت نشان نامنده است — خود بخود می ساز کز همدم وفائی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از انکه — هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست
باور مکن کز نخستین تخم آدم تاکنون — در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

وحشتی دارم ز شهر و با وحش صحرا انس گیر
کز میان انس و جان وحشت زدائی بر نخاست

کوس حدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو
از نوای کوس حدت بی نوائی بر نخاست

درنورد از آه سر این تخت نرد سبز را
کاندرو تا اوست خصلی بیدخای بر نخاست

میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان
کز جهان تاریک تر زندان سرائی بر نخاست

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنکه
هرگز از گوگرد تنها کیمیائی بر نخاست

از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را درو صاحب دوائی بر نخاست

از جهان مستغنی ماندن و بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نگشادن

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور
کوس عزلت زن دوالِ رایگان کس مخور

دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین
گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مغلوب شد هان و هان
شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد با دگر کس کو بساز
گر خوری عیسی از آن خود خوان کس مخور

[illegible]

[illegible]

چون سگ از شاخ استخوانی خوردی اکنون همچو کرم | از تن خود گوشت مینخور استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه‌ئی | صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور

بینوائی کز کفت روحانیان شربت خورند | قدر خود بشناس قوت از خوان جان کس مخور

آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی | ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از پیه کسان دزدی خوری همچون چراغ | شمع‌وار از خود تغذا مینخور ز خوان کس مخور

گر کسی را زعفران شادی فزاید کو فزای | چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چونکه اندر خانهٔ خود میهمان خود خودی | یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

های خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل مینخور که نوشت باد و نان کس مخور

محنت و مشقت جهان رایگان دانستن و غمخواری کس نه پرداختن

غم بنیاد آب و گل چه خوری | دم گردون مستحیل چه خوری

افسر عقل بایدت بر سر | از سر آز خون دل چه خوری

[illegible]

روی صافیت هست آینه دار — همچو دندان شانه گل چه خوری

سایه پرورد شبد دل تو چو گل — غم پرورده چگل چه خوری

قطره خون نماند در رگ دل — نشتر غمزه قزل چه خوری

معتدل نیست آب و خاک تنت — انده قد معتدل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری — زهر زراق مفتعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی
درد زهر دل کسل چه خوری

از عافیت نشان درین جهان جستن و امان از کسان طلبیدن محال دانستن

عافیت کس نشان دهد ندهد — در بلا کس امان دهد ندهد

یک نفس تا بیک نفس بزنم — روزگارم امان دهد ندهد

در دلم غصه گره گیر ست — چرخ تسکین آن دهد ندهد

کس برای گره کشادن دل — نگهداران نشان دهد ندهد

آخر این بادبان آتش بار — بحر غم را کران دهد ندهد

موج کشتی شگاف بینند مرد | تکیه بر بادبان دهد نه دهد

ز آسمان دادخواست خاقانی
داد او آسمان دهد نه دهد

بجای اکل و شرب از سبب چرخ فیروزه رنگ زهر هلاهل خوردن و خون دل نوش کردن

زهرست مرا غذای هر روزه | زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کام | صد سالهٔ غم ست شرب یکروزه
دهرست گمینه کاسه گردانی | از کیسهٔ او خطاست دریوزه
در کوزه نگر به شکل مستسقی | مستسقی را چه راحت از کوزه
از چرخ طمع ببر که شیران را | دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شام | نگشاید جز بخون دل روزه

بر تن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه

از ازل و گرگونی عالم دیدن و دم بخود ماندن و رضا بحد اگزیدن

روز عمرم در شب افتاد دست باز | وز شبم روز عنا را دست باز
کوهی اندر دامن آمد پای دل | گز سران در سر افتاد دست باز
چون نشینم کز که خورشید امید | راست بالای سر استاد دست باز

قسمم هرکس جرعه بود از جام غم	وان من تا خط بغداد دست باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب	دل بجوش و تن بفریاد دست باز
شایدم الماس با درد چشم از انکه	بند بر من کوه پولاد دست باز
شد زبانم موی شد مویم زبان	از تظلم این چه بیداد دست باز
سینه من کاسمان در خون اوست	از خرابی محنت آباد دست باز
از شره در آتشین آبم که دل	غور این غمها بردن داد دست باز

رخت جان بر بند خاقانی از انکه
دل در غمخانه بکشاد دست باز

بی اعتباری و بی بقائی عالم دانستن و راحت محنت جهان یکسان شمردن

کار گیتی را نوائی مانده نیست	روز راحت را بقای مانده نیست
زان بهاری عافیت کایام داشت	یادگار اکنون گیای مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست	روشنم شد کاشنای مانده نیست
دل از این و آن گریزان میشود	زانکه میدانم وفای مانده نیست

زنگ انده گوهری عمرم بخورد | چون کم کانده زدای مانده نیست
کوه آهن شد غمم در بخت من | در جهان آهن ربای مانده نیست

با غنای ساز خاقانی از انکه
خوشدلی امروز جای مانده نیست

در جستجو گم شدن ماتمنا نیافتن و در دنیا و مافیها تکاپو کردن

اهل بر روی زمین جستیم نیست | ق | عشق را یک ناز نین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل | | زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر منشین بر امید | | کآشنای همنشین جستیم نیست
خر مگس بر روی گیتی صف زده است | | یک مگس را نگبین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جوئیم مجوی | | کز تو او د ما همین جستیم نیست
بر کهن گاه فلک بردیم سپی | | شیر مردی در کمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار | | یک سلیمان با نگین جستیم نیست
ترک خاقانی ازین گفتیم لیک | | مثل او سحر آفرین جستیم نیست

[illegible]

در خراسان نیست مانندش چنانکه
در عراقش هم قرین جستیم نیست

درخت امل از بار اجل بی بر بودن و گل بوی وفا و آرزو بر شجر تمنا شگفته نشدن

درین عهد از وفا بوی نماندست
بعالم آشنا روی نماندست

جهان دشت وفا بگشاد آدرخ
وفا از در بازوی نماندست

چه آتش سوخت بستان وفا را
که از خشک و تری بوی نماندست

فلک جای هوا وبخت جانم
کز آنجا تا اجل موی نماندست

بگه نالم که اندر نسل آدم
بدیدم آدمی خوی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دونان
جگر میخور که دلجوی نماندست

چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر همت خود کار کردن و طمع با این و آن نداشتن

دیده از کار جهان دربسته به
راه همت زین و آن دربسته به

دوستان از هفت دشمن بترند
هفت در بر دوستان در بسته به

دل گران بیماری دارد زغم
سوزن چشم از جهان در بسته به

پشت دست از غم بدندان میخورم
از چنین خوردن دهان در بسته به

چون بصد جان یکدلی نتوان خرید
دل فروشان را دکان در بسته به

منقطع شد کاروان مردمی
دیدهای دیدبان در بسته به

خاک بیز آن هوس پروردی اند
چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر زبان در بسته به

مخالف نفس دون بودن و طریق انیق مطلوب براه صواب بقدم رضا پیمودن

ز خاک پاشی در دست خون فرو ماندیم
ز پاک بازی نفس کها فرو ماندیم

بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم
بفرق گنبد فرتوت خاک بر شاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما
نه کردیم که از حکم سر بر افشاندیم

چراغ دار بکشتن نشسته بر سر نطع
بباد سر و چراغ زمانه بنشاندیم

بسکه روز و شب که سه چار اهل پنج شش ساعت
بهفت و هشت چهل نه ده آرزو ماندیم

به بنیت نُنی غم و چهل پنجه اندوهان چون صید
بشصت واقعه هفتاد روز در ماندیم

ز بسکه تیغ زبان موی کرد خاقانی
تنی چو موی بموی ز تیغ بر هاندیم

برای افزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب نخروشیدن

روز دانش به از این بایستی
آسمان مرد گزین بایستی

رفت چون نیست طلب نتوان کرد
چشم نا آمده بین بایستی

پیشگاهی ستم عالم را
داور پیش نشین بایستی

کیسهٔ عمر سپید دیم بد صبر
دهر غدار امین بایستی

گر بماند ازه همت طلبم
فلکم زیر نگین بایستی

سایه ماند زمن من غلطم
هستی سایه یقین بایستی

ناله گر سوی فلک رفت روا است
سایه بار سپهر زمین بایستی

نیست صیادی دو عالم پر صید
صید را شیر عرین بایستی

کار خاقانی هم به که سزاست
کار گیتی به ازین بایستی

تاکید راز را نگاه داشتن و از بیخرد خودپرست متبرا و بیزار بودن

راز دار مراز دست مده	بیخرد را بخودپرست مده
بحذر ساز از دل شکسته‌دلان	اینچنین نجده را شکست مده
شست تو همت ست صید تو مال	صید بدهی روا شست مده
مهره مار بهر مار زده است	بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاص	کیمیا را بخاک پست مده
پای گر یافتی به پاسے فرزن	دستگه یافتی ز دست مده
میده تنها تراست تنها خور	به سگان ده بهم نشست مده
شمع غیبی به پیش کور مسوز	تیغ عقلے بدست مست مده

گنج معنی تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

[illegible]

ایضاً تاکید اسرار پوشیدن و بروی اظهار نیاوردن

ولا ز ارثت برون نتوان نهاد
قدم در موج خون نتوان نهاد

براسپ عمر ترا می جو نیست
برون زین سرنگون نتوان نهاد

ترا هر دم غم صد ساله روزی ست
ذخیره زین فزون نتوان نهاد

بکتف عمر میکش بار محنت
که بر دهر حرون نتوان نهاد

بنا ست چون توان کرد ابلقی را
که داغش بر سرون نتوان نهاد

درین منزل رصد جان می ستاند
گنه بر رهنمون نتوان نهاد

خرابست انجهان کاول تو دیدی
اساس تو کنون نتوان نهاد

بصد غم ریسمان جان گسسته
غمی را پنبه چون نتوان نهاد

ولی گر جنس بر کندی نگهدار
که بر نا جنس دون نتوان نهاد

سرت خاقانیا در بیم راهست
کز آنجا پی برون نتوان نهاد

[illegible]

مذمت دنیا و اهل دنیا گفتن و ازینها وفاداری نه جستن

دل از گیتی وفا جوئی ندارد — که گیتی از وفا بوئی ندارد

بدل جویان ندارد طالع ایام — چه دارد بسکه دلجوئی ندارد

وفا از شهربند عهد رشد است — که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از شما مرد — دریغا مرثیت گوئی ندارد

جهان را معنی آدم بجایست — چه معنی آدمی خوئی ندارد

وگر صد گنج زر در ده چه حاصل — که سختی را ترازوئی ندارد

بکش چندین کمان در صید گیتی — که چندان چرب پهلوئی ندارد

نشاید شاهدی را کرم پیله — که پیش از چشم ابروئی ندارد

چه بینی از عروسان بر سر مار — که الا فرق و گیسوئی ندارد

بنالد بر جهان خاقانی آری — جهان امروز چون اوئی ندارد

که از سنجاب شب تا قاقم روز — و دراج همتش موئی ندارد

ازان در عزلت کشته — که از زن سیرتان شوئی ندارد

دل خاقانی این زخم فلک رست
که آن چوگان جز این گوئی ندارد

در جستجوی مطلوب گذرانیدن و طلبگار عافیت بودن و از انجام کار محروم ماندن

ز باغ عافیت بوئی ندارم ۔ که دل گم گشت و دلجوئی ندارم

بنالم کآرزو بخشی ندیدم ۔ بگریم کآشنا روئی ندارم

برانم خون بازو از رگ چشم ۔ که با غم زور بازوئی ندارم

فلک پل بر دلم خواهد شکستن ۔ کز آب عافیت بوئی ندارم

بسازم مجلسی کز سایهٔ خویش ۔ هیچم آنجا مجلس آشوئی ندارم

چو پویم بر پی مرغان عالم ۔ که از سر مرحبا گوئی ندارم

بهر موی مرورا خواست از ره ۔ که آنجا محرم موئی ندارم

نه خاقانی من است و من نه اویم ۔ که تاب درد چون اوئی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم ۔ نه سکبا هر ابروئی ندارم

درین عالم که آب روی من رفت ۔ بدان عالم شدن روئی ندارم

من آن زن فعلم از حیض خجالت	که بکرنی دارم و شوی ندارم

بر بیدادی روزگار نالیدن و دل خود رفته چور دیده را آزار دادن

روزگارم ز بیخ و بن برکند		آخر ای روزگار دور تو چند
رگ جانم بقهر بگشادی		بسکه آفاق خون گرفت به بند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت		زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو هر که خورد از عمر		شب یلدا ز قوکه کرد پرند
ناکسان از تو با نوا و نوال	ق	بیکسان از تو با گداز و گزند
هم سگان را قلاده زرین ست		هم خران را خرست پشم آگند
خلف صدق او منم بگذار		زادگان حرم بد پیوند
سالها باید که مادر دهر		زاید از صلب تو چو من فرزند
خستهٔ زخم تست خاقانی		خسته را بی نوازش مپسند

اى دل از بهر کسی مجوی وفای | کز همه نی بنی نخیزد قند

باش ازین روزگار نامحرم
بملاقات محرم خورسند

در ساغر غم بادهٔ الم خوردن و در خمار ناکامی ماندن

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد | ناکام جان گرچه در کام جان کشد
این کوزهٔ زهرهٔ دل که نهنگیست بحرکش | در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد
بهر نهنگ دائم از موج آتشین | دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار نگر کاژدهای غم | گنجشک وارشان ز هوا در دهان کشد
وانکو بگوشهٔ ز میان میانه کرد | هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ | ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کشد
خاقانی از زبان ز سخن حق ببست او | چند از زبان نیافته سودی زیان کشد
ق تا بست بیزبان ملبش جان فرو مند | بر ربط زبان راست عذاب از زبان کشد
گر محرمان بمرده کفن در کتف کشند | او بر دری خدای کفن در روان کشد

از زرق دوستان که چه بل تیغ دشمنان
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

[illegible]

دردا که دل نماند بر او نام درد ماند	وز رفته یادگار دلم باد گرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید	یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ	خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذاشت	موکب دو اسپه رفت همه راه گرد ماند
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت	یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
از دوش نبرد ساخت بجو نرتیر باد دلم	در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندوه بس خوری
کاندوه دولت بخورد و جگر نیم خورد ماند

راز دل بر روی کار افتادن و کسی را همراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار بر افگند	پرده صبر فراق یار بر افگند
اینهمه زنگار دل بر آینهٔ دل	فرقت آن یار غمگسار بر افگند

[illegible]

خانهٔ بام آسمان کرسینهٔ من سود　　قفل غمش همبر یار غار برافکند

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران　　سوی ثمرهٔ گنج شاهوار برافکند

من همه در خون خاک غلطم و از اشک　　خون دلم خاک را نگار برافکند

غصه همه قسم من فتاد که ناگاه　　قرعهٔ غم دست روزگار برافکند

دل بسر پیل غم درخت طرب را　　بیخ و بن از باغ اختیار برافکند

سوزن امید من بدست قضا　　بخیه از انم بروی کار برافکند

رشتهٔ جان صد گره چو رشته لب　　غم بدل یک گره هزار برافکند

جامهٔ جان هم بدست گازر غم ماند　　داغ سیاهش هزار بر افکند

گنج عزیزست عمر آه که گردون　　نقب بگنج عزیز خوار برافکند

در پس زانو چو سنگ نشینم　　بر دل سنگجان قراغبار برافکند

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا　　غم نمکم بر دل فگار برافکند

از دم سردم صدا بکوه در افتاد　　لرزم دردم بکوهسار برافکند

شورش دریای اشک بین نزمین رفت　　بر تن ماهی بشکار شکنج مار برافکند

چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد　　خواب به چشم پلنگ وار برافکند

بسته خوابست بخت خواب مرا عمر | بست و بدر باز انتظار برافگن

چرخ نهان کش که پردهٔ ساز جیاتست
پردهٔ خاقانی آشکار برافگند

از روزگار امان جستن و ایمنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن

از تف ایام امان کس نیافت | وز روش دهر زبان کس نیافت
رفت زمانیکه ز راحت درو | نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وآمد عهدی که ز خرم دلان | در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هشت رصد دار عمر | زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل میندیش که در عهد ما | سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت

جنبش طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

مدام کام این مائده نافرجام در جام امید می ناکامی ریختن و بعجز خمار مستی نیفزودن

عارضهٔ تازه ببین که رخ بمن آورد | درد کهن بار گیر خویشتن آورد

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب ‌ ‌ ‌ دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

تفته چو موم زبان سیاه چو شمعی ‌ ‌ ‌ کز تف گریه گداز در لگن آورد

شمع نه دندانه گردد از شکن آخر ‌ ‌ ‌ در تنم آسیب تب پیمان شکن آورد

بر خذرم ز آتش اجل که بسوزد ‌ ‌ ‌ گشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

طبعه بیار پرس صعب تر از تب ‌ ‌ ‌ کین عوض از گنجه نیست از وطن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب ‌ ‌ ‌ در دم من آه آسمان شکن آورد

صدمه آهم شنید موذن شب گفت ‌ ‌ ‌ زلزله گنجه باز تاختن آورد

چرخ بدی میکند سرای حزن اوست ‌ ‌ ‌ بخت چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز ‌ ‌ ‌ آبله بین کان نکال بر سخن آورد

در دل خاقانی ار چه آتش تب خاست
آب حیات آتش نگر که در سخن آورد

شکوه آتش افروزی گردون و دون کردن و سراپا سوختن و دم بخود ماندن

ز آتش اندیشه جانم سوخته است ‌ ‌ ‌ وز تف یارب دهانم سوخته است

از فلک در سینهٔ من آتشی ست — کز سر دل تا میانم سوخته است

سوز غمها کار من کرد ست خام — خامی گردون روانم (جان من) سوخته است

شعلهای آه من در پیش خلق — پردهٔ راز نهانم سوخته است

دولت جستم وبالم آمده است — آتشی گفتم زبانم سوخته است

دیدهٔ آتش که چون سوز پرند — برق محنت همچنانم سوخته است

ق

شعر من زان سوزناک آمد که غم — خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن پیش نایب خاقانیم — آسمان زین رشک جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نه روئیدن که دران نوک تر دیدن نبودن و تیری که از شست دهر رانده خطا نکردن

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد — هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی نه دوخت که آنرا قبا نکرد

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد — نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد

گردون در آفتاب سلامت کرانشاند	کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
کی دیده دود دشت که جز راصفت شد	کایام شان چو نقش زریک یک جدا نکرد
وقتی شنیده که وفا کرد روزگار	دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم خوار است نرح انکه	خود را نواله دم این اژدها نکرد
بس کس که او فتاد درین ترگاه غم	چشم خلاصه داشت سفینه دفا نکرد
آن مهر دیده که در آن شش در او فتاد	هر جا که خواست نفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن
گو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

از تیغ دهر و خنجر روزگار زخم جان ستان برداشتن و مرهم اندمال نیافتن و داروی به شدنی گم شدن

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست	دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل	شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر که اندرون پنجرهٔ آسمان نشست	از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سعادت نهفته شد	وی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست

درد اکه چنگ عمرش، از ساز تبر آنکه | سرنای کم بوده ناهم پدید نیست

خاقانیا دمیکه وبال حیات تست
در سینه کن بگوی که همدم پدید نیست

گوشهٔ عزلت گزیدن و قناعت پسندیدن و از جهان گریختن

تا دل من دل بقناعت نهاد | ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت | مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خورسندی من در ربود | تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد جمع و طمع | نیز حجابم نشود بود و باد
تا چه کند مرد خردمند آز | تا چه کند باشهٔ چالاک باد
این همه شست و سبکی عمر من | رفت و مرا تجربها اوفتاد
کافرم از آدمیان دیده ام | هیچکس مردم و مردم نهاد

این نکهت از خاطر خاقانی ست
(از شعر و سخن مراد است ۱۲ منه)
سو گهری دان که ز خورشید زاد

[illegible]

از طبع جهان غمناک بودن و از خوی فلک در غم فرسودن و از جور جهان نیاسودن

خوی فلک بین که چه ناپاک شد ‖ طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتی است نشانی بدانکه ‖ دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است ‖ تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان رانجور ‖ زان مکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگرچه همه سر زهر گشت ‖ خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت اینحال ز خاقانی است ‖ کو بسخن بر سر افلاک شد

در جستجوی وفاداران سر بعدم نهادن و وفاداری از اهل آنجهانی طلبیدن

سر بعدم در نه و یاران طلب ‖ ق ‖ بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم فلس جوی ‖ در بن دریا شو و مرجان طلب
مائدهٔ جان چه نهی درمیان ‖ جان بمیانجی نه و مهمان طلب

روی زمین خیل شیاطین گرفت — شمع برافروز سلیمان طلب

این دل خاقانی مجروح خیز — اهل بدست آور و درمان طلب

زهر شکر نوش کن اول چو خضر — پس برو چشمهٔ حیوان طلب

خطهٔ شروان نشود خیروان — خیز برون از خطهٔ شروان طلب

سنگ بقرابهٔ خویشان فگن — ق — خویش و قرابات دگرسان طلب

یوسف دیدی که ز اخوه چه دید — پشت بر اخوه کن و اخوان طلب

مشرب شروان ز نهنگان طلب — آب خراسان بخراسان طلب

ردی بدریانه و چون بگذری — در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف گم کرده بگرگان طلب

در بی ثباتی جهان تکیه نکردن و بردار و مدار این دون همت نماندن

رو ز جهان تکیه جای طلب کن — درای خرد پیشوای طلب کن

[illegible]

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن — قدم در نه و رهنمای طلب کن

جهان فرش تست آستینی برافشان — فلک عرش تست استوای طلب کن

همه ورد چشم تو شد هستی تو — شو از نیستی توتیای طلب کن

چو در گنبدی هم صف مردگانی — ز گنبد برون شو بقای طلب کن

خدایان ره زن بسی یابی اینجا — جدا زین خدایان خدای طلب کن

مر این پنج دروازهٔ چار حد را — به از هفت و نه پادشای طلب کن

مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی — ز رندان وقت آشنای طلب کن

کلید همه دار ملک سلاطین — ز زیر گلیمی گدای طلب کن

به پیران ده نوشداروی معنی — ز تشنه دلان ناشتای طلب کن

بباغ دل ار بلبل درد خواهی
بخاقانی آه و نوای طلب کن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از جلوت بخلوت رفتن وحصن حصین گوشه گزینی را استوار دانستن وکلید ملک دوجهان بدست آوردن

حصن جان ساز در جهان خلوت ‌ ‌ دو جهان ملک ویکزبان خلوت

پاک غوغای حادثات مدار ‌ ‌ چون تراشد حصار جان خلوت

ساقیت اشک ومطربت ناله ‌ ‌ شاهد درد و میزبان خلوت

خلوت کن نهان زسایهٔ خویش ‌ ‌ تا کند سایه را نهان خلوت

همه کم بود صا پدید آمد ‌ ‌ چون ترا گم کند نشان خلوت

سایه را پنبه برنه احمدوار ‌ ‌ تا شود ابر سایبان خلوت

نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی ‌ ‌ که نشسته است برکران خلوت

خلوت کش تو درمیان باشی ‌ ‌ کرم پیله کند چنان خلوت

حلقهٔ عشق را شوی نقطه ‌ ‌ چون بروت آرد از میان خلوت

همچو تیر از میان یاران بس ‌ ‌ باش چون تیغ در میان خلوت

بر در کهف شیر مردان باش ‌ ‌ کرده چون سگ بر آستان خلوت

خلوت امروز کن که خواهد بود		در بر خاک جاودان خلوت
یک تن آفتاب را گفتند	ق	که همه زیست سایبان خلوت
عیسی بر سرش فرود آمد		تا سراسیمه شد و زان خلوت

انس هر کس درین جهان چیزیست
انس خاقانی از جهان خلوت

بظاهر بزرکاری برای نمایش آراستن و بباطن صور لغو و بیهوده بر صفحهٔ خاطر انگاشتن

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار	برون دیر صورت کنی زرنگار
مبر قفل زرین کعبه بدانکه	در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن دیر ساز	تو زاصحاب فیلی نه زاصحاب غار
گر اینجا بسنگی بنائی فزود	هم از تو بسنگی بر آید دمار
گر اول به پیلی کنی قصد جنگی	هم آخر بمرغی شوی سنگسار

رهت شنگلاخ بست خاقانیا
خرت سم فگندست با رنج بار

مفاخرت از ابنای زمان جستن و مباهات از دیگران پیوستن

گر بعیار کسان از همه کم کمتریم
هیچ کسان را بنقد از همه محرم تریم

گر بامیدی که هست دولتیان خرمند
ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم

گر تو بکوی مراد در ره مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب شربتیست چونکه فراهم نه
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم

غصهٔ تلخ اندرون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنم تر گل ترکم تریم

گر تو چو بلعم بزهد لاف کرامت زنی
ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم

خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال
در خوی خجلت ز غم از مژه پر نم تریم

گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

گفتی خاقانیا کز غم تو بی غمیم
گر تو زبان مغیی ماز تو بغم تریم

از دیدهٔ خونبار اشک خونین باریدن و همه شب در یاد قامت قیامت نهاد گزرانیدن

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
اول آن عده غم خایندهٔ دندان کسان

تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
و آخر از سوختهٔ غالم و دندان خایم

گر بمن گزندهٔ دندان سپیدان هر شب
کاول و افسر دندان کسان را شایم

امتیاز به شعرای سلف جستن و قصب السبق سروری بودن گوی سخندانی
بچوگان خوش بیانی در میدان فصاحت بازیدن

اگر معزی و حافظ بروزگار منندی

بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی

زبور شیدۂ زعبدک مثل زند شروان
بزور وزر لفسیم چو زر زرد ایران

وگر بدور رنندی دوات، کار رنندی
که فخر زور و زر رسی که اختیار رنندی

بر آسمان وزارت گر انجم هنرستی
وزارت و هنر امروز در شمار رنندی

بخیال ادای ارکان و مناسک حج گزاردن و تبصور نقد ثواب و جزا بدست آوردن

شب که شال مه ذی الحجه دید
تا نهم ماه بطغرای ماه
چشم فلک بود مگر آفتاب

صورت طغراش زمه بر کشید
حاج توانند بوقف رسید
ماه نوش ابروی کس می ندید

چشم پدید آمد و پنهان بماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

رو به سوی راستی آوردن و طبع را پیچ در پیچ تو هماست داشتن

روکه سوی راستی پسیج نداری
مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری

دانم نپنداشتی که داری چیزی	هیچ نداری جز کز هیچ ندارے
تاگوئی که بوده ام نه سنجات	کانچه بود در پس هیچ ندارے

خاطر خاقانی از هیچ نبردست
زانکه دل مردمی هیچ ندارے

از منفعت زمانه محروم بودن و در کل فلاح تمتع نیافتن و برخورداری ندیدن

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید	لن تفلحوا ابداً صفیه او نشان کشید
ولها به نیل رنگ زمان در شکست از آنکه	غم داغ گازرانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یکنفس که همه ناتوانی ست	ای دل چه گوئی هیمه بخت توان کشید
هر بار غم که در تبه غیب سفته بود	سبقت قضا به بنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم	آزاد رست رخت امان بر کران کشید
در پاش روزگار که هر گوش ماهی	افگنده بر کنار و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای ستاره فسای بود	چرخ خشک کین کشاد و ستاره کمان کشید

[illegible]

روز جهان گرانکند دیذ زی فتے
از پای پیل حادثه واز دست بر
خورشید چشم شبپره را میل از آن کشید
هر کس که اسپ عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند
مرد آن که خط نسخ برین خاکدان کشید

از غم خلاصی جستن و سامان عیش و ساز و برگ عشرت مهیا کردن

گر از غم خلاصی طلب کردمی
هم از نای نوشی سبب کردمی

مرا غم ندیم ست خاص ارنه من
چو عامان نوعی طرب کردمی

اگر غم طلاق از دلم بستدی
نکاح بنات العنب کردمی

گرم دست رفتی لگام ادب
برین ابلق روز و شب کردمی

وگر گرده چرخ بشمردمے
شمارش سوی دست چپ کردمی

کلیدی زبان گر نبودی وبال
کی از خاموشی قفل لب کردمی

بری میخورد آخر از دست گشت
اگر نه ز موسے رطب کردمی

مگر فضل من ناقص ست ارنه من
بر و تکیه گاہے عجب کردمی

ادب داشتم دو لبتسم برنداشت	ادب کاشکی کم طلب کردمی

عصای کلیم از بد ستم بدی
بچوبش ادب را ادب کردمی

دل را بگونا گون ملال آلودن و سیر دهری ازین چرخ نیلگون دیدن

دلهای ما قرار که درد کرده اند | دار القرار بر دل ما ششدر کرده اند
این صد هزار نرگسه بر سقف این حصار | رخسار ما چو نرگس نو زرد کرده اند
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد | جانهای ما نتیجه گوگرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه | رخسار روزگار پر از گرد کرده اند
وانکه نوید خوی خورشید گم شده | سیمرغ را چو شیره شب گرد کرده اند
در باغ عهد جان تماشا نماند از انکه | صد خار را مو گل یک درد کرده اند
دردا که تا سواد خراسان خراب گشت | دلها خراب زلزله درد کرده اند

یارب که دیو مردم این هفت دار حرب — در چار دار ملک چه ناورد کرده اند

از عین آنجهان که چو آن هشت خلد بود — ای بس ولایه ها دیه پر درد کرده اند

گر بد چهار شهر خراسان حرم مثال — راهش کنون چه ششدر نه نرد کرده اند

اصحاب پیل وار به پیرامن حرم — ق — گردند ترکتاز نه درخورد کرده اند

هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار — کاصحاب پیل هرچه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزانهٔ گیتی بجو مخر — کز کیمیای عافیتش سرد کرده اند

در باغ وفا شجر امید نرستن و از گل وفاداری بوی صفائی بمشام نرسیدن

گر دیده یک اهل دیده بودی — دل مژده پذیر دیده بودی

جان حلقه بگوش گوش گشتی — گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کشی جهان نبردی — گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی حیات کم نگشتی — گر بحر غمم آرمیده بودی

بهتر شده از آب دیده جانم — ای کاش نه سگ گزیده بودی

گر آهم خواستی فلک را	چون صبح دمم دریده بودی
در چشم فلک بشفقلستی	زخون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنجست	ورنه ز قفس پریده بودی
آویختستی نیستی ترازو	گر زانکه زبان بریده بودی
هر چند جهان چنون ندیدست	ای کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تماشش آفریدند	ای کاش نیافریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی

از دست زمانه در ستم یگانه رمیدن و نیرنگیش دیده روکشیدن و بگوشه عزلت خزیدن

تا چند ستم رسیده باشم	چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته زبان بریده چون نای	نالان ستم رسیده باشم

انصاف بده چه ناله ام	کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز	افتاده سگ گزیده باشم
چند از پی آب دست هر خس	چون بلبله قد خمیده باشم
تا کی چو تیر از زبانے	در گردن زه کشیده باشم
طیار شوم زبان ببرم	تا راست روی گزیده باشم
چون صبح دمک برست گوئی	گویاے زبان بریده باشم
گوئی که ز غم بجوش خردشش	این پند بسی شنیده باشم ق
در جوش دخروش ابر و بحرم	تو انکم کار سیده باشم

خاقانی دلفگارم آرے
رندی نه که شوخ دیده باشم

به تجسس اہل بودن و جستجوی وفا دار نمودن و از جہان کناره گزیدن و دامن افشاندن

اہل بایستی که جان افشاندمی	دامن از اہل جہان افشاندمی
گر مرا یک اہل ماندی بر زمین	آستان بر آسمان آفشاندمی

شاهدان را گر وفائی دیدمی	زر و سر در پای شان افشاندمی
گر وفا از رخ برافگندی نقاب	بس نثارا کان زمان افشاندمی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص	بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سرم شمشیر اگر خون گریدی	در سرشک خنده جان افشاندمی
گر مقامی نیست هستان دائمی	هستی خود درمیان افشاندمی
جرعه جان از زکوة هر صبوح	بر سر صبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی	هر خدنگی کز کمان افشاندمی

گر نه خاقانی مرا بند آمدے
دست بر خاقان خان افشاندمی

راحت و نعم دنیا یکسان شمردن و غم و الم روزگار را
برابر انگاشتن از بود و نابود تفاوت ندانستن

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی	ق	عقدهٔ سودا گشودمی چه غمستی
غم هم از انست کاشنای نیازم		گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

گر بمشام که بوی آز شنودم | بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم | گر بر دولت درودمی چه غمستی
اینکه خود را در ملوک نمودم | گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بدگهران را ستودم از گهر طبع | گر گهری را ستودمی چه غمستی
مریم عیسی که خوار چشم خواریست | گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر ز پی ساز گار در الف آز | سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و اگر نه چو گربه | لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بدرد دل غنودم شب | گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاهد می کوش
گر من ازین درست بودمی چه غمستی

شکوه بخت بد و ذم طالع نمودن و از گردش نصیب نالیدن و آنا فانا ابتری دیدن

بخت بد رنگ من امروز گم است | یارب این رنگ سواد از چه خم است

[illegible]

دل ز دل زمره خندق غمم | چون جهانم که پس افکند ستم

با من امروز فلک را جفا | آشتی نیست همه اشتلم ست

شاه چو کشتی نگردی کار فلک | که عنانش محل بار و دم ست

دولت امروز زن خادم رأست | کین اسیری ری و دان شاه و کم ست

هر کرا نعمت و مال آمد و جاه | سفلگی را بهم کلبهم ست

تا بدرگاه خدا داری روی | زر آلوده سگ حلقه دم ست

باز چون بر در حلقه افتد کار | زر بر سفله خدای درم ست

این کرم جستن و خاقانی چیست
که کرم در همه آفاق کم ست

بی تعب و بی غم در طلب دنیا بودن و غمگساری و یاری مثل کیمیا گم و نابود بودن

در جهان هیچ سینه بی غم نیست | غمگساری ز کیمیا کم نیست

خستگی های سینه را نو نو | خاک بر کن که برگ مرهم نیست

دم سرد از جهان بر آه جگر | باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز | در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند | کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست | بلکه نالم که نیم محرم نیست
گر بنالم بد دستی گوید | هان خدا عافیت دهم نیست
ق
دانی آسودگی ست در عالم | آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی و در روز شادی خلق | چون ببینی دو در روز شان هم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را | که درو صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا از خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

برای موافقت زمان کاهیدن در غم و الم کاستن و انجام کار خاک بر سر در غم ایام کردن

ای دل بسر موی آزاد نخواهی شد | موئی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از رخنه در آمد غم | بس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد

پولادیی دیدم کو آب شد از آتش | تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد
ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی | آبیکه جز از آتش بر باد نخواهی شد
تا داد نهی جوسے زنجور ترسے مانا | کز خود شوی آسوده کز داد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر | در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را گر کوی شده شتابد | ایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد
از مادر غم زادی آلوده خون چون گل | با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد
از ریزش اشک خون کوفه شدی از طوفان | روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی که ز عیسی زن خواهی دم درویشی | کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

آرایش از مال و جاه حصول خسان بودن و ارباب لیاقت را کی مراتب افزودن و در خاک مذلت آلودن

بازار دهر بوالهوسان دارند	امروز جاه و مال خسان دارند

درغم سرای عاریت ازشادی — کہیچ مست ہیچ کشان دارند

عزلت گزین زپیشگہ گیتی — کان پیشگاہ بازبسان دارند

نیکان عہد را بہ بدی کردند — غدری نبہ کہ دست رسان دارند

ازسفلگان نوال طلب کم کن — کایشان دم وبال رسان دارند

بیرون ہمہ صفا درون تیرہ — گوئی نہاد آئینہ رسان دارند

دولت با اہل جہل وہند آری — خوان مسیح خرمگسان دارند

اقلیم خادمان وزنان بروند — آفاق خواجگان خسان دارند

خاقانیا نفس کہ زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

جفای چرخ لاجوردی دیدن وزبان ولب ازگلہ فروبستن ودم نکشیدن وراضی برضا ماندن

ای چرخ لاجوردچنین بوالعجب چرائی — کائینہ خسان رازنگار مصازدائی

ہرساعتم بنوعی درد کہن فزائے — چون من برنتم انگہ انگشت برکہ خائی

بر شحنهٔ تمامی تا چند بر کرایی | دانسته غبارم تا چند آزمایی
پیروزه وار یکدم بر یک صفت گیا | تا چند خس پذیری آخر نه کهربایی

خوردم بسودی آخر در دور آسیائی
بی خورده کی تکن چو شدم خورده سائی

ایضاً دو مطلعین

چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی | لیک از صفت چو ایشان دور از صف صفائی
انجم کثیف رای گرچه لطیف جائی | یکتا بران کسیکه لطیف تو دوتائی
آنکه از دهان کانز نجور آب ناسرائی | بر زر زنجت او نکنی هیچ کیمیائی
از آفتاب دولت آنراست روشنائی | کو رخنه کرد در وزن گشت ارواح طائی

خاقانیا نماندست آب هنر نمائی
آن سوخته توانی کین خام کم درائی

تخم امید در آتش نومیدی سوختن و خرمن آرزو را از باد صرصر عدم

حصول غنا بباد دادن

مراد آنکه دل در آتش فتادست | ازان نعره من چنین خوش فتادست

بهشت آسمان هشتمی در فسرده‌ام
زدوده دل کاسمان وش فتادست

من آب نادیده نخل بلندم
که از جان من در من آتش فتادست ق

غلط گفته‌ام نخل چه کز دو دیده
چه نیلوفرم آب مفرش فتادست

دلم عافیت می‌شمارد بلا را
بنام ایزد این دل بلاکش فتادست

امیدم باندازهٔ دل رسیده است
بپای خدنگی که ترکش فتادست

منم خرم و یک فتادست نقشم
شما غمگن و نقش تان شش فتادست

بر اسپ بلا من بمنزل رسیدم
کجائی تو کز بارت ابرش فتادست

من و گوشه کمتر از گوش ماهی
که گیتی چه دریا مشوش فتادست

عجب کعبتین ست بی نقش گیتی
ولی تخت نردش منقش فتادست

مده پیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش ست ارچه سرکش فتادست

علم امتیاز در ابنای زمان برافراشتن و آب و رنگ از دورنگی زمانه برداشتن و غازهٔ سرخروئی بر چهرهٔ آرزو مالیدن

نماند اهل رنگی که من داشتم
برفت آب و سنگی که من داشتم

بوی دل، یار یک رنگ بود	بمنزل در سنگی که من داشتم
بر در تنگ دنیا هوا لاجرم	هوا بر در سنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم	کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود	همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین جنگ چیست آدم	پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز بتعویذ طفلان درون	نه بینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام کم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم

از غم مستغنی بودن و در آتش غم سوختن و بوی بر نیامدن و به دماغ کس از آن شمه بوی نرسیدن

سوختم چون بوی بر ناید ز من	وز آتش غم روی ننماید ز من

[illegible]

من ز عشق آراستم بازارها	عشق بازاری نیاراید ز من
ای خیال یار در خور آمدی	بی تو وانی هیچ نگشاید ز من
گر بگیرم در برت عذریست از آنکه	بوی بیماری همی آید ز من

ق

دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر بر باید ز من

در تمنای حصول مقصد ماندن و از نامساعدی گردون دون محرومی دیدن و مایوسی بهم رسیدن و بر عکس مطلوب گزیدن

در کفم نیست آنچه می باید	در دلم نیست آنچه می باید
هیچ در صبر دل نه بندم از آنکه	دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر می جویم	برق او دیدهم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد	گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در نفتیم چرخ
نه نشیند زپای و ناساید

نشان سلامتی از عمر نیافتن و نشانهٔ تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن و محنت این را پسندیدن

نه عمر از سلامت نشان مینهد — نه عشق از ملامت امان مینهد

نه راحت دمی همدمی میکند — نه محنت زمانی زمان مینهد

قرار جهان بر جفا داده اند — مرا بیقراری ازان مینهد

ق

دو نیمه کنم عمر با یکدگر — که از نیم جنبش نشان مینهد

همه روز خورشید چون صبحدم — بامید یک جنبش جان مینهد

فلک زین دو نان که زرد و سپید — همه اجرای ناکسان مینهد

بخوش کردن دیگ ناهر کسی — بگشنیز دیگ آن دو نان مینهد

ق

مگو آسمان مینهد روزیم — که روزی ده آسمان مینهد

خود او را همین غم که نیست بس — گزین می ستاند بدان مینهد

فلک خاک بیز است خاقانیا — که روزیت ازین خاکدان مینهد

لوای ولا در میدان بلا نصب کردن و شمشیر محبت در مضمار عشق دوانیدن و تن برضای قضا در دادن

چه نشینم که فتنه برپایست　　رایت عشق پای برجایست

هرچه بایست داشتم الحق　　محنت عشق بود در بایست

صبر با این بلا ندارد پای　　بگریزد نه بند بر پایست

راستی به که صبر بنهد دست　　بر سر تیغ چون توان پایست

بیخ امید من ز بن برکند　　آنکه شاخ زمانه پیرایست

کار من بد شدست بدتر ازین　　هم شود تا فلک بدین رایست

از که نالم بگوی کار گذار　　با از آن کس که کار فرمایست

خیز خاقانی از کنار جهان　　که نه بس جای راحت افزایست

در طلب محال جستجو کردن و رایگانی دل را پامال بلا و اندوه ساختن و بجز نقصان و زیان سود و منفعت برنداشتن

ای دل و تن هلاک تن کردی　　بس کن ای دل که کار من کردی

سرمن زان جهان همی آید　　که رو جان بپای تن کردی

از سگان گشته بز بهرهٔ شیر　　که شکار آهوی ختن کردی

شب مهتاب چون بسر باری　　قصد خورشید غمزه زن کردی

در شبستان آفتاب شدی　　آدمین آسمان شکن کردی

گر سلیمان نه بدیو دسلی　　در برین خانه چون وطن کردی

لاجرم بهر یکشبه طربت　　برگ صد سالم از حزن کردی

تو آن مرغ کاتش آوردی　　خود بخود قصد سوختن کردی

تیشه در پیشهٔ بلا بردی　　سر بسر شاخ باآب زن کردی

دانه دست و پای دام تو گشت　　از که نالی که خویشتن کردی

ای چو زنبور کلبهٔ قصاب　　که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زر است خاقانی
تو همه تکیه بر سخن کردی

طناب هستی بریدن و از ستم روزگار ناهنجار بناشایستگی درماندن و بانواع انواع محن و آلام آلودن

از هستی خود که خویش دارم | جز سایه نماند یادگارم
در سایه ز من بریده گردد | هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه | چون سایه ز من امید یارم
(ق) از همنفسان مرا چراغیست | زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد | در کام نفس شکسته دارم
چون همنفسی کنم تمنا | در آینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم | زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسهٔ عمر میگزارم

طلوع صبح پیری گشتن و شام جوانی برایگانی رفتن و بر عمر تلف شده تاسف خوردن

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ | کار برنامد به آئین ای دریغ

سینه چون صبح پسین خواهم درید　　کافتاب آمد به پیشین ای دریغ

سخت نومیدم ز امید رهی　　درد نومیدی من بین ای دریغ

غصهٔ بی طالعی بین کز فلک　　درد هست و نیست تسکین ای دریغ

آبرویم رفت و زیر آب چشم　　زردی چون آبست بر جبین ای دریغ

چرخ را جمشید و افریدون نماند　　کز من مسکین کشد کین ای دریغ

آسمان نطع مرادم بر فشاند　　نه شهش ماند نه فرزین ای دریغ

صاعقه بر بام عمر من گذشت　　نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ

از دهان دل بر آمد آه آه　　چون فروشد ناصر دین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا　　کاخر گیتی ست سکین ای دریغ

در پی نگهبانی دل چون شجرهٔ امید را بابرگ و بار نگهداشتن و در نگهداری این کار زیبا سودن

دل درد زده‌ست از غم زنهار نگهدارش　　کز میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش

[illegible]

آنگه که بدرد دل صبرست طبیب اما ‌‌ امروز طبیعت شد بیمار نگهدارش

ای صبر توئی دانم پروانه کاری دل ‌‌ دل شیفته پروانه است از بار نگهدارش

ای دیده نه سیلی خون فردات بکار آید ‌‌ خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش

آن تازه گل یارا هنگام وداع آمد ‌‌ زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش

شب بیست و ششم رفته است از چارده ماه ‌‌ شبهای وداع ست این زنهار نگهدارش

تا عمر دمی مانده است از یار نه بگریزد ‌‌ گر عمر شود گو شو کو یار نگهدارش

سرگشته دلی دارم در پای جهان مفگن ‌‌ با رنج بسنگستان مسپار نگهدارش

خارست همه عالم تو آبله بر چشمی ‌‌ چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش

شروانت که مار آمد بی گنج رها کردی ‌‌ تبریز که گنج آمد بی یار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری
از عمر همین مانده ست آثار نگهدارش

برای هجر و وصل طالب بودن و عشق و حسن را پایدار دانستن و نام نکوئی تا بقای عالم ثابت ماندن

عهد عشق نیکوان پدرود باد — وصل و هجر هر دوان پدرود باد

بر بساطِ ناز و در میدان کام — صلح و جنگ نیکوان پدرود باد

سبزهٔ کان بود دام نیکوان — بر سر سرو جوان پدرود باد

چون گوزنان هوا از جان بر چشم — کان شکار آهوان پدرود باد

نعل در آتش نهادندی مرا — آن نهادِ جاودان پدرود باد

صف صف از مژگان نشاندی جفت جفت — هم بطاق ابروان پدرود باد

شاهدانِ بزم را گیسوی چنگ — بستن اندر گیسوان پدرود باد

گرد ترکستان عارض صف زده — آن سیاه هندوان پدرود باد

پادشاه تازه و تر و جوان — همچو شاخ ارغوان پدرود باد

تا توانی خون گری خاقانیا — کان جوانی وان توان پدرود باد

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند — حصن سندان وان جوان پدرود باد

افواج قهر از دواج غم بر ملک دل تاختن و تر و خشک و بال و پر از آتش هم سوختن و خاکستر الم بر فرق روزگار افشاندن

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از ناله هفت چشمهٔ گردون شگافتم — وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را — بر مجمر نیاز به یک دم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی — کردم بجهد با هم و در هم بسوختم

هر جوهری که بود برین سقف لاجورد — از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل شرار الصحرا چنان زدم — کز دود مهره در سر ارقم بسوختم

هر ساعت این خروش بر آید ز دل مرا — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

دوش از بخار سینه بخور رمی بساختم — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا — نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

برای دفع درد دل او اجستن و بمعالج دانا ملتجی بودن و دارو نیافتن و انجام کار بصبر مائل شدن

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم — گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

درد فراق را بدکان طبیب عشق — بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

گوئی زبان صبر چه گوید درین حدیث — گویا مکن خروش بعمدا من آن کنم

گر هیچ تشنه و ظلمات سکندری — دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آشفته‌تر شدند — ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند — در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن ناله که فاخته میکرد بامداد — امروز یاد دار که فردا من آن کنم

ق

گفتی که یار تو طلبی دیگر کنی — حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم

اندُه گسار من شد و اندُه بمن گذاشت — وامق چه کرد مانده عذرا من آن کنم

کاوس در فراق سیاوش باشک خون — با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم

خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند — غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق — از من همان طلب کن و زیرا من آن کنم

[illegible]

[illegible]

وقت را از دست دادن و حاصل عمر را در رایگانی سپردن و قدر و منزلت وقت نشناختن ست و تحسر و تغابن بدندان گزیدن

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد	جام جم از دست اختیار تو گم شد
خیز دلا شمع بر کن از تف سینه	آن مه مشتری کز دیار تو گم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کار	آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
نقش رخ آرزوی بردی کی بینی	کائینه آرزو نگار تو گم شد
از ره چشم و دهان باشک و ناله	راز برون ده که راز دار تو گم شد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه	مردم چشم تو از کنار تو گم شد
چشم تو گر شد شگوفه بار سزد زانکه	میوه جان از شگوفه زار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در میا	تو به غم زن که غمگسار تو گم شد
هر بن موییت غمی ست و ناله کنان ست	هر سر موییت که آه یار تو گم شد
زخم کنون یافتی ز درد هنوز ت	نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد
منت گیتی ببر بیک دو نفس عمر	کانکه ز عمر ست یادگار تو گم شد
یا د سبو چون کنی که آب تو بگذشت	بیم رصد چون بری که بار تو گم شد

[illegible handwritten marginal notes]

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد

انبوهی افکار دل افگار شدن و بناخن الم سینه را خراشیدن و از نامساعدی گردون بی نصیب و محروم ماندن

هر غم که ز آسمان حشر کرد است — غوغا بدر دل من آورد است

دل حامله گشت و غم همی زاد — زان هر نفسش هزار یک درد است

آب از مژه سوی سینه ریزم — کز باد جفا گرد بر گرد است

پرورده وحشتم ز بی جنس — بیهوده هزار دور وهم فرد است (ق)

خورشید بجست و جوی هم جنسی — کو هم نفسی که انس پرورد است

از پشت جهان نزاد هیچ اهلی — الا دهن جهان فرو خورد است

با سینهٔ من چه کینه گردون را — با بیشه عقاب را چه ناورد است

باد آتش من نساخت دهر آری — و آتش بگرست دهر نامرد است

خاقانی را دریغ همجنسان
کشته است که موی دنیا زردست

از ستم چرخ کج نهاد داد بیداد کردن و باندوه فرزند بکا نمودن و مقصود را مفقود ساختن و عمر به بطالت سپردن

ای خواجه حساب عمر برگیر　　زین خط دورنگ شام شبگیر
جز خط مزور شب و روز　　حاصل چه ازین سرای تزویر
خوانی ست جهان و زهر لقمه　　خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از اندوه رشیدست　　تا کی بود اشک و نوحه برخیر
کین نوحه نوح زاشک داود　　در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز تو بستدند دادند　　فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام　　آن جان تو باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بران زیان همی گیر

از چشمهٔ دل خون پالودن و از سوز جگر آه و نالهٔ آتشناک کشیدن اندرون برون درین آتش الم سراپا سوختن

چشمهٔ خون ز دلم شیفته تر کس را نی | خون شوی چشمه که این سوز جگر کس را نی

تنم از اشک بزر رشتهٔ خونین ماند | هیچ از رشته ازین شیفته تر کس را نی

هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم | سر این تیغ مرا هست اگر کس را نی

درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم | کیمیائیست کزو هیچ اثر کس را نی

این جگر تر کن من کو که ز نادیدن او | خشک دستر آخر ازین دیدهٔ تر کس را نی

غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست | کس چه داند که بران پرده گذر کس را نی

آه دردا که چراغ من تاریک ببرد | ق | باورم کن که ازین درد خبر کس را نی

غلطم من که چراغ همه کس را ببرد | لیک خورشید مرا مرد دگر کس را نی

دل خاقانی ازین درد درون پر بسوخت
وز درون غرقهٔ خون گشت خبر کس را نی

[illegible]

زور دست و بازوی ممدوح نمودن و شمشیر آبدار سر انداز اعدا را فسان دادن و نسرین گردون را بمهمانی این تیغ آوردن

دست دُرافشان چو روی تیغ در میان آورد | نسر گردون از خوان چون تیغ مهمان آورد
گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افگند | چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست رادِ او نماید باهمی | زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزه او چون مارش اندر چرخ ساید پیش او | ماهی گردون بدندان شرزه دندان آورد
هم به تیر دهم تدبیر ار بخواهد هر زمان | بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده | نیم وقت از چار بنیاد خراسان آورد
بس بباید تا کمینه چاکر از درگاه او | تا جش از بغداد و سر نهر از سامان آورد
زیچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد | هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد
خود ببین سلطانی او دار که سلطانی قدر | هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد
تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا | پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد

بادرش از ورخصه بادا تا زخاک درگهش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

توصیف اوصاف خسروی پرداختن و احکام قدرارتسام ممدوح را سحر سامری دانستن و معجزهٔ مسیح انگاشتن

فرمان ملک چه ساحری ساخت
کز سحر بهار آزری ساخت

در هند سرد ست موسوی داشت
در شعبدهٔ صنع سامری ساخت

شکل فلک دوازده برج
زین قصر دوازده دری ساخت

از بسکه بصنعتش طرازند
نقاش طراز ساحری ساخت

از چهرهٔ چرخ بردزنگار
نزهتگه خسروی سری ساخت

وز روی شفق گرفت شنگرف
تصویر شهانشه فری ساخت

یک دریا گوهر از قلم راند
تا صورت شاه گوهری ساخت

شاه عجم اخستان که دین را
پیرانه زعدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسابش
عقل آئینهٔ سکندری ساخت

مائده وصف تبوصیف خوان ممدوح گستردن و بساط فیض مناط را بالوان الوان نعمت آراستن

خوان خسرو فلک مثال دراو — آفتابی ست ذره هلال براو

آفتابی که آفتابش بخت — کے نهد بر سپهر خوان مگر او

آفتابی چو غنچه سربسته — که نماید چو غنچه لعل دراو

غنچه دارد ز زر تر اندر لعل — لعل دارد میان زر تر او

آفتابی که خاورش دهن ست — دارد از بلغ شاه باختر او

گر گل شاه سعد ذابح دان — ق — که بمریخ ماند از گهر او

سر مریخ گوهرش زیبد — آورد ذره هلال در نظر او

هر هلال کز و کنند جدا — خوش بخندیده است ناظر او

سر مریخ کافتاب شگافت — نگذارد ز ذره هلال اثر او

ابره آفتاب اگر زرد ست — چون شفق سرخ دارد استر او

مجمر جان نگر که میدارد — از برون عطر و زدرون شرر او

[illegible]

بهر خوان سکندر دوران	داشت از آب خضر آبخور او
چون بحضرت رسید خاقانی	بر سر خوان رسید با خضر او

از سفر کعبه باز آمدن به بغداد رسیدن و در وصف شهر بغداد زبان ثنا گشادن و حسب طاقت خود بحمد حق متعال مشغولی کردن

سفر کعبه رسانید به بغداد مرا	بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من	بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک بی زر نتوان رفت ببغداد ازیرا	بری و دجله بغداد از زرم بایستی
پرده دار در بغداد در گنج روان	با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون کسی بار از گنج روان می ندهد	نقب زن گنج روان نظرم بایستی
نظر خواستم از دور نه بوس نه کنار	آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان ق	اشک من گوید کشتی برم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمه نوش	یارب آن چشمه نوش آبخورم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم	گویم آنجا که نهم پای سرم بایستی

حال من درد ببرد دل من عشق ربود	وقت رازین دو یکی محرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن	سخن تر چکند زر بسرم بایستی

بس کن ای همت خاقانی ازین خشک نگر
گر دلم گم شده باری خبرم بایستی

از غایب بحضور آمدن و زبان خطاب بمدح ممدوح کشادن و بجستن طلب در پرده پیوستن

پاکا ملکا قدّ فلک را	جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص درد سر را	الا بسپیده دم نکردی
بر من که پرستش نکردم	وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای حرمت	چون وقت رسید نم نکردی

خاقانی را که مرغ عشق است
جز نام زدی حرم نکردی

رباعی در مدح افضل الکائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

یا صفوة الرحمن شافع خلقه	اتی الیک عبد رزق غائبا
قد کنت مریدا فادرکنی الهدی	فقدرت فریدا یا بدنبک تائبا

برای زیارت در مدینه منوره فرستادن بشفاعت روح پرفتوح رسول مقبول را آوردن و ایمان تازه کردن

ای شفیع صد هزارت چو خاقانی بحشر	بنده مرید بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت بر هر جائیی	آن جنابت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان بنهاد و آب خجلت پاک گشت	بر درت یکهفته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود آسایش تو بود دستی بنج	کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد زار زوی تو شفیع	تاش بپذیری که او با تو به پیمان تازه کرد
پیش کعبه نفس خسی بهر قربانش هدیه برد	پیش صدرت جان قدسی گشت قربان تازه کرد
این دو حرف از زبان بنوشت و در خاکش نهد	نسخه تو هست کز خوناب مژگان تازه کرد
پیش بالینت نبشته آب کز مژگان برخت	زعفران سود و حنوط شخص یاران تازه کرد
پیشت از جان عود و از دل عود سوز کرده بود	هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

[illegible]

[illegible]

عمر ضائع کردهٔ دارد ز تو چشم قبول	گر قبول تو قباله عمر توان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

ایضا رباعی در مدح افضل النبیین خاتم المرسلین صلعم

غض الزمان لغض عین کمال	بکمال بسطة عین التجدد
ختم الخلائق فی الخلائق حسنة	بخلیفة الله المطاع المهتد

باز رجوع بمدح حاکم وقت آوردن و بزور طبع سمند همت را در میدان بیان جهانیدن وگوی سبق از همعصران ربودن

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت	برآمد آیت مستجد از صحیفهٔ حال
چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد	برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

[illegible]

چه آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر
دوان کند خویت گرد ازشام خیال

چو در چهار دری ملک شد بچار جهت
مثال نور فرستاد آفتاب مثال

که آفتابش چو کرد از هوا صحیفهٔ نسیم
مثال نور نویسد بدو قلم تمثال

ببین مثال خلافت بذات نورالدین
که بهره دست سلاطین کنند حرز کمال

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرع دار بوند اختران بگاه زوال

خجسته نائب صدر الخلافه عون الدین
که از شمائلش آبستن ست باد شمال

چو سگ خواجه بدار الخلافه باز رسید
سلام بنده رساند بآستان جلال

دریغ تنگ مجال ست برنمی تابد
که راندمی ثنای خلیفه سحر حلال

بطرز دیگر توصیف پرداختن و بآئین جدید بساط مدح گستردن و مورد آفرین و شاباش شدن

سلاطین نشانا خلیفه پناها
توئی مملکت بخش و اسلام پرور

از آن گشت شروان سمرقند اعظم	که گردون تراخواند خاقان اکبر
اثیرست و اخضر به بزم تو امشب (ق)	یکی تف منقل دگر موج ساغر
زهی آفتاب وکه درحضرت تو	بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب	برآمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر رخصه باید ز تو هست ممکن	که خورشید رجعت کند هم بخاور
بجنب طبقهای نعل تو شاید	که شه باسلیمان تقدرست همبر

خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت تو ازدگه هفت اختر

بطریق قطعه ربط کلام کردن و توصیف زبان شمشیر که اعدا را جانگیرست فسان دادن و رنگ زخم هلاک از آن ریختن

عجب آنکه خون ریز داز زخم تیغت	بمیدان دراز کام شیران جنور
عجب نیست کز کام شیر فسرده	همی ریشه دآبی بایوانت اندر

بگیتی کسی دیده هیچ اژدهایی — که از کام شیری برون آورد بر
تو گویی اسد خورد راس و ذنب را — گو ازنده نامد برآوردش از بر
تو بجری ز حوض میان سرابت — چو اندر فلک آورد چشمهٔ خور
بدین بحر و رجنان شد نظاره — درین حوض حوت فلک شد ندو در
مرین حوض را نیل خواندست گردون — که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر وی — چو در چشم شید اخط سبز دلبر
در و قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی — چو نارنج در شیشه بینی مصور
در و چرم گردون چو در بحر قلزم — یکی رنگ پیروزه رنگ مدور
برین آب غیرت برد آب حیوان — برین حوض رشک آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت — ز لفظ تو و دیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش آنکه چیزی بدزدد — ببرند دستش بفرمان داور
پس آن گوهر از گوش بسته زبانش — بصد عذر در پایت افشاند یکسر
بدین سکه آورد نقد بدیهه — شد از کیمیای سخن سحر گستر
شهانیک دانی که امروز گیتی — ندارد چو من ساحر کیمیاگر

تو باقی بمان کز بقای تو آنرا
درین پیشه کس ناید او را برابر

جولانی اسپ بیان بمیدان مدح نمودن دیگران نطق را عنان بدست بلاغت سپردن و ضمناً برانی تیغ آبدار از نیام دصا بیرون کشیدن

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه
دراوج دار ملک رسید از کران آب

زان پس که تاخت رخش بهر جو نوبهار
چون بادی بسته رکاب عنان آب

وز آرزوی سکهٔ او هم بقصر او
زر درست شد درم ماهیان آب

دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ
صافی نهنگ جای جواهر بسان آب

شمشیر او ست آینهٔ آسمان نمای
آن آینه که هست بر دش نشان آب

هرگز کر آب دید مصور در آئینه
یا آئینه که دید مصفا بسان آب

هرگز در آئینه نتوان دید آفتاب
این آفتاب و آئینه بین در مکان آب

خورشید از حسام ملمع نمای شاه
گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب

[illegible]

الحق چه صوفی ست مجرد حسام او / کز خون وضو کند نکند امتحان آب

مانا که خسف خاک بدل کرد آب را / شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب

زآبش محیط دید کمر بر میان آب / از جرم خاک بست کمر بر میان آب

زنبار شست شاه معدهٔ آب وان بخار / تا کم رسد بمرکز خاکی زیان آب

ق

آن بس که خاک در جگر آب سد بست / مستسقی حسام ملک گشت جان آب

چندان برآمد از جگر آب نالها / کافاق گشت زهرشگاف از فغان آب

شه رای کرد چونکه علی الله آب دید / دارد بهم دهان علی الله خوان آب

شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر / خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

گفت ای بسته عین کمال از کمال تو / این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب

شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف / الیاس را بداد برات امان آب

ترکیب آب خاک بعون بقاش باد / تا بر بساط خاک سر آید زمان آب

خاقانی ست پیش رو کاروان شعر
همچون حباب پیش رو کاروان آب

بتوصیف ممدوح زبان تعریف گشادن و بقافیه و ردیف احسنت ای ملک التزام کردن و داد سخن آرائی دادن

خسروا خاقانی عذرا سخن بنهد وی نیست — هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست — عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک

خامه اش کردند با خاتونان خرگاه فلک — تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ای ملک

بر قراخان شب و آقسنقر روز شرف — در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک

روی در دیار دولت پشت بر کوه بقا — کز جوار خضرتش جا دادی احسنت ای ملک

برگرفتی آب از خاک سیه خورشید داد — رونقش کردی و مالا دادی احسنت ای ملک

چون نه واز ظلم شروان ناتوانش یافتی — تربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون غریبش یافتی در فضل چون عقل از جهان — خانهٔ بالاش بالا دادی احسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سیاه — بس ست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر زال اندیشه بود — خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان — سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک

خانه چون خلد است من چون آدم زیرا چه هست | جور گندم گون حسنا دادی حسنت ای ملک

نایب یزدان توئی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی حسنت ای ملک

بگونا گون اوصاف پرداختن و از عهدهٔ مدح سرائی بیرون نیامدن و زبان عجز بیان بکمال عاجزی گشادن

شاها معظما ملک الشرق خسروا | توحید دین حرز کیان ذوالفقار تست
شیران کو زنده کردهٔ شمشیر تست و بس | شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست | گوئی بگرز جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین همچو من | سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من | دردی و کواکب دری نثار تست
از ذهن خطرها فضلا را بخاطر است | خاقانی از مخاطره در زینهار تست
و زبس کرم که دست و زبان تو کرده اند | دستم ثنا نویس و زبان سحرکار تست
از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف | گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست

[illegible]

آواز الغریق بگردون رسید از آنکه
جام غریق همت گردون سوار تست

آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست

ق
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم
اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست

چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست
چون سر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

مدح سرائی شاه زمان مشغولی کردن وتبفاخر سخنگوئی خود پرداختن و از دیگر همعصران خود فوقیت جستن

آفاق زیر خاتم خوارزم شاهی ست
با ناز و بخت یافت نگین پیمبرے

پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تر است
از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجرے

از بهر آنکه نامهٔ درگاه او برد
عنقا به بست بال برای کبوترے

چرخ کبود را از حسام بنفش او
تهدید می رسد که رها کن ستمگرے

از دهر زاده دهر فضولے نمای را
خون ریختی گرش نبدی حق مادرے

تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست
از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبرے

شمشیر گوشت خوارهٔ او را فرو رسیست — آنکس که خورد رست ز درد مزوری

ق

گر خصم او بچهار طلسمی بساخت ست — آنقدر هم ز قدرت او خواست یاوری

گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود — نطق از خدای یافت نه از سحر سامری

گردون مگر که مصحف نامش شنوده بود — کابشر نوشت نامش بر تاج آذری

روح القدس بخدمتت از می قسم خورد — کامروز در زمانه تو اسلام پروری

خوارزم شه هزار چو محمود زاول ست — خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

به تمهید دیگر ادای ثنای داور دادرس کردن لباس وصف را به نقش و نگار جدیده آراستن و حسن طلب داشتن

ق

ای جهان داوری که دوران را — عهد نامه بقا فرستادی

وی کیان گوهری که کیوان را — مدد از کبریا فرستادی

عزم را چند روزه تمکین — راه گیر قضا فرستادی

[illegible]

پیش مهدی به پیشگاه هدے | عدل را پیش وا فرستادے
آب دین رفته بود ز آتش کفر | رفتهٔ باز را فرستادے
وقت قدرت سهیل زار زمین | بسلام سها فرستادے
روز کین اژدهای رایت را | بمصاف غزا فرستادے ق
کرگسان را ز چرخ چون کنجشک | در دم اژدها فرستادے
بسکه کوه پیکران در رزم | کوه را بر هوا فرستادے
ز آب تیغ ای لبالوا شیرے | آتش اندر وغا فرستادے
آخر ای نام خویش را بر چرخ | نیشتم نا ز بلا فرستادے ق
شررش در کواکب افگندے | دودش اندر سما فرستادے
کوه را زهره آب گشت و به بست | کامتحانش اژدها فرستادے
زهره آب گشته کوهست | کز شرار جزا فرستادے
از سنان برق آتش شمشیر | عرشیان را سنا فرستادے
نی فی آن زر ز نور خلق نزاد | کز بخلق خدا فرستادے
هرچه خورشید زاده بود از رشک | هم بخورشید وا فرستادے

اعظم اسپهبد ابخاقانی	ق	گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان وکنون		جامها برملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم و باز		قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی		مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان		سبب بارها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی ازانکه	ق	نقد کان را قفا فرستادی
پارم امثال شد بسعی عطات		که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال		خط حرز و شفا فرستادی
چون سه حرف میانه تامت		از قبولم نوا فرستادی
خاطرم مریم است حامل بکر	ق	که دمش از صبا فرستادی
مریمی کش هزار ویک دردست		صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته هوای توام		کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینار است		تو دو چندان مرا فرستادی

زین صلت کو قصاص کشتن رست — من شدم زنده تا فرستادی

گنج عرش کشاییت بزبان — که مرا کیمیا فرستادی

همه ذرذان گنج من کوزند — تا مرا توتیا فرستادی

من نیایش گر ثنای توام — که صلت چون نیا فرستادی

بخشش تو بقدر همت تست — نه بقدر ثنا فرستادی

همچنین بخش تا چنین گویند — که سزا را سزا فرستادی

فضل و فطنت سپاس دار تواند — کین عطیت بما فرستادی

بشنوی آنکه حاسدان گویند — ق کین همه زر چرا فرستادی

نفخهٔ روح اول البشرست — که بهردم گیا فرستادی

سال قحط انگبین و شیر بهشت — بلب ناشتا فرستادی

ماه دی کرم پیله را از قوت — بیل بالانوا فرستادی

کرم شب تاب را شب یلدا — دربن چه ضیا فرستادی

در سراب وحش به نیلوفر — ز ابر همت نما فرستادی

شاهباز کلاه گم شده را | در زمستان قبا فرستادے
بد نکردی و خود نکو دانے | کین نکوئی کجا فرستادے
دانم از جان کرا ستودم باز | دانی احسان کرا فرستادے
افسر زر چو شاه دار سلیم | بر سر بیلپا فرستادے
ثانی اسکندر ارسطو را | گنج سبلے نتها فرستادے
شاه نعمان کفی و نابغه را | زر و فر بها فرستادے
مصطفی دولتان سوی حسان | خلعه چون مصطفا فرستادے
مرتضی صولتا سوی قنبر | هدیه چون مرتضی فرستادے
برکشایم در فلک بدعات | چون کلید دعا فرستادے

باش تاج کیان که بر سر چرخ
بخت عز و علا فرستادی

ممدوح را راغب وفا و بخشش نمودن و به بیوفای فتوای عذر نداد و به تحریص و ترغیب انعام و اکرام روی آوردن

[illegible]

ای فتی فتوی غدرست ندهم		کافت غدر هلاک امم ست
غدر نقابی بنیاد وفاست		اینت بنیاد که جان را حرم ست
صبح حشرست مزن نقب چنین	ق	کافت نقب زن از صبحدم ست
غدر چون لذت درد است نخست		کاخرش دست بریدن الم ست
ورم غدر کند رویت سرخ		سرخی غدر دلیل ورم ست
تا تو بیمار نفاقی بدرست		هر چه صحت شمرم هم سقم ست
خانه در کوی وفا گیر بدان		که ترا حبل متین معتصم ست
من وصیت بوفا می کنمت		گرچه امروز وفا در عدم ست
دوستی کم کن چون خواهی کرد		آنچنان کن که شعار کرم ست
هر کرا دوست براند تو مخوان	ق	گر نه در چشم وفای تو نم ست
وانکرا دوست بیفگند از پای		سرفرازش مکن ار شاه جم ست
وانکرا دوست بهمت رد کرد		مپذیرش ار همه ز اهل کرم ست
وانکرا دوست بانصاف نبرد		منوازش که سزای ستم ست

[illegible]

شاخ کو بر کند آنرا بستر — نشان گر همه شاخ ارم ست

دان گلی کو بنشاند بجد — بر مکن گر همه خار قدم ست

هر خسی کو بکسی مردم شد — قدر نشناسد. کافر نعم ست

گل که تیغیش طراز درع ست — نی که اوزین نشاند قلم ست

ق

لطف در حق رهی چندان کن — که خداوندش ازان دل حرم ست

زنخواری صفت ست آنکه ازو — استخوان خوش دل عیسی درم ست

کهتری راکه تو تمکینش دهی — عامه گوید که زمهتر چه کم ست

سگ سگ ست ارچه بپالندش — کاستخوان خواره شیر اجم ست

ق

باد در سبلت نااهل عدم — گرچه نااهل خریدار دم ست

تو غرورش دهی او خیره شود — ظن برد گه نه رهی ابن عم ست

پیش بر جای خادم ننشیند — ایمه مخادم چه جای خادم ست

کهتر از فرمهان نامور ست — بندگی از خدمت شه محتشم ست

هر فروتر به بزرگیست عزیز — هم بهمه بجا محترم ست

مهتر ار چه بسر نبوازد | که یکی لا و هزارش نعم ست
گه کند تندی و گه بخشش ازانکه | بحر تندست و گهربخش هم ست
ق
مهتر آن به که درشتست نه نرم | که درشتی صفت فحل دم ست
خارپشت ست کم آزار و درشت | مار نرم ست سراپای سم ست
از درشتی ست سفن قائم تیغ | که برو تکیه گه رستم ست
آب نرم ست ولی خائن طبع | ساده رنگ ست ولی پیچ و خم ست
سنگ در عین درشتی ست امین | لاجرم کامحک گه حکم ست
آب را سنگ گشت اندر بر از انکه | سنگ بچه خرد و در شکم ست
جملة الامر سری راز سفیه | فرق کن کین ملکست آن خم ست
غصه مغز ای سران را بشکن | خاصه کانفاس سران مغتنم ست
لی سران را سر و گردن مفراز | برمزن دودش که مارا چه غم ست
بس مگو ائمه همه آدمے اند | آدمی هست که شیطانش بهم ست
ق
در بزرگی جسدشان منگر | که دل خرد بزرگ از هم ست
از خلال ملکان فرق بکن | تا عصا کان شبان غنم ست

نبرد دیده بسی ناز چراغ	ق	زانکه با خواب در او بهم ست
دیده قبله ز چراغ چه کند		تاش محراب ز بد ظلم ست
گاو در آب چون فرافریدون یافت		چه غمش کوره و سندان و دم ست
عیسی از معجزه بر ساز درنگ		او چه محتاج به نیل و بقم ست
مه و مشکند مهان که تر کیست		که نه از مه ضو و نه ز مشک شمم ست
این نه زان خصم سرانند بطبع		آری آری عدوی مشک سم ست
زیر دستان گله بر عکس کشند		گله شان از پی نفی نعم ست
بینی آن زخم گران بر سر کوس		لرزه در دل سبکی بر علم ست
شکل شاگرد غلامانه مکن	ق	اگرچه این قاعده مرتسم ست
زانکه شاگرد غلامی نه کند		عقل کاستاد سرای قدم ست
با دب زی که به شمشیر ادب	ق	عرب اقلیم ستان عجم ست
حرز جانش ساز ادب کین کلمه		بر سر افسر کسری رقم ست
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ		با دب خاصه بیت الحرم ست

ادب خلق از سر صدق — نسخت طاعت رب النسم ست

هم نمودار سجود صمد ست — دشمنان را که هوای صنم ست

به تنعم جهلا را مستاسے — که ستودن بعلوم و حکم ست

یاد کردی بهنر جاه بس ست — که ز اسباب همه هیچ و ذم ست

شمس را خون بره نیست شرف — شرفت شمس بره او قسم ست

از بدان نیک حذر دار که بد — گر دمی آدمی و مار ای جم ست

بشنو این نکته که خاقانی راند — که بمیزان سخن یک درم ست

قبله عظمت تربت شاه ممدوح را قبله گردانیدن و ادای ارکان کعبه را ادا ساختن و برهان متین و دلیل مبین برین قول خود آوردن

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ — در مشرقین ز جاه تو ترک ضیا کند

ارکان تست قبله پاکان جبین پاک — واجب بر آستان تو چون سجده ها کند

تن را سجود کعبه فریضه و بعض نیست — گر دیده ره از دیده کعبه جدا کند

گر تن بقرب کعبه نگشت آشنا رواست
باید که جان بقرب سجود آشنا کند

تن چون رسد بخدمت وکی زیبد از مسیح
کو خاک راه مسجد اقصی رها کند

چون جان نجد نشست تن ار نیست گو مباش
دل مهره یافت مار تمنا چرا کند

گرچه زمین مشک شناسند لیک مرد
چون مشک یافت سر نگزیند خطا کند

چون مشک چین داری ز آهوی چین مپرس
آهو بچین به است که سنبل چرا کند

دیوان و جان و تحفه فرستاده ام به بزم
گردون برین دو تحفه غیبی ثنا کند

دیوانش جان و تحفه فرستاده ام به بزم
گردون برین دو تحفه غیبی ثنا کند

ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد
هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان
صد سال آن جهانت شمار بقا کند

تعریف سخای شاه کردن و مشابهت بشاعر و سلطان زمان پیشین دادن

اعظم شه در تو یکی هست قبله
عقلی که شاه دو قبله چون قبله نداشت

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت	کالا سکوت دفع چنین قبله نداشت
قطران گریخت از در فضلو ز بس عطاک	انجون تو بذل دین خوری بذله نداشت

قطران ز بحر خاطر من قطره نبود
فضلون ز خوان همت تو فضله نداشت

ایضاً عنان یکران مدح در توصیف ممدوح خود منعطف ساختن و بمبالغه غلو در وصف و توصیف پرداختن

بهشت صدر آنا دولت تو در در بست	بر آستان تو درهای آسمان نگشاد
قریشی مدار ز رایت تو کرد شرف	یمانی طغرا ز تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسید انصاف	ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر مهرهٔ بازوی بندگان تو گشت	ازان قبل ز قبول فنا شده ست آزاد
سپیدجهان گوئی از دوات تو خاست	که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
بیا بحضرت تو یوسفان مصر سخن	مدام جام مغانه کشند تا بغداد
ربود بندهٔ نابود او چه برخیزد	کجا رضای تو نبود بس سه بود و مه باد

رضای خاطر من چون توئی اند خست | که آب دانهٔ سیمرغ جسم تواند داد

خدایگان شهرستان نگر داند | که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

ق

دران مبین که ز پشت درودگری زاد | کجا خلیل براهیم از در دگر زاد

ز بنده بوی برندان دین درین صنعت | اگرچه بوی شد از این و آن درین بنیاد

دران چه عیب که از سرب بشکند الماس | هنر دران که از الماس بشکند پولاد

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را | بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

چو دهر گوهر خود این چنان بیاگندم | که ره نبود نفس را که گویدم فریاد

بباغ خاطر من تازه نخل دست سخن | ز خشک بید مرا فسرده چه آری یاد

ز نخل میوه توان چید چون بیاری دست | ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم شدست رو بست | چنان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد شکسته که درست
چو جای گنج سکانی خراب باک آباد

از غائب بخطاب آمدن و صفحهٔ قرطاس را بتحفهٔ مدح آراستن
و هدیهٔ بهیهٔ اشعار آبدار ازنجه بترین لباس پیراستن

صاحبا نو بنو تحیت من　　پیش قابوس سرفراز فرست
پیش خوان پایهٔ سلیمانی　　سخن مور گرم تاز فرست
قطعهٔ گر نشاط راز یدم　　بجهان جوی دین طراز فرست
نزد محمود شاه هندکشای　　قصهٔ هندوی ایاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان　　راز صعوه بشاهباز فرست
منعما پیش کیقباد دوم　　از من این یک سخن براز فرست
گوهر از انتظار پشت شکست　　مومیائی چاره ساز فرست
جگر از تب جگر که خورد بسوخت　　شربت نو جگر نواز فرست
از من تشنه سخای تو شد　　جرعهٔ ریز سخا باز فرست
گشت صبر مرا نیاز عطات　　دیت کشتهٔ نیاز فرست
سحر بین شعر و شعرها شکن　　گر طلب اقچه شوی کاز فرست

بلبل اینک صفیر مدح شنو | گند ناسوی حقه باز فرست
بس درازست قد امیدم | درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته ام | عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم | خاک را آتشین طراز فرست
بس سه مدحتی فرستادم | سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده باشکار مرا | یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارد | که فرستی باحتراز فرست
لؤلؤ و شک اگر بکارت نیست | هر دو را قلزم طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد | سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید | باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب ارزید | باز با چاه هفده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا | کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه یا بد امن | از عراقش سوی حجاز فرست

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیر باز فرست

سخن نور تزئین را در مدح ممدوح ضیای مهر دادن و خورشید را بنده و چاکر دانستن و بوسیلهٔ جمیلهٔ او سلام ببارگاه گردون اشتباه رسانیدن

سلام گو که رساند به پهلوان جهان — جز آفتاب که چون من درم خریدهٔ اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه — که صورت کرم امروز آفریدهٔ اوست

فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال — که چون غلام حبش داغ برکشیدهٔ اوست

سخاش نور نخستین شناس و صور نشین — که جان بقالب امید در دمیدهٔ اوست

ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل — حنوط جیفهٔ ظلمی که سر بریدهٔ اوست

نشیم عروس فلک را امید دامادی — ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست

شنیده اند درین صفدران بحفظ الغیب — ثنای او که صف بخل بر دریدهٔ اوست

به پیشکاری مهرش همه بهم کمرست — بسان بنده و واثقی که پیش دیدهٔ اوست

دلی دل از سر سام غمم بفرقت او — زبان تباه تر از کلک سرکفیدهٔ اوست

چاکریم از صفت آرزو که قسمت حال
گفته من زبان از دلم شنیده اوست

رباعی در جواب

میر چون هفت بیت من خوانده است
ده شتر بارگیر فرموده است
بانه افلاک حسم برند مرا
این ده اشتر که میر فرموده است

خلق ممدوح را خطاء ختن از کاشتن و بمشک و عنبر اشتر اشتر بار کردن و دماغ را بروائح ثنای جان بخش آلودن

ای که مردم ز تبت خلقت
صد شتر بار مشک در سفرند
گردن اشتران دهی پر در
یکسان نی که سر و هنرند
تا تو اشتر سواری اندر قید
خار و حنظل بقید گلشکرند
پیش اشتر دل چو خاقانی
با دتو جز بجام جسم نخورند
دوش در ره بمانده اند مرا
اشتری ده که زیر بار درند

اشتری ده که بار من بکشد ن . ور فروشم تبار ی بخرند

ور ندهی دهمت صد دشنام
که یکی زان باشتری ندهند

بآئین جدید وطرز نو طراز سخن کشیدن ونقش بو العجب بر صفحهٔ روزگار بقلم جادو نگار نگاشتن

ابر دستار بحر جود مرا	عنبرے در یمن فرستادی
بمن ترک هشت شوم یمن	یمن فالی بمن فرستادی
طغرلی وهمائی وبلبل را	زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توئی که تند شتر	صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش	بسکه ترک ختن فرستادی

خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادی

در شکر گزاری سحاب فیض نصاب زبان کشادن و در وصف سخاوجود قلم دو زبان را تر کردن وگوهر سخن آبدار باریدن

[illegible]

رهی عقد فرهنگیانه مساز | میان نبشت اصحابه فرهنگ بسته
علی زرعش خورشید دست ضمیرت | حلی بر جبین شباهنگ بسته
چنان جادوی نجل رابسته جودت | که جادو زبان را به نیرنگ بسته
کف عیسی آسا باعجاز همت | پیش آزرا پیش زاهنگ بسته
دلت گوهر از حق زر است حقه | درون بس فراخ سرش تنگ بسته
سر آید نوائی مدیح تو زهره | به بین زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ شش ست و ساعات رگها | که رگ شش و چار ست بر چنگ بسته
مسیح وایتی من سلیمان کردم | که بادی فرستاده ست تنگ بسته
فرستاده ست اسب و دستار و جبه | زمه طوق بر اسب شبرنگ بسته
سپید ست دستار لیکن ز هیبت | سیاه است جبه ولی زنگ بسته

بدستار و جبه خجل سازم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته

باز میون همت در میدان ثنا تاختن و بهمرکابی شهسواران این فن همعنان بودن

در عجم کیست کو چو طفل عرب | طوق را در گلو نمیدارد

همتت در جهان نمی گنجد | هفت دریا سبو نمیدارد

آفتابیست تیغ تو که غروب | جز بمغز عدو نمیدارد

آنکه فیض دو دست تو شنید | چار جوزا دو سو نمیدارد

کو تیمم بخاک میکن زانکه | زاب حیوان وضو نمیدارد

رای تو چون سپهر تو بر نوشت | رخنه در هیچ تو نمیدارد

کسری از شرم لعل خاتم تو | خاتم الاشرو نمیدارد

بی نسیم رضات روضهٔ عمر | سر نشو و نمو نمیدارد

بی قبول هوات قالب عقل | قبله از لا و هو نمیدارد

بخت سوی تو نامهٔ ننوشت | که رقم عبده هو نمیدارد

تو علی همتی دعاے تو | زیورے جز علو نمیدارد

کافرم از بخدمت تو | دل من آرزو نمیدارد

لیکن از روی طعنهٔ خصمان | آمدن هیچ رو نمیدارد

[illegible]

نفسها هست در دلم که زبان ‏ ‏ ز نعره باز گو نمیدارد

خلقت را که چشم بد مرساد ‏ ‏ حرمت من نکو نمیدارد

آب رویم ببرد و بر سر زخم ‏ ‏ زخم بر کین فرو نمیدارد

روی جرم نکرده را گرمش ‏ ‏ در نقاب عفو نمیدارد

جامهٔ جاه من دریده از آنکه ‏ ‏ دل امید رفو نمیدارد

حرمت بیست سال خدمت من ‏ ‏ تو نگهدار گو نمیدارد

او لوالعزمی ممدوح را اظهار کردن و از شاهان سلف و خلف بهتر و اعلی دانستن و در مدح بفلک الافلاک رسانیدن

میر کشور گشای رکن الدین ‏ ‏ که در شش دیو را شهاب کند

حرز امت محمد آنکه ز حلم ‏ ‏ کنیتش و هم بوتراب کند

فخر آل طغان بزرگ که فلک ‏ ‏ در دولتش خطاب کند

خیمهٔ دولتش بران زد چرخ ‏ ‏ که ز حبل اللهش طناب کند

آتش تیز صرصر انگیزش ‏ ‏ زهرهٔ بوقبیس آب کند

عکس رای شماک بر آتش ‏ ‏ قلب را کیمیای ناب کند

بخت بیدار از خواب دیدهٔ او | فتنه را تیر مست خواب کند

زنگ تیغش میان خون عدو | صوفی دان که کار آب کند

که جهان حصنهای دوشیزه | عقد بند دبر و صواب کند

گرچو زجهان سپید مری ست | گز سر کلک او خضاب کند

نوک منقار کبک را عدلش | کار ناخن پر عقاب کند

آفتاب از کفش به تب لرزست | کانجم جود فتح باب کند

چون به تب لرزه آفتاب درست | عرق سرد چون سحاب کند

آفتاب ارچه خاک زر سازد | بخشش از خاک آفتاب کند

بسخنش در خراب گنج نهد | بسخا گنج را خراب کند

دهر چندان مناقبش داند | که بدست چپش حساب کند

گرچه دهنی رسید زایامش | زود دستش ایام کامیاب کند

کوه چون سر سپید گشت از برف | چرخ زلف بنفشه تاب کند

گنج اخلاص داشت خاقانی | زان گهر ریز این جناب کند

سر سحر گویدش دعا نجیب
ایزد از او چو که مستجاب کند

به عنایت ایزدی و مدد سرمدی تسکین و تسلی دادن و در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب پهلوی نمذ دیدن

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
سیارهٔ ز کوکبهٔ یوسف عراق
هان قرده هان که رستی از قحط مردمی
تو چه نشین دموکب سیارهٔ آشنا

آمد بدلو در طلب تخت مشتری
آمد که آمد آن فلک ملک پروری
هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری
تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف اندری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

از معارضهٔ دشمن رو گردانیدن و بنیاد دست نهاد او را بخیال نیاوردن

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
کانجا که افسر سر گردان کشان بود

جان برفشان بضاعت مزجاة ابهری
او را رسد بر افسر شان صاحب افسری

[illegible]

[illegible]

تشبیهی که در معارضهٔ غیر گفته‌ست	تضمینش کن تو در دو سه منظوم گوهری
ای در قمار چرخ مسخر بدست خون	از چرخ باد ریسه سراسر و سرسری
غوغای سرکشان جهان پای دام تست	تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافر از پی غوغای کین تو	بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت	چون بر در مشبک زنبور کافری
سرپنجگی چو سیرت خرگوش خلقی ست	ترس از هنروران که دران صورت آزری
از زور کار ترسش نه از زر روزگار	از سامری هراس نه از گاو سامری
چون دور باش در دهن مار دیدهٔ	از جنبش کشف چه هراسی چه غمخوری

خاقانیا چو طوطی از آهنین قفس
کوشی که نیم بال بپاسی که برتری

برای زینت سلطنت جهان زیبا دانستن و بنام شاه مجاهد الدین در بارگاه چرخ مسند احتشام آرستن

بدان ملک جهان بر مجاهد آئین ست	که چرخ بارگه احتشام او زیبد
امیر عادل سلطان دل خلیفه همم	که حسن شام و حد تیغ حسام او زیبد
قباد قلعه ستان قائماش در او حبشا	که هیچ تماحیه ایرزن غلام او زیبد
نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش ازانکه	قباد چاوشش روز سلام او زیبد
اتابک ست ز بهر نظام گوهربخش	ملک شهی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام و سیم جعفرست ولا والله	که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد
فلک جنیبه کش اوست از پی قدرش	جنیبه وار فلکها در لگام او زیبد
حلی گردن خورشید و طوق خلد اسد	ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد
جهان چو چشم و طاوس راح او تا زد	گزین دو بارت نور ظلام او زیبد
سوا زمینش از بحر شش مرکبی دارد	که زیور شه انجم ستام او زیبد
فراخ بالش کند عدل تنگ قافیه را	چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند چو پست قامت را	چنانکه عرش ببالای نام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عام او شاید	چهار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام حرز کند	مجاهد الدین حرز کرام او زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی از نرسید | امیر عادل قائم مقام او زیبد
کسیکه درگه جنت مثال او بگذشت | جحیم دوزخ چنان قوت کام او زیبد
نعایم که تبرک هوای مرغان گفت | ز جبث آتش و آهن طعام او زیبد
بپای همت او هفت چرخ شش کام ست | که فرق هفت چنان زیر کام او زیبد
روان حاتم طائی و جان معن یمن | زکات خواه سخای مدام او زیبد
مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون زد (ق) | چنانکه از صفت ناتمام او زیبد
براندراسپه آنچنانست بر پی بخل | بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد
بریدنست سر بخل را به تیغ کرم | چنان غزا صفت انتقام او زیبد
زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین | که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد
هزار جان سکندر صفات خضر صفا | نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد
اگر تنم نه زبان موسی میکند به ثناش | بجای موی سنان بر حسام او زیبد
بسعی اوست جهانگیر کشف سیف الدین | که پر نسر فلک بر سهام او زیبد
منم که گردن من دام دار خدمت او | که گردن ملکان زیر دام او زیبد

هزار فصل بدیع ست و صد ز فصل ربیع | هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد
ز خسروان جهان خود مجاهد الدین ست | که مرغ همت ما صید دام او زیبد
ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین | که نقش احمد جاے زمام او زیبد
ز صد هزار از یکی یکی بحسب آمد | که کتف احمد جای زمام او زیبد
عروس طبع بره عقل بستم از سر عقل | بدان صداق که از اهتمام او زیبد
اگر نجوم جهان پر بنام بنده اوست | که بکر بخت چو آن هفت کام او زیبد
جناب مفضل از و مکه مبارک بنیاد | که جملگی ممالک لگام او زیبد

اگرچه باز سپید ست جان خاقانی
کبوتر حرم احترام او زیبد

باز مائده ثنا گستردن و از هر سو گریختن و در توصیف آن آویختن و لب و دهن را از ثمره وصف او شیرین کام گردانیدن

دوش آن زمان که چشمه زر آب آسمان | سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت
شه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ میر | جرم فلک پس سپر آهنین گریخت

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین
چون سگ گزیده که ز بار متین گریخت

سیمرغ دولتان قرع دیو گوهران
در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت

حرزیست کز قلادهٔ آهرمن بزرگ
هست او در حمائل روح الامین گریخت

طفلی ست ماه روی که از بار حمرشی
در ماه رایت پسر آبتین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
اندر پناه همت شمشیر دین گریخت

شمشیر دین نگر که ز شمشیر شش اهرمن
همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت

بنداز موری از قرع پیش سگ بکش
اندر مشبک بکسی آبگین گریخت

با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر حریم کعبه پیل آخرین گریخت

چون رنجه شد پرستش من رنج سوز بس
گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت

از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانکه
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

در صفت ممدوح نعلی گزیدن و خاک قدم سمند ارجمند او را تاج هفت اجرام چرخ دانستن و درین تعریف گستری نعل در آتش گشتن

گفتم ای دل بهر دربان جلال	نعل اسپ از تاج دانائی فرست
دل جوابم داد گر نعل ست پیش	تاج هفت اجرام بالائی فرست
نکته او دانه ارواح ست مرغ	دانه زی مرغان صحرائی فرست
این دو طفل هندو از بام دماغ	برد بر صدرش بولائی فرست
باز آب دست و خاک پای او	رفته طفلان دانائی فرست
پیش یکران ضمیرش عقل را	داغ بر رخ کش بلالائی فرست
حاصل شمش روز و نقاب چل صباح	یک شبه خرجش که فرمائی فرست
هر بساط ذکر کار آمد بپوشش	هر طراز از شکر کارائی فرست
شحنه شرع ست منشور بقاش	سوی این شهر مینائی فرست
شب دران شهر ست غوغا ز اختران	مهر شحنه سوی غوغائی فرست

از تن و دل چون کنی نون والقلم ق — نزد شحنه شکل طغرائی فرست

پیش فکر او که رخشنده شمس وار — شمس گردون را بجربائی فرست

بهر ازین زیب عروس خاطرش — چرخ اطلس را بدیبائی فرست

او به تنها صد جهانست از هنر — یک جهانش جان به تنهائی فرست

معجزے کلکے فرستادست بمدح — تو خبرش از سحر اجزائی فرست

او زکات عنبر هندو دهد — تو ز آهو مشک یغمائی فرست

گر نداری خون خشک آهوان — سنبل تر بهر بویائی فرست

دست جم چون راح ریحانیت داد — خوان جم را خلّ خرمائی فرست

آب زمزم داد بطحاے ترا — از فرات آب بطحائی فرست

هفت جوش آئنه دادت تو نیز — پنج نوش از کلک صفرائی فرست

داد نعمتهاست نعمان عرب — شکرها چون حاتم طائی فرست

کوه دانشش را چو داود از نفس — منطق الطیر خوش ادائی فرست

بانگ پشه بگذران برگوش جم — گه فرستی لحن عنقائی فرست

از دواتت گشت دار الملک نیز　　نیزهٔ بهرام هیجائی فرست

ق
طوطی ری عذر خواه ری بس ست　　سور طوطی قند بیضائی فرست

بهر ری گویا ز زهرت داده بود　　هدیه امسال از شکر خائی فرست

ری بدین طوطی ز رای هندیه　　خدمت ری هندی ورائی فرست

روح شیدا شد ز عشق منظرش　　از نظر کو حرز شیدائی فرست

عازری دل مردهٔ در وی گریز　　کو مرا باد مسیحائی فرست

چون توئی خاقان ترکستان طبع　　مهر رخ با مهر عذرائی فرست

ق
نثر تو نعش و ثریا نظم هست　　هدیه نعش و ثریائی فرست

قدر نظم و نثر او داند بشرط　　سوی روضه فیض دریائی فرست

تخم پیلست آن بدیباجی سیاه　　زعفرانست آن بجلوائی فرست

گر توانی هاون ساز از هلال　　خاصه بهر زعفران سائی فرست

زرگر ساحر صفت را بهر صنع　　سیم چینی و زر آبائی فرست

گر بدینجا خاص مهمان آمدم　　اجری خاص از نکورائی فرست

نحل مهمان بهار آید بلی　　نزل نحل از باغ گویائی فرست

نحل را بر خوان شاخ آور ز جود　　پس دران فصل عسل زائی فرست

زین قبل صد چشمه را باکوروار　　از برای شهر بالاسئے فرست

عقل را گفتم چه سازم نزل او　　چیست گفته نزل دریائی فرست

آه تو شمع سست و اشکت شکرست　　شمع و شکر رسم هرجائی فرست

یا درا بهر سلیمان رخش ساز　　زین زرین کن هر عنائی فرست

هر سحرگاهش دعای صدق دان　　پس بوی عرش فرسائی فرست

ور زپی احمد براقی کن ز روح　　پس برای چرخ پیمائی فرست

ور نه بازی سوی بهمن همتی　　مشک بسته خنک دارائی فرست

همتم گفتا که ملبوس جلال　　ورق مصری فرش صنعائی فرست

همتش گفت از تکلف درگذر　　شش کزی دستار و یکتائی فرست

[illegible]

مشتری فرو عطارد فطنتست	ق	تحفه‌هاش از مدحت آرائی فرست
نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت		تحفه بر قدر توانائی فرست
هرچه بفرستی برسوائی کشد		دل شفاعت خواه رسوائی فرست
شعر چون مشت زر و جان را تحفه ساز		بر امید مرهم جرم بخشائی فرست
تقه برنائیست دائم مانده نیست		تات گویم وجه برنائی فرست
اشک کرمت باد و باد سرد و بس		هر دو را با عقل سودائی فرست
بهر تسبیح سلیمان عصمتی		اشک داؤدی زفرائی فرست
یعنی از بستان خاطر نونو		بارکش درزی زیبائی فرست
قربه پرکن ز تسنیم ضمیر		روح را با آن بسقائی فرست
گر توانی بهر سست مغز عرش		زلف حوران هرچه پیرائی فرست
وز دو قرص گرم و سرد مهر و مه		رایت آن صدر والائی فرست
وز بره تا گاو بزغاله فلک		کوششی سارو بولائی فرست
دانهٔ دل چو جوست چهره گاه		کاه و جو زین دست سرمائی فرست

[illegible]

[illegible]

آفتاب بی شور و خاک انگیز زر | زی عطارد زر جوزائی فرست

چون توئی خاک سپاهان را مرید
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

بتوصیف قاضی القضاة پیوستن و صلاح و فلاح دنیا و آخرت جستن و به یگانه و بیگانه مژده رساندن

رای اقضی القضات اگر خواهد | زله وقت مباح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فگند | روز پیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو | بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید | روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را چو بیخ صرصر کند | شاخ جان را ریاح بفرستد
هم خزانه فتوح بگشاید | هم نشانه فلاح بفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان | مهر کار از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحت است مرا | یک قصاص جراح بفرستد

شحنهٔ دانش مرا فشور — از نجات و نجاح بفرستد
رستم فضل را ز هند کرم — هم سنان و رماح بفرستد
دار دار الکتب چو باز کند — نسختی از صحاح بفرستد
بفرستد بمن بتقسیم صحاح — در دو عهد صراح بفرستد
وقت هیجاست در خور که علی — سوی قنبر سلاح بفرستد
کتب علم گنج روحانی ست — سوی عالم مباح بفرستد
مال دنیاست سنگ استنجا — بسوی مستراح بفرستد

اکرم بی جگر بخاقانی
آنچه کرد اقتراح بفرستد

این ابیات قطعه در همین معنی به تعریف عم قاضی القضاة گفتن و بهره مندی و نکوئی خود داشتن

اقضی القضات عم عبدالعزیز ست — جای کزان ملائکه حرز حریز کرد
او زبدهٔ جلال چو تقدیر ذوالجلال — ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد

[illegible]

تبر زکعبه شاه حرمش راستون عدل	صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد

آری ز ابتدای حرم کعبه راستون
هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

احوال پریشانی و اندوه و سرگردانی خود اظهار کردن بر عمر رایگان و تلف کردهٔ خود دست تغابن مالیدن تاسف خوردن

خاقانی را مپرس کز غم	ایام چه کوته می گذارد
دامی که ازین دو رنگ بر داشت	از کیسه عمر می گذارد
جو جو ستد آنچه دادش ایام	خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد اندوه	تا نیشکر طرب نگارد
چون دل نبود طرب که جوید	چون ناخن نیست سر چه خارد
چون تاب جگر خورد چه سود ست	چون غصه دل بسی گذارد
با اینهمه از سرشک بر رخ	لله الحمد می نگارد
با آینه ضمیر مخدوم	خواهد که نفس زند نیارد

مجد الدین افتخار اسلام — اسلام بدو تفاخر آرد
بحر بیست نهنگ ساز کلکش — کان گهر از دهان برآرد
در ظلمت حال خادم اندوه — با نور خیال او گسارد
بر کحل جواهر آیدش چشم — چون بر خط او نظر گمارد
دل با فضائل او — چندانکه بدست چپ شمارد
بر بامحقق مهینم — انگشت کینه بسته دارد

آخر چه حساب گیرد انگشت
کو راز میان فرو گذارد

باز تجام سمند مدح را در میدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان ثناگوی سخنگوئی باز یدن

امام ملت چارم که آسمان ششم — سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت اقضی القضاة اعز الدین — که بحر دستش زرین بخار میسازد
قضایش ملک است راست چندان دید — کجا بدست چپ اندر شمار میسازد

عطارد است زحل سرزبان خامهٔ او | که وقت سی و سه خورشید بار میسازد

ببوی خلق بهار از خزان همی آرد | ببذل خلق خزان از بهار میسازد

قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ | که در سه چشمهٔ حیوان قرار میسازد

بقمع گردن فرعون بدعه موسی وار　ق | قلم دران ید بیضاش مار میسازد

چه موسی که مقامات دین و روضهٔ کفر | ز مار مهره ده زهر مار میسازد

جهان بخدمت تو چون قلم سجود کند | که کارش از قلم دین نگار میسازد

فلک شگاف قد حکمش چنانکه دست نبی | شگاف ماه دو هفته آشکار میسازد

دلم که آهوی فتراک تست جعل امان | ازان دوال پلنگان شکار میسازد

عیادت دل بیمار من کند قدمش | که از زمین فلک افتخار میسازد

زبسکه بر سر من تافت آفتاب رضاش | مرا چو روی شفق شرمسار میسازد

سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا | ز حلقهٔ در خود گوشوار میسازد

سپه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم | مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد

مرا ز خاک بمردم همی کند بدرش | هم او شعار بدر اختیار میسازد

دل مرا که ز توفیق بخت دیده بیست	قبول همتش امیدوار میسازد
بعهد مفتی عالم درخشت جاه و جلال	ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد
ثبوت من نرگس که یافت کسوت شعر	ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بقا حصار تنش باد کین حصار کبود
ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

پایهٔ ثنای مفتی اسلام بگردون رسانیدن و لب عذر بشفاعت خواهی گشودن

گر نه قدر مفتی اسلام اعز الدین بذات	روح روح القدس او بر فرق کیوان چون نشست
بر دل عکسش غباری بیگناه از من چرا	دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم
آب شد با کردار او بر آب حیوان چون نشست

از بخت خفته محرومی دیدن و از نامساعدی طالع پشت آسایش خمیدن

و طالب روزبهی بودن و موافق آرزو بر زبان تمنا رسیدن

دی فرد و خفته بخت سوی او براندم
امروز جفت نعمت بسیار میرویم

دیدیم بحر بحر ایادی و بحر آب
من زین دو بحر شاکر آثار میرویم

لب تشنه ام ازان طلب آب شور لیک
سیراب بحر عذب صدف وار میرویم

گر خشک سال بخل جهان برگرفت من
غرق سحاب خود گهر بار میرویم

یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین
در شرم سرخروی شفق وار میرویم

در گوش گاو خفته ام از امن کز عطاش
با گنج گاو دولت بیدار میرویم

کاس کرم دهد چنین و من ز خرمی
سرمست کاس از دل هشیار میرویم

کس مرغ را که داشت بپرواز هدهد آب
من مرغ وار زآب بپرواز میرویم

نزد رئیس چون الف کوفی آمدم
چون دال سر فگنده خجل وار میرویم

بر عین عین گشته ز خجلت ز عین مال
چون حرف عین بین که گران بار میرویم

از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد
افگنده سر چو خاین و بد کار میرویم

تباهی عشق بیان کردن و بی سود و بی منفعت در خرابی افتادن

بخدائی که گرد گردون را	کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کارزاری عشق	هیچ سودی مگر تباهی خویش

بسوگند خدا را یاد کردن و بر دعوی محنت خود شاهد عادل آوردن

بخدائی که در خدائی او	بندگان را هزار آفتهاست
که بدل پیش خدمتم دایم	گرچه اندر میان منافقهاست

سوگند به کعبهٔ معظمه نمودن و خود را از طمع منافقی مبرا و پاک گذاشتن

خاقانیا به کعبه قسم یاد کن که این	زان گه که کعبه وار درین سر نبرده ام
گرچه زهر چه دوست نداده نداده ام	ورچه زهر که خصم بد آسیب خورده ام

در کار هیچ دوست منافق نبوده ام
بر مرگ هیچ مرد شماتت نکرده ام

پروردگار عالم را از حال خسران مآل خود آگاه دانستن و استعانت به نیک و بد ازو طلبیدن

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی	در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار	یا خط عمر بخطرشش را سیاه کن

شکر حق بجا آوردن و از نعمت و حیات دنیا رو دن برتیت و استعفا جستن و اجتناب گزیدن

شاکرم از عزلتی که فاقه فقر است	فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
خون ز رگ ازرده برانم و زین روی	جست ز من آنکه آتش آز است
بر قد همت قبای عدل بریدم	گرچه به بالای روزگار دراز است
تاکه بجوی طراز آستینی من	نیست مرا آستین چه جای طراز است
دور فلک را بگرد دشمن نرسد وهم	گرچه مهندس نهاد شعبده ساز است
من بصفت کدخدای حجره زارم	شکل فلک چیست حلقه در از است

دهر زجای منت ست بگذارم ازوی — مسکن زاغان چه آشیانه بازست

ازتگ و تازم بد انیست که آخر — نیستی ست انچه حاصل تگ و تازست

انچه زر و گوهر ارصد سال بماند — عاقبتش جای هم دهانه گازست

خواه ظلم باش خواه نور گزین باش — دیده خاقانی از زمانه فرازست

کار من آن بد که این و آن طراز د

آنکه مرا آفرید کارطرازست

از آبای دانش و امهات فرهنگ سلاله خاندان و بقای خود تا قیام افلاک باعث ایشان دانستن

بیک دو زادن آبستنان مادر طبع — زمن بزاد بیک بار صد هزار پسر

یگان یگان حبشی چهره و یمانی اصل — همه بلال معانی همه اویس هنر

یگانه دو سرای و سه وقت و چار ارکان — اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

[illegible]

[illegible]

مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون	بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که زنیسان برادران دارد	عروس دهرش خوانند بانوان کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون	وا گر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان خدااش مرگ دهاد	که گور بهتر و یا آنکه دفن او بتر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان	اگر ندیدی دفن البنات سو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید	که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زادهٔ خاقانی ست دیر زیاد
که این زنه فلک آمد نه از چهار گهر

بوصف دوات و قلم علم تفاخر در میدان قرطاس برافراشتن و سیاهی را بر سفیدی از سیاهی آبحیوان بهتر دانستن

دوات من ز برون جاه دل، درون دریاست | نهنگ در آب سیاهش عجب بدان ماند
نمود صبح ندیدی سواد شام درو | دوات من ز رد معنی بدان نشان ماند
ز دواست گوید بیضای موسویست دوات | که خامه‌اش سر ثعبان درفشان ماند
زبان خامه چو جوشن درزره بر من | بدور باش سنان فعل ترسان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق ز دست | از آن بخانهٔ زر آز خسروان ماند

عنان جیحون در دست طبع خاقانیست
از آن جهت بسمرقند خفرخان ماند

بچوگان هفت فلک گوی نجوم سبعه باختن و بشناوری قوت بازو
در این بحر دست و پا زدن و کشتی تن را بسلامت بیرون بردن

ولت خاقانیا از خم فلک راست	که آن چوگان چنین گوئی ندارد
ز جیب مه قواره زیبد از سحر	که بابل چو تو جادوئی ندارد
ازین هر هفت کرده هفت دختر	چو طبعت چرخ بانوئی ندارد
خرد شد بر سر کلکت که چون او	عرائس بی نطق هندوئی ندارد
بشروان گر کرم زنگی بید اشت	بباب الباب هم بوئی ندارد
ندارم گر ز دریا آرد اما	گر بپاشش نم جوئی ندارد
چو کشتی شو عنان از یارم سانش	ازین دریا که لو لوئی ندارد
ندارد موکب کایام در دی	ردیفت هر سگ آهوئی ندارد

نگوئی گرچه معنی بشکنندت
که مشک آهوی آهوئی ندارد

از کار فلک پستی و بلندی پذیرفتن و زیر و بالا همچو چرخ چرخ زدن و بمطلوب نرسیدن

همه کارم ز دور آسمانی	چو دور آسمان شد زیر و بالا

لبم بی آب چون دندان شانه است ق | ازین دندانه کن آئینه سیما
که این زنگاری آئینه وشش را | چو شانه باز شناسم سر از پا
دلم مرغیست در قل بسته چون سنگ ق | چه سیم قل هو اللهی مصفا
وگر سنگ آب نطق من بریزد | بخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گوئی چرا بالا نیائے ق | که از بالا رسد هر دم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم | که پشتی قسمتم باشد ز بالا
مرا سر بسته نتوان داشت برما | ز نیش زاغنان گویان رعنا
مگس ران کردن از شهپر طاؤس | عجب زشتی ست بر طاؤس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ | ز روی رشک معذورست زیرا
چرا دارد مگس دستار و فوطه | چرا پوشد ملخ زامین و دیبا
دل من دیگ سنگین ست ویک | که چون بشکست نتوان بست غذا را
بلورین جام را ماند دل من | که چون شد رخنه نپذیرد مداوا

جهان خاقانیا شخص ست بی پیر　　دو دست این شخص را امروز فردا

بہ سنت گر کند امروز جلوه
کند فردا بدیگر دست رسوا

اسمای شعرای سلف بشمار آوردن و بیادگاری شان نفس شمردن و برای خلفت خود نشانها گذاشتن و ازین روش بر قدما و آینده مفاخرت جستن

چون زمان عهد سنائی درنوشت　　آسمان چون او سخن‌گستر بزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاک　　خاک شروان ساحری نو بر بزاد

بلبلی زین بیضه خاکی درگذشت　　طوطی زین نوکهن منظر بزاد

معلق فرداگذشت از کشورے　　مبدع فحل از دگر کشور بزاد

از سر اقلیم چون رفت آیتی　　پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد

چون بپایان شد ریاحین گل رسید　　چون درآمد صبح صادق خور بزاد

ماه چون در جیب مغرب برد سر | آفتاب از دامن خاور بزاد

جان محمود ار بگوهر بار شد | سنجق عهد از اسکندر بزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان | چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق چون در بست نطق | از قضا موسی پیغمبر بزاد

اول شب بوحنیفه درگذشت | شافعی آخر شب از مادر بزاد

گر زمانه آیت شب کرد محو | آیت روز از همین اختر بزاد

تهنیت باغی که در باغ سخن | گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شهابی برد دیو اختر گذاشت | ور زره آبی خورد خاک اخضر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه در خورد و پس گوهر بزاد

سخنان تعریض از نافهمان شنیدن و در ملال خاطر افزودن و جواب تند بذب دادن و بخیال برهمزدگی خاطر ازو درگذشتن

[illegible]

بتعریض گفتی که خاقانیا	ق	چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران		ز ممدوح صاحبقران عنصری
بمعشوق نیکو بممدوح نیک		غزل گو شد و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل		نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون خود نبود		بمدح و غزل دُرفشان عنصری
که این سحر کاری که من میکنم	ق	نکردی به سحر بیان عنصری
مرا شیوه کان حیلت شاعرست		بیک شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص و تازه است و داشت		همان شیوهٔ باستان عنصری
ز تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد		که حرف نه دانست زان عنصری
بدور کرم بخشش نیک و بد		ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت		ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان		ز زر ساخت آلات خوان عنصری

اگر زنده مانده درین کوی نحل	خسک ساختی دیگران عنصری
بخوردی ز خوانهای این مرزمان	پری وار سبز استخوان عنصری
ببوسه دو نان بیش دونان شدی	زدی بوسه چون بر سنان عنصری
زنی دو زباش دو شاخی بدست	چو من در نیام دهان عنصری
نبودست چون آگهی دست برد	بزرگ آیتی خورده دان عنصری
بنظم چو پروین ز نثری چو نعش	نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب دو پیر و مفسر نبود	ز سحبان به عربی زبان عنصری
چنانکه این عروس از درم خورست	بزر بود خرم روان عنصری
درهم مال پس شاد باشم کنون	سندروز شد شادمان عنصری
بدانش سر از عرش گر رفته بود	ق بدولت هزار آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصرے

[illegible]

بتفاخر خود گفتن و از شعرای زمان برتری گزیدن و پیش خود جزو ناچیز دیگران را دانستن و کوس ناموری بدوال امتیاز نواختن

شاعر مغلق منم خوان معانی مراست	ریزه‌خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی	گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم روز حالت من نیم شب	تیغ زند هندوی تیر زند ناوکی
در بر این پیرزن هیچ جوانمرد نیست	خلق همه کودکند من نه کنم کودکی
بلبل خوردم که خورد بس گندم کرمکی	کرم قزم در هنر زان نه بود کرمکی
بوم چنان بزرگی از همه مرغان کم است	از همه باز است پیش با همه سرکوچکی
تا یکی گوی چو گل دارم زیاقوت و زر	من چو صبا بگذرم تا چو گل تیرکی
عذر بهم گر نه خوش سخن و راست بین	حنظل دانکه خوشی و احوال دانکه یکی
بخت کیان باس یکیست سعد فلک تا یکی	من زپی فال سعد تا نکنم ما یکی
انت علی را سزد قاتل هر خارجی	وانت قبا دا سزد قامع هر مزدکی

جعفر صادق بقول جعفر صادق بجود
باهنر هاشمی باکرمی برمکی

کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم و مغلوب هوا و هوس نبودن و بحکمت و دانائی کار کردن و بدرجه رسیدن

خاقانی بلند سخن در جهان منم — کازادی زجهان روش حکمت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را — این تیغ نطق کز ملکان قیمت منست
این گنبد فرشته سلب کادمی خورست — خم کرده پیش خلق چو دیو خدمت منست
اسباب هست نیست اگر نیست گو مباش — کین نیستی که نیست مرا حشمت منست
کے مانده جنابت دنیا که روح را — گر یوسفیست دلوکش عصمت منست
میخواستم که رو کنم حسان خواجه را — زان خوابگی که در بنه همت منست

خضر از زبان کعبه پیامم رساند و گفت
احسانش رد مکن که دل نعمت منست

[illegible]

انفاس صبح اساس خوی در ادم مسیح انگاشتن و از خراس و مهر بکمال استغنا سائیدگی نطلبیدن و دندان طمع داشتن

خاقانیا مسیح دما زین خراس دهر — نانت جوین چراست سخنهات گندمی

مردی کجا شوی بدر عامه طفل وار — شیرے چرا کنے ز سر لابه سگ دمی

درگاه حق شناس که دنیا زبس دود — بشنو ندائے حق سوئے دنیا کاخدمی

مردم مجوی بار مخواه از جهان که هست — یارے و مردمے همه مارے و کژدمی

چون مهر و میم مردمه در چشم کائنات — کو مهرت مهر و مردمک چشم مردمی

سنان غمزهٔ ترکان از کمان ابروی مهوشان کشیدن و سمند لشکرهای الم بر کشور دل تاختن و پامالی خرمن جان و تن بطرفة العین گردیدن

روزے میان بادیه بر لشکر عجم — دست عرب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید

دیوان مغز رنگ سنان کش چو آفتاب — کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید

میغ از هوا بیاری آن میغ چهره کان | آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید
ما عاجز دو میغ که برد امن فلک | قوس قزح علامت از پرنیان کشید
من در کمان نظاره که ناگه برید گفت | آب از دو دیده چو آتش زبان کشید

گفتا مترس زین گره ناخدای ترس | کانک خدای کعبه پریشان کمان کشید

در تختهٔ رحم زن بقطرهٔ ناپاک نطفه صورت مرد و زن کشیدن و بخامهٔ قدرت ضامه چنان تصویرهای بوالعجب ظاهر کردن

خدای داند معنی میان نطفه نهادن | ق | بدست کس بجز آن نیست کاب نطفه براند
ز آفتاب و هوا دان که تخم باید پاش | ببرزگر چه برآمد جز آنکه تخم فشاند
حلال زادهٔ صورت چه سود کی فعلش | ق | در آزمائش معنی باصل مار بجواند
حرامزادهٔ نطفه که دارد آیتی معنی | سزد که داورش الا حلال زاده نداند
ز آب تیره توان کرد نسبت لولو | ببین که لولو روشن ز آب تیره چه ماند
در آفرینش نقصی بود ز مانهٔ ناقص | رساندنش بکمال که واجب ست رساند

نه گل ز نسبت خاکی کشست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر دارد

بیان اقبال و دولت و ادبار و نکبت کردن حقیقت دوست و دشمن شناختن

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا　　آزمان کاقبال با ادبار بینی بر درت
تا تو دولت داری آنکه دوست دشمن برت　　زانکه نتواند که بیند شاهد خور در برت
پس چو دولت روی برتابد تراز هر که هست　　دوستر گشته بود از ابتدا دشمن برت
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی　　این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

دوستان نزدیکی دشمن شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت تا جر عمر برت

تیر عداوت از کمان چرخ رها شدن و کمین کشیدن و دل جان برنگ نشانه بدین تیر بودن و سینه را هدف ساختن

کمان کشادن تیر و کمان کشیدن چرخ　　برای چیست ندانی برای کینه من

زنوک ناوک این رویم هم چو آهن وام — هزار چشم چو ریم آهن ست سینهٔ من

من آفتابم و سایه نه ام که گر فکند — چو کم کند بکف آرد و گر قرینهٔ من

نه نه به بهرم و رم بر فلک کمان نه کشم — که سرنگون چو کمانه کند سفینهٔ من

اگر قناعت مال ست گنج فقر منم — که بگذرد ز فلک و بگذرد خزینهٔ من

چو نانم آن همه تن چشم شد دلم چه عجب — که حسبک الله القسمت بر نگینهٔ من

بدخل و خرج دلم بین بدان که هست دو است — خراج هر دو جهان یک شبه خزینهٔ من

چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع — که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من

بکلبتم اگرم سر جدا کنی چون شمع — نه کوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من

همای همت خاقانی سخن رانم
که هیچ خوشه نگردد برای چینهٔ من

به نصیحت و پند خود را آگاه کردن و برای حفظ آبرو از کس و ناکس کناره جستن و بعوام نه پیوستن

خاقانیا ز نان سطلی آب رخ مریز — کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند

[illegible]

آدم چه حرص گندم نان شد چه دید	با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
پس مور کو بیرون نان ریزه های زراه	پی سودهٔ کسان شود جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیان چون کند شکار	بر سوزن خمیده چون یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز	جان را ز حرص در سر کار دهان کند

از کار باز و این و آن آزاد ماندن و عقل قاعده شناس را رهبر کامل دانستن و از دلیل بودن او بمنزل مقصود رسیدن

منکه خاقانیم آزاده دلم	که خرد قاعده رایست مرا
پیش جان را نکنم زنگ زداه	کاینه عکس نمایست مرا
نکنم مدح سرائی بدروغ	که زبان صدق سرایست مرا
همه خس در تن من سلطان ست	جز مشامی که گدایست مرا

[illegible]

بتوکل زیم اکنون نه بکسب	کز رضا صاحب خزا یست مرا
نان دو نان نخورم پیش که دین	توشهٔ مهر و صفا یست مرا
من تیمم بسر خاک کنم	کی کنم کآب خدا یست مرا
نور پرورده کشف ست دلم	که یقین پرده گشا یست مرا
ننگ دارم که شوم کرکس طبع	کز خرد نام هما یست مرا
بخت انگشت کش ست روح زانکه	هنر انگشت گزا یست مرا
پاک بو دم دم دنیا نزدم	از بود کو جنب لب نشا یست مرا

انچه بایست ندادند بمن
وانچه دادند نبایست مرا

بحجرهٔ عزلت نشستن و در آمد و شد مردم بروی خود بستن وازان تمتع گزیدن و روی مقصود بآئینهٔ مطلوب دیدن

در عزلت گزید خاقانی	که به از دار ملک خاقانست
خورش از مشرب قناعت خواست	که ز زمزم هم آب و هم نانست

نبرد تا تواند اندهِ رزق	ق	کانده رزق برجهان بانست
عمر کز بهر رزق موقوفست		رزق موقوف بهر حرمانست
پند پرد زکس حوالهٔ رزق	ق	که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست		کز روزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی	ق	یک در خانه ایش زندانست
نه درون ساختنش توفیقست		نه برون تاختنش سامانست
روی چون عنکبوست در دیوار		پس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفلست		پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون در ستم قندی		دل بخارست و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوارست		که سوِ درکش چرخ دورانست
از برون لب بقفل خاموشیست		وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دارد از اغیار		تا درون این غریب مهمانست
برگ بیعلتی ساز خاقانی		گرد جو دشش و های امکانست
خانه را هم چهار حد باید		کان چهار اصل کار پنهانست

علت علتش نداسته جنس نهد		کان مکان و زمان اخو است

زان نه گفتند چار مین یعنی
نیست چیزی که چار مین آنست

خود را فلسفه کامل دانستن و فقیه کامل انگاشتن و از هر دو علم خود هر طالبی را آگاه ساختن

جدل فلسفی ست خاقانی		تا بلفظی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان		وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید		پس فروشد بمردم عامش
دم و دد افکند مشعبده وار		پس بپوشد بجاز خود دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند		پس ببرند سر بناکامش
علم دین پیشت آورد آنگه		کفر باشد سخن بفرجامش
کار را و دیو ماگه تطهیر	ق	کار طفل ست وان حجامش

شکرش در دهان کند وانگه
ببرد پارهٔ زاندامش

حکایت بر تمثیل بنظم آوردن و بیان بیرحمی مستغیثان کردن و مثل خود کسی را غریب دانستن

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شده | باجگه دیدم و نظارهٔ بتان حرمی

بر لب دجله ز بس بوس و لب نوش لبان | غنچه غنچه شده چون روی لب هر قدمی

نازنینان عرب دیدم و زندان عجم | تشنه دل زار زو و غرقه تن از محتشمی

پیری از دور بیامد عجمی زاد مژه | چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی

دهنش خشک شگفته رخش از پژمرده | خلدش گرم و فسرده تنش از سرد دمی

تشنگی بادیه برد و بلب دجله فتاد | سست تن مانده ز دست تن سخت عمی

آب برداشتن از دجله نکرد و زنداشت | که توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی

شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت | هات یا شیخ و هنا خرمی بالرقمی

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم | گفت اجبادطع الله به یین العجمی

آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند | من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی

بید رم لاف زلعبدا دمزن خاقانی
گر چه امروز بمیزان درم یک درمی

از بدان گریختن و از فعل شان ترسیدن و به نیکان آویختن و از عمل شان تمتع گرفتن

از بدان نیک ترس خاقانی
تا دل و دین تو تبه نکنند

بخدا اعتقاد پاکان دار
تا پلیدانت خاک ره نکنند

برتن دین مدار خال سپید
تا خط عمر تو سیه نکنند

مشکن از طعن ناکسان که سگان
جز شناعت بروی مه نکنند

بگناهی ز مخلصان باز آ
کاهل اخلاص خود گنه نکنند

دوستانت خواص به که عوام
با دهم توبه بمه نکنند

ماه نورا چه نقص کز کبران
ماه نو بنگرند و خه نکنند

گر چه جمشید وار خاصان را
اره بر سر برای آه نکنند

عمر گاه مباش چون خورشید
تات چون ذره اسیر گه نکنند

سرخ روئی مکن که پاک دلان
گه کنند احتمال و گه نکنند

پیش چون ادی بوی وار مباش | که به کار تو به ذره نکنند

باش یکدل که هر که یکدل هست | در جهانش ایکی بذه نکنند

ق

از دو دل دم مزن که دریک ملک | خطبهٔ شهر برد و شه نکنند

سه مفیلز تا کله داران | سرت بمغز چون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص | درش و التین بی سره نکنند

با جهان زیرکا و آب مباش | تات بی آب تر ز که نکنند

پس نشین از صدور گر شتی | جز ببین جای پیش گه نکنند

چون کنی دوستی دلبر ورای | که جهان را سیه نکنند

از خسان همت کسان مطلب | که رخ و بیل کار شه نکنند

تا سران بوسه از کبر بدست
تا بچشم کرشمه نگه نکنند

بگفتگوی دوستان لباسی فریفتن و بتقریر یاران جو فروش گندم نما فریب خوردن و دل بستن و از غصه و غضب به شکایت دشمنان جگر دریدن و شیشهٔ دل

بسنگ جفا شکستن

قاآنیا بتقویت دوست دل مبند / از غصه شکایت دشمن جگر مخور

چون شد ترا یقین که بد و نیک از دوست / بر کس گمان بدشمنی و دوستی مبر

ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک / ق / آنجا که حق یقین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عافیت / دشمن نماید و ببرد دوستی بسر

گر دوستت ز غرور هنر بیندت به عیب / دشمن بعیب کند توا فزون کند هنر

برتر ز طعن دشمن و گردی بلند نام / بینی غرور دوست شوی پشت مختصر

آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم / کو نردبان تست ببام کمال بر

پس دوست دشمنست بانصاف نه چنین / پس دشمنست دوست بتحقیق در نگر

با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو / با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر

کان دشمنی و دوستی کین چنین بود / ق / از عادت یهود و نصاری دهد خبر

گر دوستی مسیح نصاری است در سعیر / ور دشمنی مسیح یهودیست در سقر

گرچه مسیح را عذرست از دم یهود　از گفته نصاری هم میکند حذر
طعن حرامزادگی ارچه نه درست بد　اما خجالت دم ابن اللّه بتر

گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته‌ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

از سبکی دل گران خاطر بودن و زادهٔ خود را که سخن است دشمن شمردن و خصم خویشتن دانستن و ثمره‌ای ازو حاصل نساختن

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش　که هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست ز منت شکسته نام　بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون مصطفی بیابی چه معرفت چه جهل　چون زال زر ببینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سو تو شاعرست فحل　کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست　کاندر قصیده هاش زند طعنه های چست

آتش ز آهن آمد درکشت آهن آب	آهن ز خاره زد در و کشت خاره هست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا	نخل نبرده دست بمادر زند نخست

حیف ست این زگردش ایام چاره نیست
کین ناخنه بدیده ایام ما برست

دل بر دولت ایام نداشتن و این هفت روز را که همین معنی ایام ست در ششش و پنج گذاشتن و بنیاد او را بی ثبات دانستن

خاقانیا بدولت ایام دل منه	کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شب ست سیم سیاه و زر سپید	بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست
چرخست خوشه شمر کانش بدار چشم	کان صاع کو دهد دو کسری یک پشیز نیست
چون در زمانه چیزی نداری خبر چه بود	کان را که چیز تست خبر هیچ چیز نیست
بر خوشه حیات مشو غره کاسمان	سیاق پیشه ایست که او را تمیز نیست

[illegible]

[illegible]

این بر نگر که سیلی طفلی همی رود	بر مویزکی که جز آتش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته ناگهان
چون بنگری کلوخه سر جز مویز نیست

جور و جفای چرخ کینه پیشه برداشتن و از ابناء جنس خود انواع فساد دیدن و در ماندگی علاج و تدبیر نیافتن و مهر خموشی بر لب زدن

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابناء جنس	کس نماند و من بنا جنسان وا مانده‌ام
روز روان چون آفتاب آزاد چندان رفته اند	من چرا چون ذره سرگردان و وا مانده‌ام
همرهان چون جدول و جمله چو مسطر رانده‌ام	من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام
دوستانم قطب و دشمن همچو مریخ و شهاب	رفته و من چون سها در توفیق تنها مانده‌ام

هم نهد این بخت چون کاف و ها یا عین و صاد
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده‌ام

در طلب زبان گشادن و اظهار مطلب کردن و در خواری سؤال برو

[illegible]

دادن و وبال یگانه و بیگانه بودن

خاقانیا جواب رخست رفت در سوال
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول
آنان که بشکنند و نوازش کنند باز
پنداری آن شتر که بشکنند گردنش

مستان وبال کس که وبال آشنای وست
کاین اندمال خستگی از ماوزای وست
یعنی که چون شکست نوازش ورای وست
برزر از آن کشند که آن خون بهای وست

گیرم که کاین زر شود آن گردن شتر
وراز زرچه سود که سودش بقای وست

از خاک بودن و باز خاک شدن و غذا و آب از خاک خوردن و باز آن تن خود بخاک آب و خورش دادن

ای پیر زخاقانی اگر پند پذیرے
خاکیست تراد دایه از آن ترس که روزی
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون
ناچار شود چهرهٔ تو بے سپر خاک

زین پس نشود عالم خاک آب خور تو
خون تو خورد دایه بیداد گر تو
دایه خورد آن خون زلب شیر خور تو
گر چهرهٔ خاکست کنون پے سپر تو

امروز غذاے تو دهند از جگر خاک
فرداے غذا خاک دهند از جگر تو

بیان متغیری لیل و نهار و صبح و شام کردن و رشتهٔ اطمینان و رسن استقلال برتافتن و مصائب انواع انواع انگیختن

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی / که صبح فام شد از راه شام گون آمد

در آفتاب بر بینی که شد اسیر کسوف / چو تیغ زنگ زده میغ رنگ خون آمد

بیار طعنه دران کش سموم بادیه سوخت / که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد

مکن مکون سبیه دیگ را شکست بدین / که از دهان کرم اژدها برون آمد

بعمل نیک پرداختن و جد و جهد در حسن عمل بجا آوردن و پاداش آن بدل از خدای کریم خواستن

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی / خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش

بی نام آن کرم مکن ای خواجه بر منه / نام کرم بباده روی و ریای خویش

بر دادهٔ تو نام کرم کی بود سزا / تا داده را بهشت ستانی جزای خویش

تا یک بخلق دادی دو خواهی ز حق جزا / آنرا ربا شمر چه شماری عطای خویش

دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست
بدهی بهر که هست بخواهی جزای خویش

بر عمر دو روزه غره نبودن و بحکم قضا و قدر پای بند ماندن و امارت و کلفت رایکسان شمردن و زندگی و مردگی را برابر انگاشتن

ق

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار
گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا

کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار
زادند مرده کار جهان هم بران نوا

رفت آنچه رفت روی زمین همچنین بُد
بود آنچه بود پشت فلک همچنان دوتا

نه در ثبات این زمین بدلی آید از نهاد
نه در نجوم آن خللی آید از قضا

ما و تو بگذریم و بسی تا ابد بود
دور فلک بکار و قرار زمین بجا

واخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

شب جوانی گذشتن و روز پیری نمودار شدن و شام شباب دریافتن

وصبح موی سپید از مطلع نومیدی و افق یاس دمیدن

همچنین فرد باش خاقانی — کافتاب اینچنین دل افروزست

چه کنی غمزهٔ کمان کش یار — که بتیر جفا جگردوزست

یار موی سپید دید گریخت — که بذر دی دل نوآموزست

آری از صبح دزد بگریزد — گر پی جان سلامت اندوزست

بر سرت جای جای موی سپید — نه ز عذر سپهر کین توزست

سایه بانیست بر تو بخت سپید — آن سپیدی بخت دلسوزست

گرچه مویت سپید شد بی وقت — سال عمرت هنوز نوروزست

تنگدل چون شوی بموی سپید — که در افزای عمرت امروزست

شب کوته که صبح زود دهد — نه نشان درازی روزست

تو جهان جوی نوح شکن از آنکه — سام بر خیل خام پیروزست

طعن نادان فضیحت داناست — زدن بوزه غیرت یوزست

نام پرداز شرق و غرب توئے
که حدیث چو غیب مرموز ست

بطریق ذکر مذکور اظهار کردن و به حکایت شخصی پند مستملن دادن و از آن کلمات خبرت آیات گوش هوش کشادن

نوری گفت مرا در عرفات	که مے و بنگ نگیرم پس ازین
گرچه زنگے لقیم بهر نشاط	عادت زنگ نگیرم پس ازین
توگوا باش که چون کردم حج	مے چون لنگ نگیرم پس ازین
تو به چون بیخ فرو برد بدل	شاخ هر ننگ نگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه زدم	پائے سرهنگ نگیرم پس ازین
ناموز تیغم یا جوره نور	ظلمت تنگ نگیرم پس ازین
صیقل عقل صلا داد مرا	تا دگر زنگ نگیرم پس ازین
شاهد دوست کشی افتاد جهان	در برش تنگ نگیرم پس ازین

ناخن چنگ گرفتم که دگر	زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسنِ کعبه زدم
کیسهٔ چنگ نگیرم پس ازین

بصداقت معنی و راست قولی گراییدن و درین شمول خلق را از بدی مبرا کردن و به نیکی مائل گردانیدن

بترس از بد خلق خاقانیا	ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طمع گردان و ایمن مباش	ز غدری که طبعست آن خلق را
دروغی مران بر زبانی بدان	که صدق رود بر زبان خلق را
در افغان خلق آشکارا مکن	قضائے که آید نهان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین	بدی کاید از آسمان خلق را
بدی خلق هر چه است فزون تر رسید	نکوئی فزون تر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

بدوری ز درگاه خسروان رهنمون شدن و به نزدیکی شاهان کشتی خود را در گرداب فنا انداختن و حباب آشنائی هلاکت بودن

همه درگاه خسروان ریاست — یک صدف نی و صد هزار نهنگ

کشتی آرزو درین دریا — نفگند هیچ صاحب فرهنگ

یک ندید و بجان ستدن — هر زمان باشدش هزار آهنگ

در پناه خرد نشین که خرد — گردن اسپ است پالاهنگ

تو ز کنجی صدر دمه کیوان

تو و پای مهر و مه سرهنگ

ذات خود را ضعیف تر بن خلائق شناختن و بدین سبب عزیز دلها گشتن و بدلجوئی عزیز و آشنا پرداختن و مرغوب و مطلوب خاطرها گشتن

من که خاقانیم عزیز جهان — زانکه عبدی خطاب من راندست

هر چه یا رب ندای حق راندم — لا تخف در جواب من راندست

من بکنجے وحق بهفت اقلیم	مدد سحر ناب من راندست
پیک انفاس بر طریق مراد	دعوت مستجاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست	که فضول از جناب من راندست
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب	خاطر تیز تاب من راندست
بخت اگر خفت رای بیدار است	کز پی پاس خواب من راندست
فضلائے زمانه را یک یک	چرخ زیر رکاب من راندست
دین فلک گرچه بد عمل داریست	هم به نیکی حساب من راندست

همه جا نان من بخته است
همه جوی آب من راندست

عالی نسبی شجره بحسب و نسب از شاخ علم بر آوردن و ثمرهٔ ذائقه بخش مذاق جان و دل از ان شاخ و برگ چیدن

نسب از علم گیر خاقانی	که بقا شاخ علم را ثمرست
علوی را که نیست علم علی	نقش سودست هرچه بر سحرست

عالمست از صفت عبادالله | جاهل از زمرهٔ هم الکفرست
شاه نشناسدت محل گرچه | سخنت زاد سفرهٔ سفرست
نزد مخدوم فضل تو نقص است | پیش مزکوم مشک تو پرست
زان فرودِ عوان نشانندت | که عطارد فروتر از زهرست
چه عجب زیر که نشیند آب | که ز زیف و آب سیم سرست
زیر دونان نشین که شیر فلک | بستهٔ منزل فرود کاورست

زیرکان زیرکاو ریشانند
کال عمران فرود البقرست

راضی برضای حق ماندن و از سعادت و نحوست کوکب نه پسندیدن و از طالع و بخت ضرر و نفع نگزیدن

من که خاقانیم نمودارے | مختصر دیده ام ز طالع خویش
گرچه مهر کوکب سعادت بخش | برگزیده ام ز طالع خویش

نیست اولاد و دوست و اخوان را | بسته در دیده ام ز طالع خویش

لیکن از هشتم و ششم خود را | کم ضرر دیده ام ز طالع خویش

باز وقت ظفر به بیت المال | سنگ تر دیده ام ز طالع خویش

بس به بیداری آزمایش را | دم خر دیده ام ز طالع خویش

هست صد عیب طالعم لیکن | ق یک هنر دیده ام ز طالع خویش

که نماند دراز دشمن من | من اثر دیده ام ز طالع خویش

برکس آزار من مبارک نیست
این قدر دیده ام ز طالع خویش

از گردش گردون دون نه نالیدن و بر متاع کس فخر دنیا فریفته نه شدن و به کوشش و سعی حصولش محال دانستن

از زمانه منال خاقانی | گرچه در غربتت منال نماند

که زمانه هم از تو نالان تر | که کرم را در او مجال نماند

قفل پندار برکن از در دل | که ترا عشوهٔ مثال نماند

۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی لکھنوی المتخلص به غالب رحمه الله تعالی علیه و نور الله مرقده

فارغ انکه شود دولت کرد رو | دیو پنداشت را خیال نماند
تکیه گاه بیب بعد الیوم | جز برا کرام ذو الجلال نماند
خواجگان را بانفعال مدان | کدر ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته مدار | کز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شهاب سریست | وی صفاهان ترا جمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم | یک کریم سخا سگال نماند
سفلگان را دراد مردان را | ق | کار بریک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست وهمت نیست
هر کرا همت ست مال نماند

بسوال از عزیزان پرداختن واز یکی جواب شافی نه شنیدن و معنی دل استفسار ساختن و بانجام به خاموشی بودن

از عزیزان سوال دل کردم | هیچ شافی جواب نشنیدم

چون دو حرف نبشته صورت دل — معنی دل جواب نشنیدم

دیدم آری هزار جنس طلب — لیک یک جنس باب نشنیدم

کشت زرد امید دیدم لیک — وعدهٔ فتح باب نشنیدم

عشوه‌ها صبح کاذب ست کزو — خبر آفتاب نشنیدم

هرچه جستم ز سفله صدق سحاب — جز دروغ سحاب نشنیدم

همه عالم گرفت ننگ نفاق — نام اخلاص ناب نشنیدم

همه مردی دروغ زن دیدم — راست از هیچ باب نشنیدم

سیبویه گفت من بمعنی نحو — یک خطا در صواب نشنیدم

من بمعنی صدق می‌گویم — که ز یک کس صواب نشنیدم

جوش امید رفت خاقانی — لیک ازو بانگ آب نشنیدم

تمسک بقرآن زدن و اعتصام بحدیث کردن و شفا و نجات

محمد صادق علی اسیر غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

حاصل نمودن از امراض ظاهری و باطنی بخلاصی پیوستن

شافا قانیا نجات مبین و شفا مبین	کار د شفات علت و زاید نجات بیم
کاندر شفات عارضه هر سپید کار	داند ر نجات مهالکه هر سید کلیم
خواهی نجات دلا منکر نجات نیش	خواهی شفا ز عارضه مشنو شفا بیم
نفی نجات کن که نجا لیست بر خطر	دور از شفا نشین که شفا لیست بس سقیم
روکین شفا شفا جرئت ست از ستر	آمز اشفا مخوان که شفا نیست آن عظیم
قرآن شفا شناس که صلوست پیش بین	ق سنت نجات دان که صراط است مستقیم
تا دین نجات جا طالبی در ره نجات	جنات با نجات و هر نرده سلیم
از حق شفا طلب که شفائیست آن بزرگ	وز دین حدیث دان که نجات است آن قدیم
مرش تو بس نجات ز درد تو بس شفا	ماحی ز رستی شوی ای بار گونه بیم
راه ابتدا خدای نماید نه انتها	زر داول آفتاب بر و بس کف کریم

[illegible]

دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم فرستدت از مادر نسیم

از رهبری بد راه کج طی کردن و از دلیل نیک طریق صلح و راستی پیمودن و بمطالب رسیدن و روی مراد دیدن

زره نمون بدی نیک پرس خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود

اگر چه بد بحضور تو نیک فخر آرد
شعار فخر ترا ز عار باز گونه شود

ز بد گهر همه نیک تو بد شود لیکن
بقول نیک تو فعل بدش بگونه شود

وا گر بچنگ خویش کنندت بدان بینی
که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود

واگر بچنگ ز سیماب زر سپید شدت
ببین در آتش ما سرخ رخ چگونه شود

از حصول فضل و غرور و تکبر ورزیدن و خود را چیزی بخودی دانستن و مبتلای بلای دردسر بودن و انجام سر خود دران کار باختن

له دریا [illegible] متوسط و بیابان با شیر او [illegible] پستان شده
طفلان مهد خاک جمله نباتات و جمادات [illegible] ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی رح
دگر بیابان [illegible] ۱۲ مشعر [illegible] از [illegible]
مضمون این بیت [illegible] از [illegible]
عذاب الله [illegible] است [illegible]

دلیل بد [illegible] دگر روده ۱۲
ایمان [illegible] شود [illegible] نیکی [illegible]
شعر [illegible] اگر [illegible] فعل نیک [illegible] باشی [illegible]
اعتبار [illegible] و بخلاف آن [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] بقول [illegible] شعر رحمه الله [illegible]
[illegible] ۱۲ [illegible]
[illegible]

[illegible] مولانا المولوی السید محمد صادق علی [illegible] رحمه الله تعالی علیه وغفر الله تعالی ذنوبه

فضل در درسرست خاقانی	فاضل ز درد سر نیاساید
سرور عقل و تاجدار هنر	درد سر بیند و چنین شاید
تاج بی درد سر کجا باشد	گنج بی اژدها کجا شاید
سروری بی بلا بسر نشود	صفدری بی مصاف بر ناید
پیل باشد عزیز بس همه کس	مغز بش از آهنی بفرساید
قدر سر مه بزرگ تر باشد	هر چه آسیش خورد فرساید
قابله بهر مصلحت بر طفل	وقت نافه زدن نه بخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد	بگزد شهد و بس بیالاید
آنکه از نحل خانه گیرد شهد	بزند نحلش ار چه بگزاید
عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل	که بگل چهره را بیندااید

له یعنی بی رنج … از فضل فاضل را درد سر زاید و از آن درد سر آساید و لکن … [illegible] … که شاید مثل گنج بی اژدها … معلوم … تا سپه … وقت علی …

سه پیل … بزرگی است … [illegible] … تا بالاعت پیل می کنند ۱۲ منه رح قابله زنی که زنان را وقت زائیدن تیمارداری کند و آن را … دایه گویند

نافه زدن بجای ناف بریدن گفته ۱۲ منه رح … کنایه از … شیرین نیست …

له ای الفاظم مانند شهد … لذت … [illegible] … ۱۲ منه رح

ه نحل مگس شهد یعنی برای … شهد گرفتن … [illegible] … ۱۲ منه رح

خضر و دیوار گنج کردن و پس | دست موسی بگل بیالاید

بچهٔ شیر دانشی و انگه | مور جهلت عذاب بنماید

سرو شادابی و گمان بردی | که ترا هیچ غم نه پیراید

هنر مشک نافهٔ آهوست | چه عجب مشک در دمزاید

وقت باشد که نافه بگشاید | ق | مغز را خون ز مغز بگشاید

بوی مشکت جهان گرفت سزد | که دلت شکر ریزه و آراید

ناسپاسی بفعل کافورست | کان همه بوی مشک بربابد

گر تو از بوی مشک عطسه زنی | هر که حاضر دعاف آ راید

تو بران عطسه هم بخوان الحمد | کاهل سنت حسنت بگشاید

خواجه گر نوح راست کشتیبان | موج طوفانش محنت افزاید

دانش بادبان کشتی شد
که گر بدانش تر شود شاید

گنج عمر برایگانی سپردن و در جهان بسبب بیزری بشادیانی بسر نبردن و درین تاسف و الم از جهان گذشتن

گنج عمری داشتی خاقانیا | کم کم آن گنج شد با آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید | شد سپیدی چهرهٔ دولت سیاه
در زبان عمر بگشاید خلق | خواه درویش ست خواهی پادشاه
از کیا درگیر کز زر یافت تاج | تا شبانی گر کیا دارد گیاه
بامدادان روز چون بر سر زند | بر همه یکسان درآید شامگاه
هر کرا آبی صرف کم شد نقد عمر | هست مغبون اندرین آزارگاه
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ | اینت چرخ تن گداز عمر کاه
جزوی از من کم شود جزوی ز مهر | روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدای خون من میری چو نو | عمر یکسان می ستاند سال و ماه

کام ثعبان را چه خرچنگ و چه مور	سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را	یک صفت باشد تر و خشک و گیاه
شمع را از باد کجا باشد امان	پنبه را از آتش کجا باشد پناه
شاه محجوب است من آگه روزگار	شاه مشغول است من فارغ زکاه

بلکه من آزادم و او ذمه دار
بلک من آگاهم او غافل زراه

با آبروریزی کسی پرداختن و ازان سبب توقیر و منزلت خود کاشتن و تیشه بر پای زدن بعلت در پوستین غیر افتادن

مبر ای خواجه آب خاقانی	کز دل آب عمر تو ببرد
هر که برکش و هد شکستن دل	شکنند شاخ عمر و برنخورد
چون به پیکان کسی بر اندازد	بدش افتد چو نیک درنگرد
رہ چشم حیا کسی که برید	رگ جان بقاش اجل ببرد

[illegible]

[illegible]

برعزیزان کسی که خواری کرد	زود گردد ذلیل درگذرد
هر که آرد بروی نیلان بد	هم نتیجه بدش بوی سپرد

نامهٔ مصطفای در پرویز
جامهٔ جان او بسر بدرد

روی نور قرین با ضیاء مهر آگین آن صاحب تمکین محبوب رب العالمین بی نقاب در خواب دیدن و مانند حباب دریا صدیق اکبر را قالب تهی کردن

اندرین هفت و هشت و نه صدیق	مصطفی را بخواب دیدستند
روی آن بحر دست صاحب حوض	بحر وش بی نقاب دیدستند
کامده التفات کرد بمن	زان مراچاه و آب دیدستند
شیر تنها روی شریعت را	با سگی در خطاب دیدستند
سگ بیدار کهف را در خوان	همبر شیر غاب دیدستند
مختلف خوابهاست کین طبقات	زان تقدس جناب دیدستند

قومی از آب دست او که چکند	بر عذارم گلاب دیدستند
قومی از فضلهای آب دهانش	در لب من لعاب دیدستند
چه عجب زانکه تری لب وگل	از لعاب سحاب دیدستند
مصطفی چشمهٔ حیات و مرا	در هلال رکاب دیدستند
هر سوالات را که من کردم	از جوابش جواب دیدستند
خاطرم را که کرم شب تابست	خادم ماهتاب دیدستند
صورتم را که صفر ناچیزست	با الف هم حساب دیدستند
خواجه صاحب خراج کون مرا	از رکابش خضاب دیدستند
پیش خندان لبش ز اشک خون ریز	گریهٔ آفتاب دیدستند
زآتش شوق او که در دل داشت	دل آتش کباب دیدستند
او علیه السلام و من بنده	سوی من بوتراب دیدستند
من ندیدم نه اهل بیتم دید	کاهل حسن المآب دیدستند

[illegible]

[illegible]

نه درو غست خواب کامان زانکه　　کز سر صدق خواب دیدستند

آنکه اصحاب صدق از ایشان پرس　　تا کجا و ز چه باب دیدستند

آیت رحمت ست کایت دهر　　با دلیل عذاب دیدستند

نفس شیطان نماند آن حاشا　　که سپهر شهاب دیدستند

من رآنی فقد رآنی گوی　　کین نظر بس عجاب دیدستند

اله همه آن شگرف ترکه بمن　　نظرش بی حجاب دیدستند

زان نظر گشت زرد عمر مرا　　تا ابد فتح باب دیدستند

مصطفی را ز ریخ خاطر من　　با بدان و رعتاب دیدستند

آری از بیم غارت گهرست　　کاب را اضطراب دیدستند

دیدن مصطفی ست حجت مه　　کین دلیل صواب دیدستند

این مرا مرهمی ست اگر قومی　　جستن من ثواب دیدستند

آبم اینجا نرفت شادم از آنکه　　کارم آنجا بآب دیدستند

بس بآخر مرا دعا گفتی　　آن دعا مستجاب دیدستند

چه عجب گر ز سوره و التین
درد جان عزاب دیدستند

لشکر شاه پرداختن و از بار منت او پشت خم کردن و از فیض سحاب مکرمت او کشت امید را سرسبز نمودن

منکه خاقانیم بمنت شاه	پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه	هم ز فیض سحاب و بر صبا
شکر دارم که شکر انعامش	داده نان پاره آب روی مرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه	کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملک خورم بسجود	سر بزیر آرم از برای دعا
همه کس ز آسمان کند قبله	پشت من کرده در رکوع دوتا
و آسمان بردرش رکوع آورد	گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ارچه رزق را سببست	لیکن آنرا سببست خدا

جست رزق از خدای دارم بس
حسبنا الله وحده ابدا

چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن وازهمت عقل و دین بعرش ملین رسیدن

بردبیرون مرا ز ظلمت شک — زین چراغ یقین که من دارم

کعب همت بساق عرش رساند — این دو تن عقل و دین که من دارم

خیل غوغای آز بشکستند — این دو صفدر کمین که من دارم

خود سگی کردنم بفرمایند — این دو شیر عرین که من دارم

قدما گرچه سحرها دارند — کس ندارد چنین که من دارم

کنم از شوره خاک شیره پاک — این کرامات بین که من دارم

نبود دل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم

حسبی الله مراست نقش نگین — هم ندید این نگین که من دارم

که ز شروان خورد طپانچه کرم — این رخ شرمگین که من دارم

تخم همت ستاره بر دیدم — فلک است این زمین که من دارم

دل مرا در خرابه بنشاند — نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیم ندانم هم — گرچه شاه است اینکه من دارم

در شروان جستجوی اهل دل ساختن و ازین شهر میمنت بهر دل نه برداشتن و بخوشی خاطر ماندن

گر بشروانم اهل دل می ماند	در ضمیرم سفر نمی آید
ور به تبریزم آب رخ می بود	ارسنم آب خور نمی آید
در با من دو جنس می دیدم	دل بجای دگر نمی آید
هر چه من کردم آسمان با من	از در مهر در نمی آید
هر چه می تاختم براه امید	طالعم راهبر نمی آید
خون همی شد ز آرزو جگرم	و آرزوی جگر نمی آید
آرزو بود در حجاب عدم	بتمنا بدر نمی آید
پیش پیش آرزوم بود مرا	با کم کم بسر نمی آید
آب روزی ز چشمهٔ هر روز	یک دو دم پیشتر نمی آید
دل بنداشت برگ خشک آخر	در جهان بوی تر نمی آید
ترک پیشی بگفتم ازپی آنکه	کشت دولت ببر نمی آید

آنچه آمد مرا نمی بایست
و آنچه بایست بر نمی آید

نادیدنی از چشم و دم بجو و ماندن و ازگوش ناشنیدنی شنیدن و راضی بگردش فلکی بودن

رویت بر سر معتزلۀ ست	دیدنی نیست بهر انکارش
معتقد گردد ا ثبات فلک	نفی لا اندر که لا الابصارش
گوید از دید حق محرومند	مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابی ست که خاقانی راست	از پی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس نه کنم
که به بینم پس ازان دیدارش

از بود و باش وطن رو گردانیدن و از جفای خسان طبیعت امان جستن و برضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن	برده ام و زجفا گریخته ام

از خسان چو سار شور انگیز | چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاهباز هوا گرفته ولی | کز گریز بلا گریخته ام
نه نه شهباز چه که گنجشکم | کز دم اژدها گریخته ام
گر نه آزرده ام ز دست خسان | دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان | لاجرم در خدا گریخته ام
از کمین کمان کشان قضا | در حصار رضا گریخته ام
من ز اراز ابر دست دهش | وقت سیل سخا گریخته ام
آن نه سیل ست چیست طوفان ست | بس ز طوفان سزا گریخته ام
الغریق الغریق می گویم | زان چنان سیل‌ها گریخته ام

گر همه کس ز میغ بگریزد
منم آن کز عطا گریخته ام

در مقدمهٔ توحید جدل کردن و از مجاز رو بحقیقت آوردن و منکر از انکار باقرار وحدانیت رجوع گردانیدن

وی جدل با معطی کردم　　　که ز توحید هیچ ساز نداشت

آستین فضول می افشاند　　　که ز ایمان بر و طراز نداشت

آخرش هم مصاف بشکستم　　　که سلامی بجز مجاز نداشت

نیک دو از خدای بود ار من　　　مددی جز خدای باز نداشت

بی نیازی تو نصرتم دادی

برکسی کوی تو نیاز نداشت

اهل کرم را به ترازوی همت سنجیدن و گفته آرزوی خود را گران سنگ دانستن

براهل کرم لرز خاقانیا　　　که بر کیمیا مرد لرزان بود

بمیزان همت جهان را بسنج　　　که همت جهان سنج میزان بود

عیار کیمیا شناسی ولی　　　شناسد عیار آنکه اوزان بود

ولیکن فنای بخیلان مخواه　　　اگرچه بقای کرم زان بود

۵۵ معطی اسم فاعل از اعطا یعنی بخشنده و یا نام شخصی [illegible] یعنی دهنده و بخشش کننده و وحدانیت مطلق او تعالی جل شانه [illegible] روزی در تقریر توحید حق و از علم فضل علی الخصوص [illegible] هیچ ساز و برگ ایمان نداشت [illegible] آستین افشاندن [illegible]

[illegible] صادق علی [illegible] مصاف [illegible] ای غالب آمدن [illegible] بحقیقت [illegible] الصمد صفت اوست [illegible]

ای خاقانی اگرچه برای روزی [illegible]

نگوئی بزمین نیست باد اغراب | مگر نرخ انجیر ارزان بود

ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن نخل ورزان بود

از شکوه وشکایت زمانه زبان کوتاه کردن ومهر سکوت بر لب ودهان زدن

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست | گرزهر چه هست به زبان کوتهیش نیست
گیرم زرزی عقل بزرگیش هست | باکید روزگار بجز ابلهیش نیست

هدهد ز آب زیر زمین آگهی است لیک
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

رباعی

سپید کار رشته دل سپهر سبز نمای | کبود سینه وسرخ اشک زرد رویم کرد
نماند رنگی چون داغ گازران برمن | مگر مرا زخم زر برون همون آورد

رباعی

زندگی خفتگی ست خاقانی — خفته آگه بیک نفس گردد
اینچنین کارها بهین و دراز — تنگ گو نه بیک نفس گردد

بخواستگاری کعبه رفتن و از غربت رنج و محن و آلام گوناگون دیدن و خدنگ دلدوز غم از دست ترکان پر ستم بر سینه خوردن

منم که همچو کمان دست مال ترکانم — همه ز غمزه خدنگ آخته بکینه من
خدنگ غمزه ترکان نکرد با دلم آنکه — نهیب رنج عرب می کند بسینه من

اگر نه کعبه بودی در عرب چکار مرا
که نیست در عجم امروز در قرینه من

رباعی در پند حصول فن و تحصیل علم

بشنو ای پیر پند خاقانی — خاک تست ای جوان علم طلب
تن علم ست فقه علم دین ست — علم جان جوی و جان علم طلب

کهان را بحقارت دیدن و بحالت اصلی ایشان نظر کردن و امارت جدیده بخیال نیاوردن و روی از عنایت حق گردانیدن

گر کهان میرشدند خاقانی — تو در ایشان بمهتری منگر
کهتری را که مهتری یابد — هم بدان چشم کهتری منگر
خورد شاخی که شد درخت بزرگ — وز بزرگیش سرسری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند — که عزیزیش ننگری منگر

گاو را چون خدا بناگ آورد
عملِ دست سامری منگر

بطریق مثلثه

شب نباشد که آه خاقانی — فلک چنبری همی شکند
گر از روزگار زاد دست او — روزگارش بکینه می شکند

آبگینه ز سنگ می زاید
لیک سنگ آبگینه می شکند

[illegible]

ایضاً بطریق مثلثه

گیرم که دل درست ما نیست | آخر ناخن درست ماهست
خاقانی را اگر سفیهی | هنگام جدل زبان فروبست

این زعجایب خواص ست
کالماس بزخم سر بشکست

ایضاً مثلثه

نیک مردی کجاست خاقانی | که درو درد مردمی یابے
نیست مرغی که جوصلش یابی | ورنه سر درد مردمی یابے

خود جهان محنت آنکس هست
که درو درد مردمے یابے

ایضاً

آب شهوت صریز خاقانی | دست ازین آب هم بآب بشوی
بسکه شرح آبروی گذشت | این سپید آب پشت شهوت شوی

رشتهٔ جان مبر بمهرهٔ پشت
سیم سیما مبر زسکهٔ روے

رباعی

از بی شهوت چه کاهی عمر | عمر کاه تو هر زمانی چرخ
تو یک جان رو جانستان داری | جانستان تو جانستانی چرخ

در عسرت بخوشحالی گذرانیدن وشب تیره را از دود خورد روشنی روز تیرگی دور ساز دانستن

جوی دل رفته دار خاقانی | کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام وسحر | بر قعات خلعه روز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیرهٔ رست | عاقبت دلفروز خواهد بود

شب به بینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

رباعی

امن جستی مجوسے خاقانی | کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندر افلاس خانهٔ گیتی | کیمیا را امان نخواهی یافت

[illegible]

رباعی

از کمال تست خاقانی نه از نقصان دهر	از نهان آب رخست خواهد ریختن
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر	ورنه خون سفله نتوان آشکارا ریختن

رباعی

رشته کز دانشی در سر مگر خاقانیا	گر زمانه پای بندت ساخت و هیچت زاد بود
آن سرت بیرون کشید آن رشته در باب است	چون فرو دیدی نه رشته کاهن و پولاد بود

عادت چرخ را بمعرض بیان آوردن و بدان را بآرام دیدن و نیکان را در محنت کشیدن

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض دهند	نه ملک ده یک آن چیز بود کو بدهد
چرخ دندان خای انگشت بدزدان که چرا	نیک مردی ببدان این همه نیرو بدهد
به تحیر نه بدل مال ستاند ز ملوک	بتواضع نه بمنت سوی بدگو بدهد

دل خاقانی دولاب روان را ماند
هرچه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

رباعی

بر خلق جهان تفاخر افزون | خاقانی را مسلم آمد
کز جملهٔ صد هزار فرزند | فرزند نجیب آدم آمد

ایضاً مثلثه

ای باغ داده بیضهٔ بغداد مرحبا | دوران که سپهر سفرگاه انجمی
از نور و نور سرور چراغ باغ | فردوس دیگری نه که چرخ چهارمی

سنت ز رنگ و بوی همه چیزها و لیک
آن رخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

رباعی

بالت نه از سر نهفتن درست | که از گوهر راز سفتن درست
مگر راست بندیش خاقانیا | همه آفت از راست گفتن درست

رباعی

بماه چارده میماند آن بت | که اکنون چارده سالش رسیدست
مه نو کرده ماه چارده را | برنجی گر کسی نه ماه دیدست

رباعی

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه	مردم رسد بمردم باور بکردمی
کوهی بدین تنم که بدو کوه غم رسید	من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

ایضاً

خاقانیا ببغداد اهل وفا چه جویی	کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
اگر خون شرق و غرب بریزد دجله دجله	یکقطره اشک در همه بغداد کس نریزد

ایضاً

چون شاه بازگشت زایجا در روز عید	فرمود چاشتگه گذر بر کلیسیا
من بانگ کشیدم و گفتم که ای دریغ	اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

ایضاً

مرغکی را وقت کشتن میدواند ابلهی	گفت مقصود از دوانیدنش بارک کشتن ست
ماهمان مرغیم خاقانی که ما را روزگار	میدواند واین دوانیدن مذاک کشتن ست

رباعی

چه باشد کر خاقانی از صدر جهان	برای نشیمت خود آخر گزیند
الف هر کرا اولین حرف باشد	چو پیوست خواهد بآخر نشیند

عیب عیب دار بهنر هنرمند نیامیختن و از هنر هنرمند ناثیر واثر هنر در عیب نه پیوستن

گر نشستی ورای خاقانی	نه ورا عیب نه ترا هنرست
زحل را نحس تیره روی نکرد	کز بر مشتری ست مستقر ست
هر کجا نقطه و آب جمع شدند	نقطه بالا و آب زیر سرست

آن نه بینی که بر سر خرمن
دانه در زیر و کاه بر زبر ست

رباعی

گرچه خاقانی از صحاب فروتر نیست	نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر ست
صدر تو دائرهٔ جلال ست مقیم	در تن دائره هر جا که نشینی صدر ست

مثلثه

بنزدیک نیکان نیک و اهلی	نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند	بر دست بدانت برگرایند

[illegible]

زری که بآتش آشناسد
مشکی که بسرست آزمائید

رباعی

خاقانی جوانی و امن و کفاف هست
بالای این سه چیز درافزای کس نیافت
چون هر چه داری ز همه کس شکر بیش گو
کین هر سه کیمیای بیکجای کس نیافت

رباعی

گه خرمی از غفلت و گه غمگین از عقل
در هیچ دو رنگ نه دانگست و نه حاصل
خاقانی ازین زاده دو رنگی بکران شو
با عاقل عاقل شو و با غافل غافل

مثلثه

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
گر کلیدی خاطرش نشکستی اندر قفل غم
در خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی

گر باول نستدندی اصل شیرینی ز موم
نخل مومین سار طب شیرین تر از قند آمدی

رباعی

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال	گر ناله هیچ درد نشان سبب ندید
بیمار روزگار همه از اهل روزگار	روی بهی ندید که جز رو سبب ندید

رباعی

خاقانیا سواد دو عالم دو ده شناس	اینجاست عقل مقطع زانجاست جان امیر
خواهی ره مراد کشاده بهر دو ده	اول کشاد نامهٔ سلطان شرع گیر

مثلثه

شب رحیل چو کردم وداع شروان را	دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من
شدم ز آتش هجران ز دم بر آب ارس	ارس بنالید از حال و درد قصهٔ من

بتیز دم من بوده بری از غم من
خروش سینهٔ من داشت درد و غصهٔ من

رباعی

دریغا نقد جوانی بست گم شد از کف عمر	درین سراچهٔ خاکی که دل خرابم از او

بآب دیده بگوئی که خاک سے شویم | بدان طمع که ز زر عمر باز یابم ازو

رباعی

چون بحر کوفه باز آیند حاج از بادیه | خلق یک فرسنگ استقبال خویشان می کنند
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله بس است | گر همه آفاق استقبال خویشان می کنند

مثلثه

خاقانی از باده کشد دست بد ترست | از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه ناز دید | این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را

سوگند میخورد که ببوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

رباعی

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس | کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد | این پانصد دگر که به دور کمال بود

رباعی

خلیفه گو خاقانیا دبیری کن | که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

دبیرم آری سحر آفرین گہ انشا | ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

رباعی

بدست گاه دبیرے مرا چہ فخر بود | بہ پایگاہ وزیرے فرو نیارم سر
چو آفتاب بردم عطاردی چہ کنم | کلاہ عاریتے را چرا انسازم سر

رباعی

عذر دآری بنال خاقانے | کاہل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت زخاک بیشتر ند | دوستانت زکیمیا کمتر

مثلثہ

گنج دانش تراست خاقانے | کار و نان ہاآب و رنگ چراست
نام شاہے بسر داد ستند | بس چلی برتن پلنگ چراست

ہفت اندام ماہی از سیم ست
ہفت عضو صدف زسنگ چراست

رباعی

بادر و دشت ساز خاقانی | خانہ و خان ناسزا منگر
تا بر و ریشہ گیا سینے | زاندرون زدہ کیا منگر

رباعی

پیش پیش است فضل خاقانی	دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است	که در او فضل بیش و دولت کم

رباعی

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت تر	کیمیا شد اهل دل گر کیمیا نایافت تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد	ایمنی از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت تر

مثلثه

نه همت من سایه راضی است	نه پای سرای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه	بگشاید کار و بگذرد دست

با پایه چو همتم برافراز
با همت من چو پایه کن پست

بطریق تمثیل می گوید

خط مجهول دیدم در مدینه	بدانستم که آن خط آشنا نیست

[illegible]

[illegible]

بران خط اولین سطری نبشته	کہ جز آن نزد خورشید سما نیست
بجان بادشا سوگند خوردم	کز نزد بادشا جز بادشا نیست

چو خاقانی نداند کین چه سرست
جواب این سخن دادن روا نیست

رباعی

همه هم شهریان خاقانی	بار از کیسه در نیا میزد
چه عجیب راو ز ایک جا بند	لیک با یک دگر نیا میزد

رباعی

خاقانی اگر راست پیوندی	پیوند کز نهاد بند د
آری همه گز راست بگریزد	چون دال که در فساد بندد

مثلثه

ای خداوند بنده خاقانی	عذرخواه است عذر او بپوش
انچه خود می کنی ز فضل بگوی	وانچه او میکند ز جرم بپوش

هر دو فراموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فراموش

مثلثه

دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست	مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست
خاقانیا قبول ورد از کردگار دان	رو ترس و بس که زهر تو با زهر زهر اوست

هر حلم را که دوست کند دوستدار باش
بگریز سرکش که همه شهر شهر اوست

مثلثه

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام	که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه
چون سوخته از گفته بدان	نیکو کار آرم و او هست گواه

که نه گویم که مکافات بدشان بدکن
لیک گویم که مرا از بدشان دارنگاه

مثلثه

تا تو ناز فروتران نکشی	مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر تو نیست	همه سر اوت سروری نرسد

ور عطا بخشی و زنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

[illegible]

رباعی

آن شاه دو معنی را ماند بتو خاقانی | کاندر دل زان هر دو زشتست که جان کاهد
با خاطر او نازد مدحی که دلت گیرد | با همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

رباعی

دست بر پای آز نه یکچند | تا سری بر تو سرگران نشود
شوی سرپای را بدست بگیر | تا دگر بر در سران نشود

رباعی

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا | کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون نه بینی آینه است | کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

رباعی

تا ز شروان دورم اعدا راست آسایش جانم | اصد قارا بوده نزدیکی آسایش زمن
چون بر بینی ری معنی آفتابم زانکه هست | در حضور آرایش و در غیبت آسایش زمن

مثلثه

با نظم و نثر خاطر خاقانی | طبع کشا جم از در لکب باشد

پاسخ کود کورک زر دارد　　زرچو به راچو سنج و چنبره رنگ باشد　　جو

باسنبلی که آهوی چین خاید
عطر پلنگ مشک چو سگ باشد

رباعی

با شعر من حدیث معزی فرو گذر　　کین سه سوی کمال رود آن بسوی نقص
چون پیشه ضمیر من او را دهد برون　　جان معزی آنجا معزی کند برقص

رباعی

من قلم رانم او و بوقه زن ست　　کلهش بین که لعل فرقه اوست
دست من کم زپای اوست بلی　　قلم من کم از دبوقه اوست

مثلثه

خاقانی آنکسان که طریق تو می روند　　زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند | تاریخ آن کند که ترازو گزار پوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست

بر دولت ناپایدار غره کردن و از تکبر و غرور بهلاک رسیدن و از اوج افلاک بمغاک خاک افتادن

هر کرا غره کرد دولت نیز | عذر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا | از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت | که تواند ترا بخاک رساند

باد اگر برد خاک را بر چرخ
بارش از چرخ با مغاک رساند

رباعی

من که خاقانیم ز هر دو جهان | بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خوانیم این سر مه بباد | مغفرت خوانم آن سری بهشت

رباعی

نیت من نکوست ور حق دوست — دوستان را نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب — زشت من نیز خوب او باشد

رباعی

چون جاه بد بدارد دشمن که بد اندیشد — بس جاه سر دشمن رو نیک بد اندیشم
دشمن به بدی جان هم بد بزبان آورد — بر سود منم زان بد چون نیک بد اندیشم

فرد

کس بجست آزار من کازار چیست — خود نبود آزار او آزار چیست

رباعی

جفاست از تو جواب سوال خاقانی — سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی صفای دل ندهد — صفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

مثلثه

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان — تا ز سگان خلق شیر شرزه نجوی
تا بجسن لفظ نام سفله را نی — ز آب خضر کام مار گرزه نشوی

هرزه اوّ احسنت هرزه بود که گفتی
نذر کن اکنون تبیش هرزه نگوسے

مثلثه

منه غرامت خاقانیا و فلک را　　ببین فلک بچه ماند دران که هستش
فلک بسجده تست تست خم افتادی　　نه زخم سیلی مردان کبود گردن بستش

بشب هزار سبر جرعه ریخته بسرش در
بروز مشعله تابناک داده بدستش

مثلثه

منم سرآمد دوران که طبع من داند　　چهار جوی چنان از پی جهان کندن
بهمین بخشش همت توان رسید بلے　　اگر چگونه توان یافت جز بکان کندن

هزار سال فلک کند نشیب و فراز
که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

رباعی

مقلوب طبیعم آوخ و منکوس طالعم　　بر عالم سبک سر ازان سرگران شدم
همچو مه دو هفته زخم نور و تاب داشت　　در تیرگی در دچه کاهیده جان شدم

در تفاخر خود گفتن و بشرف سخن خود را بهتر از انس و جان دانستن

بخدای که باعث جان ست | منشی نسل انس و جان ست
که اسیر امام خاقانی | مفخر صد هزار خاقان ست
من نگویم که طبع روشن او | همدم طبع آب حیوان ست

کاب حیوان ز بهر خدمت او
بندهٔ خاکپای شروان ست

در اشتیاق آب مراد تشنه لب و زبان بودن و عمر بدر اینکار سپردن و سیرابی حاصل نه نمودن و مانند مستسقیان در سراب غلطیدن

تشنهٔ دل بآب می نرسد | دیده جز بر سراب می نرسد
قصهٔ درد من رسید بتو | چون بخوانی جواب می نرسد
روی چون آب کرده ام بر چین | گر تو رویم به آب می نرسد
ز رسم در خیال تو چه عجب | که مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری | که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بر دل | ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست دشمن شدی و دشمن دوست | جز مرا این خطاب می نرسد

دل وعمرم خراب گشت وزتو
عوض یک خراب می نرسد

نرسد گوئی از پس وعده
آن خود از هیچ باب می نرسد

نرسد میوه ایست در باغت
که به هیچ آفتاب می نرسد

از لب نوش تو بخاقانی
قسم جز زهر ناب می نرسد

در انتظار زمانه ماندن و بوفاء آن سرگردان شدن گرفتار گولی بودن و بکار احمقی پرداختن

منتظری ماز روزگار چه خیزد
عقل بخندد گر انتظار چه خیزد

جز ز رصدان سیه سپید نشاندن
برره خانها ز روزگار چه خیزد

پیش ز تاراج باج عمر سیه سیر
زین رسد آن سپیدکار چه خیزد

روز و شب آبستن و نوبسته امید
کز رحم این دو باردار چه خیزد

گر فلک آبستنی شان بهول
چون فگنند از شکم زبار چه خیزد

بر سر باز آر دهر خاک چه بیزی
حاصل از این خاک جز غبار چه خیزد

راز جهان جو بجو شمار گرفتی | چون همه هیچ است ازین شمار چه خیزد
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه | صرفه بران را ازین غبار چه خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام | چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد
نفس بهاری که نخل بند نماید | عین خزان است ازین بهار چه خیزد
رنگ ذات یادگار آتش عمر است | ذاتی از آتش که یادگار چه خیزد
عمر تو کم شد بخنده ترک بخنده | سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بر در خاقان اکبر آی و کرم جو
از در دریای تنگبار چه خیزد

بانواع انواع آلام ومحن گرفتار بودن وبمصیبت ومحنت گزرانیدن وبجز احراق دل زآتش غم آب گرم نچشیدن

بس بس ای طالع خاقانی چند | چند چندش ببلا داری چند
جو بجو راز دل دانستی | که بیک نان جوین شد خرسند
مرد آنش که دوانید تو | موکب عزم وی از پای فگند

مرغ را چون بد دانند نخست　　ق　　باکشندش ز پے دفع گزند

به از و مرغ ندارے مددان　　در دوانیدی کشتن بپسند

کس ندیداسپ نمد زینش خشک　　هست بدلا شد بجاپیش به بند

مپشانش تموز آب سقر　　مفشان برسرش آتش چو سپند

فصل با حور آب بشام　　وصل با حوران بهتر به مجند

هم توانیش به تبریز نشاند　　چون توانیش ز شروان برکند

دانگی کن بنواز شش که نزاد　　پانصد هجرت از و به فرزند

نیست جز اشک کسش همزانو　　نیست جز سایهٔ کسش هم پیوند

حکم حق زآتش چون قاضی خوی　　نطق بستانش چون پیر مزید

از برون در خوے خویش مدار　　در درونش دل مجروح مرند

در راه عشق قدم زدن وبناکامی وجهان جهان بدنامی علم الم برداشتن وهمه مصائب رانیکو پسند بدن

مرد آن بود که از سر دردی قدم زند　　درد آن بود که بر دل مردان رقم زند

[illegible]

[illegible]

آن راسلوست تا شبابت عشق | کو قیمه وقت والضحای [illegible] زند
وز مهر آن گسست شود [illegible] بست | خیمه وجود بر سر [illegible] عدم زند
ز دست عشق چون بسفال شراب خورد | [illegible] نخست در که [illegible] بام [illegible] زند
[illegible] هر دو عالم بر دست چپ نهد | وانکه بدست راست بران پیش کرزند
جامی که زلف جانان دو اکند بکفر | عمری بود که در ره ایمان [illegible] زند
وانجا که نور رخسار ز پرده برگرفت | تر داستی بود که دم از صبحدم زند

خاقانی این سرا بکه داند که مردوار
زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

رباعی

مشو خاقانیا مغرور دولت | که دولت سایهٔ ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان | که میدان آتش و ادنی سوار است

برگ و ساز بهار و گلشن و گل عالم را ناپایدار دانستن و سحر نو نمای و مهر باضیای راکم عمر و بی بقا شمردن

چو صبح است اول رچون گل باخنده | که این کم عمر وآن اندک قرار است

برنگی که خم نیلی فلک راست — مشو خرم که رنگ نوبهارست

دران منگر که نیلی او سراب ست — که خون نیلش سراب عمر خوارست

بسا دولت که محنت زادهٔ اوست — که خاکستر ز آتش یادگارست

سر دولت غرورست و میان لهو — بپایانش زوال روزگارست

بمی ماند که هم فسق ست ز اول
میانه مستی و آخر خمارست

زبان تیزبیان بمناقب سگالی کشادن وردیف اسد التزام گرفتن وشیر دلی بمضامین جرأت قرین بمدح شیر خدا اسد الله نمودار ساختن و بمنقبت مسن تیغ زبان افسان دادن

آه دردی که بشبیخون اجل — در زد آتش بشبستان اسد

مشتری ساخته از جرم اجل — مسن خنجر بران اسد

بدل نغمهٔ عنقاست کنون — نغمهٔ چند بر ایوان اسد

اسلام الله عجم خواند عیش	که علی بود ز قستان اسد
لاجرم خیبر حرزان بگشاد	ذوالفقار کف رخشان اسد
لاجرم زابلق چرب آخور چرخ	دلدلی داشت خم ران اسد
بود معن عرب و سیف یمن	در کرم بید و دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهید	داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود	این رسش باشد برهان اسد
باز مریخ مهرا فگندے	ساخت زر بر تن بگران اسد
باز زهره زعطارد جستی	نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودے بهر ماه دو بار	گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کرد بر گنج هنر	حمل و ثور دو قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو	خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود	اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شده در قوس قزح	هم کمان تیر چرخ بمیزان اسد

مجلسش کعبه و انداخته دلو　　خلق در زمزم احسان اسد

بخت برگوش ملک بستی پوست　　(ز فلک) از تن جدی بفرمان اسد

در فم الحوت نهادی دندان　　بر سر ترکش ترکان اسد

سالها قصد فلک داشت مگر　　جنبش ای فلک شان اسد

اسد اکنون چو اسد بر فلک ست　　ای فلک جان تو و جان اسد

فلکی بین شده بالای فلک　　اسد بین شده مهمان اسد

دشمن نیک اسد خوانندم　　دوستان بد ندان اسد

بخدای که رقوم حسنات　　کرد توقیع بدیوان اسد

بخدای که فرستاد ز عرش　　آیت عاطفه در شان اسد

بخدای که اسد را به بهشت　　برساند ز ایمان اسد

بخدای که اسد را ز فلک　　بگذراند ز امکان اسد

که بشروان ز دلم سوخته تر　　هیچ دل نیست ز هجران اسد

علم الله که ز من غمزده تر　　هیچکس نیست ز اخوان اسد

اشکها راندم وگر حاضر بدے — تعزیت داشتمی آن اسد

عاریت خواستی گوهر اشک — را بروست گهر افشان اسد

حاش لله که شماتت ورزم — چون خزان بینم بنیان اسد

غیرت آمد دل ویران مرا — دید آن خانهٔ ویران اسد

گرچه درنده بود سال پسر — بی نیازی برم از نان اسد

لیک جز من همه شروان کیست — که شده ریزه خور خوان اسد

زان همه بره خوران یک کس نیست — شاکر جود فراوان اسد

لکن از گفتهٔ خاقانی ماند — نام جاوید ز دوران اسد

بدعای محمد وحده مع مدح پرداختن و بتوصیف و تعریف بانوی شاه را یاد کردن و بجای همان شاه رضوان دستگاه جلوس کردن

از افق مملکت از ستاره فرو شد — طلعت شمس اسد سوار بماناد

ماه از در حجاب غیب نهان گشت — داور مشرق رفتار بماناد

از چمن دولتی که باغ کیان رست | کزگل نو آفت نوبهار بماناد

دست قضا گر شکست شاخ نو کرد | سرو سعادت بجویبار بماناد

گر رطب ناگرفته رنگ شد از نخل | نخل کیانی بنخل زار بماناد

در گهر تاج نابسوده شد از بحر | بحر گهر زای تاجدار بماناد

عرب عمر از مدد کام سیاوش | دولت کاوس کامگار بماناد

دریا اجل زرد گشت چهرهٔ سهراب | رستم دستان کارزار بماناد

زادهٔ بهرام گور گور که او شد | عزت بهرام برقرار بماناد

چشم چراغ که از کیان کیان رفت | نور کیان ظل کردگار بماناد

گو بگوهر باز رفت جان ابراهیم | احمد مختار شاه خوار بماناد

شیر بچه کز بزخم مور اجل رفت | پیل فگن شیر مرغزار بماناد

بچه باز از شکار دست قضا کرد | باز سپید ظفر شکار بماناد

شاه معظم بهیچ قالب ملک ست | ملک ز عدلش سراب کار بماناد

عمر سلیمان ز حسد باد ابد الدهر | حضرت بلقیس روزگار بماناد

تاج سر آفرینش آتش شرق	در کنف آفریدگار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب	خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شدن و درین غم والم چراغ سخن را کشتن و شمع اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن

چراغ کیان کشته شد کاتش من	بمرگش چراغ سخن کشتمی
کرم خویشی کز چراغ فلک	باسیب یکدم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح	اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن	مدد نامدی کاهرمن کشتمی
بماندندرانم ظفر یابدی	که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر	پس خسروی تیغزن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی	بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آوری	طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا	که چون شمع شان در لگن کشتمی

هم او را از آن حاصل نیستی | دگر خویشتن در حزن کشتمی

رفیقا مکن خویشتن در فراق
که گر شایدی کشت من کشتمی

مثلثه

گویند کز پی ملک الشرق درگذشت | ای قهر زهردار الهی چنین کنی
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد | ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند
او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

عروس صفا را بزیور گوناگون آراستن و بلباس رنگارنگ عنائی پیراستن

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر | مهر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند
در وجد و حال بین چو کبوتر ز بند چرخ | بازان کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزن هوی بر آورده در سماع | شیران کز آتش شب هیبت دمیده اند

سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار
از بهر آب دست سران قد خمیده اند

بر نام او بسنت هم نام او همه
مرغان نفس راز درون سر بریده اند

خضر ار چه جانفزاست بنا و نهاد دست
بر حرفهای او که ز نور آفریده اند

ق

پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد
یک ژندهٔ دوتائی او را خریده اند

از بهر پاره مهر فلکی را بدست صبح
دلق هزار صبح ز سر برکشیده اند

دانی که بی موافقت صف صوفیان
صوف سپید بر تن مشرق دریده اند

در مشرق آفتاب جنان جامه خرقه کرد
کاو از خرق جامه بمغرب کشیده اند

تا گنجه راز خاک براسم کعبه ایست
مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات از کجاست
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در زمین صفاهان تخم کرم افشاندن و از حسد فلک و کجی طالع کشت مراد سر سبزی نیافتن و از سموم حوادث مرگ زرد گشتن

جمال صفاهان نظام دوم
که گیتی سوم جعفر انگاشتش

چو قحط کرم دهر در سن زد هر | علی دار تخم کرم کاشتش
دهان جهان در جهان آز داشت | بدر سخاوت بنیپاشتش
بسلطان جود تو چون برفراشت | قضا چتر دولت برافراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد | زمانه براهیم پنداشتش
از ان کافتاب سخا بود چرخ | ز روی زمین زود برداشتش
جهان را همین یک جوانمرد بود | فلک هم حسد برد نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوگ او | ده هست
که باشار بر سیر ندچاشتش

مثلثه در سوگ محمد یحیی گفته

خاقانیا بسوگ خراسان سوادپوش | کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد
عیسی بحکم رنگ دری مصیبتش | نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فگند
گردون ز فرق دولت سحری کلاه برد

[illegible]

[illegible]

ایضاً رباعی در سوگ محمد محی الدین گفته

های خاقانی تراجای شکر ریزست شکر	گرد هانت راباب زهرناک آگنده اند
محی الدین که دهان دین بدر آگنده اند	کافران غرو هانش رابخاک آگنده اند

از مرگ براهیم که افسر دین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود	در داکه علامات کرامات نگون شد
تا تختهٔ خاک ست حصارش گه فضلا	سر تختهٔ خاک آمد و دل جامهٔ خون شد
گویند که سلطان معین بر در گنجه است	در گنجه کنون بین که زبغداد فزون شد

من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست
من مکه نخواهم که از و مکه برون شد

ایضاً رباعی در ماتم و صدر گونهٔ الم گفته

جهان پیمانه را ماند بعینه	که چون پر شد تهی گردد بهر باره
کنون کز مرگ صدر الدین تهی گشت	نه پندارم که پر گردد دگر بار

در سوگواری عمدة الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن و با بخت ناساعد بگفتگو پیوستن و از وجواب عذر شنیدن

در دهر سیه سپیدم افگند	بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم	کز بس سیه ست دلفگارم
بخت آمد و خون گریست پیشم	کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر	کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کو بود مراد روزگارم

ایضاً مثلثه

عطسهٔ سحر من فلکی بود	تو دیده ز راه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند	آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه

جانش ملکی عطسه داد چشم پرداخت
هم ملک الموت گفت یرحمک الله

بار دو مصیبت پرداختن و درین غم جانکاه درساختن و در مرگ یاری که در فن طبابت یکتای روزگاری بوده در آتش الم موم دل را گداختن

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان　　دریای آسمان معانی کشوده بود

شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش　　کاواز ارجعی هم ازانجا شنوده بود

دست کمال بر کمر آسمان نشاند　　آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود

اورا فلک سرای طبیبی خویش برد　　کز دیر باز دارد او آزموده بود

آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم　　تب لرزها جرم کواکب ربوده بود

هر هفت کرده بود چو پوشنده رنگ شد　　رخ برده بود در کف پا لیش بسوده بود

بی او یتیم و مرده دلند اقربای او　　کو آدم قبائل و عیسائی دوده بود

آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی　　طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانیا بماتم غم خونگری باش　　کین غم بجای تو بدر بها نموده بود

طبقات هفت چرخ را کفه قرار دادن و نقد مقدار خود را بترازوی میزان سنجتن

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ	شش دانگه بود راست بهر کفه که سخت
در بیع گاه دهر بها دست بداد عمر	در قمری زمانه بخاکی بباخت سخت
جوزا گریست خون که عطارد ببست نطق	عنقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت
از فقدش چتر روز جزا نیست ریز ریز	زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نقش چشم اوست که او در میان خاک	شبه بسیج شد نه مسیح از بهر رخت

خاقانیا مصیبت غمخوار کاریست
سین زار زار نال که سخت اوفتاد سخت

ایضاً رباعی در غم جانسوز

خاک بر سر با آتش خاقانی و در خون خسپ زانکه	زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت ز غم کن نز پدر ز بزاء ثر	غم پدید آورد پیدا نه (نقش بود) پدر گم کرده بود

ایضاً مثلثه در همین الم جانگداز

فرزند بمرد مقت رایم	ماتم زنی کدام دارم

سید محمد صادق علی علیه رحمة الصمد القوی

بر واقعهٔ رسید مویم	با تعزیت امام دارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کز خدمتش احترام دارم

ایضاً رباعی درهمین سانحه

جانان عطارد از تپش خاطر وحید
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال
خوبان بسوخت گر فلک آبی نماندش
تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

ایضاً رباعی درهمین واقعه

وقت مردن رسید ماگفتیم
گفت کو عمر آرزو دارم
که بخواه انچه آرزوت آید
کار زو نیز عمر سے باید

باز در غم فرزند اشک خونین ریختن و ذائقهٔ حیات و لذت دنیا را درین مصیبت و اندوه رائگان دانستن

دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر پاے
مرا ذخیره همین یک رشید بود ز عمر
به بیست سال در آمد بیک نفس بگذشت
نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت

[illegible]

چه دختر آمد از بعدم این چنین پسری | سرشک چشم من از همه ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غم رسید که آن | نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت

چو دختر آمده من جمع دید صوفی وار
سه روز عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

در اندوه مرگ پسر خود بسر بردن و شب و روز خاک مزارش را از اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی او غافل نبودن

پسر داشتم چون بلند آفتاب | زناگه تباری مغاکش سپردم
بدرد پسر مادرش چون فرو شد | بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم | بروشن دلی چون بخاکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم | که آنچه از بر است این بخاکش سپردم
بماند من و ماند عبد العزیزی | ودیعت به یزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بشروان
پناهش بس است این خدا کس سپردم

دل را در مرگ پسر و دختر دلاسا دادن و سخنان عبرت آمیز حیرت انگیز شنوانیدن و انجام کار راه عالم بقا گزیدن

پیش بین دختر نو آمد من	دیدگان فانیش از بس سست برفت
تحفهٔ تازه کامده از ره غیب	دید کین منزل خس سست برفت
گهر خرد بود نیک شناخت	کین جهان بد گهر سست برفت
صورتش بست کز رسیدن او	خاطر من مسوس سست برفت

دیدهٔ در پرده و خسته و گرم
گفت محنت یکی بس سست برفت

ایضاً مرگ دختر پسندیدن و خرمی دل و خوشنودی خاطر آشکارا کردن و این ملال و وبال را دولت و اقبال نام نهادن

سر فگنده شدم چو دختر زاد	بر فلک سر فراختم چو برفت
بودم از عجب چون خزانهٔ گل	بر جهان اسپ تاختم چو برفت
ماتم شمر داشتم چو رشید	عمر ثانی شناختم چو برفت

[illegible]

محنتش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت

ایضاً مثلثه در ماتم و غم

آب حیوان مجوی خاقانی — که منوچهر خسرو چون مردست
نوبت راحت و کرم بگذاشت — تا چراغ کیان فرو مردست

راحت آن روز رفت کو رفتست
کرم آن روز مرد کو مردست

بطریق تمثیل مثل زدن و پنهان بیان بدی طبع و زبونی خوی بدگوی در انداز کردن

زین خام قرطبان بدری دارم — کز آتش آفرید جهاندارش
هم زآزر آزر مروش — استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او تبشه تراشیده — هم خوی او برنده چو منشارش

[illegible]

روزی ز فلک بود همه فریادش | شب با زحل بود همه پیکارش
مریخ اگر بچرخ کم بودی | بر جای بدوختی بد و مسمارش
نقرس بر پای گران سر ریش | اصلع شده دماغ سبکسارش
چون لیقهٔ دوات کهن گشته | بوسیده گوشت بر تن مردارش
منبر گرفته مادر مسکینم | از دست آن مناره خوارش
با آنکه بهترین خلفت دهرم | آید ز فضل و طینت من عارش
کای کاش چو بسی خاقانی | با این سخنوری بندی کارش
با اینهمه که سوخته و پخته است | جان و دلم ز خامی گفتارش

او نائب خداست رزق من
یارب ز بیات نگهدارش

رباعی

شنوده ام خاقانی از درج کسان
کنون هجا خسان می شنو که هم شاید
هجای بولهب ایزد بگفت و میشاید
گر او هجا سگی گفت رو که هم شاید

بطرز مثل گفتن و مستمعان را راغب ساختن و بر سبیل سخریه گذشتن و سر گوش را بزیور قبول آراستن

رسید کاز تهی مغز بی سبکساری / بزی پوست همیدان که کس گران جانی
گه شناس قبول آز و یوزه بیخبری / گه تمیز قبیل آز و پیر نادانی
سخنت را نه عبارت لطیف بی معنی / عروس زشت حلی دان و لاف الامانی
زنی لسخره آمد بجام گلخن و گفت / که دود چشم بدار کاخ من بویرانی
سخنت بلخی و معنیش گیر حیرانی / ز بلخی اختر تفسیر این سخندانی
گرفته ایم هزارت متاع زنبیان نیست / کدام حیله کنی تا فروخت نتوانی
حدیث بوزنه خواندی رسم گردن او / چو طیره گشت کنایه ده خراسانی
چه گفت بوزنه را کون دریده زنان / برای رسم فروشست کو زنان دانی
زبان بران زمانه بکشتن اندبگوی / که در زمانه منم هم زبان خاقانی
معالهای توانست و سحر من این است / بنوحه ماتم و یحک بمن چه میمانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد / که این ز رندی امروز تو نه حسانی

[illegible]

ایضاً در کنایه و اشاره جواب سوال دادن و اظهار ما فی الضمیر کردن و آشکارا بمقابل کدام کس نبودن

ای ملک سقط چه فرستی بشهرها
چندین سقاط و آهوش افزای عمرکاه

ای چو سیر کوته ازاری ببانگ و بیت
جز بر دو کوه بلخ ترا هست دستگاه

دیگ هوس مپز که چو خوان مسیح نیم
کس کو نیازهٔ تو نیارد بخوان شاه

بر نثری رسائل من دیده چند وقت
گر نظمی و قصائد من خواند چندگاه

زرنیخ زرد و نیل و کبود ترا سپرد
گوگرد سرخ مسک و سیاه من بخواه

آری دران دکان که مسیح است رنگرز
زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه

سحری زبان سامری آسای من بخوان
بحر ضمیر موسوی اعجاز من بخواه

سعدی به بیت ازین گهری آفتاب کان
دری بدزد ازین صدف آسمان سیاه

موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید
دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه

بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کن
یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه

بس کن تو وگرچه چو گیری کلاه دار
کز دست جهل تو بدر کون نهم کلاه

خاقانی وحقائق طبع تو بر مجاز
اینجا مسیح وطوبی وآنجا خر وگیاه

بیان ظلم کردن وصاف صاف از اوصاف آن کس بمعرض اظهار آوردن واو را آگاه گردانیدن

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان — لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکری که از لب عیسی نفس منم — من آگهم که از خر دجال دم توئی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر — جای عنان منم محل پاردم توئی
اندر حرامزادگی از استران عهد — آن ارجلی درست سر بهرم توئی
قسمی ودرگزی وکاشانی ودوزیر — در خوجگی سر آمد کانند کم توئی
اصحاب کهف وار زننگ تو زیر خاک — خفتند هر سه رابعهم کلبهم توئی

خاقانی اشتلم بزبانی کند نه تیغ
مفگن سپر که پایت ابن اشتلم توئی

احسان پرورش مادر بیان کردن وگردن همت زیر بار منت او نهادن

ای ریزهٔ روزی تو بوده — از ریزش ریسمان مادر

[illegible]

خو کرده به تنگ نای شروان | با تنگی آب و نانِ مادر
زیر سلف کسی نرفته | جز آن خدا و آنِ مادر
افسرده چو سایه و نشسته | در سایهٔ دوکدانِ مادر
ای باز سپید چند باشی | محبوس به آشیانِ مادر
شرمت ناید که چون کبوتر | روزی خوری از دهانِ مادر (ق)
تا کی چو مسیح بر تو بینند | از بی پدری نشانِ مادر
یک ره چو خضر جهان بپیمای | تا چند خرخانه آنِ مادر
ای دُرّ یتیم چون یتیمان | افتاده بر آستانِ مادر
مدبر حلقی بخویشتن بر | خود نوحه کن از زبانِ مادر
با اینهمه هم نگاه میدار | حق دل جان نشانِ مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز | بهر دلِ مهربانِ مادر

می ترس که آن زمان در آمد
کارند پسر زمانِ مادر

ذکر پرندگان خوش لہجہ شیرین گفتار کردن وضمناً بلبل خامه را بر شاخ سرسبز برازگل و باز بنغمه آوردن

این غزغز چه که چغد دہن ست | نیست او را چو ہمای اصل کریم
چون کلاغ ست بخس دار حسود | چون خروس ست زناکار و لئیم
ہست چون قمری طناز و سپیچ | ہست چون طوطی غماز و نمیم
چون عقاب بخوارنده حور | چون غراب البین آرند تیم
نیست در قصر شہان شاہی وار | ہست بر کنگرہا پیسکر دیم
نیست طغرل شرف و عنقا نام | ہست ہد ہد لقب و کرگس خیم
گرچه دم سک از شاخ بشاخ | کاه چون بشرار تیم یتیم
تا که خاقانی بلبل سخن ست | اوست چون باشه که بار عقیم
رہبر دیو چو طاؤس مدام | مایه فسق چو عصفور امقیم
بسکه شد دشمن این باز سپید | تا که چون زاغ سیه کرد کلیم

[illegible]

زود بینام بشمشیر ملک
دم او چون دم خطاف دو نیم

بر گردش فلکی اعتبار نه کردن و جمله نیک و بد از خدا دانستن

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک	یکپاره فتنهٔ دو هوای فرو نشست
آن را که روزگار بر آورد دست بلند	وانرا که روزگار فرو برد گشت پست
گفتند خسته گشت فریدون و جان ببرد	ق زان تیر کز کمان کمینه کسی نجست
من کین سخن شنیدم و راندم هزار شکر	واندر برم ز گریهٔ شادی نفس شکست
من خاک آن عطارد پیران چار سر	گو بال آن ستارهٔ راجع فرو گسست

نحسی که داشت چون مه نخشب ضرورتی
از لاف آفتاب بدروغ باز رست

بصلاح و صلاح جهان و جهانیان کوشیدن و بدی را دور کردن و نیکی رسانیدن

نیک بد رای با خلق جهان	که بدی نیک سوی جانب رساند

از تو نیکان را خبر بد نرساد
که دعای بد نیکانت رساند

در نیت یا رب پنهان من ست
یا رب آن یا رب پنهانت رساند

آه خاقانی از آتش تبرست
دود آن آتش سوزانت رساند

رباعی

تو مار صورتی و همیشه شکر خورے
خاقانی ست و طوطی دائم شکر خورد

این هم زرنجش ست هم از جور عالم ست
کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

رباعی

زگفته رتو بجوشید طبع خاقانی
جواب داد بانصاف گرچه دید ستم

که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم
بس این زبان چو به تیغم به تیغ باد قلم

رباعی

خواجه موشی ست زیر بر کمین
گربه چشم و پلنگ خشم از کین

گربه موش گوزن بسی دیدے
این یکی موش گربه چشم به بین

مثلثه

امشب من و واحد موید | بهر دو سه حدیث رانده یکدم
کانون شده قبلهٔ من از راست | هم قانون شده تکیه گاه چپ دم

در کانون نقش اصل ابلیس
در قانون علم شخص آدم

بطریق تمثیل گفتن و کنایتاً مخاطب بدظن را برغم او ستودن

خوزی از کوفه بکوری زعجم | دم همی داد و حریفی می‌جست
گفتم ای کور دم خور مخور | کو حریفی تو ببوی زرتست
هان و هان تا خری دم بخوری | در خور این مثلث گوی نخست
که خری را بعروسی خواندند | خر بخندید شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم کردن | مطربی نیز ندانم بدرست

بهر حمالی خوانید مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چست

زبان هند کشادن و تبدیلی صورت هر حیوان بدیگر جنس بودن
واز تغیر لون و رنگ اصلی گردیدن

سیزده چیز نهاد است سبب ... که همه مسخ شدند و همه هست

زان یکی خرس که بدخصی طبع ... دیگر پیل که بد فسق پرست

من خرسی دیدم کو مسخ نه بود ... خوک شد چون زخری کرده جست

بود زاول خر آخر شد خوک ... چون به بنگاه خسان دل دربست

سفله بود سفیهی شده دون ... پیشه آمد و پیلی شد مست

تیرخلاق بودی و آن که ز طبع ... در بدی سفله تر از وخود بیوست

تا بمقر ساخت بشهر پر ظلم ... چون دل از مولد کم کاست گسست

نیک بد گشت درین منزل بد ... گرچه بد بود درین موید دست

احمقی بود سیاهی در دل ... ظالم گشت سپیدی در دست

ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق ... در رنج آمد چو دقا لون شد ست

(دشتی — دکرد — مولد پست)

چون پس از حمق عوان طبع شود
شهر روزی که به بغداد نشست

[illegible]

رباعی

شهر روزی کرا بود خاصه	کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست	که بشیر سگش بپروردند

شاه مطلع

شاه کیان مانکیست سعد فلک مانکی	من زپی سعد فال مانکیم ومانکی

باز رجوع بمدح شاه آوردن و داد سحر بیانی دادن و مرجع آفرین و تحسین شدن

بفغان آمد و زتیغش کفر	بخروش آمد و زدستش زر
ای بر همت تو چرخ و زمین	وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملک هفت اقلیم	نیست اندر جهان زتو حقتر
من زدم فال و گشت فال نهان	آن نهانی که دولت آرد بر
لشکر دولت تو تعبیه کرد	کاندر و وهم کس نیافت گذر
زنده پیلان تو چو پیلانند	از پس و پیش آن قوی لشکر

پیش مرسل قوچی از ترکان | رزم جویان چو شیر شرزهٔ نر
هر کرا پیل در شیر یاری کرد | دشمنان را به نزد او چه خطر
اینهمه نیست هست بودهٔ و بود | کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی | که شود ناگهان بدهر سپهر
من از آن فتح چون بر اندیشم | یادم آید همی ز فتح ونگر
که در ایام جدّ جدّ ترا | که دو روزه کرد گرد آور
صف زده ز آن چهار صد عقرب | که گهی تک شوند و مرغ به بر
ای شگفتی کرام خسرو راست | یک جهان دیو گشته دو نابر
چون سلیمان نشسته کام روا | ملک داد و زر و بمن بر در
شه ملک ارسلان بن مسعود | شادی بخت و نازش افسر
آنکه از نام همچو خورشیدش | آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام | بسته در خدمتش سپهر کمر
عدل را کرده ملک او یارے | ملک را بسته عدل او زیور
بادشاها رخی ز مانه مشام | شهریارا نجر سے میخور

[illegible]

چون بزم تو برکف تو بود　　باده آب حیات در ساغر
تازه گردون واختر اندر وی　　هر چه بوده برو شود مضمر
باد گرد آن برای تو گردون　　باد تابان بحکم تو اختر
نه عجب کز فلک شود مجلس　　ماه وساقی وزهره خنیاگر

هفت کشور ترا بزیر نگین
از تو آباد وشاد هر گوهر

در وزن وبحر دیگر سخن را لباس رنگین پوشانیدن وبهمین ردیف قامت زیبای کلام را زینت صد گونه دادن

ای روی تو نو شگفته سوسن　　بر سوسن تو ز مشک چنبر
این بزم چو روی خویش بنگار　　بنهاد ز زهرهٔ صنوبر
ای ماه دو هفتهٔ صنوبر　　بنشین ونشاط جوی ومیخور
کاقبال خدایگان عالم　　از چرخ مرا کشیده برتر
خورشید ملوک جای من کرد　　با زهره ومشتری برابر

تا جان و روان خویش بندم — در خدمت شهریار صفدر

آن شاه که وقف کرد یزدان — بر نامش ملک تا به محشر

آن رتبت جاه خطبهٔ تو — بر اوج سپهر برده منبر

از جزم تو گشته کوه یا بل — وز عزم تو باده باد صرصر

از تیغ تو یافت عدل قوت

وز عدل تو یافت ملک زیور

اظهار اعتبار و وقار خود کردن و در درگاه گردون اشتباه و شهر مینت بهر شهرهٔ مفتونی دادن

شهری بگفته شد که فلانی از آنِ ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دانِ ماست

آنجا که دست ماست و حلقه زانِ اوست — وانجا که پای اوست سر سجده دانِ ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند — مرغی ست پر بریده که از آشیانِ ماست

ما بر درش بنام سگی نامزد شدیم — گردون درم خریده سگی پاسبانِ ماست

با ترک و تاز شحنهٔ عشقش میان جان | سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان | کان کاز بر کنارهٔ لعل نشان ماست

بگذار کاتش شده در جان ما زند | ای هجر کافت تو که آفت رسان ماست

هم خود ز ردی لطف جوابم نوشت و گفت | خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

ما همچو طفل سهرزده و مرده مادریم | اقبال پهلوان عجم دایگان ماست

ما بیذق قیم و مات عری گشته شاه مات | میر اجل نظارهٔ احوال دوان ماست

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک | کز عدل و مبشر مهدی امان ماست

دین لاف زور دیده و دار و مدار گفت | دولت زبان کشاد که این مرزبان ماست

دولت بگوش عدل تو این رمز گفته است | کاندر رکاب تو ملکان هم عنان ماست

اسلام فخر کرد بدور همام گفت | ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست

تابنده روشنان فلک در قران سعد | کین سعد ماه و مهتر صاحبقران ماست

لافند با دران گهر در مزاج صلب | کین صلح با دبیر سپهر آستان ماست

شروان کہ پای ظلم گرفتہ ست و قحط عدل | انصاف تاج بخش کیان پہلوان ماست
ما میر صاحب افسر حجاب روزگار | برداشت آن حجاب کہ بندِ روان ماست
ما میر تاج بخش سلاطین روزگار | نعمان روزگار طفیلی از آن ماست
از مدحتش کر زندہ کن دوستان اوست | چون تیغ صبح صبح دوم در زبان ماست
خصم از بزرجمہری بامزدگی کند | تائید میر باد کہ حرز امان ماست
وز دولتش کہ خانہ کن دشمنان اوست | تا نفخ صور صبح دوم در دہان ماست
ما را چہ باک مزدک و بیم بزرجمہر | چون کیقباد ما وز نوشین روان ماست
ما کاروان گنج امان را روان کنیم | کاقبال میر بدرقۂ کاروان ماست
بخت ہمام گفت کہ ما را ہمای دان | کز مغز استخوان فلک استخوان ماست
رمح ہمام گفت کہ از زخم ما فلک | بریان شود کہ پا بزن اوستان ماست
تیغ ہمام گفت کہ ما اعجمی نیم | در معرکہ زبان ظفر ترجمان ماست
تیر ہمام گفت کہ ما اژدہا سریم | تا طاق گنج خانۂ مصرت روان ماست

[illegible]

رخش همام گفت که ما باد صرصریم | مفلوج گشته کوه ز بر زیر ران ماست
گرز همام گفت که ما کوه جودیم | نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل همام گفت که ما حرز آدمیم | ما در زمان خلق خدا در زمان ماست
رای همام گفت که ما خضر دولتیم | کز هشت و چار چشم فلک دیدبان ماست
دست همام گفت که ما ابر رحمتیم | همت محیط ما و سخا آسمان ماست
آن بلبل همای فر زاغ فرق بین | کو خاص گلبنان خواص بنان ماست
روز و شب است ابلق دو رنگ گفته‌اند | کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
بذر پلاس آخر خاص همام دین | دستارچه معنبر و برگستوان ماست
کیخسرو است شاه همام است زال زر | همدان او تهمتن توران ستان ماست
ما انیم شاه رسول ست داو عمر | فرزند او که فرعلی کامران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که در گهست | هفتم سپهر مانه که هشتم چغان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت | پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست

از خاک درگهت بمکانی رسیده ایم — کامروز عیش را همه رشک مکان ماست

گر جان ما بمرگ منوچهر غم زداست — زین دی که دولت تو بهی غم نشان ماست

گر شیر دل تر از تو شناسیم هیچ مرد — مندیل حیض سگ صفتان طیلسان ماست

گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ مرد — بس اعتقاد رافضیان رهم فشان ماست

محمود بهی و تو مادح زخوان اوست — شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست

مداح تست مخلص تست و مرید تست — تا طبع ما و سینهٔ ما و بنان ماست

هر چند کین قصیده گواه ست و راست گو — بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست

اخلاص و صدق منقهٔ داریم و خود نداشت — غدر و نفاق منقصه با خاندان ماست

مارا گمان فتد که بمانی هزار سال — معلوم صد هزار یقین در گمان ماست

امروز را بخدمت صدریت مبارک ست — در خدمت مبارکی دودمان ماست

منشور حاجبی و امیریت تازه گشت — دین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

گویم و جاودان بقا باد این دعا
آمین پس از دعا مدد جان جان ماست

از راز دل خود بیار نوشتن و خون دل درین غم خوردن و جانان را بیخبر و غافل از خواندن حروف مدعا پنداشتن و درین ضمن مدح بو جعفر حسینی نگاشتن

از راز نامه عشق تو جانان خبر ندارد ‌ ‌ بر حرف عجم آن خط برهان خبر ندارد

آنجا که آن نویسد اندیشه نگنجد ‌ ‌ وانجا که این نگارد دیده نظر ندارد

در حرف این اشارت جز دل سخن نگوید ‌ ‌ در رمز این حکایت جز جان خبر ندارد

مرد نبرد آن ره از تیغ سر نتابد ‌ ‌ بالا و شیب انگه تیغ و کمر ندارد

هاروتیان غم را در گور بی نیازی ‌ ‌ محنت بخاک بنهد مادر پدر ندارد

عذری ست اندرین کو از بهر نفی همت ‌ ‌ طبع سبک دلان را با عشق اگر ندارد

تیر سخن چو با آن جوشن گذار باشد ‌ ‌ با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد

جان خرد نگاران از مرگ این نترسد ‌ ‌ رو رو جهان گذاران شام و سحر ندارد

بی پر و بال می پر آنجا که روح قدس است ‌ ‌ طوطی آن قفس را بی پر شکر ندارد

بگذار هر چه داری از ننگ و نام کانجا ‌ ‌ عیسی آسمانی پروای خر ندارد

یکرنگی آدمی را پیرایهٔ کمال ست | در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد

زین صیدگاه غولان عزلت گزین چو عنقا | کان آشیانه ساده عنقا شکر ندارد

بازخمهای بگزین ایام وقت حاجت | خرمهرهٔ کفایت کاوان اثر ندارد

تو فیض روح قدسی از شمس ملک دین جوی | تا طبع کارجویت در شور و شر ندارد

فرمان ده ملوک امام جهان که هرگز | شمشیر شرع را بی سخن او گهر ندارد

بوجعفر حسینی صدری که مسند دین | بی طلعت خجسته او زیب و فر ندارد

لطف وی ار ندارد در سینه دلبران را | هرگز خمار باده بی دردسر ندارد

تا درد برکشیدست انصاف او نخستین | در میوه باب رجل آب خور ندارد

ای آنکه عقل رنجی زرفام آسمان را | با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد

بر آسمان معنی همچون تو آفتابی | چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد

زیر و زبر چرا شد بدخواه تو چو گردون | چون بهر مستدیرست زیر و زبر ندارد

در دامن تو کرد آنچه در جیب همگنان ست | عالم که از تراز و جز خشک و تر ندارد

از گرد دامن افشاند مهر دون برحمت تو | یعنی سفیر آن ره زاد سفر ندارد

آثار عصمت تو عدی کند شب و روز || با آنکه قطب انامل سبحه شمر ندارد
گر فضلهٔ وضوئیت در باغ خلد سازند || یک جو ز آب کوثر رخسار زر ندارد
تدبیر مجتهد را رای تو در بجوئے || در حیرت تفاوت حنبر و قدر ندارد
اما چو دختران را رسمی ست اینکه مادر || وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد
بکر سخن عروسی ست کز جلوهٔ قبولت || اقبال پای بسته بر مختصر ندارد
تقصیر بخت باشد گر دایه وار لطفت || این طفل نازنین را در مهد بر ندارد
نقد ار چه کم عیار ست بر من مگیر خورده || کاکسیر ساز ما هر پیوسته زر ندارد
فرزند گوهری را عز و شرف ندارد || عیسی عزیز نفس ست از چه پدر ندارد
فیضی بجار لطفت یا د چنانکه در روی || در دل سه شاخ آهوان را بی برگ و بر ندارد

نغمهٔ توصیف مدح بلحن تعریف سرائیدن و سامعان ترنم شناس را مائل ترانه ثنای خویش گردانیدن

ای آفتاب سایهٔ چتر سیاه تو | اکسیر فتح کرده هوای سیاه تو

روزی روی چو سایه نهد روی بر زمین | خورشید در مقابلهٔ بارگاه تو

سلطان علاء دولت و دین سنجری شده | اقبال پیشکار فلک نیکخواه تو

با امر نافذ تو که چون تیر آسمان | یکتا شود به پیش کمان دوتاه تو

عمریست تا همای ظفر صید می‌کند | زاغ کمان بهبازوی و پرکلاه تو

جای که بازنامهٔ ملک جهان کند | شمشیر راست کار تو باشد گواه تو

شب بر جهست از جهان آمده درا | جام جهان‌نمای شدی ظل جاه تو

آخر بزیر مال تو و برگرفت بار | سیمرغ عدل بیضهٔ دین را بجاه تو

روزیکه صفدران دلاور روان شوند | ق | اندر پناه رایت نصرت پناه تو

افعی کند گیاه زمردنمای را | زهراب تیغ از نفس کینه‌خواه تو

فتح از سواد دیده سپاهی چو بنمود | خصم ترا بصورت چتر سیاه تو

در کام اژدها علم ممتنع شود | شبدیز باد برگذرد بر گاه تو

ای ملک پایدار از آن مانده که شد | تائید عدل شد سبب انتباه تو
وی تیغ آبدار از آن گشته که هست | در بحر در نثار کف شاه تو
ای ملت حقیقی اگر زنگ خورده بود | آیینهٔ سپهر ز تاثیر آه تو
روی عروس بخت تو دولت نگار شد | در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو
امروز سرفروز که برداشت تیغ او | از صفحهٔ کنایه خط اشتباه تو
ای رایت سعادت اگر تیره گشته بود | ز آسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو
ای ظلم جنگ جوی اگر بوده اندکی | آشفته ملک شاه ز باغ تباه تو
هم بر زبان تیغ گهربار خویش خواست | امروز در مشافه عذر گناه تو
شاها در آن زمان که برآرد چو آفتاب | تیغ ظفر فراشتهٔ خصم کاه تو
جبرئیل شود چو صورت دیوار در نبرد | فغفور چین ز جملهٔ مردم گیاه تو
تا در مثال عقل نشان این بود که باد | عمر ابد هلال سر و سال و ماه تو
نظارگاه رای سلاطین عهد باد | آیینهٔ ضمیر سفیران راه تو

یکران تیز قدم قلم را در میدان منقبت دوانیدن و شبدیز طبع را بجولانی آوردن

دوش چو از گرد شب طره برافشاند بار　　ز آئینهٔ صبح شد صورت مهر آشکار

شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم　　کرد مه روی او طرهٔ شب تارتار

گر تو بیابی بصبح بوی شبستان عشق　　گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار

مملکت اختیار نامزد عشق تو　　از در بار خیال پرده فروتر گذار

روح بسوی وصال روزهٔ مریم گرفت　　عید مسیح است خیز روزه گیای بیار

ق

خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنید　　ترک ادب باشد ار دردسر آرد خمار

هر که بخواهد چو نقل محرم بزمے شود　　دانهٔ دل را بخون آب دهد چون انار

بوی بدل می برد در ره او چون صبا　　راه بجان میرود بر در او چون شرار

نگذردش چون کنه حادثه سیماب وار　　عادت سیماب گیر بیدل و جان زنده دار

یک تنه چون آفتاب بر سپه شب زند		هر که بود چون سپهر جم بر تن خود سوار
هم چو دم کژدم ست کار جهان برگره		چون دم کژدم از و چند شوی گوشوار
بارگه شمس دین ظاهر بوجعفر آنکه		از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار
در پیش هر ذره سوخته مهر او	ق	شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار
تا ز محیط هوا اشک برآلی چو ابر		در قدم خاک شان هر چه که داری بیار
قبلهٔ آمال ساز خاک دری را که هست		کعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار
آنکه بدریا اگر نفخهٔ خلقش رسد		گوی سبز کند روی هوا را انجار

زار زرونی رسد را و زمهر هی کرد بار
زین غزل میگریست بر تن خود زار زار

غزل

ای در بار امید از تو شده تنگبار	از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار
خانهٔ دل جای تست پیش بهجران مسوز	زلف جان زلف تست پیش پریشان مدار

یا شکن زلف تو صبر فروشد ز غم	از نظر چشم تو عقل برآمد بکار
هودج باد قراست گلشن جان بارگیر	قبله راز قراست نو حرم پرده دار
صورت قد تو رست در چمن چشم تو	زانکه سهی سرو را جای بود جویبار
از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی	همچو فلک میخورم دیده روشن هزار
بینش ز زیر نقاب روی بیاد و نمود	گر نه هر جزع تو حادثه راز نهار
از تو لبی میرود خاک بسر بر چو سیل	تا تو چو گوی کنند روز شمار این شمار
بس بود از عشق تو چشم امید مرا	میل دوران کمان سرمه کش اعتبار
گرچه ادب نیست این قصه خود گفته ام	باشه آل رسول از غم توحید بار
چشم و چراغ چنین آنکه بود چون یزید	دشمن بی آب او در دو جهان خاکسار
آنکه چو حر حرم دوستی او بود	بی در و دیوار رهند بیضه دین را حصار
خاطر او در خیال هرچه که صورت کند	جذبه قدسی در وخانه شود چون نگار
نه شکم آسمان حامله بار اوست	بر سر یک مشت از آن مانده چنین بیقرار

گر قلمی او شبی نامیه را نقشبند	شاخ چنار بهار بر مردی بی نگار
در شب حیرت گناه راز امان کم کند	بیش بود عفو او مشغلهٔ اعتذار
بگسلد از حد کند عقدهٔ راس و ذنب	بر در دار دکند پردهٔ لیل و نهار
بر جبین ار بگذرد دشمن او بوی گل	از سراء بر کشد مغز به پیکار خار
چون رگ آب حیات باز نمی یافت خصم	گرد باقبال او و بپای اجل بیگذار

بمنقبت اسد الله الغالب علی مرتضیٰ پرداختن و از ان توصیف سرمایهٔ افتخار کونین خود داشتن

حیدر کرار کو پایهٔ گهی کارزار	از گهر لفظ او آب دهد ذو الفقار
روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او	پرچم تعویذ بست بر علم افتخار
تا باز خواب او چشم حسودش برد	شورش آهن بود مغز سر کوکنار
بوسهٔ اخلاصش از چرخ زند گرد باد	طبل و علم کی زند زیر گلیم غبار
بخت مشیت بحر کفک روان از لبش	گرد جهان می کشد منت او زیر بار

[illegible]

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام | وی چو دعای سحر عدل تو ظالم نگار

چون سخن انبیاست تو عالم کشا | چون نظر اولیا جزم تو پرهیزگار

لفظ تو در فیض روح در همه پنهان روان | رای تو چون عقل کل بر همه جا کامگار

مهدی امت توئی زانکه بمعنی ترا | عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار

حکم تو هر جا رسید از پی تنفیذ آن | گرد مگر بر زند دامن خود کوهسار

تا مژه خصم تو شیفته گوهر گسست | ابر شود همچو برق بر سر الماس بار

بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن | بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار

آب سخن رفته بود چون بخزان از نهاد ق | دولت تو باز داد آب چو باد بهار

گشت چو طوفان قهر چون دل خصمت خراب | خاک خراسان که داشت از در تو کارزار

در همه اقلیم او جای اماسی نماند | تا نکنی همچو جد هجرت بی اضطرار

سیل بلا شیشه بود نقش کرم زین زمین | سیل بلا شیشه بود ابر چو باد بهار

هر دو بقهر تو باز تازه شد و دور نیست | قطب بود چرخ را هم به طبیعت مدار

نام بلندت از تو شد شعر من آری چه شد	ق	از نظر آفتاب سنگ شود نامدار
قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن		از دم عیسی مرا بس بود این یادگار
یافته باده ز ران مرغ گلین میکنند		تا شود از زعم من مرغ حکایت گذار
گرچه بسی در دمید مرده ولانرا بزور		همدم عیسی شود جز بدم سوسمار
حاصل نظمی کنند در تن وی باد گر		از نمط بحر شعر مانده چو خس برکنار
لفظ پریشان نشان بر دل اصحاب فی وق		خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار
منطق بی آب این لنگر بحر و عروض		سکه بر نام آن کو ثرا کسیر عار
چون نفس ساحران صورتش انگه فریب	ق	چون سخن شاعران دولتش افسوس خار
صورت دیوار او چشم نهاده که تا		روح نگاران کدام نقش کنند اختیار
تا سپس چندگاه از پی بازار خویش		اطلس در رویهٔ برد برآرد نگار
هیچ کسی را باو باز بخوانند اگر		دایه بجان پرورد طفل کسان برکنار
وقت عروسی شود شاه حکایت کنند		هر که بموی دروغ زلف نهد بر عذار

[illegible]

طرز غریب من ست نقش خرد در طراز　　شعر بدیع من ست شرح سخن را شعار

یافته چون آفتاب روشنی نقد خویش　　شیفته بی چون سحاب از گهر مستعار

گوهر خود بر دلهٔ خاطر من همچو تیغ　　زادهٔ خود پرورد فکرت من چون بحار

از دری شعر پیش هیچ نخیزد چو گرد　　ترّی شعر امید گوش وفا استوار

باز به ترتیب ترکیب بند پرداختن وضمناً تعریف وتوصیف ارسلان ساختن

بند اول

الطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح　ق　کانگ ها و اعراق میدمد از کام صبح

باغ شما روی دوست صحن فلک وی باغ　　صبح شما جام مه حلقهٔ مه جام صبح

رنگ خم عیسی ست بادهٔ گلرنگ خام　　اشک تری مریم ست نالهٔ درمام صبح

قدح چو قدح خم دهید لبس هم چم در جهید　　پیش که بیرون جهد آتش از ایام صبح

مرغ صراحی زنید یک دم بر دام ما　　تا فلک آن مرغ روز بستن دام صبح

کعبه باطراف خم زمزم ما در دحام　　مصحف ما خط جام پنجهٔ ما نام صبح

مرغ بهنگام زد نعره به هنگام گیر | کز همه کاری صبوح خوشتر بهنگام صبح

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی | کز دو نفس بیش نیست اول انجام صبح

می بقدح در چنان شیرین در مهد زر | باربدی دار گوش بر زد بر لام صبح

انجم حضرت نمود لشکر سلطان چرخ | در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان

مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

بند دوم

شاه فلک بین بصبح پرده بر انداخته | پیر خرد بین همی خرقه در انداخته

کم زن کوی مغان پرده همی اندهی | رشته دل از شهر بند جان بدر انداخته

عالم خاکی بخاک یافته زیر فلک | مستی خاک قمار در قمر انداخته

ساقی وی توبه را پرده پس کوه قاف | بلک ز کوه عدم زاستر انداخته

در لب باریک جام عاشق لب دوخته | بر سر گیسوی چنگ زهره در انداخته

خط و لب ساقیان عیسی و زنار دار | بر خط زنار دار در کمر انداخته

عقرب مه در دستان چشم فلک را بسحر / داس سر سنبله در بصر انداخته

خانه خدای مسیح یعنی که سلطان چرخ / بر در سلطان مهد تاج زر انداخته

مه حلی زهره را کرده بزر نثار / در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته

از سر تیغش که هست سبزه چو پر مگس / کرگس گردون ز هول شاه پر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

بند سوم

آتش عیاره آب آب عیارم ببرد / سیم بناگوش او رونق کارم ببرد

لعل مسیحا دمش در بن هیرم نشاند / زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد

در گرو عشق او جان و دلی داشتم / بی سر و پا یا نیم رونق کارم ببرد

ناله کنان میروم سنگی در بر چو آب / در سر ندب دست خون هر سه نگارم ببرد

رفت قراری ببانگ دل بدو نقش وهم / دل بقراری که داد رفت و قرارم ببرد

جو جوم از عشق او حالش مسکین هو است / این دل سنگین چو دید خر شد و بارم ببرد

عشق برون آورد مهرهٔ زندان ما | آمده زندان کنان در دم مارم ببرد

دیدهٔ دلم وقت عشق خامهٔ بام آسمان | خانه فروشی نبرد دل ز کنارم ببرد

گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند | ق | آب رخم هم بر آب گریهٔ زارم ببرد

از مژه گوهر نثار کردم و اکنون بقدر
خاک در شهریار آب نثارم ببرد

بند چهارم

شقهٔ چارم فلک تیر سپاهش سزد | وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد

دست فریدون ظفر پاک دماوند حلم | عالم ضحاک فعل ستهٔ جاهش سزد

عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون | آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد

قبلهٔ بخت سپید تیغ کبودش بس است | خال رخ سلطنت چتر سپاهش سزد

پیش پر و بال وچیست پر و بال خصم | کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد

بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانکه | بر سر روح القدس پایهٔ گاهش سزد

[illegible]

[illegible]

هست کیتش سپهر چو زهری بر دمش | با دم جوزهر چنبر ماهش بزد
زلف زنخدان خور پرچم طاسش رسد | کوثر و مه ماستان آب گیاهش بزد

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرب ست
کایت حق پروری بر گهر طغرب ست

بند پنجم

داور روی زمین خواندش اکنون فلک | کز همه سلجوقیان واندش افزون فلک
بر دلش طغرای سعد رایتش خضرای فتح | این مبارک همای آنت همایون فلک
زاب حسامش ز ملک زنگ بود چون زمین | ز آتش خصمش زمین دود شود چون فلک
چون فلک تا کنون لاف زد از کائنات | دولت شاه ارسلان کوثر اکنون فلک
ور پی آن تازه سکه بنامش بقاست | میزند از آفتاب اچه موزون فلک
رشوهٔ حلمش دهد جوشن مریخ را | چون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلک
حاسد چوشن کوکنار در دهن افیون مصر | فتنه که خیزد از آن برد هد افیون فلک
دید که در لشکرش قیصر هاروتی ست | زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک

کین تو چون بنگرند زیرکیت وران نشان
ازپی عید تو شد از گرو خون عدو

ابلق سرخون زمین ازرق بر چون فلک
شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک

فتح و ظفر با لقاش عهد فرو بسته اند
دولت دوشیزه را عهد رو بسته اند

بند ششم

هیبت او کور را بند کمر در شکست
صولت او چرخ را سقف گهر در شکست

تا عنانش افگند دست در کمر آسمان
چون ز جلش طوق دید طرف گهر در شکست

خسرو مهدی بیت آصف غوغای عدل
بر در دجال ظلم آمد و در در شکست

تیغش جبرئیل رنگ باد و سر از فتح و نصر
خانهٔ آهرمنان زیر و زبر در شکست

کر بد و بر در شکست ملک جنان را چه شد
ملک سبا جبرئیل هم بد و پر در شکست

راند بسی رود خون از پی خصمان و خصم
زیر پل ملک شد تبل پسر در شکست

با خفقان علم جنبندهٔ شمشیر دید
در دو عدو چون فواق گریه بسر در شکست

صرصر قهرش گذشت بر سر ایخاز روم　　چون دو ورق داد یک بدگهر در شکست
شیر نیستان چرخ بر علفی رخش گذشت　　در تن یک ناخنش صد پی سر در شکست

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان
هیبتش افگنده قفل بر در هفت آسمان

بند هفتم

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست　　چون تو جهان داوری صرف زمان دیده نیست
ای فلک پیش و پس وز تو فلک دیده آنکه　　دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست
عقل که اقطاع اوست شهرستان وجود　　شهره تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست
روز کشد کافتاب تیغ نزا چون سبق　　همچو دم تیغ صبح شهرستان دیده نیست
کز کف تیغ تو زهره شیران نکرد　　آنکه لعاب گوزن بود در آن دیده نیست
از پی مغز خصم گرز هوسی میزد　　هست ورا عذر آنکه گرز گران دیده نیست
مرکب تخت عدوت هیچو سفینه زانکه　　جز محل پاره دم جای نشان دیده نیست

[illegible]

شاه جهان ارسلان واند کاندر جهان | بیشتر ازمن جهان این سخنان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نه کنی باد ازانکه | صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بخشش جهان در ده و قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم در نوشت

بند هشتم

شهر کشایا جهان بستهٔ کام تو باد | بحر نوالافلاک تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این دار ملک وقف بر القاب تست | سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد
ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست | شهپر روح الامین پر سهام تو باد
بیرق سلطان عدل صورت طغرای تست | ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته | هفته دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آئینهٔ تو حسام | صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر ز رد پین زرد دیلم درگاه تست | ماه بلون تو باد هندوی بام تو باد
خاطر خاقانی ست مدح گر خاص او | یا در خاقان زمان شفقت عام تو باد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار
زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

در مضامین از زمین سخن رفتن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من　　در خم شست آسمان بسته منم دریغ من

چون دم سرد صبحدم کاتش روز بر دهد　　آتش دل برآورد دم نزنم دریغ من

بسکه فلک پل جفا بر دل من شکست و من　　این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من

برکنم از زمین تن بیخ امل به بیل غم　　خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من

هستم باد گشته سر از پی نیستی دوان　　هستی هر تنم ولے نیست تنم دریغ من

دیدهٔ آنکه چون کند باد بگرد پیرهن　　با دم و گرد بیخودے پیرهنم دریغ من

هرچه من آورم ز طبع آب حیات در دهن　　تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من

آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس ز بیم جان　　سنگ بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من

[illegible]

چم صفتان ز خوان من ریزه چنند و من چرا	مور وش از ره خسان ریزه چنم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس انگهی	دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تا جو رم چو آفتاب اینت عجب که بی بها	بر سر خاک عورتن نور تنم دریغ من
پیش حیات دوستان گر بمرم عجب تر آنکه	از پس مرگ دشمنان در حرمم دریغ من
کو سر تیغ تا بدو بازو منم ز بند سر	کز جگر پر آبله چون سفنم دریغ من
من چو کلم که در وطن خار عنا بود از آن	رستم کوره سوز شد وطنم دریغ من
چون بزبان من رود نام کرم ز چشم من	چشمه خور فرو دود بر بدنم دریغ من
چشم کرم گریست خون گفت بپاس من نگر	زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خود
نیست گیای از کرم پر چمنم دریغ من

ایضاً قطعه در مضامین همین بیان و توضیح آن گفتن

منم آن کز طرب عجین باشم	لیک از غم طرب گزین باشم
در دمی بایدم نه صافی طرب	زانکه با درد کش قرین باشم

یک دم و نیم جان گرو دارم	من مقامر دلم چنین باشم
سه یک دوستان سه شش خواهم	که همه باگرو نگین باشم
ور سه شش نقش خویش یک یابم	هم بجو آهم که نقش هین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم	نه هلالم که نازنین باشم
راست بیرون وهم همه کژ خویش	کژ چه کز هر چه نقش هین باشم
نه چو نجم کمان کشم بر خلق	بهر یک شب که در کمین باشم
جرعه هرچند آفتاب از خاک	نه من از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیردلان	ق تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردانند	من که باشم که همنشین باشم
من گرفتم که در وجود نیم	تا درین دور کم حزین باشم
تا بصد سال پیش ازین بودم	تا بصد سال بعد ازین باشم
چون شش از عهد هیچ ننویسم	از بد عهد چون غمین باشم

چون من امروز در میانه نه ام
چه میانجی کفر و دین باشم

من نه خاقانیم که خاقانم
تا کله دار راستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرد برآنکه
مبدع معنی آفرین باشم

حال استغنای خاطر خود ظاهر کردن و طالب درد بودن و خواستگاری مرهم برای این زخم هلاک کن نه نمودن

دردی که مراهست بمرهم نفروشم
گر عاقبتش صرف دهی هم نفروشم

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده بمرهم نفروشم

ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

کو محرم غم گشتهٔ دل زنده بدردے
کین راز بدل مژدهٔ محرم نفروشم

آری منم آن نای زبان گم شده کاسرار
بر لاله رهٔ چشم بمحرم نفروشم

چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم
تا پیش کسی دم نخرم دم نفروشم

من نیست شدم نیست شدن مایهٔ هستی ست | این نیست بهستیِ ابد کم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجات ست سرم را | کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران ستدم من | از راه زبان بر دل همدم نفروشم

لب خندهٔ زنان زخم سر تیغ کنم کوش | زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم

دستار سرپوش زنان دارم و حقا | کان را بهمین حلهٔ آدم نفروشم

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد | یکبار بصد مغفر رستم نفروشم

زین خامم که دارم جگر پخته بزیرش | بردی بهزار اطلس معلم نفروشم

این یکشبه خلوت که بهر هفته مرا هست | حقا که بشش روز مسلم نفروشم

گفتی نه کنی خدمت سلطان نکنم نی | یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گویند که خاقانی بخسان ندهد دل | دل کو که سگ کهف به بلعم نفروشم

برکوردلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گردش گردون دون بی ثبات و بی بقا دیدن و رشتهٔ امید از یگانه و بیگانه بریدن و از چاه سلامت آبی نخوردن و در سرابگاه فلاکت بر رو افتادن

بجوی سلامت کس آبی نه بیند	رخ آرزو بی نقابی نه بیند
ز چشم دل آن رخ بخواب اہل درو می	که در دیدهٔ بخت خوابی نه بیند
ہمہ نقد دل بر حساب آمد آن رخ	چرا گنجی اندر خرابی نه بیند
اگر عالم خاک طوفان نگیرد	دل تشنه الا سرابی نه بیند
کسی بر نیارد سر از جیب دولت	که در گردن از رہ طنابی نه بیند
دل افسرده ماندست و بفسرد چون دل	که از آتش التہابی نه بیند
رطب سبز رنگست کی سرخ گردد	که آب سر و ماه آبی نه بیند
ہمہ عالم انصاف جویند و ندہند	از آنجا کس انصاف یابی نه بیند

اگر سالها سال در داد گوید — جز از بانگ حلقه جوابی نه بیند
چو موقوف رزقست عمران نکوتر — که رزق آمدن را شتابی نه بیند
جهان گشت زرد و وفا دار داروخ — کز ابر کرم فتح یابی نه بیند
بترک سخن گفت خاقانی ایرا — طراز سخن را لبس آبی نه بیند
نگوید غزل وافرین هم نخواهد — که معشوق مالک رقابی نه بیند
لسان الطیورش فرو بست آنرا — جهان را سلیمان جنابی نه بیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه — که بالای سر آفتابی نه بیند

بساتین که صنائع شود در بساتین
کز انجیرخواران غرابی نه بیند

همدرین معنی گفتن و از کسی صلهٔ تحسین و آفرین نه خواستن و از روش جهان روز و شب کاستن و در وصف خامه و الفاظ نوشتن

طبع کانی که عسکر هنرست — چو نی عسکری همه شکرست

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند	از شکرهای لفظ او اثرست
نی کلکش به نیشکر ماند	کز پی تب بر بدن نیشترست
گلشکر از رشک نیشکرش	زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قند میزاید	تا سمرقند قند او سمرست
در شکرریز نوعروس سخن	نی مصریش خاطب هنرست
بل عروس فلک ببرد دست	کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب	بس شکر خواهد این عجب خبرست
زعفران گرچه هیچ در آب ست	آرزومند ژاله سحرست
این اشارت که کرد خاقانی	سرفرازست بلکه تاجورست
پشت خم راست دل بخدمت او	همچو نون و القلم همه سمرست
بختم از سرنگونی قلمش	چون سخنهای او بلند ترست
سیم و شکر فرستم و خجلم	که چه او دست رس همین قدرست

[illegible]

شکر و سیم پیش همت او　　از من و شعر شرمسارترست

خود دل و طبع او ز سیم و شکر　　کان طغاج و باغ سوسترست

شعر گفتم بعذر سیم و شکر　　مختصر عذرخواه مختصرست

سیم سنگست پیش دیده از انکه　　هم تراشش ز کلک او گهرست

اتصال نجوم خاطر او　　فیض طبع مرا نوید گرست

زین سپس ابردار باشم جان　　کین قدر فتح باب ما حضرست

تا ابد نام او برافسر عقل
مهر بر سیم نقش کالحجرست

سروران جهان را تاج سر داشتن و عزت اسلام انگاشتن و خاک پای ایشان را سرمهٔ ضیای بصر دیدن

سرورانی که مرا تاج سرند　　از سر قدر همه تاج درند

به بقا و به لقب عالم را　　عز اسلام و ضیای بصرند

آدمی نقش و ملائک نفس اند | پادشا سار و پیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاک ند بذات | نه به پرکار و نه افلاک درند
همه صاحب صدر فلک اند | بقلم نایب حکم قدرند
به بنی عسکریِ ملک طراز | عسکر آرای ملوک بشرند
تا دوات همه پر نیشکرست | همه شیران کز و نیشکرند
تب برد شیر و پناهد سوی نی | تا به نی بو که تب او ببرند
سفرهٔ مائدهٔ برد از همه شب | تا همه سفره نشین سفرند
خوان نشان خوانچهٔ خورشیدست | که به همت همه عیسی هنرند
گه گهی خوردهٔ ترکان طلبند | گه گهی در رخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک را پس ازین | خلق تماجی ایشان شمرند
خورد ترکانه عجب می سازد | هندوی دو که مرا طبخ گرند
هندوانند سپر ساز از سیم | لیک دارندهٔ تیغ ضررند
گرچه محور شده سپرد قرصهٔ خور | قرص خور بین که محور سپرند

بسر تیغ بصد پاره کنند
خون تیرش بسر باز برند

هندوان بیضی در مطبخ من
که چو دیلم همه سیمین سپرند

خورشی کرده به تیرست و به تیغ
تا بزرگان بسر نیزه خورند

این چنین مختصری ساخته شد
که دو عالم ببرش مختصرند

بطرز دیگر تمهید کردن و بساط توصیف بآیین منیت گستردن وازان بهرهٔ وافر بودن

ای قوی دل برفیع الدرجات
وز برایت بجهان داده برات

پنجم چار صفی از ملکات
هشتم هفت تنی از طبقات

رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر
رفت بی زحمت راه ظلمات

خصم تو کور و تو آئینهٔ شرع
کور آئینه شناسد هیهات

جان سند از در کشان دست زنان
ق هم کنونش رسد آفات و وفات

یک دو آواز برآید ز چراغ
گاه مردن که بود در سکرات

گر بناگه ز وطن کردی نقل		پیش یابی ز زمانه حسنات
آن نه بینی که یکی ده گردد	ق	چون ز احاد رسد در عشرات
گر الف چون بشد از منزل یک		صفر بر جای الف کرد ثبات
والکه جای تو گرفته است آنجا		هیچ کس دانمش از روی صفات
از تو تا غیر تو فرق ست ارچه		نسب از آدم دارند بذات
گرچه هر دو ز جبلت سگ اند		فرق باشد ز سنا تا به مناة
خرقه در انت مقبول چولا		بد سگالانت مخذول چولات
کو رسد جنبش کلک تو بمن	درخرفات	هیچ نقصت نرسد زین خرمات

که دل خسته خاقانی را
از تحیات بخشی توجیات

شکر باریتعالی کردن و خلاص از آلام و مصائب یافتن و به اصلاح عقل انجام بین مشوره نمودن

لطف ملک العرش بمن سایه برافگند — تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت که الحمد که بگذشتم ازان اوف — خان گفت که الفضل که وارستم ازان بند

ایضاً بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند — شیرین مثلی بشنود با عقل بپیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب — سر شانه همی کرد یکی موی بیفگند
برخاست ازانجا و سفر کرده به مشرق — باد آمد و باران نرود جای پراگند
مرد از پس شصت سال گذر کرد بر انجای — برداشت همان موی بجنبید بران چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز — این ست و چنین به مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر — مسکین تن پالانش بموی شده مانند
آخر بکف آمد تن پالانش دگر بار — کز خصم برین نادره سنجید دگر خند
اکنون من و آن نی که سر ناخن جورست — کان نی که زین ناخن من داشت جهان کند
واینک دهنم بر صفت گنبدهٔ گل — این گنبد پیروزهٔ یاقوت و زر آگند

شرمسار نگردد بهمه ملک بری اکنون	ای دل که همی بود بخرسندی خرسند
خاقانی و خاقان و کنار کز و لقلش / جیحون شده آب گرد لغایس سمرقند	ن لقلیس

باعانت حافظ حقیقی از طلاطم گرداب پرخروش امواج غم بیرون آمدن
وازین طوفان کشتی حیات بر ساحل نجات بدر بردن

ز کام نهنگان برون آمدیم	ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح	بکشتی عصمت برون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن	بدشت زباسی(?) زبون آمدیم
سه ماهه سفر هست چل ساله رنج	که از تیه موسی برون آمدیم
بسنگ جائی از چون سکندر به طبع	در راه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب	هم الیاس را رهنمون آمدیم

زغو غناے رنگین دلان غریب	ق	گریزان ندا سنے کہ چون آمدیم
ازان زاغ فعلان کہ شب می روے		زصف کلنگان فزون آمدیم
زخون بردخون حسن جستیم عور		توگوئی زما درکنون آمدیم

اگر سرنگون خوانده نان رواست
کہ ما از رحم سرنگون آمدیم

در سخن یگانہ بودن و بجز آفرین و تحسین ذم کسی بر زبان نراندن و پاس آداب و حفظ تہذیب افزودن

خرد خریطہ کش خاطر و بیان من ست	سخن جنیبۂ بر خامہ و بنان من ست
بدان خدائی کہ دور زمان پدید آورد	کہ دور دور من ست و زمان زمان من ست
در زمانہ کہ قحط سخنوری ست منم	کہ میزبان گرسنہ دلان زبان من ست
جہان نسیم ترنج حدیث من بگرفت	کہ نخل زار معانی بہوستان من ست
زترا از خدائی ہر ابلہی بترسم ازانکہ	ہنوز ور عدست آنکہ در زمان من ست

[illegible]

ببشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنکه | کبوتری ملکی پیک رایگان من است
بگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست | که هیچو من بادب ترز خاندان من است
تویی که صاحب حوت منی کز دو وقتی | بر عار کشته شوی آن شرف هان من است

مباش منکر من کین سهای جهل ترا
خرابی از جبر و جبرئیل سان من است

از برگشتگی بخت غم آلوده ماندن و هجو باد شهر بشهر گردیدن و بمدعا نه رسیدن

ما از عراق جان غم آلوده می بریم | وز آتش جگر دل پر دوده می بریم
در گریهٔ وداع تذروان کبک لب | طاؤس وار پای گل آلوده می بریم
شبها ز بسکه سوزش تبها همی کشیم | لبها کبود و آبله فرسوده می بریم
داریم درد فرقت یاران گمان برنم | کاندوه بود باغم نابوده می بریم
باری ز دست رفته غم کار می خوریم | مایه زیان شده هوس سوده می بریم
خونی و بی بصیر سر اندوده در سرشک | خاک رخی چو کاه گل اندوده می بریم

اگل درد سر برآورد و مادرد سر چوگل | دیرآوریم ورحمت خود زود می بریم

گفتی چه می بری بدیه ز بغداد زاد راه
صد دجله خون کز دیده بپالود می بریم

از شهر بغداد تمتع نه گزیدن و هجران و یأس از آن گردیدن و بحجز نومیدی روی امید در آئینهٔ مقصود ندیدن و در هجرستان فرود

اهل بغداد را ز ناز ان بینی | طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سامان | فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران سای کشته هاونها | تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقهای بلورا فشان سیم | مهرد و حقه عقیق دان بینی
غار سیمین سبزه پیراهن | در برش چشمهٔ روان بینی
ماده بر ماده او فتان و دوید و | همچو جوزا و فرقدان بینی
چاربالش ز نقره از پس و پیش | دور فاده ز پرنیان بینی

[illegible]

چون طبق بر طبق زنند افغان — در طبقهاے آسمان بینی

کوس کوبی ست این نه کس کوبی — که همه عالمش فغان بینی

ای برادر بیا و جلدے کن — جلد میزان جوان حسان بینی

آب گیر که رفت رونق گیر — تا علم شان بدین نشان بینی

بس کن این هزل چیست خاقانی — که هزل آفت روان بینی

گر بنقش زنان فرود آئی
همچو نقش زنان زنان بینی

بتوصیف ملک صفهان پرداختن وضمناً ملک ری را و ساکنان آنجا را فضل از دیگران انگاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام — این خواند بود خلد بدوزخ سرای ری

ری نیک و بد ولیک صدورش عظیم نیک — من شاکر صدور شکایت فزای ری

نیک آمدم بری بدین هین بجای من — ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن — دانم که عقرب تن من شد بجای ری

سر دست زهر عقرب و رنج ست بس مرا — پتهای گرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک صفهان — وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام — جور من ست آب و گل جانگزای ری

میر من اند و صدر من اند و پناه من — سادات ری ائمه ری و اتقیای ری

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم — بر احرار ری و افاضل ری و اولیای ری

از پس مکان که کرده و تمکین که کرده اند — خشنودم از گیای ری و ز گیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم باز پس شوم نکشم من بلای ری

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت ست — شکرا که گویم از کرم بادشای ری

ای در قفای جان من افتاد و من بجهد — جان می برم گر تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگه ملک الموت را که پای — بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

گفتم تو نیز گفت چو دستت تو برکشاد — بر بختی ضعیف چه باشد بپای ری

بجاح شاه سلطنت پناه بهنام محمد رسول الله در آمدن و ازان سرمایه فخر و امتیاز حاصل کردن

بنای محمد که افصح العرب ست | محمد لیست عجم را که منفعش لقب ست
باعتقاد خلل در بنا مدار گویم | که این محمد ترک آن محمد عرب ست
بکار آب که این لفظ صوفیان دانند | برفت آتش و زآب شرع خشک لب ست
ز آرزوی عنبها می چشم و زلف بتان | دلش سیاه معلق چو زلف و چون عنب ست
بهوی باده دهد دین بباد حیوان گفت | که زندگانی این مرده ریگ باطرب ست
بهو دیانه برین مرد می نهد تصنیف | بهر آنچه او را منفعش گبر و زن کسب ست
به پشت پای منسوب می کند آن را | که آب دست و را جان خضر در طلب ست
ز روی اهرمنی دست راست کردی دان | که جبرئیلش کمتر وکیل دست چپ ست
حقیقت ست که تهمت ید ابی لهب ست | بشانش آمد و جفتش حمالة الحطب ست
دراز نیست نه متعق محمد ست بنام | کسی که خصم محمد بود به بولهب ست

خدای داند کین دم که راند خاقانی
ز دردی عبرت او نیست بر سر غضب ست

اختلاف طبایع بمعرض بیان آوردن و طبع را بعین علت خلاف بهم دادن

رستم و بهرام را بهم چه مصاف ست		این دو خلق را بهم چه خشم و خلاف ست
مایه سودا درین صداع چه چیز ست		مسودی کاندر حدیث چه لاف ست
معجز این گر نهنگ بحر فشان ست		حجت این اژدهای کوه شکاف ست
از پی یک صره ز سیم و زر زرد		بر دو محک سپید شان چه مصاف ست
هر دو چو صبح از عمود گنبد کافتند		صبح بلی از عمود گنبد کاف ست
آب زنند آسیای کام ز کینه		کینه چه داری باد کاسیا بکفاف ست
هر دو الف وند و ز سر دو الف شان		از پی سیم ست جنگ بر پی کاف ست
بر در تسعین کنند جنگ شبا روز		در که عشرین ز جنگ هر دو مصاف ست
کرد یک انگشتری خاصه جمشید	ق	دیده چهارم به پیش شان بطواف ست
دیو دو لی می کنند بر سر خاتم		خاتم جمشید داشتن نه گزاف ست

ناف بریں شغل شان ز دست زمانه
حال چنین شغل خوان آهوی نافست

بسکه خاقانی از مطایبه زیرا
باطن او در روظاهرش همه صافست

ساحری از قاف تا بقاف تو داری
مشرق و مغرب ترا دو لفظ قافست

قبلهٔ هر کسی کسی ست و قبلهٔ جانت
تاج سر خاندان عبد منافست

بر شعرا نطق شد حرام بدورت
سحر حلال آنکه با دم تو مصافست

بافتن ریسمان نه معجزه باشد
معجزه داؤد بین کاهن بافست

به ترتیب متفرقات پرداختن و کلمات مختلفه نگاشتن

نیست در موکب جهان مردے
نیست بر گلبن فلک وردے

بدر مکرمت ز مادر دهر
فرو ماندست بینوا فردے

روز و شب جستجو چه می باید
که ندارد رهی کرم کردے (ق)

چیست از سرد و گرم خوان فلک
جز دو نان این سپید و آن زردے

[illegible]

در وتجلی ست جان عالم را | الامان یارب ازچنین دردی
همتم رستمی ست کز سر درد | دیو را افگند بناوردی
دل که آزرد اگر بدانستی | کوکسی هم نه گفتمش سردے

دیر دانست دل که او کس نیست
ورنه از نیست باد چون گردے

زبان فصیح البیان به ابتغر گفتاری گردانیدن و سخنان آفرین از هر کسی شنیدن

سر انگشت می زرد پی پی | بر سر انگشت می گزد پی پی
نای را دشمن ست و دف را دوست | بر ره دف همی وزد پی پی
از پی یک نشان دو دم جامه | لاجوردی همی رزد پی پی
آفتاب ست دو بهره می طلبد | در بر مه نه می برد پی پی
صحن با بند و حلقه‌ای جوید | نیشکر هم نه می مزد پی پی
چشم بد دور نیک طباخ ست | کافتاب جهان مزد پی پی

نبرد و پیچ قبله کرد نیٔ
تا به شغلی بر د بیے سپے

دست بمذمت اعدا آویختن و در پرده بانسامی حیوانات نشت خو پرداختن

این گر به چشمک است این سگک عوری عرک	سگسارک فخشنک زنبیت کافرک
بوده سگ و ربنده و اکنون بنجیت من	شیرک شدست و کرکک سیه رو نزاترک
با من پلنگ سارک و روباه طبعک ست	این خوک گردنک سگک و منه گو هرک
خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس	این بوزنه زریشک و پهنانه منظرک
خرگوشک ست خنثی زن مرد و در دوو	هم حیض هم زناش گهی ماده گه نرک
این پشم سگ که خریش خوانم از صفت	چون کیر سگ برهنک و هم سرخ بیکرک
چون بوزک قمی جهد از دم آهوان	با دوستان رود کس گفتار در برک
گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه	فحلی کند چو گور خرک کرد بادرک
گر دست و پاش چون سگ کهف بشکنی	هم بر نگردد از دم شان این سگک سرک

بینام هم کنونش خواند استرک خصی | این بدگهر شکالک وین گوش استرک
خاقانیا گله مکن او از سگان کیست | خود صید کی سگک بود و استخوان خرک
سگ عقعقک کند چو بدو تا بکی دهی | دولاب گل کند نشیند پس درک
میزان حکمتی و ترا بر دو لب زخیم | زین شوله فعل عقربک و شوم نشترک

ده سول

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد
بر تارک مبارک پور طغا ترک

بحسن رهنمائی عشق بمنزل مقصود رسیدن و جان و دل را بهدیه و تحفه گزیدن

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم | جان نوربان و هیم که نادیده دیده ایم
آزاده رستا از در ربند حادثات | رستی خوران باغ رجا آرمیده ایم
چون چار هفته مهر که بخورشید مے خزد | یک هفته زیر سایهٔ خاصان خزیده ایم
بیچوش خون ز مرکب ساغر گذشته ایم | بی چنبر از چو لشکر آتش دویده ایم
در نیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم | در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم

ازپشت چارلاشه فرود آمده چو عقل | بر هفت مرکبان فلک ره رسیده ایم
گلگون ما که آب خور ا صل دیده بود | بر آب او صفیر زکیوان شنیده ایم
در عالم که راه زظلمت بظلمت ست | از نور سوی نور بشبخون گزیده ایم
ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب | کز ره بلای آخر سنگین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که با آشنا بهم | زان می بده که وی بصبوحی مزیده ایم
ای میزبان مغکده ایثار کن بما | بیغوله که از پی غولان رمیده ایم
بیم ست ازانکه صبح قیامت برون دمد | تا صور آه صبح دمی وردمیده ایم
با ناوکی و دعوت ما تیر ناو سکے | تیری کزو علامت شیطان دریده ایم
از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح | سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم
در خاک کوی آب رخ افگنده ازانکه | نرسیده ایم از که کجا سگ گزیده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم ازانکه
خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

دل سوزناک را آتش فشان گردانیدن و جان بیتاب را بران سپند تصویدن

[illegible]

دل سوزناک آتش گویاست قند او | آتش که دید دانهٔ دلها سپند او

مهر آفتاب زر دم عیدی بود تمام | چون نیمش کز نیم هلال است قند او

هرچون پرند لیک دلش کوته بلاست | من بر پلاس ماتم صبر از پرند او

رخ را نمکستان کنم از اشک شور از آنکه | چشم نمک چند ز لب نوش خند او

در سینه حلقها شودم آه آتشین | از جام بازی دل بیداد سند او

زین سرو باد حلقهٔ آتش فشرده باد | تا نعل زر کنم ز برای سمند او

بنده من است حلقه بگوشش ولی چه سود | حلقه بگوش او نکند گوش بند او

خاقانی آن اوست غلام درم خرید | بفروشدش بهیچ که ناید پسند او

خاقانی از نشیمن آزادی آمدست | بندش کجا کند فلک دانه بند او

نندیشد از فلک نخورد سنبلش دو جو | بر کهکشان ز خوشه بود ریش خند او

زین سبز مرغزار بجوید حیات از آنکه | قصاب حلق خلق بود گوسپند او

حیرمی نکرده حلقه بگوشش نگون سرست | آویخته بسایهٔ مشکین کمند او

سر بسته همچو غنچه کشد درد سر چو بید | هم تشنگند چو سرو دل زورمند او

خصمش بجان و خانه بعزلت کند بدل | هم خضر خان و مشعله آرد زگند او

باهمتی چنین سوی ناجنس میل کرد | تا لاجرم گداز کشد از گزند او
بازسپید با مگس سگ هم آشیان | خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ | پست از پی چه شد طیران بلند او
هم چندگان سقط بدش زنده گشته بود | چون دست یافت سوخت ز اسقاط زند او
خورشید دیده که کند آب را بلند | سردی آب بین که شود چشم بند او
اهل سخن بس است که فرزند طبع اوست | فرزند آن چنان که بود مفتر زند او
حاسد چو بیند این سخنان چو سیرتی | چون سر که گردد آن سخن کور کند او
سیر از چه هم طویله چو سوسن بود برنگ | غماز بوی رنگ بود بوی گند او

گر سحر من بر آتش زرتشت بگذرد
چون آب خواند آتش زردشت زند او

بعالم رندی آمدن و از طاعت و زهد متنفر بودن و خواهش و طلبکاری دیر کردن و از حرم و مسجد منحرف گردیدن

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا | باز هم در خط بغداد فکن یار مرا

[illegible]

باجگه دیدم وطیار ز آراستگی — عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا

رخت اول ز در مصطبه بر داشتیم — هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا

سفر کعبه بصد جهد بر آوردم رخت — سفر کوی مغان ست دگربار مرا

پیش من لاف ز شونیز بشونیز مزن — دست من گیر بجا تو لبه لبیار مرا

گویم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال — ق — این چنین سفته مکن تعبیه در بار مرا

من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت — چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا

دامن کعبه گرفتم دم من نگرفت — در نگیرد چو به بستند دم کردار مرا

شیر مردان در کعبه مرا هم نه پذیرند — که سگان در ره میخانه خریدار مرا

میکده دید که من رو شده کعبه شدم — کرد لابه که ز من بگذرد بگذار مرا

سوخته بید منم رنگ زدای می جام — ساقی میکده به داند مقدار مرا

حجر الاسود نقد همگان را محک ست	کم عیارم من از ان کرد محک خوار مرا
زین سپس خال بتان حجر الاسود من	زمزم آنکه خم و کعبه و خمار مرا
خانقه جای تو و خانه می جای من ست	سر سجاده ترا داده و زنار مرا
یار ما زین به بهشت ار ببرد ار سر صدق	بر ها ند همه زنار من از نار مرا
نیست در زهد ریای بجو سنگ نیاز	و اندرین فسق نیازست بخروار مرا
اندرین شیوه که هستی تو ترا یاری هست	و اندرین تو که منم نیست کسی یار مرا
لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز	لاله را خورد کن از پوست برون آر مرا
میخوری به که روی طاعت بی درد کسی	اندک درد به از طاعت بسیار مرا
گل تسیل تو ندارم می گلگون ز قدح	میخورم تا ز گل گور دمد خار مرا
میخورم می که مرا دایه برین داشت ز دست	بر و سر زنش تو ز سر کار مرا
چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدست	دست در گردن آن تیغ حلی وار مرا
از تو منت نپذیرم که ملک وار چو شمع	تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا

منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ | بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا
کس بعیار فرستادی که فکنی که ز سر | خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا
وز پی آنکه ز سر تشنه خنجر دار شوم | کس فرستد بسر اندازهٔ اغیار مرا
تیغ اغیار چه باید ز پی کشتن من | هم تو کش کز تو نیاید دل آزار مرا
تو نکوتر کشی ایرا که سبکدست رسنی | خیز برهان ز گران دستی اغیار مرا

کافر ستیه همی خوانی خاقانی را
کس مبیناد چو تو مومن هوشیار مرا

در موسم بهار و فصل گلزار بباده گلگون سرشار بودن و گل مراد بدامن امید بهزار خرمی در وصف شاه چیدن

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود | از هر طرف هزار گل فتح وا شود
گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار | چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود
کان زر و جواهر بحر و دُر و گهر | شد جمع تا نشیمن بهر سخا شود
برگش زمردست و گلش لعل آبدار | گلزار تخت شه که بر آب بقا شود

[illegible]

توران سزد بپادشهی کز سر پری — لعل بصد هزار بدخشان بها شود

شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک — در باغ تخت غنچهٔ یاقوت وا شود

عید قدم مبارک نوروز مژده داد — کامسال تازه از پی هم فتحها شود

عید مبارک است کزان پای تخت شاه — چون شاهپران زخون عدو پر حنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان همین خود — هر کار کز خدای بخواهد روا شود

قصائد فارسیهٔ امیر الکلام حکیم خاقانی که در هر سه زمانه بوده است لاثانی تمام شدند بآسانی

نام کتاب	قیمت
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱ر۹پا
رباعیات عمر خیام۔ ازاستاد عمر خیام	۴ر
دیوان تجنی۔ ایرانی زشتی استاد سخن۔	۴ر
دیوان غنی۔ نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔	۵ر
دیوان قاسم۔ متخلص بہ دیوانہ استاد معروف	۲ر۹پا
دیوان ناصر علی۔ سرہندی مشہور آفاق۔	۳ر۶پا
دیوان ہلالی۔ ازمشاہیر ایران۔	۵ر
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔	۸ر
گلشن عشق۔ ازاستاد میر مظفر علی صاحب اسیر	۷ر
دیوان خیال بجنوری۔ ازسیتل سنگھ بجنور۔	۲ر۹پا
دیوان صہبائی۔ ازامام بخش دہلوی معروف	۲ر
دیوان مخزن التوحید۔ ازرائے کنہیالال۔	۸ر
دیوان نویدی۔ مشہور عالم۔	۶ پائی
دیوان رسوا۔ کلام ملا احمد حسن رسوا۔	۶ر
دیوان واقف۔ نورالدین لاہوری۔	۹ر
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین	۶ پائی
قصائد عرفی محشی۔	۴ر۹پا
شرح قصائد عرفی۔ ازملا قطب الدین فاریغ	۵ر۶پا
قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ اصطلاحات۔	۴ر۳پا
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بہ کاشف الاسرار ازمولانا غیاث الدین۔	صر
قصائد مدحیہ نظام۔ ازنواب مردان علیخان رعنا مرحوم۔	۱۲ر۶پا
ساقی نامہ ظہوری۔ ازملا نورالدین ظہوری۔	۷ر۳پا

نام کتاب	قیمت
قرآن السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی	۲ر
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد ازمولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری۔	۱ر۹پا
دیوان ملا نورالدین ظہوری۔	عہ۱ر ب
کلیات مرزا جلال اسیر۔ ازملا جلال۔	عہ۱ر ب
کتب کلیات ودواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلدین۔	عہ۱ر
انتخاب کلیات ظفر۔	۲ر
کلیات مومن۔ ازاستاد سخن مومن خان دہلوی	۹ر۳پا
دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی	۱۲ر۶پا
کلیات آتش۔ استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی	۸ر
کلیات نعتیہ مجید مصنفہ مولوی عبدالمجید خان	عہ
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت سخنوری۔	عہ ر
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔	عہ ر
کلیات انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عہ
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔	۱ر۶پا
دیوان مہر۔ مصنفہ مرزا حاتم علی بیگ صاحب مہر مطبوعہ غیر	عہ ر ب
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	۱۱ر۳پا
کلیات نظیر اکبرآبادی۔	۶ر۹پا
زندگانی بےنظیر یعنی سوانح عمری میان نظیر	

نام کتاب	قیمت
سیمین نصیر اکبرآبادی کے حالات وخیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کی گئی ہے۔ مؤلفہ جناب مولوی سید محمد عبداللہ صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج۔	ع‍ہر پ
کلیات نساخ۔ مجموعہ کلیات مؤلفہ ومصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر۔	۴؍ ۲
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے از انجملہ بعض حسب ذیل علاوہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔	
(۱) شاہد عشرت۔	۲ پائی
(۲) سخن شعرا۔	۱۵؍
(۳) زبان ریختہ۔	۲ پائی
(۴) قطعۂ منتخب	۳؍ ۲
کلیات نظیر اکبرآبادی مصنفہ ومرتبہ منشی عبدالغفور صاحب شہبازی۔	عدہ پ
کلیات صفدر۔ مؤلفہ نواب محمد صفدر علی خان صاحب	عہ پ
کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید چکنا۔	۹؍
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۸؍
دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔	۱۲؍
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف۔	۴؍ ۳
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	۸؍
دیوان داغ۔ مؤلفہ جناب داغ دہلوی۔	عہ
گلزار داغ۔ " "	عہ
آفتاب داغ۔ " "	۱۲؍

نام کتاب	قیمت
فریاد داغ۔ مؤلفہ جناب داغ دہلوی۔	۲ پ
دیوان رند مشہور از نواب سید محمد خان رند	۲؍ ۲
دیوان غالب۔ از مرزا اسداللہ خان غالب دہلوی۔	۴؍ ۳
دیوان مرغوب جہان۔ کلام سید تجمل حسین خان۔	۸ پ
دیوان خواجہ میر درد۔ دہلوی عارف ولی۔	۲؍
دیوان بہار عرب۔ کلام مولوی محمد نذیر متخلص بہ حافظ۔	۱؍ ۲
بہارستان سخن۔ تین استاد کا کلام ہموزن وہمردیف ناسخ وآتش وآباد از مہدی حسین خان۔	۳؍ ۴
دیوان لطف۔ از حافظ لطف علیخان بریلوی	۲؍
دیوان نیاز۔ کلام حضرت شاہ نیاز احمد بریلوی	۲؍
شرح یوسفی دیوان حافظ۔ از مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی۔	۱۴؍
دیوان نعت سروری۔ از مفتی غلام سرور لاہوری۔	۳؍ ۲
دیوان جرار۔ از مرزا حسین۔	۲؍ ۲
دیوان عاشق۔ از پنڈت کنہیا لال۔	۲؍
دیوان واسطی۔ کلام سید فضل رسول خان تعلقہ دار سندیلہ۔	۳؍ ۸
دیوان ضامن۔ از سید ضامن علی شاہ۔	۳؍ ۲
گلدستۂ امانت۔ مصنفہ اندر سبھا۔	۱؍